



شهر گفتگو

ردمائی آراس



ردپای آرامش

العام صفری (الف.صاد)

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱

سوهان را آهسته و با دقت روی ناخن‌های نیکی حرکت داد و لاک سرمه‌ایش را پاک کرد. نیکی مثل همیشه مشغول پرحرفی بود. موضوع صحبتش هم چیزی جز رابطه‌اش با بابک نبود. امروز از آن روزهایی بود که دلش حسابی پر بود. شاکي و پراخم داشت غرمی زد:

"بعد از یه سال و خرده‌ای هنوز می‌گه زوده، می‌گه شناخت. بابا به کی بگم من همین قدر کافیه برام..... دارم به این نتیجه می‌رسم که اصلاً قصد ازدواج نداره و اینا همه بهونه‌س!"

چه خوب که ماسک روی دهان و بینی‌اش را پوشانده بود و پوزخند زدنش پیدا نبود.

"به زور راضیش کردم امشب باهام بیاد مهمونی. کاش تو هم می‌اومدی. مگه تا ساعت چند این جایی؟"

"نه قربونت. امروز از ساعت هشت صبح اومدم و تا هفت غروب هم باید بمونم. جنازه‌م رو باید بکشونم مهمونی."

ناخن‌های تراشیده و بدون لاکش را جلوی دهان گرفت و فوت کرد.

"آخی! راست می‌گی! جون نمی‌مونه برات."

از آن طرف شیشه‌ای که قسمت ناخن‌کارها را از بقیه‌ی آرایشگاه جدا می‌کرد، صدای الهه می‌آمد که داشت برای مشتری توضیح می‌داد کدام رنگ بیشتر به پوستش می‌آید.

آیدا شیشه را دور زد و پشت میزش نشست. بدون توجه به نیکی که هنوز داشت حرف می زد، گفت:

"بنیامین برام غذا فرستاده، توی بشقاب ریختم و گذاشتم توی ماکروفر به اکریم گفتم حواسش باشه. کارت تموم شد برو بخور."

گوشه‌ی چشمانش با خندیدنش چین خورد. سربه‌سر دوستش گذاشت.

"دست درد نکنه! آقاتون چه مهربون شده! مگه سر کار نیس؟"

آیدا جلوی میزش را با برس مخصوص تمیز کرد.

"مهربون بود..... چرا! بهش گفتم ناهار نیاوردم، دیدم نیم ساعت بعد پیک زنگ زده بیا پایین سفارشتو بگیر. میگم کی سفارش داده؟ خلاصه فهمیدم آقا سفارش داده و فرستاده."

نیکی لبخند زد و گفت:

"خوش به حالت. به این میگن پسر!"

آیدا شانه بالا انداخت و با حرص جواب داد:

"وقتی بهش میگن پسر، آقا، خوب، که مثل آدم بیاد خواستگاری."

"آخ گفتم! دست به دلم نذار که خونه! داشتم به یگانه جون همینو می گفتم. بعد از یه سال هنوز میگه همدیگه رو بشناسیم. باور می کنی منی که از دخترای آویزون بدم می اومد، خودم موقعیت جور می کنم که تنها بشیم بلکه این پسر- یه کم بجنبه و نهایتش یه نوک می زنه و می کشه کنار. دریغ از یه کم ابراز احساسات."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲

آیدا پوزخندی زد.

"پس بابکا هم بگیر نیستن. امید نبند نیکی جون!"

غصه دار سر تکان داد.

"دارم به همین نتیجه می رسم. می خواستم راضیش کنم اونم برای مهاجرت اقدام کنه، اما حاضر نیست کلمه ای بشنوه!"

میان صحبت نیکی، گوشی اش زنگ خورد. تماس را وصل کرد و بین شانۀ و سرش نگه داشت. چند جمله آره و نه گفت و مکالمه را تمام کرد. آیدا سعی کرد بدون لب زدن حرف بزند.

"الهه خودش و کشت بس که چش غره رفت..... انگار مشتری پنج دقیقه بشینه منتظر، دنیا به آخر می رسه."

با اشاره ی دست از منشی. خواست مشتری اش را راهنمایی کند. ماسکش را روی صورتش گذاشت و جواب سلام زن را داد. حینی که وسایلش را برای کار آماده می کرد، پرسید:

"کی بود زنگ زد؟"

یگانه بدون سر بلند کردن جواب داد:

"مهرناز بود. باز با باباش دعواش شده، شب میاد خونه!"
 "پس انوش کجاست؟"

شانه بالا انداخت. کار نیکی رو به پایان بود. لاکش را زده بود و دستش را زیر دستگاه گذاشته بود.

"یگان! به نظرت دوباره به بابی بگم؟ البته هربار گفتم، بحث مون شده و قهر کرده."

ماسک را از روی صورتش پایین کشید. به صورت ظریف و ملیح دختر نگاه کرد. چیزی کم نداشت که بخواهد التماس کند.

"خیلی دوشش داری؟"

"خب آره!"

"اون قدر که نتونی بدونش زندگی کنی!"

لبخند روی لبش خشکید. کمی فکر کرد و بعد آهسته جواب داد:

"نه به اون شدت..... می دونی.... بابی کیس مناسبه. هم کارش خوبه و هم تحصیلاتش. دستش توی جیب خودشه. تک پسره.... اخلاقش هم تا بهش گیر ندیدم برای ازدواج خوبه..... هرچند به نظر میاد سردمزاج باشه، اما

میشه این مورد رو ندیده گرفت..... به نظرم از دست دادنش دیوونگیه! اگه راه بیاد و با هم بریم اونور خیلی عالی میشه."

آیدا که حواسش به حرف‌های‌شان بود، خندید و گفت:
"نیکی! عجب جلی هستی. تا حالا فکر می‌کردم عاشقشی."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳

دستگاه خاموش شد. دستش را درآورد و اجازه داد یگانه خشک بودنش را چک کند.

"خب دوشش دارم، اما این که نبینمش می‌میرم، نه این طور نیست."

یگانه فرم مربوط به کارش را با قیمت پر کرد و با گفتن: «قابل نداره!» به دستش داد و بعد نظرش را گفت:

"به نظر من برای این حساب کتابا خودتو سبک نکن. بذار اون خوبیای تو رو ردیف کنه و بترسه که از دستت بده..... مبارکت باشه."

"دستت درد نکنه!.... ببینم چطور میشه..... بچه‌ها بابا و مامانم می‌خوان یه سفر برن، خونه خالی میشه، میاین دور هم باشیم؟"

با آیدا نگاهی تبادل کرد و لبخند زد.

"اگه کاری پیش نیاد و مهمونی دخترونه باشه چرا که نه؟"

نیکی که برای اصلاح و ابرو و براشینگ رفت، یگانه هم بلند شد برای خوردن غذا به آشپزخانه برود. با این که از نیکی خوشش می‌آمد، اما دوست نداشت زیاد صمیمی شوند. برعکس نیکی که اصرار به دوستی و رابطه‌ی بیشتر

داشت. شاید هم برای همین از رابطه‌اش می‌گفت تا ایجاد اعتماد کند. بیشتر از یک سال بود که کار ناخنش را انجام می‌داد و تا حالا برای رفت و آمد مقاومت کرده بود. غیر مستقیم از دادن آدرس خانه که نیکی بدون رودربایستی پرسید هم شانه خالی کرد. همین چند تا دوستی که داشت، کافی بود. یک جورایی حوصله‌ی ارتباط و دوستی جدید را نداشت. بعد از غذا با دو لیوان چای برگشت. وقت رسیدن مشتری بعدی‌اش بود. یک لیوان را نزدیک آیدا گذاشت که مشغول تاپ کات زدن بود. آیدا ضمن تشکر ابرویی تکاند و با چشمانش آن سمت را نشان داد.

"الهه مخ نیکی روزد که رنگ کنه!"

شکلات را باز کرد و در دهان گذاشت و چای داغ را بالا رفت.

"لازم به مخ زدن نیست. هر وقت اومده، ناگهانی تصمیم گرفته یه کار دیگه هم انجام بده."

مشتری پشت مشتری روی صندلی نشست تا ساعت هفت که آخرین‌شان کارش تمام شد. درد در گردن و دست راستش منتشر شد. کمی بازویش را با دست چپ ماساژ داد و سرش را به چپ و راست انداخت. لاک‌هایش را

مرتب چید. وسایل روی میز را با الکل تمیز کرد و سر جای شان گذاشت. مشتری آیدا زودتر رفته بود و منتظر تمام شدن کار او بود. با هم به سمت کمد لباس ها رفتند تا آماده شوند.

"بنیامین پایین منتظر مونه!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۴

"چرا معطل من شدی؟ پسره رو پایین نگه داشتی که چی؟
من با اتوبوس می رفتم."

"خودت می دونی بنیامین روی تو بیشتر از من غیرت داره."
لبخندش از به یاد آوردن مهربانی دوست پسر- آیدا بود. با
آیدا از ترم اول دانشگاه دوست شده بود. عمر دوستی شان
به ده سال می رسید. نزدیک به چهار سال بود که بنیامین را
کنار آیدا می دید. پسر چاق و تپل و دوست داشتنی.

لباس پوشیدند و از بقیه خدا حافظی کردند. چهره‌ی هر دو
به شدت خسته بود. جلوی ساختمان، بنیامین با تویوتای
قدیمی و از مد افتاده‌اش منتظر بود. پیاده شد و با هر دو
دست داد. چشمان آبی اش با شوق روی صورت آیدا
چرخید. همیشه در مواجهه با این پسر- تمام سعی اش را
می کرد تا نگاهش روی دست چپش نچرخد. دستی که از
آرنج به بعد شکل طبیعی نداشت و رشد نکرده بود.

آیدا در ماشین را باز کرد و به او هم اشاره کرد بنشیند.
شرمنده رو به پسر گفت:

"به آیدا هم گفتم، زحمت تون نمی دم. توی این ترافیک
لازم نیس منو برسونید. دو قدم تا ایستگاه اتوبوسه."

پسر ابروهای روشنش را به هم نزدیک کرد.
 "از این تعارفا نداشتیم! اصلا بیا با هم بریم شام بخوریم.
 بعد برسو نمت."

آیدا هم تأیید و اصرار کرد.

"نه ممنون! مهرناز الان پشت در منتظره."

روی صندلی عقب نشست و چشمانش را روی هم گذاشت.

نیکی بعد از تمام شدن کارش، با بابک تماس گرفت و مهمانی را یادآور شد. بابک توی راه بازگشت از کارخانه بود. در حالی که حواسش به کامیون کنارش بود، گفت:

"خیلی داغونم! کاش به جای این مهمونیای پشت هم، می رفتیم یه جا می نشستیم شام می خوردیم و زودتر برمی گشتیم خونه. اصلا حوصله ی سر و صدا رو ندارم."

"اِ بابی! تو قول دادی! عشقم منتظرتم."

لحن سرد و خسته ی بابک توی ذوقش زد، اما نمی خواست با غرغر و قهر و ناز برنامه را به هم بزند. خوب می دانست این مرد اهل ناز کشیدن نیست. همین که با کمی غرولند پذیرفت، خوشحال بود. وارد خانه شد. مادرش را آماده ی

بیرون رفتن دید. منتظر تاکسی — اینترنتی بود. فوراً متوجه تغییر رنگ موهایش شد.

"مبارکه! چه خوش رنگ شده!"

موهای خودش مشکی بود، اما قهوه‌ای تیره‌اش کرده و با وسوسه‌ی الهه عسلی روشن گذاشته بود. با رفتن مادرش، موهایش را بالا بست و کلاه پلاستیکی کشید و دوش گرفت. به محض خشک شدن و پوشیدن لباس زیرش، کلاه را برداشت تا موهای براشینگ شده‌اش خراب نشود. وقتی بابک زنگ زد و اطلاع داد جلوی در منتظر است، آرایش کرده و لباس پوشیده بود. روپوش حریرش را روی لباس پوشید و کفش‌های پاشنه بلندش را پا کرد و از خانه بیرون رفت. هوای اواخر شهریور خنک و دلچسب بود. بابک توی ماشین نشسته و سرش توی گوشی بود. در را باز کرد و کنارش نشست. کمی خم شد و همراه با سلام، بوسه‌ای روی گونه‌ی مرد نشانده. بابک نیم نگاهی نثارش کرد و «بریم؟!» را پرسید. با اشتیاق دستش را گرفت و وادارش کرد نگاهش کند. فضای داخل ماشین از نور زرد چراغ برق کوچه، روشن بود. بابک سرسری نگاه کرد.

"خوبه! قشنگ شدی."

نیکی منتظر بود تغییر واضح موهایش را متوجه شود، اما تا نیمه‌های مهمانی و وقتی یکی از دوستانش با جیغ و ابراز هیجان بسیار از این تغییر گفت، تازه نگاه بابک روی موهایش نشست و بعد از رفتن دوستش به پیست رقص؛ سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

"مبارکت باشه! میگم انگار فرق کردی."

"خوب شده؟"

چند ثانیه خیره نگاهش کرد و بعد شانه بالا انداخت.

"نمی‌دونم! من از این چیزا سر درنمی‌ارم."

نیکی ناامیدی‌اش را با لب زدن شربت‌ش پنهان کرد. آن‌طور که انتظار داشت خوش نگذشت. بابک برای رقص همراهی‌اش نکرد و برای خوردن نوشیدنی اخطار داد. توی ذهنش حرف‌های یگانه را مرور کرد. شاید زیادی داشت به این مرد بها می‌داد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۵

وقتی از آسانسور پیاده شد، دید مهرناز روی پله‌ها بالای پاگرد نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده است. با دیدنش بلند شد و سلام کرد. قفل در را باز کرد و با صدایی آهسته که به گوش همسایه روبروی نرسد، گفت:

"خیلی وقته اومدی؟ ببخش ترافیک بود."

در را باز کرد و کنار کشید تا مهرناز خسته داخل شود. در که پشت سرش بسته شد، بلندتر توضیح داد:

"تازه شانس آوردم بنیامین اومده بود دنبال آیدا، منم رسوندن وگرنه که هنوز توی اتوبوس بودم."

مهرناز بی حال و بی رمق، «اشکال نداره!» را لب زد و روی مبل نشست و همان جا مانتو و شالش را درآورد و روی کوله پشتی کنار پایش گذاشت. یگانه با دوست هایش راحت بود. در واقع همین راحتی باعث می شد بدون تعارف و رودربایستی خودشان را دعوت کنند. آبی به دست و رویش زد و تاپ و شور تک نخ خنکش را پوشید و به آشپزخانه رفت. مهرناز هنوز همان شکلی روی مبل نشسته به یک جا خیره بود. کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت. بسته‌ی ناگت را از توی فریزر درآورد. کشوهای فریزر را برای نان باگت گشت. از همان جا که فاصله‌ی زیادی هم نداشت، گفت:

"مری! باگت ندارم، با تافتون بخوریم ناگتا رو؟"

مهرناز چرخید و دستش را روی پشتی مبل گذاشت.

"خودتو اذیت نکن. من زیاد اشتها ندارم."

ضمن درآوردن بسته‌ی نان، اخم ظریفی کرد و جواب داد:

"اذیت چیه؟ آدم گشنه باید غذا بخوره. تعارفم نداره...."

پاشو بیا این جا ببینم چته این قدر پکری!"

"بذار برم دسشویی و بیام."

نگاهی از بالای کانتر کوچک آشپزخانه کرد و با سر به اتاق اشاره کرد.

"لباستم عوض کن. نترکیدی توی اون جین تنگ؟"

تا آمدن دوستش، تابه گرم شده بود و ناگت‌ها را ردیف داخلش چیده بود. روی حرارت ملایم داشت سرخ می‌شد. خودش هم مشغول خرد کردن خیارشور و گوجه بود. زیر کتری جوش آمده را کم کرد. دو قاشق چای خشک و دو سه هل شکسته شده در قوری ریخت و شیر کتری را رویش باز کرد. وقتی قوری را روی کتری جا می‌داد، مهرناز وارد شد.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۶

بدون آرایش رنگ و روی پریده‌اش بیشتر پیدا بود. پشت
میز نشست و باقی گوجه‌ها را خرد کرد.

"چه خبر از کار و زندگی؟"

"هیچی! زندگی من خلاصه شده توی دعوا با بابا و
مشکلات مامان."

به کابینت کنار اجاق کمرش را چسباند و دست به سینه
شد.

"آخه چه دعوایی با بابات داری؟ تو که از صبح تا غروب
خونه نیستی!"

مهرناز به تأسف سرش را تکان داد.

"هرچی میشه منو با مامان مقایسه می کنه. مامان خوب یا بد دیگه از زندگیش رفته، به من چه کار داره؟ از این دلم می سوزه که برای وحید دست و دل بازه، اما به من که می رسه میشه اسکروچ."

چرخید و ناگت‌ها را زیر و رو کرد. چند تایی هم که سرخ شده بودند، درآورد.
"انوش کجاست؟"

کار خرد کردن خیارشور و گوجه‌ها تمام شد. به سمت سینک رفت و دست‌هایش را شست.

"رفته گرجستان!..... دیروز بعد از تعطیلی شرکت رفتم توی یه کافه نشستم تا ساعت نه بشه و بعد برم خونه. یه راست رفتم اتاقم و در رو بستم که نبینمش و حرفی نزنم. مرتیکه معلوم نیس از کجا دلش پر بود که اومد پشت در و شروع به شر و ور گفتن. که تو مثل مامانت خرابی و از این حرفای تکراری. که چی؟ که گفتم دو تومن بهم بده تا سر ماه بهت پس بدم..... اگه می دونستم نداره دلم نمی سوخت. دو هفته نیست برای پسرش پنج تومن داد یه کتونی خرید."

"در مورد بابات درست صحبت کن!"

فقط همین را توانست بگوید. از اخلاق‌های خاص پدر
مهرناز شنیده بود. از زن ستیز بودنش، از مدام ایراد گرفتن
و غرزدنش و عاصی کردن مهرناز.

ناگت‌ها و بشقاب و چنگال را برای هر دو روی میز
گذاشت. نان‌های گرم شده را از سولار درآورد و با گذاشتن
دلستر و لیوان به دوستش تعارف زد تا شروع کند. بعد از
یکی دو لقمه پرسید:

"پول برای چی می‌خواستی؟"

جرعه‌ای از دلسترش نوشید تا دهانش خالی شود.

"مامان اجاره‌ش عقب افتاده بود. به اون دادم و حالا
خودم کم آوردم..... روم نشد از انوش بگیرم. دوست ندارم
اول رابطه فکر کنه اومدم تیغش بزنم."

همزمان با یگانه و مهرناز، آیدا هم روبروی بنیامین روی
صندلی‌های فایبرگلاس جلوی ساندویچ فروشی نشسته
بود و به ساندویچش گاز می‌زد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۷

همزمان با یگانه و مهرناز، آیدا هم روبروی بنیامین روی صندلی‌های فایرگلاس جلوی ساندویچ فروشی نشسته بود و به ساندویچش گاز می‌زد. متوجه شد بنیامین قصد باز کردن نوشابه‌اش را دارد. کاری که با یک دست مشکل بود. قبل از این بطری را زیر بغل بزند، آیدا از دستش گرفت و برایش باز کرد و در لیوان ریخت. نگاه پر از عشق و محبتش را با لبخندی پاسخ داد. مثل همیشه وقت گذراندن با بنیامین خستگی را از تنش می‌گرفت و آرامش را به جایش می‌نشاند.

ساندویچش را توی سینی گذاشت و با دستمال دور دهانش را پاک کرد. نگاهش را در صورت دختر چرخاند. ابروهای پهن رنگ شده و چشم‌های قهوه‌ای با مژه‌های بلند مصنوعی، حتی دماغ کوچک عملی و لب‌های ژل زده‌اش را دوست داشت. کنار هیکل درشت و چاقش، آیدا با آن کمر باریک مثل عروسک چینی می‌ماند. لیوانش را بعد از نوشیدن جرعه‌ای پایین آورد و گفت:

"امروز یه ۲۰۷ اتومات ثبت نام کردم. هر وقت در اومد توپاتا رو می‌فروشم. دیگه واقعا زوارش در رفته. بردیا میگه لگنم براش زیادیه چه برسه به توپوتا!"

"واقعا؟! پس پولت جور شد؟ نه بابا به اون بدی هم نیس. من دوسش دارم."

"آره، وام کارخونه رو چند روز دیگه می‌دن."

دست ظریف آیدا روی دستش قرار گرفت و «مبارکه!» گفت. تنش از لمس دستش گرم شد. دستش را فشرد و برای برداشتن بقیه‌ی ساندویچش دستش را آزاد کرد.

آیدا دلش می‌خواست راحت و صریح بگوید:

"بهتر نبود به جای ماشین، فکر ازدواج می‌بودی؟"

بی اختیار حرف‌های یگانه توی گوشش زنگ خورد. شاید او هم باید صبر می کرد تا بنیامین به رابطه‌شان برای ازدواج، جدی تر فکر کند. طی این چند سال، خیلی کم بحث‌شان شده بود. روحیه آرام بنیامین و برخوردهای خوبش اجازه نمی داد دعوایی شکل بگیرد. تأثیرش روی آیدا هم زیاد بود. یاد گرفته بود وقت خشم و عصبانیت سکوت کند. کاری که بنیامین می کرد. راحت می گفت:

"آیدا الان خیلی عصبانیم. بذاریه کم بگذره بعد حرف می زنیم."

آن قدر اخلاق و رفتارش خوب بود که نقص دست یا هیکل تپش به چشم آیدا نیاید. با صدای بنیامین از فکر و خیال بیرون آمد.

"از جواد و مریم چه خبر؟"

ساندویچش را نصفه رها کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. "خبری نیس. همین طور بلا تکلیف موندن. نه جواد موقعیت خونه گرفتن داره و نه بابای مریم پول جهیزیه خریدن."

حاضر بود بنیامین مثل جواد پا پیش می گذاشت و عقد کرده می ماندند، اما خیالش از بودن و داشتن بنیامین راحت می شد. ساندویچ نیمه اش را به سمت پسر گرفت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۸

"بیا! من دیگه سیر شدم."

"مطمئنی؟! می خوای با خودت بیرش شاید بعد گشنه شدی."

با جنباندن سرش مخالفت کرد و ساندویچ را به دستش داد و به صحبت درباره‌ی مریم و جواد برگشت.

"درسته که هر دو می‌خوان زودتر برن سر خونه زندگی شون، ولی حداقلش اینه که خیال شون بابت رابطه شون راحتته. حتی برای با هم بودن و راحت وقت گذروندن می‌تونن برن هتلی جایی به اتاق بگیرن. هرچند خانواده‌ی مریم روی روابطش حساسن."

بنیامین نگاهش را گرفت و کاغذ خالی ساندویچ را توی سینی انداخت. نفسش را رها کرد و با لحنی محزون گفت: "تا رسیدن به عقد و ازدواج خیلی چیزا دخیل و مهمه. مشکلات همه هم مثل هم نیست و همیشه قضاوت کرد." لب پایش را به دندان کشید. به نظرش بی‌پروا حرف زده بود. سریع در صدد برآمد تصحیحش کند.

"نه! منظورم اینه که نباید برای این موضوع خودشون رو اذیت کنن."

"می‌دونم! فهمیدم منظورت چی بود..... اگه چیزی دیگه نمی‌خوای، بریم."

آیدا را رساند و به خانه رفت. بارید و همسرش نگین کنار پدر و مادرش نشسته بودند. لباسش را عوض کرد و پیش خانواده‌اش برگشت. بارید از ثبت نام ماشین پرسید و قیمت تمام شده‌اش. مادرش فنجان چای را جلویش گذاشت و وارد بحث شد.

"بهتر نبود پولتو خرج مقدمات ازدواجت می‌کردی؟ سی رو رد کردی، تا کی می‌خوای این دختر رو دنبال خودت بکشونی."

دوست نداشت وارد این بحث شود. آن هم وقتی نگین و بارید نشسته بودند. لبخند جان‌داری زد و لپ مادرش را کشید.

"اون دختر عجله نداره. منم همین‌طور! هنوز شتره در خونه‌مون نخوابیده."

گاهی از گفتن رابطه‌اش با آیدا به خانواده‌اش پشیمان می‌شد. می‌دانست هر چه می‌گویند از سر دلسوزی است، اما کسی - توجهی به احساسات و تفکرات او نداشت. خودش هم از این همه صبوری آیدا، خجالت می‌کشید. حرف امشبش هم با این که در مورد مریم و جواد بود، ولی

حرف دلش بود. رابطه‌ای می‌خواست که تکلیفش معلوم باشد.

آیدا نگاهش را بدرقه‌ی راه ماشین قدیمی و به قول خودش زهوار در رفته‌ی بنیامین کرد. کلید را در قفل چرخاند و وارد ساختمان شد. حوصله‌ی آسانسور را نداشت. یک طبقه را با پله‌ها را بالا رفت. پدر و مادرش پشت میز آشپزخانه مشغول خوردن شام بودند. سارا خواهرش کنار سینک مشغول شستن ظرف بود. سلام بلندی گفت و به آشپزخانه رفت. در مقابل دعوت مادر برای شام، «خوردم ممنون!» را کوتاه توضیح داد. لیوانی از بالای آب‌چکان برداشت و زیر آبریز یخچال گذاشت و فشار داد. آب خنک، گلویش را تازه کرد. بغض نامحسوسش را شست و با خود برد. با گفتن: «برم لباسمو عوض کنم!» به اتاق مشترکش با سارا رفت. پیراهن آستین حلقه و گشادش را تن کرد و خودش را روی تخت انداخت.

سارا وارد شد و در را پشت سرش بست. صدای سریالی که پخش می‌شد با وجود در بسته می‌آمد. پدرش عادت داشت با صدای بلند تلویزیون ببیند. خواهرش روی تخت خودش نشست و یک پایش را زیر بدنش برد.

"با بنی بودی؟"

"آره!"

"چه خبر؟ چی می گفت؟"

دستش را ستون سر کرد و به سمت سارا چرخید.

"هیچی! ماشین ثبت نام کرده."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۹

"مبارکه! خوبه که. ماشینش خیلی داغونه!"

انگار هیچ کس جز خودش به این فکر نمی کرد که می شد به جای ماشین، کار دیگری کرد. مثلاً پا پیش گذاشت و خواستگاری کرد و پول، خرج خرید عقد شود. پووفی کرد و به پشت خوابید.

"تو از چی ناراحتی؟"

"هیچی! چه فایده داره حرف زدن وقتی گوش شنوایی نیست."

سارا چهارزانو نشست و دو آرنجش را روی ران گذاشت و به خواهرش خیره شد.

"یعنی فکر می کنی دلیل پیشنهاد ندادنش پوله؟"
بی حوصله شانه بالا انداخت.

"واقعا دیگه مخم نمی کشه بگم دلیلش چیه؟"

"بالاخره باید از رفتارش یه چیزایی فهمیده باشی!"
دوباره چرخید و به سارا زل زد.

"رفتارش عالیه! مهربون و با ملاحظه. فهمیده و با شعور. اصلاً وقتی می بینمش تمام خستگی و استرسم دود میشه می ره هوا. می دونم و می فهمم که دوسم داره. شيله و پيله و

کک و دور زدن و چه می دونم دودوزه بازی نداره..... فقط
نمی دونم دلیل دو دلی و تردیدش چیه؟"

سارا خندید و با شیطننت جواب داد:

"این که اصل جنسه! پس تو چه غلطی می کنی؟"

لبخند تلخی زد:

"شاید به قول یگانه اون خوبای منور دیف نمی کنه و به
چشمش نماید."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۰

پنج‌شنبه غروب بعد از یک هفته کار، به خانه‌ی مادرش رفت. پدرش هنوز از مغازه برنگشته بود. کار سوپرمارکت سنگین و پر زحمت بود. با این که کارگر داشت و علی برادرش هم در مواقع بی‌کاری به کمک پدر می‌رفت، باز زودتر از ساعت نه شب به خانه نمی‌آمد. از قنادی نزدیک آرایشگاه، شیرینی‌هایی که ترانه و علی دوست داشتند، خریده بود. ترانه بی‌توجه به مادرش که تذکر داد:

"الان وقت شامه، نخور اشتهازده میشی."

دو پای کوچک زردآلو را برداشت و با لذت در دهان گذاشت و با دهان پر گفت:

"هووم! خدا خیرت بده داشتم برای یه ذره شیرینی جون می‌دادم. بابا و مامان که فقط انجیر و توت می‌خرن."

"نوش جونت!"

کنار مادرش ایستاد که در حال آب‌کش کردن برنج بود. صورتش را از بخار حاصل ریختن برنج داغ در آبکش دور کرد. مادر صورتش را جمع کرد و با بازویش او را عقب زد تا راهش به سمت اجاق باز شود.

"این دفعه شد دوازده روز که نیومدی. بابات غر زد."

"نشد بیام. کار داشتم. مهربانم پیشم بود."

مادر دست خیسش را با کنار دامنش خشک کرد و از لای پارچه‌ی توی سبد، نان درآورد و بعد از ریختن روغن ته قابلمه گذاشت.

"همین دیگه! زندگیت شده کار و دوستات. بابات هنوز از این که این جا نیستی دلخوره."

کمی از مادرش دور شد و در فضای کوچک آشپزخانه چرخید و در یخچال را باز کرد.

"سالاد درست کنم؟"

"آره همه چی شسته آماده‌اس."

نایلون کاهو و خیارها را درآورد و از سبد گوجه برداشت و در یخچال را بست. پشت به مادرش روی کانتر سنگی و کم عرض و طول وسایل را گذاشت. مادر منتظر جواب بود.

"خودتون هم می‌دونید جا برای برگشتن من به این خونه نبود. علی و ترانه همین‌جوری هم جا کم دارن. خونه‌ی خودم بود دیگه."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۱

مادر با این که حرفش را قبول داشت، اما هنوز ابروهایش حالت اخم داشت. کارش که تمام شد، از کنار یگانه رد شد و به سالن کوچکی که هم حکم هال را داشت و هم پذیرایی رفت. یک سمتش مبل راحتی ال گذاشته بودند و سمت دیگرش روبروی تلویزیون یک تشکچه‌ی ملحفه گرفته و دو پستی برای پدرش که دوست داشت پایش را دراز کند و اخبار ببیند. یک میز غذاخوری شش نفره هم نزدیک کانتر آشپزخانه گذاشته بودند.

مادر روی مبل نشست تا یگانه را خوب ببیند. داشت تندتند کاهوها را خرد می کرد که با سؤال مادرش لحظه ای از حرکت باز ایستاد.

"از خانواده ی سبحان چه خبر؟"

دستش دوباره به کار ادامه داد.

"جدیدا خبری ندارم."

"وا! نباید بیان یه سری بزنی؟ یه احوالی ازت بگیرن؟"

"مامان ول کن تو رو خدا! چرا باید بیان؟ چه رابطه ای هست بین مون که احوال ازم بگیرن؟ چند وقت پیشم با هم صحبت کردیم."

ترانه از اتاق بیرون آمد و با خنده گفت:

"مامان فکر می کنه قدیمه! بابا با رفتن سبحان هرچی بود تموم شد."

مادرش با غیظ سرش را به سمت تلویزیون چرخاند.

"بالاخره یه مرام و معرفتی هست. از اون چند وقت پیش که میگی سه ماه گذشته. شما با این حرفا می خواین همه چی رو زیر پا بذارین."

"چی رو زیر پا بذاریم؟ یه زمانی یگانه عروس شون بود و حالا دیگه نیست. مرام و معرفت این وسط چی میگه؟"

از این که ترانه جورش را برای کل کل با مادرش می کشید، خوشحال بود. خودش نه حوصله‌ی این حرف‌ها را داشت و نه دلش را. با حرف مادرش سرش به ضرب بالا آمد.

"می‌تونستن کاری کنن دوباره عروس شون بشه."

ترانه هم مثل او با تعجب به مادرش خیره شد و مقطع گفت:

"معلوم هست چی میگی مامان؟"

خیار از دست یگانه در ظرف افتاد. ترانه اشک حلقه زده در چشم خواهرش را که دید، طوفانی شد.

"هی میگی یگانه نیومد و چرا نمیاد برای اینکه که با حرفات دلشو خون کنی؟ چرا دست نمی‌کشی مامان؟"

پشیمانی مادر در حال خرابش اثری نداشت.

"چیزی نگفتم که! اصلا من دهنم رو می‌بندم. بیا آ...."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۲

دست روی دهانش گذاشت و ساکت شد. ترانه سری به
تأسف جنباند و به سمت خواهرش رفت. چاقو را از
دستش گرفت.

"بده من بقیه شو درست می کنم. تو برو بشین."

دلش خواست همان دقیقه ماشین بگیرد و به خانه و
تنهایی و خلوت خودش برگردد. مدام مرور و یادآوری
گذشته که مادرش چسبیده بود به آن، اعصابش را
ضعیف می کرد. سالاد را به ترانه سپرد و دستهایش را

شست. نزدیک مادرش نشست و محکم و با جدیت التیماتوم داد:

"مامان این بار آخری بود که این حرف رو زدی. حتی اگه اونا بیان به پام بیفتن، من به ازدواج با برادر سبجان فکر هم نمی‌کنم، چه برسه قبول کنم..... دارم درست زندگی می‌کنم که حرفی پشت سرم نباشه. اونوقت پیام خودمو بکنم توی چشم مردم که بعد از شوهرش برای برادر شوهر کوچیک‌تر از خودش نقشه کشید؟..... سهیل برام مثل علی می‌مونه، پس لطفا دیگه توی ذهنتم اینو تکرار نکن."

به دلیل و برهان و قسم و آیه‌ی مادر برای توجیه حرفش توجه نکرد. بلند شد و به اتاق ترانه رفت. می‌دانست پدر و مادرش نگران هستند و هر بار این نگرانی را به شکلی بازگو می‌کنند. کاری از دستش برای رفع نگرانی‌شان بر نمی‌آمد. با این که روی پای خودش ایستاده و محتاج کسی نبود، اما همین که او را بیوه زنی تنها می‌دیدند، برای دلسوزی و نگرانی‌شان کافی بود.

کمی در اتاق ماند و به یاد سبحان چشمانش خیس شد. صدای ترانه می آمد که آهسته مادر را سرزنش می کرد. از اتاق بیرون آمد و به سرویس رفت. آبی به صورتش زد. نیامده بود که دل مادرش را برنجانند. به آشپزخانه رفت و بی حرف کنار کانتر ایستاد و به مادر که غذا را می چشید و ترانه که بین میز غذاخوری و آشپزخانه در رفت و آمد بود، نگاه کرد. از ترانه بشقاب ها را گرفت و روی میز گذاشت. ترانه باز نقش واسطه را بازی کرد و با به حرف گرفتنش، از سردی فضا کم کرد.

"از آیدا چه خبر؟"

"خوبه! سلام رسوند. اتفاقا اونم سراغتو گرفت و گفت بهت بگم یه سر بیای اونور."
سبد سبزی را به دستش داد.

"خودمم همین قصد رو دارم. حالا یه آخر هفته باهاتون هماهنگ می کنم."

مادر خودش را وارد بحث کرد.
"تو کی وقت می کنی؟ همش که سرکاری!"
ترانه چشمک ریزی زد و ادامه داد:

"یه کاریش می کنم. می خوام اون پارچه که عمه برام آورده
رو بدم مریم بدوزه..... یگان، مریم هنوز خیاطی می کنه
دیگه؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۳

"تو کی وقت می کنی؟ همش که سرکاری!"

ترانه چشمک ریزی زد و ادامه داد:

"یه کاریش می کنم. می خوام اون پارچه که عمه برام آورده رو بدم مریم بدوزه..... یگان، مریم هنوز خیاطی می کنه دیگه؟"

قاشق و چنگال ها را کنار هر بشقاب گذاشت و سرش را تکان داد.

"آره! توی مزون کار می کنه. اما فکر کنم بتونه توی خونه برات بدوزه. خواستم پیام کلید بهش دادم با شوهرش تا فردا که برمی گردم، برن اون جا! اصلا شاید چرخش رو بیاره خونه ی خودم و کارت رو انجام بده."

مادر سری تکان داد:

"این بنده ی خداها چند ساله همین طور پا درهوا موندن..... پس کی می خوان برن سر زندگی شون؟"

"اجاره خونه ها خیلی بالاست. از اون ور هرچی مریم کار می کنه باز نمیتونه جهیزیه شو کامل کنه. باباشم دستش خالیه."

مادر از این که یگانه دنباله ی حرف را نگرفت و قهر نکرد، خوشحال بود. وقتی از آماده بودن میز و غذاها خیالش راحت شد، گفت:

"برم یه زنگ به بابات بزنم بگم زودتر بیاد. ببینم علی هم پیششه یا جایی دیگه س به اونم زنگ بزنم. دوست دارم امشب شام رو دور هم بخوریم."

مادر که دور شد، ترانه دست روی شانهای خواهرش گذاشت.

"ازش دلگیر نشو. خیلی غصه تو می خوره. میگه بچه ام اول جوونی خیر از زندگیش ندید."

"با قسمت و تقدیر نمیشه جنگید."

*

بابک عصبی از بحثی که نیکی راه انداخته بود. دستی به صورتش کشید و زبری ته ریش یک روزه اش را حس کرد.

"من این تقدیر و سرنوشت رو توی ایران می خوام. دوست دارم توی کشور خودم کار کنم و اگه قراره به جایی برسم، همین جا باشه."

"بابی جان چرا لج می کنی؟ ما می تونیم یه جایی مثل کانادا سر دو سال هم خونه بخریم و هم ماشین. یه زندگی خوب و یه درآمد عالی داشته باشیم."

نگاهش را در صورت دختر چرخاند. از چشم‌های کشیده‌ی عسلی تا لب‌های باریک و بینی قلمی‌اش. مثل همیشه اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود:

"چرا دلش اسیر این دختر با این همه زیبایی نمی‌شد؟"

با این که از اول دوستی به عناوین مختلف گفته بود قصد ازدواج ندارد، نیکی اما به هر بهانه‌ای صحبت از رسمی کردن رابطه و آشنایی با پدر و مادرش را پیش می‌کشید. همان یک‌باری که دختری را به خانواده‌اش معرفی کرد برای هفت پشتش بس بود. مدتی هم بود ساز خارج رفتن را کوک کرده بود و اصرار داشت بابک هم همراه او اقدام کند. گاهی هم با ذوق می‌گفت اگر قبل از آمدن ویزایش عقد کنند، به عنوان همسرش راحت‌تر ویزا می‌دهند. همه‌ی خیالات و آرزوهایی که با مخالفت قاطع بابک، نقش بر آب می‌شد. آن شب هم بعد از خوردن شام، باز شروع کرده بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۴

"نیکي جان! عزيز من! اينو توي گوشت فرو کن. من.....
خارج....بيا....نيستم. لطفا ديگه اين بحث رو ادامه نده."

هيچ عشقي پشت کلمات «جان و عزيزي» که کنار اسمش
قرار گرفت، احساس نکرد. گويي همان اندازه‌اي که او
دوستش داشت، پسر علاقه‌اي به او نداشت. آهي کشيد.

"بابي اصلا دوسم داري؟"

"چه ربطی داره؟"

"آخه هيچي احساس نمی‌کنم. هميشه اين منم که بايد
زنگ بزنم و قرار بذارم، اين منم که براي صميمي تر شدن

اصرار دارم و پیش قدم می‌شوم. حالا هم برای با هم بودن و با هم رفتن، منم که دارم حرص می‌خورم."

زیر نورافکن‌های پارک چهره‌ی سبزه‌ی پسر- روشن‌تر از همیشه بود. چشمان مشک‌ی اش هم به سیاهی همیشه نبود. نگاهش به هر جا سرک می‌کشید جز چشم‌های او. حس کرد چیزی در قلبش شکست. صدای ترک خوردن و خرد شدنش را شنید.

"تو سخت می‌گیری! یادته روز اولی چی بهت گفتم؟ گفتم من آمادگی رابطه‌ی عمیق و دنباله‌دار رو ندارم. بیشتر دوست و رفیق می‌خوام تا پارتنر. همه‌ی اینا رو بهت گفتم. نه خواستم گولت بزنم و نه دوست دارم با احساسات بازی کنم. چندین بار گفتم همدیگه رو بهتر بشناسیم، اما باز حرف خودتو می‌زنی. اگه هی این بحثای الکی رو پیش نکشی، مشکلی نداریم."

نگاهش را چرخاند و تندتند پلک زد تا چشمانش را پنهان کند. نمی‌خواست بابک اشک‌های لبریز شده‌اش را ببیند. بغضش را همراه با بزاق قورت داد. لبخند لرزانی زد.

"پس اگه کار من درست شد و خواستم برم تو ناراحت نمیشی؟!!"

"اگه تا اون موقع مخ من رو نخوری نه! ناراحت نمیشم. باز اگه حس کردی بودنم اذیت می کنه، بگو تا تمومش کنیم."

ترک دیگری و فروریختنی دیگر. روشن تر از این نمی شد رابطه شان را زیر سؤال برد. مطمئن شد با این مرد با جایی نمی رسد. بهانه‌ی شناخت همدیگر را هم تکرار کرد، اما فقط خواست رفیقش باشد. با این حال بودنش خوب بود. کنارش حال خوشی داشت. به عنوان دوست عالی بود. تصمیمش را گرفت. دم عمیقی گرفت و بازدمش را با تبسمی رها کرد.

"خب عالی! فعلا تا وقتی هستم، با هم ادامه می دیم. به قول تو رفیق هستیم تا هر وقت که شد. می سپاریم به زمان."

دست تیره‌ی بابک روی دستش نشست.

"دلم نمی خواد ناراحت کنم. باهات خوش می گذره. دوست خوبی هستی و نمی خوام دوستی مون خراب بشه." پلک خواباند و با دست دیگرش روی دست مرد را پوشاند. ناامیدی اش را پنهان کرد. مشکل همین بود او دنبال همسر.

بود و بابک به دنبال دوست. چاره‌ای نداشت باید بودنش
را غنیمت می‌شمرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۵

به بهانه‌ی آمدن ترانه، دوستانش را دعوت کرد با
پارتنرهای‌شان برای شام بیایند. دلیل اصلی آشنا شدن با
انوش دوست جدید مهرناز بود. با این که خودش دعوت

کرده بود، اما دوستانش اجازه ندادند همه‌ی خرج شام با او باشد. آیدا می‌گفت:

"همین که خونه‌ت جمع می‌شیم و چای و میوه می‌ذاری کافیه. تعدادمون کم نیس که! شیش نفر آدم بزرگیم. پسرا که ماشالا داره خوردن شون. توی این اوضاع اقتصادی اصلا درست نیست."

مریم زودتر آمده بود هم اندازه‌های ترانه را بگیرد و هم کمک کند. آیدا و بنیامین و جواد با هم رسیدند. ترانه سینی چای را گرداند و یگانه به دوستانش شیرینی تعارف کرد. جواد شوخی کرد:

"حالا اگه از این جناب انوش خوشمون نیومد، چه کنیم؟"

مریم از آشپزخانه بیرون آمد و بالای سر جواد ایستاد. دستانش را روی شانه‌اش گذاشت و خندان جواب داد:

"مثل یه پسر خوب ساکت می‌شینی تا طرف متوجه نشه." بنیامین با محبت ذاتی‌اش گفت:

"بگرد خوبیا شو پیدا کن. هر آدمی کنار اخلاقای بدش یکی دو تا خوبی هم داره."

"یگانه، تو دیدیش این پسر رو؟

فنجانش را پایین آورد و قبل از جواب سرش را جنباند.

"نه جواد جان ندیدم. این طور که مهرناز می گفت نباید خیلی جوون باشه. شاید اون از ماها خوشش نیاد. به هر حال سن ما به هم نزدیکه."

آیدا بدون جلب توجه فنجان بنیامین را گرفت تا قند بردارد. بنیامین قند را گوشه‌ی دهانش انداخت و فنجانش را پس گرفت و گفت:

"یعنی چند سالشه؟ مهرناز از شماها کوچیک تره!"

ترانه با خنده سعی کرد دقت جمع روی سن انوش را پایین بیاورد.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

"یه چیزایی راجع به علف و بزی میگنا، اینم همونه.....
یگانه زیر ماکارونی رو خاموش کنم؟"

روی میز شش نفره وسایل را همراه دیس کالباس و
خیارشور و زیتون چیده بودند. صندلی‌ها را بین مبل‌ها
گذاشتند تا جا برای همه باشد. فقط مانده بود کشیدن
ماکارونی که موکول شد به آمدن مهرناز و انوش.

مثل همیشه صدای بگو و بخندشان بالا بود. جواد و
بنیامین که با هم می‌افتادند، شوخ طبعی‌شان گل می‌کرد.
ترانه همیشه به خواهرش برای داشتن دوستان صمیمی
غبطه می‌خورد. یگانه توانسته بود سبحانی که زیاد اهل
دوستی و رفت و آمد نبود را به جمع‌شان بکشاند. قبل از
ازدواجش با سبحان، دوستی‌اش با مریم و بعد مهرناز
شروع شد. بارها همین افراد در همین خانه مهمان سبحان

و یگانه بودند. روزهای سخت و تلخ رفتن سبجان هم همین افراد با دوستی خالصشان کنار یگانه بودند و شرایط را برایش آسانتر کردند.

صدای زنگ خانه، خبر از رسیدن مهرناز و فرد جدید گروه را می داد. فردی که آرزو می کردند راحت با گروه بر بخورد. یگانه در واحد را باز کرد و منتظر رسیدن آسانسور شد. با دست به بچه ها اشاره زد شوخی را تمام کنند.

در آسانسور باز شد و مهرناز بیرون آمد. یگانه به سختی چهره اش را با دیدن مرد پشت سرش، عادی نگه داشت. روی نوک پا بلند شد و با مهرنازی که قدش بلندتر از او بود، روبوسی کرد. جعبه ی شیرینی را از دستش گرفت و قدمی به عقب رفت تا راه برای ورودشان باز شود. دستش را به سوی مرد که هم قدش بود، دراز کرد و با لبخند خوش آمد گفت و خودش را معرفی کرد.

با این که هنوز هوا گرم و کولر روشن بود، انوش کت و شلوار به تن داشت. سنش از چیزی که مهرناز می گفت، بالاتر می زد. تا نیمه ی سرش تک و توک مو داشت و اطراف کلاهش را هم موهای تنک سیاه و سفید پوشانده بود.

در را بست و پشت سرشان راه افتاد. بچه‌ها ساکت بودند و جز صدای سلام و علیک آرام مهرناز و معرفی دوستان به انوش صدایی دیگری نمی‌آمد. بچه‌ها خیلی رسمی دست دادند و «خوشوقتم!» را زمزمه کردند. گویی ابر سنگینی روی فضای صمیمی‌شان سایه انداخت. مریم و آیدا جابه‌جا شدند تا مبل صدر مجلس را در اختیار تازه وارد قرار دهند. یگانه متوجه شد انوش قبل از نشستن دستی به مبل کشید و بعد آهسته با اسپری کوچک الکل که از جیبش درآورد، دست‌هایش را ضد عفونی کرد.

ترانه با چای و شیرینی پذیرایی کرد. یگانه جعبه‌ی شیرینی مهرناز را باز کرد و توی ظرف چید و روی میز جا داد و رو به مهرناز و انوش گفت:

"دست‌تون درد نکنه! چرا زحمت کشیدید؟"

"زحمتی نبود خانوم! به مهرناز جان گفتم باید اجازه می‌دادید مهمان من باشید."

جواد در جایش جابه‌جا شد. بچه‌ها زیاد اهل این طور تکه پاره کردن تعارف و لفظ قلم زدن نبودند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۷

"آقا انوش! ما چندین ساله که دوستیم. البته مثل شما به واسطه‌ی خانما آشنا شدیم، اما دیگه به این موضوع فکر نمی‌کنیم. شما هم راحت باش. فکر نکن ماها فقط دوست مهربانیم."

"تشکر! افتخاره که با شما آشنا شدم."

دخترها برای آماده کردن مقدمات شام به آشپزخانه رفتند. آشپزخانه جای چند نفر را نداشت. مهرناز به کالباس‌ها ناخنک زد و آهسته پرسید:

"بچه‌ها شام چیه؟"

آیدا مثل خودش جوابش را داد.

"فکر کنم انوش دوست نداشته باشه."

قیافه‌ی آویزان یگانه را که دید، سریع گفت:

"کالباس هست می‌خوره."

مریم غرزد: exchange group

"خبره خب زودتر می‌گفتی. زشته اولین بار اومده. یه چیز دیگه درست می‌کردیم."

فاصله‌ی مبل‌ها تا آشپزخانه آن‌قدر نبود که بشود بیشتر از این پچ‌پچ کرد. مخصوصاً که پسر‌ها هم خیلی کم حرف می‌زدند. مهرناز سرش را بالا انداخت و جواب داد:

"نمی‌خواستم فرقی بین اون و بقیه بذارین. بچه که نیس گشنه بمونه."

یگانه دو دیس بزرگ را پر کرد و به دست دخترها سپرد تا روی میز جا دهند. دیس آخر پر از سیب زمینی‌های طلایی و چرب شد. به محض دعوت بچه‌ها برای خوردن، انوش آدرس سرویس را پرسید. همه منتظر او بودند. وقتی انتظارشان طولانی شد، مهرناز با خجالت خودش را پشت در سرویس رساند و صدایش کرد. بالاخره انوش از سرویس بیرون آمد. دست‌های خیسش را دور از خودش نگه داشته بود. یگانه معذب گفت:

"دستمال تموم شده بود؟.... الان یکی میارم."

"نه خانوم زحمت نکشید. دستمال بود. من عادت به استفاده ندارم."

با «بفرمایید» یگانه، چشم از انوش گرفتند و همه مشغول کشیدن غذا و جایی نشستن و خوردن شدند. سعی کردند کمتر نگاه‌شان به انوش و مهرناز باشد که گویی درگیر مسئله‌ای بودند.

زودتر از آنچه انتظار می‌رفت هم برای خدا حافظی بلند شدند. مهرناز آهسته به یگانه و آیدا گفت:

"فردا میام حرف بزنیم."

انوش فقط با پسرها دست داد و برای خانمها سر خم کرد و رفت. در که بسته شد، جواد نفسش را نمایشی- بیرون داد و با انگشت اشاره عرق فرضی روی پیشانی اش را پاک کرد.

"جون خودم یارو یه مشکلی داره..... این مهربانم میره جرجیسا رو سوا می کنه."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۸

@Vip Roman

"جون خودم یارو یه مشکلی داره..... این مهنرازم میره جرجیسا رو سوا می کنه."

"خب به این شدت که میگی نبود، ولی آدم راحتی هم نیس."

جواد چپ چپ به بنیامین نگاه و بعد رو به آیدا کرد:
 "بیا تا اینو پهن زمین نکردم، جمش کن. هرچی میگیریم باید یه پارازیتی وسطش بندازه."

مریم سینی چای را وسط میز گذاشت. جواد نالید:
 "بابا چایی بسه. یه چیز قوی تر بیارین تا بشوره ببره."
 زنش نیشگونی از بازویش گرفت و تشر زد:

"نه که خیلی هم جنبه داری؟ یگانه این جا آبرو داره."
 آیدا دو فنجان را روی عسلی کنار دستش گذاشت و متفکرانه به یگانه نگاه کرد.

"جدا از شوخی، به نظرم مهنراز اشتباه کرد. فاصله سنی شون زیاده. مهنراز فقط ۲۵ سالشه. انوش چهل رو رد کرده. مورد دیگه رفتاراشه. به نظرم عادی نبود. حواس تون بود از دسشویی که در اومد دستاش قرمز بود. کاش می شد کاری کرد."

ترانه کنار خواهرش نشسته بود، با چنگال شیرینی اش را نصف کرد و در دهان گذاشت. سری جنباند.

"مهرناز برای فرار از پدر و مادرش، خودشو گرفتار کرده."
"یگانه! می دونی چطور آشنا شدن؟"

بقیه هم همراه بنیامین چشم به دهانش دوخته بودند.
نفسش را رها کرد و جواب داد:

"انوش شرکت پخش و صادرات خشکبار داره و بابای مهرناز هم توی همین کاره و مغازه داره. اتفاقی تو مغازه همدیگه رو می بینن. فکر کنم مهرناز به خاطر وضع مالی خوبش پیش قدم شده."

همه متفق با تکان سر تأیید کردند. نظرشان بر نداشتن جذابیت ظاهری یکی بود. چشمان نزدیک به هم و تاب دار و دماغ بزرگ و پوستی که دائم به نظر چرب می رسید، با کله‌ی کچل و عینک ته استکانی، قیافه‌ای نبود که یک دختر جوان با چهره‌ی تقریباً زیبا بپسندد. مگر این که حساب و کتاب دیگری در میان باشد.

انوش قفل درها را زد و مهرناز کنارش نشست. الكل را درآورد و يك دور روی فرمان و دست‌هایش اسپری کرد. مهرناز با غیظ گفت:

"فرمون رو که کسی- جز خودت دست نزده. این کارا چیه می‌کنی؟"

با نوک انگشت وسط عینکش را فشار داد و بالا زد. دکمه‌ی استارت را زد و جواب داد:

"هرجا حس کنم کثیفه، تمیزش می‌کنم. این قدر سخت نیست فهمیدنش."

"خونه‌ی یگانه همیشه تمیزه، بازم برای خوردن غذا و نشستن درگیر بودی."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

با راهنما زدن ماشین را از پارک درآورد. هر دو عصبی بودند و ناراحت بودند. انوش سعی کرد با ملایمت حرف بزند. "گفتم زیاد از جای شلوغ خوشم نمیاد. تو اصرار کردی." قیافه‌ی درهم مهرناز را که دید، ادامه داد:

"بهتر نیس رابطه‌مون رو شخصی- نگه داریم؟ تو می‌تونی با دوستان وقت بگذرونی و بری و بیای، ولی منوقاتی نکنی. واقعا حرفی باهاشون ندارم."

مهرناز ساکت ماند. دوستانش حتما موقعیتش را درک می‌کردند. از اول این احتمال را داده بود که انوش اتو کشیده و حساس نتواند با دوستانش راحت باشد. اختلافش با جواد و بنیامین مثل روز روشن بود. پابند طلای هدیه‌ی انوش، توی کیفش جاخوش کرده بود. خسته بود از پسرهایی که آویزان او و چندرغاز حقوقش

بودند. پسرهایی که اغلب دست‌شان در جیب پدر بود. از ابتدا وقتی پدرش انوش را به عنوان صاحب شرکت پخش و صادرات معرفی کرد و بعد هم آهسته از پول و ثروتش گفت، تصمیم گرفت این بار بدون توجه به سن و ریخت و قیافه، کسی را انتخاب کند که ساپورت مالی خوبی داشته باشد.

دور از چشم پدرش، به انوش شماره داد و یک هفته بی‌صبرانه منتظر زنگش بود و وقتی خبری نشد، کارت‌ش را میان وسایل پدرش پیدا کرد و تماس گرفت. با این که انوش مقاومت کرد، اما توانست توجهش را جلب کند. به خاطر چند دورهمی، انوش را از دست نمی‌داد. هنوز رابطه‌شان صمیمی نشده طلا هدیه داده بود. مهرناز اهداف بلندمدتی را در نظر داشت و باید کوتاه می‌آمد. دستش را روی دست انوش گذاشت و لبخند زد.

"اصراری نیست عزیزم. هر جا تو راحت باشی، منم راضی‌ام."

انوش باورش نمی‌شد این دختر زیبای چشم و ابرو مشکی، او را بخواهد و برای رضایتش از دوستانش دست بکشد. خودش به کم و کاستی‌هایش واقف بود. وقتی هم مهرناز

برای دوستی پیش قدم شد، مقاومتش به خاطر ناباوری اش بود.

دست ظریفش را بالا آورد و بوسید. یک باره حس کرد فضای ماشین زیاده از حد گرم شده است. آستین کت را روی پیشانی کشید و شب‌نم نشسته را پاک کرد. پیشنهادی که می‌خواست بدهد را بالا و پایین کرد. از هیجان ضربان قلبش بالا رفته بود. چند بار به مهرناز نگاه کرد و هر بار تبسمی شیرین شد جواب نگاهش. از لبخندش جرئت گرفت و لبش را زبان زد و خیس کرد. هومی کشید تا حواس دختر جمع شود. با نگاه منتظرش، گفت:

"حتما باید بری خونه؟"

مهرناز منتظر این پیشنهاد بود. لبخندش عمیق تر شد و شیطنت کرد.

"نرم خونه، کجا برم؟"

دهانش خشک شد. ترس و هیجان توأم گلویش را کویری کرد. زبانش را به سقف دهان فشار داد و با احتیاط جواب داد:

"بریم خونه‌ی من؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۰

بابک به اتاق مدیر حسابداری کارخانه رفته بود و مشغول صحبت بودند که یکی از کارمندان وارد شد. از این پسر-خوشش می آمد با وجود معلولیتش، راندمان کاری بالایی داشت. از روز اول استخدام زیر نظر گرفته بودش. با این که ارتباط شان به سلامی ساده ختم می شد، اما حسش خوب بود. همراه با جنبانیدن سر لبخندی هم نثارش کرد. پسر-هم جلوتر آمد و با عذرخواهی از قطع صحبت شان، برگه ای را به نخعی داد تا امضا کند.

نخی نگاهی سریع انداخت و گفت:

"وام خودته کاظمی؟"

"بله! با امضای شما فردا میاد به حسابم."

نخی به سمت میزش رفت و خودکارش را برداشت و امضا کرد و به دستش داد.

"مبارکت باشه!"

بنیامین تشکری کرد و رفت. بابک نگاهش را به نخی داد.

"به نظر کاری میاد. راضی هستین از کارش؟"

"آره! بچه‌ی خوبیه! سرش به کار خودشه."

بدون تصمیم قبلی و یک باره، پیشنهادی داد که نخی با تعجب نگاهش کرد.

"می‌خوام کاظمی رو بگیرم ازتون. اشکال که نداره؟"

من منی کرد و مردد جواب داد:

"حسابدار کم میاریم."

"یه کاریش بکن. یکی رو می‌خوام که هم به حسابداری وارد باشه و هم بتونه با کارگرا حرف بزنه."

نخی بیشتر چانه نزد.

"باشه! پس حکمش رو بگو کارگزینی براش بزنه. نمی دونم چه سمتی می خوای بهش بدی."

بلند شد و به سمت در رفت و جواب داد:

"فعلا کارمند ساده تا بعد ببینم چطور میشه!"

ساعت کاری تمام شد و توی محوطه‌ی کارخانه ایستاده بود و سعی داشت تاکسی. اینترنتی بگیرد. صبح وقت آمدن ماشینش روشن نشده بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۱

مینی بوس‌های قدیمی برای بردن کارگران ردیف ایستاده بودند. سمت دیگر، ماشین‌های شخصی- کارمندان پارک بود و یکی یکی خارج می‌شدند. سرش پایین بود و نگاهش خیره به گوشی تا درخواستش پذیرفته شود. با شنیدن فامیلی‌اش سرش را بالا آورد.

بنیامین ماشین را از پارک درآورد. سرم‌دی را دید که کناری ایستاده و نگاهش به گوشی‌اش است. پارکینگ‌ها را چک کرد و ماشین سرم‌دی را ندید. پارکینگ را دور زد و کنارش ایستاد.

"آقای سرم‌دی! بفرمایید در خدمت باشیم!"

سرم‌دی با این که عنوان مدیر صنعتی کارخانه را داشت، اما رابطه‌اش با کارگران و کارمندان خوب بود. می‌گفتند از وقتی آمده حواسش به حقوق و مزایای کارگران است. فرصتی برای آشنایی نزدیک پیش نیامده بود. بنیامین از سر معرفت تعارف کرد. برخلاف انتظارش لبخندی زد و جواب داد:

"مزاحم نباشم؟! ماشین نیست. گزینه‌ی عجله دارم رو هم زدم و هنوز پیدا نشده. اگه تا یه جایی برسونی که بتونم ماشین بگیرم ممنون میشم."

"این چه حرفیه بفرمایید!"

گوشی را توی جیبش گذاشت و از جلوی ماشین رد شد و کنارش نشست. قبل از نشستنش دید که تندتند چیزی را تایپ کرد. با این که سعی می کرد به رانندگی بنیامین خیره نشود، اما نگاهش گاهی روی فرمان و تک دستش می چرخید. پشت یکی از مینی بوس ها از در بزرگ کارخانه خارج شد. نگاهش به روبرو بود و از مینی بوس سبقت گرفت. چند دقیقه ای مانده بود تا وارد اتوبان شوند. خندان و به شوخی گفت:

"مهندس نترس! با یه دستم میشه رانندگی کرد. کلی بالا و پایین مون کردن تا گواهینامه دادن."

بابک هم خندید.

"اگه می ترسیدم که با یه تعارف سوار نمی شدم کاظمی جان!"

"بنیامین! با اسم کوچیک راحت ترم."

فاصله سنی شان بیشتر از یکی دو سال نبود. بنیامین با این که چاق بود، اما صورت بچگانه ای داشت. چشمان آبی و لپ های سرخ و پوست سفیدش تصویری از پسر-

بچه‌های اروپایی را به نمایش می‌گذاشت. برعکس پوست سبزه و چشمان مشکی بابک.

"منم با اسم کوچیک راحت‌م. مخصوصاً که قراره بیشتر با هم کار کنیم و همدیگه رو بیشتر ببینیم."

با نگاه پرسشگر بنیامین، برایش توضیح داد:

"از کارگزینی خواستم حکمت رو برای بخش من بزنه. یه برنامه‌هایی برای بهره‌وری بهتر و بیشتر شدن حقوق و دستمزد کارگرا دارم. می‌خوام تو کمکم کنی. شنیدم که رابطه‌ت با همه خوبه، مشکلات رو شناسایی و تا جایی میشه حل شون کنیم."

"من در خدمتم!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

جمله‌ی تکراری این مواقع را گفتم، اما هزار سؤال توی ذهنش شکل گرفت. وضعیت حقوقش و ساعت کارش و اضافه‌کاری و شرح وظایفش از جمله‌ی این سؤالات بود. سکوت بین‌شان را صدای آرام داریوش می‌شکست. همین که مسیر بابک را پرسید، صدای زنگ موبایلش فرصت پاسخ‌گویی نداد. گوشی را از جیبش بیرون آورد و جواب داد. صدای زمزمه‌مانندی به گوشش می‌رسید. در حدی که بفهمد مخاطبش زن است.

طبق معمول هر روز نیکی تماس گرفت. سردتر و رسمی‌تر از همیشه سلام کرد تا متوجه شود تنها نیست.

"خوبی بابی؟ خسته نباشی! کسی پیشته؟"

"ممنون! بله! کاری داری؟"

"زنگ زدم بگم شام با هم باشیم."

"صبح ماشین روشن نشد. باید کسی- رو پیدا کنم بیاد یه نگاه بندازه. بذار برای یه وقت دیگه."

بنیامین صدای پخش را کم تر کرد تا بابک راحت صحبت کند. وقتی تماسش تمام شد، گفت:

"مهندس! مکانیک آشنا دارم اگه لازمه. البته ببخشید شنیدم گفتین ماشین روشن نشد."

گوشی را دوباره توی جیبش فرو کرد و دستگیره‌ی کنار سرش را گرفت.

"قرار شد فامیل نگیم. این مهندسو از کجا درآوردی؟..... اگه بتونه امشب بیاد نیگاش کنه خیلی خوب میشه. خودم فکر می‌کنم از باتریشه."

"پس آدرس بده تا ما می‌رسیم زنگ بزنم ببینم کجاست." بابک مردد به نیم‌رخ مرد نگاه کرد.

"بهتر نیست یه گوشه بایستی و تماس بگیری؟"

بنیامین خندید و سر جنباند.

"حتما! درسته یه دستی رانندگی می‌کنم، ولی نمی‌تونم همزمان با یه دست چند کار رو انجام بدم."

آدرس بابک با خانه‌شان فاصله‌ی چندانی نداشت. با دیدن جای خالی کنار خیابان، ایستاد و گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی جواد را گرفت. خیلی زود هماهنگ کرد و آدرس بابک را داد و به سمت خانه‌ی بابک راند. با دست ساختمان پنج طبقه با نمای سنگ و آجر قرمز را نشان داد و گفت:

"همین جاست!"

با توقف ماشین شروع کرد به تشکر و تعارف برای بالا رفتن و چیزی خوردن.

"کاری نکردم. این مسیری که باید تنها می‌اومدم رو با هم اومدیم. همین‌جا منتظر جواد می‌شم تا بیاد."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۳

بابک وقتی دید اصرار فایده ندارد، اجازه گرفت برای چند دقیقه به خانه برود. کلید انداخت و وارد ساختمان شد. بعد از چند دقیقه با یک پارچ آب یخ و لیوان و دو لیوان چای و ظرف شیرینی بازگشت. بنیامین مثل هر وقتی که خجالت می کشید، قرمز شد. لب گزید و سینی چای را از دستش گرفت.

"چرا زحمت کشیدی؟"

"وقتی نمیای داخل همین میشه دیگه. تازه مامانم کلی غر زده."

با این حرف فهمید بابک تنها زندگی نمی کند. لبخندی زد. "مادرا عشقن! اگه غر نزنن که مامان نمیشن."

بابک تأیید کرد. تا رسیدن جواد، کمی از خودشان گفتند. بنیامین در جواب چند تا بچه هستید، گفت:

"سه تا پسر، من آخری م و فعلا خونه‌ی بابام پادشاهی می‌کنم."

"باید برادر داشتن خوب باشه. من تنهام. هر مشکلی باشه، کسی— نیست کمک یا هم‌فکری کنه. خیلی دلم می‌خواد مستقل بشم، ولی تنهایی‌شون اجازه نمی‌ده."

لبخندش تلخ بود وقتی پاسخ بابک را داد.

"منم دوست دارم جدا بشم و برای خودم زندگی بسازم. برای من تنها شدنم سخته.... وقتی تمام عمرت یکی باشه ضعف و نقصت رو پوشش بده، تنها شدن و از دست دادن کمکش مثل کابوس می‌مونه."

با تماس جواد، صحبت‌شان به ماشین و کارش برگشت. بابک لیوان‌های خالی چای را در سینی کوچک‌تر گذاشت و رفت هم سوییچ ماشین را بیاورد و هم سری دوم چای را که با جواد بنوشند.

جواد از موتورش پیاده شد و با بنیامین دست داد.

"ماشین کجاست؟ سرمون شلوغ بود. کارامو سپردم به بچه‌ها و اومدم..... طرف کی هست اصلاً؟"

بنیامین لیوان را پر از آب کرد و به دستش داد.

"مدیر یکی از بخش‌هاست. توی راه بهم گفت منم برده بخش خودش. یه جورایی رئیس‌م میشه. آبروداری کن. اگه سر در نیاوردی، جان مادرت راحت بگو! گند نزن."

جواد لیوان را یک نفس سر کشید و لبش را با ساعدش خشک کرد.

"چقدر حرف می‌زنی؟ پس کو این رئیس‌ست؟"

بابک در را باز کرد و جلو آمد و دست داد. بنیامین وظیفه‌ی معرفی را به عهده گرفت. برای دیدن ماشین هر سه به داخل ساختمان رفتند. به محض ورود، پارکینگ شروع می‌شد. ماشین بابک، انتهای پارکینگ و نزدیک به دیوار و پنجره‌هایی که پارکینگ را از حیاط جدا می‌کرد، پارک شده بود.

#رد پای آرامش

#پارت ۲۴

تا کاپوت را بالا زد و جواد سرش را داخل موتور کرد، مادرش با سینی چای از آسانسور پیاده شد. با پسرها احوال‌پرسی کرد و سینی را به دست بابک داد. بابک ظرف شیرینی و پارچ و لیوان آب را کنار در برداشت و نزدیک‌شان گذاشت. مادرش، لاغر و کمی رنگ پریده بود. شباهتی بین او و پسرش نمی‌شد پیدا کرد. در آن جمع، بیشتر می‌آمد نسبتی با بنیامین داشته باشد. با مهربانی پسرها را به خانه دعوت کرد و با تشکرشان، رفت. بررسی‌های جواد داشت به نتیجه می‌رسید که ملودی گوشی بنیامین در فضای پارکینگ طنین انداخت.

با دیدن اسمی که روی صفحه افتاده بود، لبش به تبسمی شیرین و عمیق باز شد. «سلام عزیزمی» که آهسته نثار مخاطبش کرد، به گوش بابک رسید و مطمئن شد دختری پشت خط است. دختری که برای این پسر- عزیز بود. به نظرش دختری که بدون توجه به معلولیت، با بنیامین در رابطه بود، باید دختر فهمیده و بامحبتی باشد.

دلش برای از ته دل «عزیزم» گفتن به دختری تنگ شد. تجربه‌ی دوستی با نیکی می‌گفت در فراموش کردن عشق قدیمی‌اش موفق نبوده است. زبان چرب و نرم نداشت تا بتواند با تظاهر رابطه‌اش را پیش ببرد. دلش برای نیکی و محبتی که به پایش ریخته می‌شد سوخت. شاید اگر واقعا دل به دل نیکی داده بود، می‌توانست برای ماندن قانعش کند و همین جا زندگی تازه‌ای را شروع کنند.

جواد دستش را با دستمال‌های که از جلوی داش‌بورد ماشین برداشته بود، تمیز کرد و گفت:

"استارتش مشکل داره. برات روبراهش کردم، اما باید تعویض بشه.... حواست باشه قطعه‌ی دست دوم به جای نو بهت ندن."

بنیامین صحبتش تمام و نزدیک شد. هنوز آثار لبخند روی صورتش پیدا بود.

"چی شد؟"

بابک توضیح داد. بعد رو به جواد کرد:

"من که سرم نمیشه چی به چیه، میشه خودت زحمتشو بکشی؟"

چشمکی رو به بنیامین زد و به شوخی جواب داد:

"چشم! چی کار کنیم دیگه خراب رفیقیم. شمام که رئیس رفیق، باید بذاریمت روی سر و حلوا حلوات کنیم."

بنیامین لب گزید و چشم غره رفت، اما صدای بلند خنده‌ی بابک در پارکینگ پیچید. آرزو کرد کاش دوستانی به این صمیمیت و خوش مشربی داشت. دوست زیاد داشت، اما کسی که رفیق روزهای خوشی و سختی‌اش باشد، نبود. البته خودش می‌دانست روحیه‌ی درون‌گرا و کناره‌گیر خودش هم دخیل است.

قرار شد با جواد برود و کار تعویض قطعه را برایش انجام دهد. شنید که بنیامین وقتی با جواد دست می‌داد، گفت:

"من برم، آیدا منتظره."

با خودش زمزمه کرد:

"پس اون دختری که دل این پسر- توی مشتشه، اسمش آیداس..... آیدا چه اسم آشنا و خاطره‌انگیزی!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۵

جواد پیام داد که مشتری دارد و تا دیروقت تعمیرگاه می‌ماند و نمی‌تواند سر بزند. مانتو و روسری‌اش را مرتب کرد. از بچه‌های مزون خداحافظی کرد و رفت. از هفته‌ی گذشته

که یگانه خانه را در اختیارشان گذاشته بود و فقط توانسته بودند، چند ساعتی کنار هم باشند، فرصت تنها بودن و خلوت نصیبشان نشده بود. نه خانه‌ی خودشان خالی می‌شد و نه خانه‌ی جواد. همیشه یکی حضور داشت. پدرش هم که فکر می‌کرد تمام اعمال خاک بر سرِ با غروب آفتاب اتفاق می‌افتد، به شدت با شب بیرون ماندنش مخالفت می‌کرد. تنها جایی که نه با رضایت ولی سکوت می‌کرد و بی حرف اجازه می‌داد، خانه‌ی یگانه بود. آن هم تا وقت خواب، مادر را وادار می‌کرد سه بار به تلفن خانه زنگ بزند و هم با او و هم با یگانه صحبت کند. یگانه برای پدرش، مثل دخترهایش عزیز بود و تنها شدنش غمگینش کرده بود. مریم راضی نبود برای بودن با جواد دروغ بگوید و از یگانه مایه بگذارد؛ ولی چاره‌ای هم نداشت. برای پدرش تا رسماً از خانه‌اش نمی‌رفت، هنوز دختر خانه بود و جواد هم حکم یک نامزد را داشت نه شوهر. نامزدی در حد بیرون رفتن و یا حضورش در خانه یا دعوت به خانه‌ی پدرش آن هم به شرط بودن خانواده‌اش.

می‌دانست جواد به خاطر او اعتراضی نمی‌کند. مریم به زندگی در یک اتاق هم راضی بود، ولی نظر پدرش این نبود.

کم بودن جهیزیه را باعث شرمساری می دانست. همین هم سد بزرگی برای عروسی و زندگی زیر یک سقف او و جواد شده بود. نه دلش می آمد به پدرش فشار بیاورد و نه از این پا در هوایی و بلا تکلیفی راضی بود. جواد هم پولی که برای خانه کنار گذاشته بود را خرج شراکت و گرفتن تعمیرگاهی بزرگ و مجهز کرد. شریکش توانسته بود نمایندگی تعمیرات و گارانتی یکی از برندهای خارجی را بگیرد و نیاز به مکان بزرگتری داشتند. هنوز نتوانسته بودند نیروی زیادی بگیرند و به همین دلیل، بیشتر از قبل سرش شلوغ بود.

کلید انداخت و وارد ساختمان قدیمی و چهار طبقه شان شد. بوی غذا توی پاگرد و پله ها پیچیده بود. بوی برنج تازه دم با بوی باقالی پخته قاتی شده و باعث چین افتادن دماغش شد. پدرش بالشی- زیر سر گذاشته و تقریباً نزدیک به تلویزیون دراز کشیده بود. مادرش مشغول دوختن شلوار پدر بود. فضای خانه آکنده از بوی آبگوشت بود. میز چرخ مادر در فضای بین سالن کوچک و آشپزخانه، مثل همیشه زیر لباس نیمه کاره ای پنهان بود. سلام بلندی گفت و در جواب «خسته نباشی» مادر، «مرسی» را لب زد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۶

به سمت اتاق مشترک با خواهرانش رفت. مادر صدایش را
بالا برد و گفت:
"مریم! لباس خواهریگانه رو تا یه جایی رسووندم. یقه‌اش
مونده و ریزه‌کاریاش. تو تمیزتر می‌دوزی."

"دستت درد نکنه. بقیه شو خودم می دوزم و آخر هفته میدم یگانه."

"جواد نمیاد؟ زنگ بزن بش بیاد دور هم آبگوشت بخوریم."

دستش به دستگیره‌ی اتاق ماند و کمی چرخید و جواب داد:

"این روزا سرشون شلوغه. قبل از اومدن زنگ زد تا دیروقت می‌مونه تعمیرگاه."

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. مینا و مرجان با دیدنش سلام کردند. مینا کنار پنجره نشسته بود و از گوشه‌ی پرده کوچه را دید می‌زد و مرجان سرش پایین بود و نگاهش به گوشی.

مانتو و شالش را درآورد و غر زد:

"آه! مهر شد و هوا هنوز گرمه!"

"جواد نمیاد؟"

با حرص شلوار نخ‌اش را بالا کشید و بدون بلوز دست‌هایش را جلوی کانال کولر بالا برد. مینا خندان نگاهی کرد و دوباره به دید زدنش پرداخت.

"کولر روشن نیست که! بابا خونه س!"

بلوزش را کنارش گذاشت و نشست. رو به مرجان جواب
سؤالش را داد:

"خودت بودی می رفتی جایی که مثل مهمون باهات رفتار
می کنن؟ مهمون یه شب، دو شب.... بعدشم بیاد بشینه
کنار بابا اخبار ببینه؟ منم بودم یه بهونه جور می کردم که
نیام."

مرجان سرش را بالا آورد و دکمه‌ی قفل گوشی را زد. مینا
هم دل از کوچه کند و جلوتر آمد.

"بالاخره چی؟ نمی‌خواین کاری کنید؟"

"چی کار کنم؟ فعلا که از دو طرف گرفتاریم. الان جواد
پولی نداره خونه بگیره، مشکل بابا و جهازم که سر جاشه.
مرغ بابا هم یه پا داره برای رفت و آمد. خونه‌ی اونا هم
دست کمی از ما نداره..... شب پیش هم بودن تو سرمون
بخوره، حداقل بتونیم بعد از کارمون یه ساعت با هم
باشیم. همیشه هر شب بگم میرم خونه‌ی یگانه....."

چند روز یک بار همین حرف‌ها بین‌شان رد و بدل می‌شد. بدون نتیجه یا پیدا کردن راهکار عملی. مرجان سر تکان داد و مأیوسانه گفت:

"برای همین که هرچی امید می‌خواد پا پیش بذاره، میگم نه!.... تا دوستیم درک می‌کنه تا یه ساعتی می‌تونم بیرون باشم، وقتی عقد کردیم دیگه انتظار نداره مثل زمان دوستی باشه.... هی میگم بذار بیشتر همدیگه رو بشناسیم..... حرف مفت!"

دو کلمه‌ی آخر را با حرص و بغض ادا کرد. مینا دلداری داد که:

"بابا می‌گفت قرار گچ‌کاری یه برج رو برداره.... می‌گفت یه پیش پرداخت می‌گیره و می‌ده که وسیله‌ها تو بخری. شهریه‌ی منم مونده."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۷

مرجان زانوهایش را توی شکم کشید.
"بشنو و باور نکن! توی این اوضاع خراب اقتصادی کسی.
خونه نمی سازه. اون برج سازا هم به پدر ما کار نمی دن."
مریم بلوزش را از سرش رد کرد و دلسوزانه جواب داد:
"به خدا من راضی نیستم به خاطر دو تیکه اسباب ااثیه،
این هم اذیت بشه بابا. من و جواد هر دو کار می کنیم و
کم کم زندگی مون رو می سازیم. کاش این رسم جهاز و
سیسمونی برداشته می شد."

با صدای مادر و دعوت برای شام، مریم از اتاق بیرون
رفت و خواهرهایش هم به دنبالش راه افتادند.

سوار موتور جلوتر از بابک می رفت. گرفتار ترافیک دم
غروب شدند و تا رسیدن به تعمیرگاه یک ساعتی را در راه

بودند. وقتی رسید که بچه‌ها اکثر کارها را جمع کرده بودند. فقط یکی دو نفر هنوز زیر ماشین‌ها کار می‌کردند. موتور را گوشه، نزدیک دفتر پارک کرد و با اشاره دست جای درست پارک کردن را نشان بابک داد. صبر کرد تا بابک پیاده شود و بعد به داخل دفتر تعارفش کرد.

"مهندس شما این جا بشین تا من ترتیب ماشینو بدم."
 "تو و دوستت چه اصراری دارین به من لقب بچسبونین؟
 مگه اسمم چشه؟ بابک سخت نیس!..... اگه اشکال نداره
 کنارت می‌ایستم و چار تا کلام حرف می‌زنیم."

شاگردش را برای آوردن قطعه فرستاد و خودش مشغول باز کردن قطعه قدیمی شد. این مرد اتو کشیده به نظر نمی‌آمد اهل خوش و بش با قشر—کارگر باشد. اگرچه کار تعمیرگاه یادش داده بود از ظاهر افراد نباید قضاوت کند. چه بسیار مردان شیک و ثروتمندی که از فروتنی‌شان حیرت می‌کرد و تعدادی هم به تعمیرکاران به چشم نوکرشان نگاه می‌کردند. فعلا به خاطر سفارش بنیامین هوایش را داشت. تا این‌جا کار رفتار و نگاه بالا به پایینی ازش ندیده بود.

بابک بود که سر صحبت را باز کرد و پرسید:

"آقا جواد چند سالته؟"

زود توضیح داد:

"یعنی می‌خوام بدونم چند ساله کار می‌کنی؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۸

پیچ بد قلق را به زحمت باز کرد و نگاهی به سمت انبار
انداخت ببیند شاگردش قطعه را پیدا کرده یا نه؟

"۲۹ ساله! تقریباً از دوران دبیرستان کار می‌کنم. دایم مکانیک و کارم رو پیش اون شروع کردم. یه فوق دیپلم مکانیک گرفتم و دیگه بعد از سربازی چسبیدم به کار."

حواسش به کار بود و ندید ابروهای بابک بالا پرید. انتظار نداشت دانشگاه رفته باشد. تفکر سنتی که تعمیرکاران همان بچه‌های تنبل کلاس هستند، باعث حیرتش شد. مشتاق شد بیشتر بداند. از طرفی نمی‌خواست فضول به نظر برسد. به همین جهت او هم از خودش گفت:

"یه دوسه سالی ازت بزرگترم. سربازی رو بعد از گرفتن فوق لیسانس رفتم. چند جا کار کردم تا رسیدم به این کارخونه و همکار شدن با بنیامین."

شاگردش با جعبه‌ی قطعه رسید و به دستش داد:
"اوسا! ببین درست آوردم؟"

جعبه را باز و بررسی کرد. سرش را به تأیید جنباند.
"درسته! پیر برای آقا یه چای بیار!"

بابک سریع کف دستش را به سمت او گرفت.

"نه نه زحمت نکش! چیزی نمی‌خورم."

شاگرد منتظر ایستاده بود تا جواد مرخصش کرد. وقفه‌ای که بین صحبت‌شان افتاد را جواد تمام کرد.

"بنیامین خیلی کارش درسته. مثل برادرم دوشش دارم."

"باید رابطه‌ی نزدیکی داشته باشین که با یه زنگش کارتو ول کردی و اومدی. البته شانس خوب منم بود."

برخلاف عادتش داشت عمل می‌کرد. از وقتی بنیامین با اطمینان از آمدن جواد گفت و بعد هم رسیدن سریع جواد و حل کردن مشککش، کنجکاو رابطه‌شان شده بود. مدت‌ها از زمانی که با کسی- صمیمی بود می‌گذشت. انگار دوستی و صمیمیت را در دانشگاه جا گذاشته و بیرون آمده بود. جواد خندان ساعدش را روی پیشانی کشید و نم عرق را گرفت.

"مگه میشه زنگ بزنه و من بگم نه!"

"چند وقته دوستین؟ رشته‌تون که یکی نیس، چطور آشنا شدین؟..... البته ببخش فضولی می‌کنم! از فردا تمام وقت با بنیامین باید کار کنم..... می‌خوام یه پیش زمینه داشته باشم."

نگاه جواد پر از حرف و تردید بود. ولی زبانش نرم و با احترام چرخید.

"راستش من از طریق خانمم با بنیامین آشنا شدم. خانمم یه اکیپ دارن که خیلی با هم دوستن و نامزداشون یا دوست پسراشونم مجبورن با هم کنار بیان."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۹

به حرف خودش خندید. بابک با تعجب پرسید:
"خانمت؟ زن داری یا دوست دخترتو میگی خانمم؟"

جواد قیافه‌ی شرمزده‌ای به خودش گرفت و نگاهش را به روبرو دوخت.

"بی ادبی نباشه عقد کردیم ولی هنوز نرفتیم سر زندگیمون."
"آفرین! چه زرنگی تو!"

از شوخ طبعی و اخلاق جواد خوشش آمد. کارش رو به پایان بود که پرسید:

"شما چی؟ قصد ازدواج نداری؟ دوستی پارتنری؟"
بابک آهی کشید و شانه بالا انداخت.

"یکی هست، اما جدی نیست. در حد وقت گذرونی فقط."

"چرا؟! دوستش نداری؟.... ببخشیدا! اما بهت نمیاد بزن در رو باشی."

با خنده جواب داد:

"بزن در رو دیگه چیه؟ توی این دوره و زمونه باید مواظب باشی دخترا نزن و در نرن. نه داداش! راست و حسینی بهش گفتم. اونم قبول کرده.... اصلا موندنی نیس. داره کاراشو می‌کنه که بره خارج."

جواد با «آهانی» نقطه‌ی پایانی بر بحث‌شان گذاشت و کارش را تمام کرد. تعمیرگاه خلوت شده بود که بابک خارج شد و به سمت خانه رفت. وقتی رسید، تا مادرش غذا را گرم می‌کرد، دوش گرفت. بدون خشک کردن موهایش به کمک مادر رفت. پشت میز آشپزخانه نشست. مادر صندلی کنارش را اشغال کرد و دقایقی بعد پدرش هم به آن‌ها ملحق شد. پدر از روند تعمیر پرسید. مادر برایش رابطه‌ها جالب‌تر بود.

"این پسر که دستش مشکل داشت، همکارته؟"

"آره! شانس آوردم تعارف زد و منم باهاش اومدم. وقتی فهمید ماشینم خرابه، به دوستش زنگ زد. فکر کردم الان بهونه میاره یا میگه بیارین تعمیرگاه. اما انگار خیلی با هم رفیقن..... فکر کن به خاطر سفارش بنیامین، نمی‌خواست پول بگیره."

"بنیامین همین همکارته؟"

"آره!..... پسر تعمیرکاره، اسمش جواده، جالبه که متأهل بود. از من سه چارسالی کوچک‌تره."

مادرش با حسرت آه کشید.

"تو هم الان باید متأهل می بودی اگه اون اتفاقا نمی افتاد."
 حس کرد قلوه سنگی همراه با لقمه راه گلویش را بست.
 واکنش بدنش به گذشته یک سان بود. تنها راهش توسل
 به دروغ و ریا بود. به زحمت چهره‌ی بی‌خیالی به خود
 گرفت و چشمکی به پدرش زد و جواب داد:
 "اینو خوش شانسیم می دونم. توی این اوضاع و احوال
 کدوم عاقلی خودشو گرفتار زن و زندگی متأهلی می کنه؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۰

گوشه‌ی تخت کز کرده و پشت به انوش در خود مچاله شده بود. بعد از یک ساعت در حمام بودن، آمد و با تشر و بدخلقی از عوض نکردن ملحفه شکایت کرد. گویی فراموش کرده بود مهرناز اولین بار است به خانه‌اش می‌آید. وقتی وارد خانه شدند، چشمش از وسایل شیک و تجملاتی و اشرافی‌اش درخشید. این همان زندگی و خانه‌ای بود که در رؤیاهایش به آن فکر می‌کرد. گویی وارد قصر— پادشاهی شده بود. چنان همه جا برق می‌زد که می‌ترسید قدم بردارد. یک باره دچار استرس شد. عادت به این حجم تجمل نداشت. دستپاچه بود. انگار انوش دیگر همان مردی نبود که همراهش به خانه‌ی یگانه آمده بود. یکی دو ماهی که از دوستی‌شان می‌گذشت، دیدارهای‌شان در کافه یا رستوران‌های شهر اتفاق می‌افتاد. گاهی هم ماشین انوش می‌شد محل دیدار. با وارد شدن به خانه‌اش، تازه متوجه میزان ثروتش شد. بین دو حس خوشی و اشتیاق و ترس و تردید معلق ماند. از طرفی حس ماهیگیری را داشت که با یک قلاب ساده‌ی پوسیده و قدیمی، شاه ماهی صید کرده

باشد و از سوی دیگر، احساس دختر بچه‌ای را داشت که تنها مجبور به ماندن در خانه‌ای غریبه شده است.

انوش هم دستپاچه و مضطرب به نظر می‌رسید. صندل مردانه‌ای را جلوی پای مهرناز گذاشت تا به جای کفشش بپوشد. تمام تلاشش برای نزدیکی و صمیمیت به چشم بر هم زدن دود شد و به هوا رفت. دلیل وحشت و دود زدن چشم‌های دختر را نمی‌فهمید. همه چیز خوب بود تا وقتی در خانه را باز کرد و وارد شدند. تمام طول راه به چگونگی شروع رابطه فکر کرد. ثانیه‌ای نبود که قلبش عادی بتپد. هر بار مهرناز نگاهش می‌کرد، از غمزه‌ی دخترانه‌اش دلش می‌ریخت. حسی - عجیب و دلچسب که سال‌ها از آخرین بارش می‌گذشت. در واقع مدت‌ها بود جز زنانی که عمر ارتباطشان بیشتر از یک ساعت نبود، با زنی رابطه‌ی نزدیک و احساسی نداشت. حالا این دختر جوان و زیبا با اصرار و پی‌گیری‌اش به گوشه‌گیری و انزوایش خاتمه داده بود. آتنا می‌گفت:

"حواستو جمع کن داداشم. حالا که از دختره خوشش اومده و اونم به میل خودش پا پیش گذاشته، از دستش ندی. نذار اتفاقای گذشته دوباره تکرار بشه."

اتفاق‌های گذشته تکرار نمی‌شد، اگر مهرناز کمی، فقط کمی درکش می‌کرد. سعی کرد به فضای صمیمی ماشین نزدیک شود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۱

دستش را گرفت و به طرف خود کشاند. بوسه‌ای آرام جایی بین شقیقه و موهای مجعدش نشان داد و بعد دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد و گفت:

"دوست داری چیزی بخوری یا بریم خونه رو نشونت بدم."

مهرناز قوت قلب گرفت. کمی از استرسش کم شد. از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. دماغ بزرگش از چربی می‌درخشید. مردمک یه چشمش کامل به گوشه داخلی چسبیده بود. بیشتر از آن چهره‌اش را واکاوی نکرد. لبخند لرزان و بی‌رمقی زد.

"چیزی نمی‌خوام. خونه رو ببینیم. فکر نمی‌کردم این جوری باشه. نگفتی ویلایه!"

دست حلقه شده دور شانهاش پایین آمد و روی کمرش نشست. بلندتر بودن قدش این کار را برای مرد سخت می‌کرد. طبقه‌ی پایین را گشتند و کم‌کم یاد گرفت چشمانش درشت نشود و دهانش از دیدن وسایل و تابلوها و لوسترها باز نماند. دست انوش روی کمرش بازی می‌کرد. اتاق خوابش آخرین جای تور خانه گردی‌شان بود. آن‌طور که انتظار داشت رابطه‌شان پیش نرفت. کل ماجرا یک ربع هم نشد و بعد هم مهرناز شوکه و سرخورده را رها کرد و به حمامی طولانی رفت. غرغرش برای تعویض ملحفه هم که کنار می‌گذاشت، رفتارهایش آن چیزی نبود که فکرش را

می کرد. ساعتی از خاموش کردن چراغ‌ها با کنترل کنار تخت می گذشت. صدای آرام نفس کشیدنش با خرخر ضعیفی ادغام شده بود. تخت کینگ و اشرافی شده بود اندازه‌ی گوری تنگ. راه‌های پیش رویش را بررسی کرد. اولین و قویترین فکری که به نظرش رسید، پوشیدن لباسش و فرار کردن از این خانه و این مرد بود. می رفت و دورش را یک خط کلفت قرمز می کشید. راه دوم مدارا و صبوری بود تا بیشتر بسنجد. عقلش می گفت نباید با یک شب و یک بار رابطه، همه چیز را خراب کند. بدتر از اولین رابطه اش در شانزده سالگی نبود. او این ثروت و تجمل را می خواست. به خودش گفت:

"اگه تو نباشی یه دختر دیگه صاحب اینا میشه. اگه اون می تونه تحمل کنه و کنار بیاد، تو هم می تونی."

با این افکار خودش را راضی کرد، جا نزنند و بماند. عضلاتش از انقباض درآمد و راحت تر شد.

با آلام ساعتش بیدار شد. دیدن مهرناز کنارش برایش تازگی داشت. دلش هوس با او بودن را کرد. ترسید دخترک را از خود زده کند. از رفتار دیشب شرمنده بود. نتوانست

در مقابل زیبایی مهربان خوددار باشد و رفتارش را مدیریت کند. با تنبیه خودش در حمام هم حس بدش از بین نرفت. حدس می‌زد سیمین خانم طبقه‌ی پایین مشغول آماده کردن صبحانه باشد. آهسته از اتاق بیرون رفت و در سرویس بالا دوش گرفت و مسواک زد. حوله‌اش را دور گردنش انداخت و با احتیاط آب صورتش را گرفت. به آشپزخانه‌ی پایین رفت. زن تقریباً پنجاه ساله مشغول چیدن میز صبحانه بود. با دیدن انوش سریع سلام کرد.

"براتون چای بریزم یا قهوه؟"

"دستت درد نکنه! مهمون دارم یه سینی آماده کن می‌برم بالا."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۳۲

"دستت درد نکنه! مهمون دارم یه سینی آماده کن می برم بالا."

زن بدون سؤال اضافی، دست به کار شد. همه‌ی آنچه لازم بود را در سینی چید. قوری چای و قهوه را روی وارمر گذاشت و کنار وسایل جا داد.

سینی را با تشکر از زن بلند کرد و به طبقه‌ی بالا رفت. باید به هر شکلی که شده مهربان‌تر را نگه می‌داشت. قبل از بیدار کردنش از کشوی مخفی کمدش، کارت پرس شده‌ی سکه را برداشت و پشت سبد نان جا داد. سینی را روی پاتختی گذاشت و خودش کنار دختر نشست. با احتیاط موهای پریشان شده روی صورتش را کنار زد و آهسته صدایش کرد. منتظر اخم و قهرش بود.

تکانی خورد و از لمس صورت و حس نفس داغ پخش شده روی صورتش بیدار شد، اما چشم‌هایش را باز نکرد. با

خود تصمیمش را مرور کرد و بعد با ناز پلک زد و چشمان
خمارش را باز کرد.

"انوش!"

"جون انوش! خوبی برگ گل؟ پاشو برات صبونه آوردم."
چشمانش کامل باز شد و خودش را بالا کشید. ذوق زده به
سینی پر و پیمان کنارش نگاه کرد.

"وای مرسی عشقم!"

"پاشو برو دست و روت رو بشور و بیا."

ناز کرد:

"اِ! انوش! قشنگیش به اینه که از جات بلند نشی."

"آخه!....."

با این که از فکر بدون مسواک زدن و صورت شستن
بخواهد چیزی بخورد، چندان شش شد، اما مهم مهرناز بود.
قصدهش دلجویی و از بین بردن خاطره‌ی بد دیشب بود.
میز کوتاه مخصوص این کار را آورد و سینی را روی آن جا
داد.

"بفرما بانو! شروع کن!"

اولین لقمه را هم خودش گردو و عسل و خامه گرفت و به دهانش گذاشت. مهرناز خاطره‌ی شب گذشته را به انتهای‌ترین پستوی مغزش تبعید کرد و از صبحانه‌اش لذت برد. عیشش وقتی کامل شد که انوش با قیافه‌ای نادم و پشیمان سکه را تقدیمش کرد. جیغ کوتاهی کشید و دست‌هایش را دور گردن مرد حلقه و صورتش را بوسه باران کرد.

خندان خودش را عقب کشید.

"چه خوب که تونستم خوش‌حالت کنم..... زودتر صبونه‌تو بخور من باید برم شرکت."

سریع خوش را در حمام اتاق انداخت. سرش را خم کرد و کل صورتش را زیر آب گرفت. از صابون مایع مخصوص صورت کف دستش ریخت و به صورتش مالید و دوباره زیر آب گرفت. وقتی از حمام بیرون آمد، مهرناز لباسش را پوشیده و آماده بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۳

میان راه از انوش جدا شد و مستقیم به آرایشگاه رفت. از مرخصی‌اش استفاده کرد. نیاز داشت با یگانه و آیدا صحبت کند. آیدا مشتری داشت، اما یگانه بی‌کار بود. تندتند برایش همه چیز را تعریف کرد. خوبی یگانه این بود که وسط حرف نمی‌پرید و نظر نمی‌داد. ساکت گوش می‌کرد.

"راستش دیشب خیلی بدم اومد ازش. ولی دیدم هدف من یه چیز دیگه‌اس. اگه دنبال عشق و حال این شکلی بودم که صدتا پسر دور و برم بود. با کاری که صبح کرد، فهمیدم میشه باهاش کنار اومد."

"خوبه!"

احساس کرد دوستش حرفی را پشت لب‌هایش نگه داشته است.

"نظرت چیه؟ به نظرت اشتباه می‌کنم؟"

"خودت بهتر می‌دونی. فقط باید ببینی ارزش‌شو داره از جوونی و زیبایی و وجودت مایه بذاری. همه چیز پول نیست."

نمی‌خواست بذر تردید در وجودش رشد کند. می‌خواست مستقل شود. بی‌نیاز از پدرش. مشکش این بود که دوست نداشت مجبور شود مثل مادر برای زندگی به شهرهای اطراف تهران برود و در محله‌های پایین آن شهرها خانه‌ای اجاره کند. دوست داشت همین جا، در همین شهر پر از دود و آلودگی، در یکی از محله‌های متوسط جایی را داشته باشد که بعد از کار، محل امنی برای استراحت و زندگی‌اش باشد. بدون شنیدن غروندهای پدر و دیدن تبعیض‌های آشکار و تعصب‌هایش.

"داره یگان! دیگه نمی‌تونم بابام رو تحمل کنم. رفتن و موندن پیش مامانم اشتباه محضه."

آیدا کارش تمام شد و آمد کنارشان نشست. الهه رد شد و لبخند مصنوعی نثار یگانه کرد. یگانه حساب کار را کرد. بلند شد و کنار میز منشی. ایستاد و طوری که به گوش الهه برسد از وضعیت وقت‌های داده شده پرسید. مهرناز خلاصه‌ی حرف‌هایش را برای آیدا تکرار کرد.

یگانه برگشت و کنارشان نشست. آیدا با کنجکاوی از خانه‌ی انوش سؤال کرد و مهرناز با اشتیاق جواب داد.

"خونه نگو کاخ بگو! باور کن تا چند دقیقه هنگ بودم. هر لحظه انتظار داشتم ندیمه‌ها بیان و جلومون تعظیم کنن." "نظرش راجع به بچه‌ها چی بود؟"

یگانه وسط صحبتش پرسید. موی رها شد از گیره‌اش را به پشت سر برد و با باز و بسته کردن گیره، محکم‌ش کرد. نگاهش را اطراف سالن چرخاند.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۳۴

"خب می‌دونی..... انوش زیاد اجتماعی نیس. طبیعیه که نتونه با کوچک‌تر از خودش ارتباط بگیره. جواد و بنیامین نه این که بد باشن، ولی هم لول انوش نیستن. نمی‌خوام ارتباط با دوستان اجباری باشه براش."

سبک‌بال از صحبت با دوستانش آرایشگاه را ترک کرد. کارت سکه ته کیفش بر درستی راهش صحه می‌گذاشت. یگانه بعد از رفتن مهرناز، به آشپزخانه رفت و لیوان‌های‌شان را پر کرد و هر دو به پشت میزشان برگشتند. ظرف خرما را به سمت آیدا گرفت و گفت:

"برا مهرناز نگرانم. مشکلات انوش رو نمی‌بینم. همین که تا این سن تنها مونده، باید دنبال علتش بگرده. مردی که پول و موقعیت داره، چرا باید تنها باشه. منی که یکی دو

ساعت دیدمش، می‌تونم به جرئت بگم که طرف وسواس شدید داره."

"فعلاً با یه سکه و یه صبونه توی تخت، سر این دختر رو شیرمالیده. کاش حداقل زرنگ باشه و بتونه به اون چیزی که می‌خواد برسه."

جرعه‌ای چای نوشید و با حسرت گفت:

"نمی‌فهمه که توی این دنیا روح و جسمش از همه چی مهم‌تره. وقتی دلت خوش نباشه، توی قصر هم زندگی کنی فایده نداره."

آیدا خندید و چشمک زد:

"مسلمان‌گریه کردن روی یه تخت نرم توی یه اتاق خوشگل خیلی بهتر از گریه کردن توی یه آپارتمان کوچیک و قدیمی اجاره‌ای و یه تخت سفته!"

می‌دانست منتظرانوش باشد، به این زودی به خواستش نمی‌رسید. در راه خانه، پیام داد و نوشت:

«میشه دیشب تکرار بشه؟ میشه خوابیدن کنار بشه روال هر شب؟ میشه لباسام کنار لباسات جا بگیره؟»

انوش میان توضیحات منشی-اش، پیام را دریافت کرد. گوش‌هایش داغ شد. مفاهیم زیادی می‌شد برداشت کرد، اما به خودش جرئت نمی‌داد. سریع وسط حرف منشی-پرید و مرخصش کرد. با بسته شدن در پشت سر منشی-، شماره‌ی مهرناز را گرفت. دکمه‌ی بالای یقه را باز کرد و دستی به گردنش کشید. همین که الوی دختر را شنید، گفت:

"منظورت از این پیام چیه؟ ما فقط دو ماهه آشنا شدیم." مهرناز خجالت‌زده من منی کرد، ولی ترجیح داد رک و بی‌حاشیه حرفش را بزند.

"چیز خاصی نیست. فکر کردم شاید تو هم دوست داشته باشی با هم باشیم. یه مدت من پیام پیشت..... اگه دوس نداری که هیچی. اصراری ندارم."

جمله‌ی آخرش را با کمی ناز و قهر ادا کرد. یعنی که خیلی هم دلت بخواهد من کنارت بمانم. هیجان داشتن دختر و پیشنهادی که بعد از افتضاح دیشب، اصلاً انتظارش را نداشت، زبانش را بند آورد. سکوتش دختر را ناراحت کرد.

"باشه فهمیدم! دوست نداری! اوکی مهم نیس....."

"نه!..... دوست دارم! کی وسایلت رو میاری؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۵

چند روز از فروختن تویوتا می گذشت. روز اول برای برگشت به خانه درست وقتی داشت با کمک دست از پله ی مینی بوس بالا می رفت، بابک صدایش زد. در کار جدی و قانونمند بود، اما اطلاعات بالا و تسلطش روی کار، باعث می شد از همکاری اش لذت ببرد. از روزی که

کنارش کار را شروع کرده بود، با انگیزه و اشتیاق بیشتری به کارخانه می‌آمد. دیگر کارش تنها سر و کله زدن با اعداد نبود. بابک از پیشنهاداتش استقبال و با بحث جدی، مزایا و معایبش را بررسی می‌کرد.

سرش را چرخاند و پای بالا برده را پایین گذاشت.
"جانم آقا!"

"نگفتم با هم برمی‌گردیم؟!"
لبخند شرمگینی زد.

"مزاحم نمی‌شم. سرویس هست."

آستین دست معلولش را کشید و با خود همراه کرد.
"بیا بریم ببینم! برا من لفظ قلم حرف می‌زنه..... مزاحم نمیشم."

خنده‌ی بنیامین بلندتر شد.

"یعنی عاشق تعارف کردنتم آقا سرمدی!"
ماشینش را دور زد و پشت فرمان نشست. وقتی بنیامین در را بست، جواب داد:

"بعد از کار دیگه سرمدی و کاظمی بابامون هستن. بابک و بنیامین. اول اسم مونم مثل همه!"

مثل وقتی با جواد بود، دنباله‌ی شوخی را گرفت.

"شایدم داداشم بودی و واگذاری کردن. نه این که مثل ما سفید نیستی."

لبخند بابک عمق گرفت. چپ‌چی نگاه کرد و از در کارخانه خارج شد.

"می‌خوای بگی جوجه اردک زشت‌تون بودم؟!"

نگاه دقیق و خریدارانه بنیامین را حس کرد. سری به معنای «چیه؟!» تکان داد. او هم خیلی جدی متفکرانه دستی به چانه کشید.

"دارم فکر می‌کنم اگه جوجه اردک زشت بودی الان باید تبدیل به قوی زیبا می‌شدی که..... متأسفانه هنوز همون اردک زشت باقی موندی."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۶

چنان با جدیت جمله‌هایش را گفت که لحظه‌ای در معنای‌شان ماند. بعد هم خنده‌اش تکه تکه و استارتی شکل گرفت.

"تو روحت! موندم که داری چی میگی؟"

کمی بعد صحبت به فروختن ماشین و تحویل ماشین جدید کشیده شد.

"کی موعد تحویل؟"

"احتمالا هفته‌ی دیگه! مثلاً تحویل فوری بود."

"زود نفروختی ماشینو؟"

هر دو به روبرو نگاه می کردند. بنیامین با لحن غمگینی جواب داد:

"قسط آخر رو باید می ریختم. اگه پول داشتم نگهش می داشتم."

از دست دادن سخت و غمناک بود حتی اگر به میل خود و بنا به مصلحت می بود و حتی وسیله ای مثل تویوتای اوراقی و به درد نخور بنیامین. این را بابک خیلی خوب درک می کرد. البته پشیمان هم بود. ندامتی که سودی نداشت. بنیامین منتظر بود بابک هم مثل بردیا و بارید بخندد و بگوید:

"حالا انگار رويس رولز رو فروخته. تویوتای قدیمی این حرفا رو نداره."

اما برخلاف انتظارش بابک سر تکان داد و «می فهمم» را لب زد. چند دقیقه ای به سکوت گذشت. با پرسیدن احوال جواد، اجازه ی غرق شدن هر دو در غم شان را نداد. "خوبه! مشغول کاره..... معمولا پنجشنبه ها خونه ی یکی از دوستانمون جمع میشیم. اون جا دیدمش. البته تلفنی باهاش حرفم زدم. چطور؟ ماشینت مشکل داره؟"

به اندازه یک بند انگشت شیشه را پایین کشید. باد هوهوکنان وارد ماشین شد و در موهایش پیچید. دستی به موهایی که با وزش باد به هم ریخته شدند، کشید و گفت: "نه دستش درد نکنه، ماشین مشکل نداره. بچه‌ی باحالیه، خوشم اومد ازش. اگه یه قرار می‌ذاشتی با هم بیشتر آشنا بشیم بد نبود."

قبول کرد، اما ذهنش درگیر شد. از دور مردی اتو کشیده و مقرراتی به نظر می‌رسید. این روزها که رابطه‌ی کاری تنگاتنگی داشتند، فهمید با وجود جدیت در کار، شخصیت دگم و بسته‌ای ندارد. بسیار دلسوز و فهیم است. شاید بد نبود مرد دیگری به جمع‌شان اضافه می‌شد. آن‌طور که دخترها می‌گفتند، انوش جمع‌شان را در حد خود نمی‌دانست. اگرچه او و جواد هم نتوانستند با او ارتباط بگیرند و اجباراً تحملش کردند. یکی که هم‌سن و سال‌شان بود و می‌توانستند تعادل را مقابل دخترها حفظ کنند، عالی می‌شد. نتیجه‌ی افکارش شد لبخندی و کلامی صمیمانه: "چرا که نه! حتما! اتفاقاً اونم خوشش اومده بود و می‌گفت رئیس باحالی داری."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۷

باقی راه را تا نزدیک خانه دربارہ کار و کارخانہ صحبت کردند. گویی واقعا با صحبت راه کوتاه شد. قبل از پیاده شدن، برای فردا قول و قرار گذاشت که با هم به کارخانہ بروند. وقتی بنیامین پیاده شد و رفت، هنوز ثانیہ ای از حرکتش نگذشته بود کہ نیکی زنگ زد. با توجه به ساعت دیر هم کرده بود. منتظر یک پیشنهاد شام یا مهمانی دیگر بود کہ گفت:

"بابی جان من امشب مهمون دارم. مامان اینا نیستن و دو تا از دوستام رو دعوت کردم، برات غذا گذاشتم میای بیری؟ دوست داشتم تو هم امشب دست پختم رو بخوری."

خانه‌ی نیکی درست در مسیر مخالفش است. با این که از ترافیک این ساعت خسته بود، اما دلش نیامد ذوق دختر را کور کند. با توجه به گفته‌هایش به احتمال زیاد تا چند ماه دیگر رفتنی بود.

"باشه میام! تک انداختم بیا پایین."

از چهارراه وارد رمپ شد و به سمت شمال حرکت کرد. ذهنش درگیر دو دوست دعوت شده، بود. دوستان نیکی مختص پارتی‌ها و مهمانی‌هایی بود که می‌رفت. در این مدت ندیده بود از دوست صمیمی حرف بزند. آن هم دوستی که برایش شام پزد و به خانه راهش دهد. وقتی با فاصله‌ی کمی مقابل خانه‌ی نیکی توقف کرد، دو دختر وارد ساختمان شدند. از نفر اول جز دنباله شال و پایین مانتو چیزی ندید. نفر دوم را خیلی کوتاه و از نیم‌رخ دید. نیم‌رخ که به نظرش آشنا آمد. موی بلوند و بلند و بافته‌ی پشت کمر دختر ذهنش را مغشوش کرد. بی‌خیال تصویر آشنا،

شماره‌ی نیکی را گرفت و بعد از دو بوق قطع کرد و به انتظار نشست.

نیکی جلوی در واحد منتظر آیدا و یگانه ایستاد. ظرف‌های بسته‌بندی را هم روی جاکفشی قرار داد. صورت هر دو را بوسید و راه را نشان داد. وقتی دخترها روی مبل جا گرفتند، گفت:

"بچه‌ها من برم تا پایین اینو بدم بابی و برگردم. از خودتون پذیرایی کنید تا بیام."

روی میز وسط، میوه و شیرینی و آجیل با پیش‌دستی و چاقو چیده شده بود. آیدا مانتویش را درآورد و کنارش گذاشت. نگاهش را روی دکور کلاسیک خانه چرخاند.

"خونه شون قشنگه، اما من با این مبلاي استیل و تابلوهای سنگین حال نمی‌کنم."

یگانه هم مانتویش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و خندان جواب داد:

"کسی هم برات از این خونه‌ها دکور نکرده!"

"می‌بینی یگان! چقد این پسرای شعورن که می‌ذارن ما به این خانمی و خوبی آرزو به دل بمونیم."

خندید، اما می دانست منظور دوستش به بنیامین است. آیدا شاید اگر از او مطمئن بود، حتما خودش پا پیش می گذاشت و پیشنهاد می داد. کاری که فکرش هم اذیتش می کرد. بی خیال افکار آزار دهنده اش از ظرف آجیل دو سه دانه بادام هندی برداشت و در دهان گذاشت و همان طور که می جوید، گفت:

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۸

"می رفتیم پایین بابی رو زیارت می کردیم."

"ول کن جون مادرت!"

نیکی در ماشین را باز کرد و کنار بابک نشست. ظرف را زیر صندلی جا داد و ضمن احوال پرسی توضیح داد:

"یکیش قیمه س و اون یکی هم قنبرپلوی یا غم بر پلو شیرازیه. فکر کنم تو دوست داشته باشی. از نت دستورش رو گرفتم. ظاهرش که عالی شده. جون نیکی تا رسیدی زود تست کن و بی تعارف بگو دوس داشتی یا نه! حداقل بفهمم مهمونام خوش شون میاد."

بابک با تفریح به هول زدگی اش نگاه می کند.

"حالا کی هستن که این قدر برات مهمن؟"

"یکی شون ناخن کارمه و اون یکی هم همکارشه. ولی خیلی دخترای خوبی ان و من دوسشون دارم."

جا خورد. نیکی را دختر متکبر و مغروری شناخته بود. البته میان جمعی که با هم می رفتند. فقط در مقابل او نشان داده بود بی تکبر و خاکی است. انگار کسان دیگری هم بودند که این روی متواضع و مهربانش را نشان شان دهد. شوخی کرد:

"خب منم می اومدم بالا، هم باهاشون آشنا می شدم و هم دست پخت رو می خوردم."

دستگیری در را کشید و حین پیاده شدن با شیطننت جواب داد:

"نخیر آقا! ما از اوناش نیستیم که پسر- بیاریم خونه..... برو به سلامت. نظر یادت نره!"

در را بست و سریع وارد ساختمان شد. بابک به سمت خانه راند و ذهنش درگیر نیمرخ آشنای خانه‌ی نیکی شد. شک داشت صاحب نیمرخ مهمان نیکی باشد یا شاید ربطی به او نداشت. حرفی از رسیدن مهمانهایش نزد مادرش با تعجب به ظرفها نگاه کرد و منتظر توضیحش شد.

"نیکی داده! قسم داد زود بخورم و نظر بدم."

لبخند مادرش را که دید انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتش تکان تکان داد که:

"آی آی پروانه خانوم! فکرای پروانه‌ای ممنوع! اینا هیچی رو ثابت نمی کنه. نه من دلم گیره و نه نیکی موندنیه!"
"من که چیزی نگفتم."

چرخید و به سمت اتاقش رفت و بلند جواب داد:
 "هیچی هم نگی از لبخندت می‌تونم بفهمم چی تو سرته!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۹

پروانه بشقاب و قاشقی برایش روی میز آشپزخانه گذاشت
 و با احتیاط نایلون پیچیده و گره خورده‌ی دور ظرف‌ها را
 باز کرد. رنگ و بوی غذاها خوب بود. پلوی مخلوط به
 نظرش جذاب آمد. بابک با دست و روی نمناک برگشت.

نم مانده را با دستمالی که از روی میز برداشت، گرفت و
صندلی را عقب کشید.

"بابا کجاست؟"

"رفته پیاده روی!"

"بشین با هم بخوریم."

تردید را در حرکات مادر دید. چشمکی زد.

"حالا به شب شوهرجان تنها غذا بخوره اتفاقی نمی افته!"

چهره‌ی خجالت زده مادرش را با لذت و محبت نگاه کرد.
اگر باز هم به گذشته برمی گشت برای کمک به مادرش از
همه چیزش می گذشت. این را شک نداشت. شاید.... فقط
شاید بهتر عمل می کرد. پروانه بشقاب و قاشق و چنگال
برای خودش آورد و روبروی پسرش نشست.

"سوپ گذاشتم و سالاد الویه درست کردم، می خوری
بیارم؟"

"نه دیگه! اونا رو بذار برای فردا. همینا بسه."

نیکی ظرف را پر کرده بود. برای هر سه نفرشان بس بود.
هنوز دو لقمه نخورده بودند که پدرش هم رسید. بلند و با
خنده گفت:

"بیا خسرو خان که مادر زنت دوست داره. درست به موقع رسیدی."

پدرش مستقیم به آشپزخانه آمد. با دیدن میز شام ابروها را بالا انداخت.

"چه زود شام خوردین؟"

"دوست بابک براش غذا آورده و نخواستیم سرد بشه. تو هم زود دستاتو بشور و بیا!"

نیکی درست می گفت قنبرپلو باب دلش بود. کشمش و گردو و مزه ی رب انارش را دوست داشت. هنرمندانه قلقلی هایش یک اندازه و ریز درست کرده بود. با هر قاشق دو سه گوشت قلقلی می خورد. ذائقه ی پدر هم مثل او بود. هومی کشید و گفت:

"پلوش خیلی خوشمزه اس. بابک از دوستت دستورش رو بگیر مامانت درست کنه."

سرش را تکان داد. به مادرش کمک کرد تا میز را جمع کند و تا آماده شدن چای به اتاقش رفت. گوشه اش را برداشت و برای نیکی نوشت.

"غذا عالی بود. بابام عاشق اون غضنفرپلو شد. بعد دستورش رو بهم بده."

داشت به آیدا و حرف‌ها و حرکاتش می‌خندید که صدای زنگ هشدار پیامش را شنید. هنوز شام نخورده بودند. پیام بابک باعث شد غرق شادی شود. طوری که آیدا با شیطنت سرک کشید و گفت:

"کی چی بهت گفت که خر کیف شدی؟"

خندید. هرچه صمیمیت بین‌شان بیشتر می‌شد، راضی‌تر بود. خبیثانه چشم‌هایش را باریک کرد.

"غذاها رو دادم بابک زودتر تست کنه اگه خوش‌مزه نبودن، پیتزا سفارش بدم. حالا تأیید کرده تازه دستورشم خواست."

آیدا زیر لب «چه خوش‌اشتها» رو زمزمه کرد. یگانه آهسته نیشگونی از پهلویش گرفت و لب‌هایش را کش داد.

"چه عالی! پس حالا که آقاتون هم تأیید کرد، بذار ما هم مشتری شیم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۰. ۴

از موتور پیاده شد و استندش را زد. غروب مهرماه خنک و دلچسب بود. به مریم پیام داد پایین منتظر است. از فرصت استفاده و پیام‌رسان‌هایش را چک کرد. بنیامین پیامی با کلی ایموجی چشمک و مسخره بازی گذاشته بود.

«رئیس‌م عاشقت شده. هرچی گفتم داداشمون زن داره، قبول نمی‌کنه. فقط میگه برام ردیفش کن! تو چی میگی؟»

یک لحظه گیج شد. نفهمید منظور از رئیس کیست. همین که خواست سؤالش را تایپ کند، یادش آمد. با لبخند محوی برایش نوشت.

«جوون! منم عاشق رئیستم. جورش کن برام!»

همان لحظه تیک آبی کنار پیام خورد و آنلاین بودن بنیامین بالای صفحه مشخص شد.

«مرتیکه نمیگی مریم اینا رو ببینه، دوتامون باید بیفتیم به منت کشی!»

به جای تایپ کردن، سریع شماری بنیامین را گرفت و او هم بوق کامل نشده بود، جواب داد. بعد از کمی حال و احوال، جواد گفت:

"جریان رئیس چیه؟ ماشینش مشکل داره؟"

"نه اتفاقاً از ماشین راضی بود. می گفت از جواد خوشم اومده و یه قرار بذار با هم باشیم..... بین کی وقت خالیه و با مریم نیستی، اون وقت بگو تا من و بابکم هماهنگ بشیم."

"جوون صداش می کنی بابک؟"

بنیامین با خنده تشر زد:

"خفه شو مرتیکه! درست حرف بزن!"

جواد آهسته بدون جلب توجه کردن، قر و قمیش آمد که:

"چرا بیبی؟ چیز بدی نگفتم که! تو چرا عصبی میشی؟"

مریم از آسانسور مجتمع پایین آمد و به این سمت و آن سمت نگاه کرد و جواد را کنار درخت دید. جواد هم با دیدنش دستش را بلند کرد و به سویش قدم برداشت.

"باشه داداش. خودت یه وقتی رو ست کن به منم خبر بده."

گوشی را بعد از خدا حافظی در جیبش فرو کرد و دست مریم را فشرد.

"خسته نباشی گلم!"

"مرسی! تو هم!"

سوار موتور شد و کلاه ایمنی را به مریم داد. کلاه را بی حرف به سر گذاشت و دستش را دور کمر جواد حلقه کرد. سرش را به شانه اش نزدیک کرد تا صدای هم را بشنوند.

"کجا بریم؟"

جواد هم گردنش را چرخاند تا صدایش بهتر برسد.

"میریم خونه‌ی ما! ماما منتظره."

سکوت کرد. همان‌طور که جواد خانه‌ی آن‌ها راحت نبود، او هم همین حس را داشت. این بلا تکلیفی اعصاب هر دو را خرد کرده بود. به هر دری می‌زد شاید وامی بگیرد و جهیزیه را کامل کند نمی‌شد. وام ازدواج فقط کفاف یک سری خرده ریز را داده بود. اثاثیه درشت هنوز مانده بود و همان هم مبلغ زیادی را می‌طلبید.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۴

جلوی در ساختمان قدیمی پیاده شد تا جواد در را باز کند و موتور را به داخل حیاط ببرد. کلاه را از سرش درآورد و نگه داشت تا کار جواد تمام شود. ساختمان شامل دو بلوک می‌شد و هر بلوک شامل پنج طبقه. هر واحد در یک نیم طبقه قرار داشت. از نیم طبقه‌ی اول گذشتند و قبل از این که جواد کلید بپردازد، دستش را روی زنگ گذاشت.

زیبا خانم مادر جواد در را باز کرد و مریم را درآغوش کشید و بوسید و تعارف کرد. راحیل از اتاق بیرون آمد و بلند سلام کرد. به سالن دوازده متری رفتند و روی مبل‌هایی که با روکش کاور شده بودند، نشستند. راحیل چای آورد و کمی با مریم حال و احوال کرد. جواد سراغ پدرش را گرفت و مادر با نگاه به ساعت جواب داد:

"اگه مشتری آخر وقت بهش نخوره، الان دیگه باید پیداش بشه."

جواد به اتاق مشترکش با برادرش رفت. چند لحظه بعد مریم را صدا زد:

"مریم! بیا مانتوت رو دربیار!"

حس کرد گونه‌هایش داغ شد. هنوز عادت نکرده بود راحت مقابل مادر و خواهر جواد به اتاقش برود. از طرفی

می دانست این تنها فرصت برای کمی خلوت زن و شوهری شان است. جواد از پدر و برادرش شرم حضور داشت و وقتی آنها بودند، از سالن تکان نمی خورد. با اجازه‌ی شرمنده‌ای گفت و به اتاق رفت. جواد روی تخت دو طبقه نشسته و سرش را جلوتر از بدنش گرفته بود تا به تخت بالایی برخورد نکند. مریم مانتویش را درآورد و به آویز پشت در آویزان کرد. از توی کیف تونیکش را درآورد تا با تاپ چسبانش تعویضش کند. جواد دستش را کشید و آهسته گفت:

"بیا ببینم! دلم برات یه ذره شده."

او هم دلتنگ آغوش همسرش بود، ولی با وجود صدای صحبت مادر و خواهر جواد، اصلاً نمی توانست از بوسه‌ها و آغوش گرمش لذت ببرد. میان بوسه‌اش آهسته زمزمه کرد:

"زشته! بذار لباسمو عوض کنم و برم بیرون."

"چی زشته؟ بابا زنی، دو دقیقه با هم تو اتاق باشیم چی میشه؟... زن تو حالمون جون جواد!"

آهی کشید و اجازه داد بوسه‌ها داغ‌تر شود و دست‌هایش روی بالاتنه‌اش بچرخد. صدای سلام راحیل و پاسخ

پدرش، باعث شد جواد دست بکشد. سریع تونیکش را تنش کرد و موهای نامرتبش را با برسی که در کیفش داشت، مرتب کرد و زودتر از جواد از اتاق بیرون رفت. شانس آورد که پدر جواد به اتاق دیگر رفت تا لباسش را عوض کند. سریع خود را داخل سرویس انداخت تا قرمزی صورتش و خطوطی که روی گردنش از تماس ته ریش همسرش افتاده بود، کم‌رنگ شود. چند مشت آب سرد به صورتش زد. با اکراه حوله‌ی آویزان را به صورتش کشید. وقتی به نظرش سر و وضعش عادی شد، بیرون رفت. جواد کنار پدرش نشست و سلام و علیکی کرد و به آشپزخانه رفت. راحیل برای پدرش چای برد.

"کاری هست؟ می‌خواین سفره بکشیم؟"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

"نه مادر برو بشین. محمد تو راهه. اونم بیاد بعد."

کنار جواد نشست. درک کرد اخم‌های درهمش به چه علت است. اما راهکاری نداشت. وقتی آقا پرویز از برنامه‌ی عروسی پرسید، تنش یخ کرد.

همان وقت، یگانه کلید انداخت و وارد خانه‌اش شد. از معدود شب‌های تنهایی‌اش بود. از آن شب‌ها که سخت می‌گذشت. از آن‌ها که عقربه‌های ساعت انگار چسبیده بودند و جلو نمی‌رفتند. از آن شب‌هایی که گذشته و خاطرات هجوم می‌آورد و احاطه‌اش می‌کرد و تا اشکش را در نمی‌آورد، رهایش نمی‌کرد.

چند بار به ترانه گفته بود بیاید و با او زندگی کند، اما ترانه دوری راه به محل کارش را بهانه کرده بود. وقتی تنها می‌شد، دلیل خواهرش می‌شد بهانه و وقتی دورش شلوغ بود و

منطقش حاکم، حق می داد که یک ساعت و نیم برای رفت و آمد به محل کار خیلی زیاد است.

لباسش را عوض کرد و به آشپزخانه رفت. حوصله‌ی غذا خوردن هم نداشت. چای دم کرد و تا آماده شدنش یک لقمه نان و پنیر درست کرد و همان‌طور سر پا خورد و لیوانش را پر از چای کرد و رفت روبروی تلویزیون نشست. روشنش کرد و روی یکی از کانال‌های فیلم گذاشت. چشمش به صفحه بود، اما تصویر سبحان مقابلش نقش بست. مثل همیشه خاطرات نه به ترتیب بلکه قاتی و بدون تقدم و تأخر خودشان را تحمیل می کردند. وقتی داشت به روز خواستگاری و زمانی که سینی چای را مقابل سبحان گرفت، فکر می کرد؛ تصویری در بیمارستان و نفس‌های آخرش با وضوح بیشتر به نمایش در آمد. هنوز بغضش را قورت نداده، خاطرات دانشگاه و شیطنت‌های‌شان با آیدا را به خاطر آورد. کنار درد تنهایی، به مشکلات روزمره‌اش هم فکر کرد. زمانی برای رهایی از غم‌هایش، تصمیم گرفت ازدواج کند. ازدواجی که یک واسطه دو خانواده را به هم معرفی کرد. سبحان همیشه می گفت همان لحظه‌ی اول و به محض دیدنش عاشقش شده است. او اما فقط می خواست ازدواج کند. فردش

اصلاً مهم نبود. شانس آورد که سبحان مرد آرام و مهربانی بود. برای او جز ازدواج و متعهد شدن چیز دیگری اهمیت نداشت. کل ماجرای آشنایی و خواستگاری و ازدواج چهار ماه هم نشد. همین که پدرش خانواده را تأیید کرد و مادرش گفت پسر به دلش نشسته است؛ برای قبول کردنش کافی بود.

لیوان دوم چای را ریخت و زمان خوردنش سعی کرد به خاطراتش نظم دهد. بعضی - خاطرات را با اراده برش زد و کنار گذاشت. به هیچ عنوان نمی خواست با آن ها کلنجار برود. صادقانه اش این بود که از خودش مطمئن نبود. مرور گذشته انرژی اش را خالی می کرد. از فیلم هیچی نفهمید. کنترل را برداشت و خاموشش کرد. این بار گوشی را برداشت. هیچ کدام از دوستانش آنلاین نبودند. هر کدام کنار مردی که دوستش داشتند یا خانواده شان، وقت می گذرانند. به ترانه زنگ زد. بهترین بهانه هم آماده شدن لباسش بود. کمی صحبت کرد. خواهرش خسته تر از آن بود که بتواند مثل همیشه از همه جا حرف بزند. ناخودآگاه گالری گوشی را باز کرد و یکی یکی عکس ها را نگاه کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۴۳

بیشتر عکس طرح‌هایی بود که روی ناخن مشتری اجرا کرده بود و باید در پیجش پست می‌شد. بی‌حوصله ردشان کرد تا به عکس‌های شخصی‌اش رسید. دوره‌می بچه‌ها و ادا‌هایی که وقت عکس گرفتن درآوردند. ژست‌هایی که آیدا می‌گرفت و جواد با بدجنسی خرابش می‌کرد.

رسید به عکس‌هایی که سبحان هم در جمع‌شان بود. وقتی که خیلی لاغر و تکیده شده بود. از سه سال زندگی

مشرکش، نصفش درگیر بیماری سبحان بودند. مرضی که در بدنش ریشه داشت وقتی به خواستگاری اش آمده بود. همیشه در مقابل محبت‌های سبحان کم می‌آورد و عذاب وجدان داشت. چون نمی‌توانست آن‌طور که به نظر خودش لایقش بود، پاسخ مهر و محبتش را بدهد. سبحان آن قدر خوب بود که نمی‌شد دوستش نداشته؛ اما فقط دوست داشتن نه عشق آن هم از نوع آتشین. با این حال از زندگی اش راضی بود. با خود تکرار می‌کرد سرنوشت او این بوده و گریزی از تقدیر نیست. با شروع علائم بیماری سبحان، گویی بمب اتم در زندگی اش منفجر شد. هرچه پس‌انداز داشتند به همراه طلاهای یگانه و در آخر هم ماشین صرف جلسات شیمی درمانی و پرتو درمانی شد. آن قدر دیر متوجه شدند که فرصتی برای جراحی نماند. با این همه دکترها معتقد بودند، سبحان خوب مقاومت کرده که سرطان پانکراس خیلی کشنده‌تر از این‌هاست.

باز به یاد بی‌صدا درد کشیدن سبحان، چشمانش نمناک شد. تمام مدت این سهیل بود که پابه‌پایش آمد و همراهی اش کرد. شاید سهیل هم از افکاری مثل فکر مادرش می‌ترسید که سراغی نمی‌گرفت.

تماس مریم دلیل خوبی برای پایان خاطره بازی تلخش بود.
صدای مریم آهسته و پچ‌پچ‌وار به گوش می‌رسید:

"خواب که نبودی؟"

"نه! تو چه خبر؟"

"سلامتی! شام خونه‌ی جواد اینا بودم. یگان واقعا خسته شدم. به کی بگم حاضرم یه اتاق باشه و من برم سر زندگیم. نه عروسی می‌خوام و نه جهاز. جواد خودش می‌دونه پول خونه نداره ولی تا به میلش نمی‌چرخه، می‌ندازه گردن من و نداشتن جهیزیه."

عادت داشت به این مدل درددل‌های دوستانش. خودش هم سرش درد می‌کرد تا با فکر به مشکلات آنها، درد خودش را فراموش کند.

"درست میشه! جوادم تحت فشاره. باید همدیگه رو درک کنید."

"امشب باباش دوباره حرف عروسی رو پیش کشید. جوادم ساکت نشست تا من جواب بدم.... منم زدم به پررویی و گفتم منتظریم جواد پول جور کنه و خونه بگیره.... آقا

بهبش برخوردارده و میگه جهازتو آماده کن بعد اسم خونه
بیار..... خلاصه شب مون زهرمار شد و برگشتم خونه!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۴۴

"یکی دوتا مشتری دارم که بانک کار می کنن، بذار پیرسم
بینم میشه وام گرفت؟..... آخر هفته من میرم خونه مون
تو هم بگو داریم دخترونه میریم شمال. با شوهرت تنها

باشین، یه کم خلوت کنین و حرف بزنین، روحیه‌تون برگرده."

مریم نالید:

"چی میگی یگان؟ تو بابامو نمی‌شناسی؟ هر دقیقه زنگ می‌زنه ببینه کجام و چی می‌کنم. تازه می‌خواد با تو هم حرف بزنه که خیالش راحت بشه دروغ نگفتم."

پووف بی‌صدای کشید. با ناخن کف سرش را خاراند و پیشنهاد دیگری داد:

"پس پنج‌شنبه رو هر دو مرخصی بگیرد ولی به کسی نگید. وقتی سرکاری که هی زنگ نمی‌زنه. می‌تونی وسط روز خودت زنگ بزنی و خیالشون رو راحت کنی. بیاین این‌جا تا غروب که با بچه‌ها میاییم و دور هم باشیم. چند ساعتی به خودتون زمان بدید."

"باشه! بذار به جواد بگم. البته اگه خودشو چس نکرده باشه."

سود صحبت با مریم گذر زمان بود. ساعت از دوازده گذشته و می‌توانست با خوردن قرص خواب به تخت برود. این قرص‌ها هم یادگار رفتن سبحان بود. آن زمان که

بی‌قراری و غم با چاشنی عذاب وجدان اسیرش کرده و خواب را از چشمانش ربوده بود، این قرص‌ها نجاتش دادند. حداقل چند ساعت خواب راحت حقش بود. بعد از رفتن سبحان، مجبور شد برای امرار معاش و برنگشتن به خانه‌ی پدری، راهی پیدا کند. آیدا مثل همیشه کنارش بود و پیشنهاد داد دوره‌ی کاشت ناخن ببینند، با این که خودش در شرکتی مشغول بود، هزینه‌ی دوره را داد و همراهش دوره را طی و در آرایشگاه الهه کار پیدا کرد. به گذشته که باز می‌گشت نقش مؤثر دوستانش را در زندگی به وضوح می‌دید. برای او دوستانش هم عضوی از خانواده‌اش بودند.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

آخرین دعوای مهرناز و پدرش زمان جمع کردن وسایلیش بود. پدرش در اتاق را باز کرد و با ابروهای درهم و پیشانی چین خورده به ساک و چمدانش نگاه کرد.

"چه خبره؟ کجا به سلامتی؟"

نگاه کوتاهی کرد و زیر لب جواب داد:

"یه مدت میرم پیش مامان!"

"افروز پول مشتریش جوابگو نیس، می‌خواد تو رو هم به کار بگیره؟"

سرش ناباورانه بالا آمد. پدرش عادت داشت از این اراجیف به مادرش ببندد. اگرچه مهرناز گاهی به تهمت بودنش شک می‌کرد، اما این طور وقیحانه به او هم تهمت زدن، مخش را سوزاند. یک باره خشم مثل یک ازدها در

وجودش سربرآورد. به سمت پدرش حمله کرد و با مشت به سینه‌اش کوبید. یکی دو مشت اول غافلگیرانه بود، اما سریع دست‌هایش میان دست‌های قوی پدرش اسیر شد. دهانش را باز کرد و فریاد کشید:

"بی‌غیرت! اگه مامانم هر کاری کرد از بی‌غیرتی و اذیتای تو بود. تو عرضه‌ی نگهداری زنتو نداشتی. می‌خوای با تهمت زدن به من، کارای خودتو لاپوشونی کنی..... آره وقتی تو همه‌ی وظیفه‌تو توی تعصبای الکی و زندانی کردن زن و دخترت می‌دونی، بایدم این جوری حرف بزنی."

"خفه شو! چه کار باید می‌کردم که نکردم."

آن‌چنان خشمگین بود که چشمش جز یقه‌ی پیراهن پدرش چیزی نمی‌دید. نمی‌دید وحید چطور ترسان یک گوشه ایستاده و نگاه می‌کند. فریادهای شان لرزه به دیوارهای خانه انداخت.

"باید به جای توهمای الکی خودتو و پدرت به زن و بچت محبت می‌کردی. باید یه کم برای زن و دخترت ارزش قائل می‌شدی. نه این که رابه‌را بهشون تهمت بزنی و انگ بچسبونی....."

گوش و قسمتی از گونه‌اش سوخت و گردنش به یک طرف چرخید و مهره‌اش صدا داد.

"چون کلاه بی‌غیرتی سرم نداشتی و طلاقش دادم، حق نداری هر چرتی به زبونت میاد بگی."

دستش را روی گونه‌ی داغش گذاشت. اشک پرده‌ای مواج به روی مردمکش انداخت. پدرش را درست نمی‌دید، اما زبان به دهان نگرفت و جواب داد:

"کلاه بی‌غیرتی رو وقتی گذاشتی سرت که به حرف پدر توهمیت به زنت شک کردی. وقتی که برای این شک، خونشو کردی تو شیشه. اگه کاری هم کرد، تو باعثش بودی. حالا هم کلاتو بذار بالاتر، چون همون بلا رو سر دخترت آوردی."

هنوز جای سیلی اول می‌سوخت که چک دوم را خورد. بی‌اهمیت به نصف و نیمه بودن وسایلش، تندتند در چمدان را بست و زیپ ساک را کشید و کیف و گوشی‌اش را برداشت و با تنه زدن به پدرش به زحمت از کنارش با چمدان و ساک رد شد و رفت. هر آن منتظر بود موهایش در دست پدر چنگ شود و از رفتنش جلوگیری کند؛ اما

انگار این مرد ساخته شده بود برای توهین و تحقیر و
تهمت و بعد به تماشای رفتن زنان زندگی اش ایستادن.

وحید قدمی جلو آمد و «آجی!» را آهسته و با بغض ادا
کرد. دلش لرزید ولی نایستاد و به سرعت از خانه خارج
شد. برادرش همان طور که برای ندیدن مادر باج می گرفت،
به ندیدن او هم عادت می کرد و شاید باج کلان تری دریافت
می کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۶۴

در خیابان قبل از این که تاکسی- اینترنتی بگیرد، شماره‌ی انوش را گرفت. فکرش را نمی‌کرد ظهر پدرش به خانه بیاید. می‌خواست در نبودش وسایلش را جمع کند و بگذارد وحید خبر رفتنش را بدهد، ولی نشد. شاید هم وحید یواشکی خبرش کرد. تصاویر دعوای مادر و پدرش و هیزم به آتش انداختن پدر بزرگش، لحظه‌ای از پیش چشمش دور نمی‌شد. چیزی که در آن لحظه اهمیت نداشت، علت حضور پدرش این ساعت بود. اتفاقی که نباید، افتاده و برخلاف میلش باید با انوش حرف می‌زد. خیلی سعی کرد صدایش عادی و خالی از بغض باشد.

"انوش جان! ببخش وسط کار مزاحمت شدم..... راستش من وسایلم رو جمع کردم و می‌خواستم بیرم خونت، اما آدرس دقیقو ندارم. میشه آدرس بدی؟"

انوش بی‌خبر از آن‌چه به دختر گذشته بود، گفت:

"اگه صبر کنی طرفای چهار و پنج میام دنبالت و با هم میریم خونه."

بغضش را با بزاق فرو داد. مهم نبود انوش چه فکری می‌کرد. مهم نبود زبانش درست نمی‌چرخید از بدبختی‌اش

بگوید. مهم این بود که بیشتر از این با ساک و چمدان وسط خیابان آواره نباشد.

"من با وسایلم تو خیابونم..... یه کم با بابام حرفم شد..... اگه آدرس بدی مزاحم کارت نمیشم."

انوش حیران فقط توانست بگوید:

"وایسا الان میام. فقط لوکیشن تو برام بفرست."

در عقب رفتگی یک ساختمان ایستاد و لوکیشن را فرستاد. طوری ایستاد و سرش را پایین گرفت که جلب توجه نکند.

انوش گیج و دستپاچه از اتاقش بیرون آمد و به منشی— رفتنش را اعلام کرد. دوسه توصیه و کاری که باید انجام می شد را سرسری تذکر داد و تأکید کرد باقی روز را در تماس خواهد بود. وقتی ماشین را روشن کرد، قبل از حرکت پیام رسانش را چک و لوکیشن را به برنامه ی مسیریاب برد. به معنای واقعی آن طرف شهر بود. آرزو کرد حداقل ترافیک نباشد. تمام طول راه به درستی کارش فکر کرد. با این که از هم خانه شدن با مهرناز هیجان زده بود، اما به مشکلاتش هم می اندیشید. هنوز کنار هم بودن دیشب را هضم نکرده بود که مهرناز پیشنهاد هم خانه شدن را داد. حتی فرصت نکرد با آتنا مشورت کند. صدای بغض آلود و

ناراحت دختر برای نگرانی بیشتر کافی بود. از دردرس و دعوا متنفر بود و می ترسید این هم خانگی برایش مشکل ایجاد کند. از این که دعوای پدر و دختر دامنگیرش شود، بیزار بود. نگاهی به ساعت کرد. آن سر دنیا نصف شب بود و نمی توانست با آتنا صحبت کند. بعد از یک ساعت و ربع به جایی رسید که به عنوان مقصد ثبت شده بود. کنار ماشینی دابل ایستاد و شماره‌ی مهرناز را گرفت.

بعد از تماس انوش، صلاح ندید یک جا بایستد. می دانست خوش بینانه بخواهد فکر کند، انوش یک ساعت دیگر می رسید. ساک را در دست گرفت و چمدان را دنبالش کشاند. یادش آمد ضلع جنوبی چهارراه کافه‌ای تازه تأسیس شده است.

#رد پای آرامش

@Vip Roman

با این که تا چهارراه سی صد متر بود، اما ترجیح داد در کافه منتظر بنشیند. تازه قهوه‌اش تمام شده بود که انوش از رسیدنش گفت. آدرس را گفت و بعد از حساب کردن قهوه‌اش، جایی که برای توقف ماشین مناسب باشد، ایستاد. سلام آهسته‌ای کرد و سوار شد. انوش در نگاه اول متوجه جای دست روی صورت سفید دختر شد. فکرش را هم نمی‌کرد بحث با پدر، برخورد فیزیکی هم داشته باشد. نگرانی‌اش بیشتر شد. حرکت کرد و چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت تا به خودش جرئت داد و گفت:

"اومدنت پیش من، برات مشکل بیشتری درست نکنه!"

"نه! بهش گفتم میرم پیش مامانم."

بدون پنهان کردن نگرانی‌اش، ادامه داد:

"اگه زنگ بزنه و ببینه اون جا نیستی چی؟ مهربان! من یه رابطه‌ی آروم و بی‌درد سر می‌خوام. با این که خیلی دوست دارم، اما اگه می‌دونی بابات برام شر میشه، ادامه ندیم."

لحظه‌ای چشمان اشکی دختر دلش را به درد آورد. مهربان‌تر از آن بود که طاقت گریه‌ی زنی را داشته باشد. مهربان بدون جواب، گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ی مادرش را گرفت و روی بلندگو گذاشت. بعد از چند بوق صدای مادرش در فضای ماشین پیچید.

"جانم نانا!"

نگاهش به روبرو بود و صدایش بغض را فریاد می‌زد.

"مامان من از خونه اومدم بیرون. جلوی وحید سوتی ندی. گفتم اومدم پیش تو!"

آن‌طور که انوش انتظار داشت، نه صدای مادرش نگران شد و نه مؤاخذه‌گر.

"باز چی کار کرده مرتیکه‌ی الدنگ."

"هیچی! دید دارم وسایلمو جمع می‌کنم، چرت و پرت گفت..... حالا اینارو بی‌خیال، من یه مدت خونه‌ی دوستم می‌مونم و تو هم حواست باشه."

"اوکی خوش بگذره!"

تماسش را قطع کرد و رو به انوش گفت:

"حالا خیالت راحت شد؟ کسی- اصلا نمی‌دونه من و تو با همیم. منظورم خانواده‌مه."

سرش را آهسته تکان داد. تماس نبود، شوک الکتریکی بود. باورش نمی‌شد مادری این‌طور بی‌خیال باشد. حتی نپرسید کدام دوست و نام و نشانی‌اش چیست. دستمالی برداشت و دانه‌های درشت عرق را از روی پیشانی و سر بی‌مویش پاک کرد. مادرش هنوز از آن سر دنیا نگران‌ش می‌شد. با این که بیرون هوا خنک بود، اما کولر را روشن کرد و دریچه‌ها را به سمت خودش چرخاند. از نم زیر بغلش چندشش شد. تا جایی که می‌شد با سرعت رفت. باید زودتر به خانه می‌رسید.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۴۸

مهرناز ساکت در خودش فرو رفته بود. کم از این دعوایها و مشاجره‌ها با پدرش نداشت. صورتش گزگز می‌کرد. می‌دانست راه بازگشت به خانه همیشه باز است. چیزی که نگرانش می‌کرد، ارتباطش با انوش بود. از قدم اول مشخص بود که نمی‌تواند حامی خوبی باشد. نه آن‌طور که بنیامین هوای آیدا را داشت یا جواد برای مریم هر کاری می‌کرد.

فضای ماشین سرد شد. دستانش را زیر بغلش گذاشت و خودش را جمع کرد. انوش در افکارش غوطه‌ور بود و توجهی به او نداشت. سعی کرد مسیر خانه‌اش را یاد بگیرد. فردا که قرار بود سر کارش برود، باید مسیر تاکسی— و اتوبوس را بلد می‌شد. خودش را با سکه‌ی اهدایی ته کیفش دلخوش کرد که:

"جا خورده و انتظار نداشته. چند ساعتی بگذره درست میشه."

وارد خانه شدند. انوش برای برداشتن چمدان و ساک کمکی نکرد. جلوتر از مهرناز راه افتاد. با خدمتکارش صحبت کرد و او به کمکش آمد. اتاقی که بغل اتاقش بود را نشان داد و گفت:

"وسایلتو فعلا بذار این جا تا کمد برات خالی کنم."
سریع هم به اتاقش رفت و در را بست. زن لبخندی زد و توضیح داد:

"آقا دوس نداره کسی— دست به وسایلیش بزنه. باید خودشون باشن."

علاوه بر سرش، گوش و گونه‌اش درد می‌کرد. اهمیتی به نگاه ترحم‌آمیز زن که سعی می‌کرد روی صورتش مکت نکند و خیره نشود، نداد. وسایلیش را جا داد و گفت:

"کجا می‌تونم دوش بگیرم؟"

زن با خوشرویی سرویس و حمام را با دو در فاصله نشان داد.

"البته اتاق آقا هم حمام داره که فکر کنم الان خودشون دارن استفاده می کنن."

به موقع جلوی زبانش را گرفت که نگوید:

"چه خبره؟! دیشب یه بار حموم کرد، صبح بیدار شد هم یه بار و الانم دوباره....."

باید با خودش تمرین می کرد زیاد به انوش گیر ندهد و در کارهایش دخالت نکند. حداقل تا وقتی که از جایگاهش مطمئن نشده است.

حمام طولانی اش را تمام کرد و بیرون آمد. صدایی نمی آمد. لباسش را پوشید و به اتاق بغل سر زد. مهرناز با حوله ای دور موهایش روی تخت دراز کشیده و ساعدهش را سایبان چشمانش کرده بود. بوی شامپو و برجستگی های بدنش کافی بود تا برانگیخته شود. جلورفت و کنارش روی تخت نشست. ساعدهش را از روی چشمانش برداشت، اما پلک ها بسته ماند. قرمزی صورتش داشت تغییر رنگ می داد. چیزی که نگاه و حواس او را به خود جلب کرد، صورت کبودش نبود، بلکه لب های برجسته و بی رنگش بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۴۹

آرام با پشت انگشت اشاره از ابرو تا چانه‌اش را نوازش کرد. چشم‌هایش را که باز کرد، لبخندی زد.
 "چرا این‌جا خوابیدی؟ مگه قرار نیست توی اتاق من باشی؟"

مهرنازی حوصله بود. هنوز اعصابش از دعوا با پدرش آرام نشده بود. برخورد اولیه انوش هم شک و تردید را به جانش انداخته بود. کمی خودش را بالا کشید.

"گفتم شاید دوس نداری نزدیک باشم. خانمه هم گفت آقا خوشش نیامد به وسایلیش دست بزنی، تخت هم میشه وسیلهت دیگه!"

دستش را گرفت و بوسید.

"نه این جور یام نیس. دوست ندارم نظم وسایلم بهم بخوره. حالا کم کم آشنا میشی— و می فهمی چی میگم..... پاشو بریم تو اتاق مون."

خودش از کلمه‌ی «اتاق مون» دلش غنچ زد. به شدت دلش هوس کرد با مهربان باشد. دستش را کشید و کمک کرد از روی تخت پایین بیاید. تی شرت و شلوارش را از نظر گذراند و کنار گوشش زمزمه کرد:

"باید بریم برات به سلیقه‌ی خودم لباس بخریم. اینا مناسب نیستن."

با نگاه متعجب دختر، ریز خندید و بدجنسانه سر تکان داد:

"هرچی کوتاه‌تر و بازتر بهتر. به من باشه اصلا نباشه که خیلی خیلی بهتره."

بی توجه به بی حوصلگی و ناراحتی مهرناز، به محض بستن در اتاق، شروع کرد به بوسیدنش و در آخر هم تحمیل یک رابطه‌ی یک طرفه‌ی دیگر.

روی تخت وقتی انوش دوباره به حمام رفته بود، به پشیمانی و راه برگشت فکر می کرد. فکری که با هدیه‌ی بعدی انوش بی نتیجه ماند.

#رد پای آرامش

#پارت ۵۰

ارتباط کاری و نزدیکی خانه‌اش با بنیامین، باعث شد پیشنهاد دهد برای رفت و آمد به کارخانه، هر دو ماشین بیاورند و نوبتی کنند. بنیامین ماشینش را تحویل گرفته بود و از پیشنهادش استقبال کرد. همان‌طور که حدس زده بود، کار با بنیامین عالی بود. گویی دو تکه از یک پازل بودند که همدیگر را کامل می‌کردند.

متوجه شده بود که بنیامین بعد از کارخانه برای دیدن دوست دخترش می‌رود. بعد از قراری که گذاشتند و با جواد چند ساعتی را خوش گذرانند و این دیدارها چند بار دیگر تکرار شد، راحت‌تر از دوستش صحبت می‌کرد. با تکرار اسم آیدا، هربار لرزه‌ای به جان بابک می‌افتاد. با این که می‌دانست فقط یک تشابه اسمی است، اما اسم آیدا او را متصل می‌کرد به خاطرات و گذشته‌ای که حسرتش شده بود. گذشته‌ای که رهایش نمی‌کرد. منتظر اتفاق تازه‌ای نبود، اما مثل یک زخم ناسور قدیمی گهگاهی پوست روی آن را می‌کند و سوزشش را احساس می‌کرد. وقت‌هایی که دلش می‌خواست خانه‌ی مستقلى داشت و بیشتر از این مزاحم پدر و مادرش نباشد. به این باور داشت که از یک سنی به بعد برای هر فردی لازم است مستقل شود و تمام مسئولیت‌های فردی و اجتماعی را

خود به دوش بکشد. چند باری که این موضوع را مطرح کرد، با مخالفت شدید مادرش مواجه شد. محکم و جدی گفته بود:

"هر وقت ازدواج کردی اونوقت برو مستقل زندگی کن. تا تنهایی حرفش رو هم نزن."

بعد مکافات اصلی شروع می‌شد، آن هم معرفی دختران دوست و فامیل و آشنا. گاهی هم در آرایشگاه یا استخر دختری را پسند و پيله می‌کرد که:

"تو فقط بیا یه بار ببینش. مطمئنم خوشت میاد."

تمام سعی‌اش را می‌کرد که با خوشرویی و شوخی و خنده پیشنهادش را رد کند. طاقت ناراحتی و اخم مادرش را نداشت. از وقتی هم متوجه ارتباطش با نیکی شده بود که دیگر روزی نبود که به شکلی حرفش را پیش بکشد. گاهی می‌گفت آدرس و شماره‌اش را بدهد تا تحقیق کند. گاهی اصرار می‌کرد با نیکی صحبت کند. از وقتی هم که فهمیده بود با جواد و بنیامین رابطه‌اش گرم شده، مدام متأهل بودن جواد را یادآور می‌شد:

"این دوست جدیدتم که از تو کوچیک‌تره هم زن داره و تو هی مقاومت کن."

بنیامین مثل همیشه با احتیاط رانندگی می کرد. نه عصبانی می شد و نه به راننده‌ای که بد می راند، فحش می داد. بابک این خصلتش را می پسندید. شک داشت اصلاً این پسر-عصبانی شدن را بلد باشد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۵۱

دیگر دست معلولش به چشم بابک نمی آمد و با اطمینان کنارش می نشست. همین آرامشش باعث می شد بتواند با

جوشی ترین کارگر کارخانه بدون تنش صحبت کند و به آن چه برنامه ریزی کردند، برسند.

به محض خروج از کارخانه، از حالت رسمی کارمند و مدیر در می آمدند. بابک آهنگ زیادی شاد و شش و هشتی را جلو زد و گفت:

"اینا چیه گوش می دی؟"

"چشونه؟ آهنگای تو خوبه؟ آدم یاد بدهکاریاش می افته."

"مگه بدهکاری داری؟"

"خب وام میشه همون بدهکاری دیگه."

صدای پخش را یکی دو درجه پایین آورد.

"از جواد چه خبر؟ مشککش حل شد؟"

بنیامین کنار کشید تا دویست و ششی که با سرعت می آمد، رد شود. آینه ها را چک کرد و جواب داد:

"نه! مشکل جواد یکی دو تا نیس. خودش همه ی پولشو گذاشت برای تعمیرگاه و الان پول پیش نداره که خونه بگیره. از اون ورم پدرزنش اصرار داره یه جهاز خوب بده و دستش خالیه."

"وام ازدواج چی گرفتن؟"

"آره بابا! همون ماههای اول. تونسستن خرده ریزا رو بخرن. من که سر در نمیارم، ولی مریم می گفت به اسباب درشت نرسید."

"کاش می شد دست به دست هم بدیم و کمک شون کنیم." شانه بالا انداخت.

"به فکر خودمونم رسید. گفتیم ما که می خواهیم کادو بدیم، زودتریه وسیله رو می خریم. مثلاً من و آیدا ماکروفر بخریم. یا با دو تا دیگه از دوستا پول بذاریم یخچال رو بگیریم..... پدر مریم قبول نکرد." پووفی کلافه کشید.

"ای بابا! چرا باباش این قد سفته؟"

"خیلی مرد خوبیه! دختراشو خیلی دوس داره و بهترینو براشون می خواد..... ولی خب این شکلی هم این دوتا دارن اذیت میشن."

آن قدر احساس نزدیکی می کرد و دوستی شان عمیق شده بود که پرسد:

"تو چی؟ قصد ازدواج نداری؟"

"به این سادگی هم نیس!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۵۲

بابک بیشتر کنجکا و شد. کاملاً متوجه علاقه‌ی بنیامین به آیدا شده بود. پسر- دمدی و سوءاستفاده‌گری هم نبود. فهمیده بود که رابطه‌شان چارچوب دارد.

"مشکل تو هم مثل جواد اقتصادی یا هنوز برای رسمی کردن رابطه با این خانوم مطمئن نیستی؟"

به وضوح غم را دید که چهره‌ی دوستش را پوشاند. نتوانست بیشتر از آن اصرار کند وقتی با لحنی غمگین گفت:

"یه چیزایی گفتنی نیس."

صحبت‌شان با تماس نیکی ناتمام ماند.

آیدا به یگانه‌ای که عصبانی بود گوش می‌داد. آخر وقت بود و مشتری نداشتند، اما بنا به قانون الهه باید تا آخرین دقیقه می‌ماندند. با صدایی آرام صحبت می‌کردند. یگانه می‌گفت و آیدا گوش می‌داد.

"آخر هفته که رفتم خونه‌مون، مامان گفت مهمون داریم. یه فامیل دوری که فقط یکی دوبار تو عروسی دیده بودیم شون. مرد و زن و پسر و دختر شون. دختره ازدواج کرده بود و تنها اومده بود. پسر شونم همین‌طور. باور کن به زور باید یه موضوع برای صحبت پیدا می‌کردیم. اصلاً با ترانه مونده بودیم واسه چی اومدن. من ساده رو بگو! نفهمیدم و از رو ادب نشستم کنار دختره و اونم هی برادره رو قاتی صحبت کرد..... صبح مامان زنگ زده که بله آقا

زنش رو طلاق داده و دو تا بچه داره، از تو خوشش اومده..... دارم از صبح آتیش می گیرم. اونا دنبال یه زن جوون می گردن برای پسرشون که بچه هاش ده دوازده ساله ان و خودش چهل و خرده ایشه، مامان من چرا ذوق می کنه؟"

"سخت نگیر! مامانت نگرانه همین."

"نگران چیه؟ اگه من برم توی یه زندگی که دوتا بچه هست باید نگران بشه، نه حالا که من رو پا خودم ایستادم و محتاج کسی نیستم."

آیدا سر تکان داد:

"نمی تونی بابت تفکرشون سرزنش شون کنی. پنجاه ساله تو گوش شون خوندن زن بیوه مثل میوه ست و نباید بذاری پلاسیده بشه..... این قدر هم گفتن که فکر می کنن زنی که طلاق گرفت یا شوهرش مرد، حتما باید دوباره شوهر کنه، دیگه اختلاف سن و بچه داشتنش مهم نیست."

یگانه با بغضی که گلویش را می خراشید گفت:

"هم سنای من هنوز ازدواج نکردن. بعضی- میرن سر کار و بعضی هم می خورن و می گردن و عشق دنیا رو می کنن. کسی

هم انتظار نداره به یه مرد با پونزده بیس سال بزرگتر
ازدواج کنه یا بره با بچه‌هاش سر و کله بزنه."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۵۳

"بهبش چی گفتی؟"

نگاهش را بالا آورد و روی همکارانش چرخاند. جز
رنگ کارشان که سر مشتری را می‌شست و یکی از ناخن‌کارها
که مشغول آخرین نفر بود، بقیه بی‌کار نشسته و منتظر
اذن خروج بودند.

"چی بگم؟..... هی اصرار که دو بار باهاش برو و بیا شاید خوشت اومد ازش.... میگه پولداره، تا کی می‌خوای پودرو بوی مواد توی حلقه باشه..... انگار زندگی فقط ازدواجه! مهم نیس این مرد چهل و چند ساله باشه یا سهیل بیست و چند ساله."

آیدا پوزخند زد.

"خوبه از مهرناز و انوش خبر نداره وگرنه می‌کردش چماق و بالای سرت نگهش می‌داشت."

"دِ آخه مهرنازم اشتباه می‌کنه. مگه آدم چند بار زندگی می‌کنه که خودشو به خاطر پول بفروشه. همون یه بار که اشتباه کردم کافیه."

صحبت‌شان با آمدن الهه قطع شد.

"بچه‌ها خسته نباشید. می‌تونید برید."

هر دو سریع لباس پوشیدند و خداحافظی کردند. وقتی از ساختمان بیرون آمدند، با بوق و چراغ زدن ماشینی، متوجه بنیامین شدند. آیدا ذوق کرد.

"الهی قربونش برم، معلوم نیس از کی منتظره. بهش گفتم نیاد و بره خونه استراحت کنه."

پشت سر آیدا که به سمت ماشین پرواز کرد، با قدم‌های آهسته رفت. اجازه داد احوال‌پرسی‌شان تمام شود و آیدا آن‌طور که دوست داشت خوشحالی‌اش را نشان دهد. بنیامین پیاده شده بود و هنوز دست آیدا را در دست داشت. با یگانه سلام و علیکی کرد و در جلو را برای آیدا و در عقب را برای یگانه باز کرد.

"بشینید بریم."

"شما برید دیرتون نشه. خودم میرم."

اخم این پسر تپل هم به دل می‌نشست.

"یگانه متوجه هستی خیلی بی‌مزه شدی. یعنی چی هی باید مثل غریبه‌ها تعارف کنیم. تو با علی هم این شکلی هستی؟"

آیدا یواشکی و زیر لب گفت:

"اخم تو بخورم، چه پسرم با جذبه‌اس!"

یگانه نمی‌دانست به حرف آیدا بخندد یا جدی پاسخ بنیامین را بدهد. بهتر دید سوار شود.

با سوار شدنش آیدا هم سریع نشست. بنیامین ماشین را دور زد و سوار شد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۵۴

"بریم شام؟"
"نه دیگه! حالا که تعارف نداریم، میریم خونه، غذا هست،
با هم می‌خوریم."

از آینه به دختر نگاه کرد. چهار سال از نزدیک شاهد
زندگی‌اش بود. یک سال آخر زندگی سبحان و سه سال تنها
بودنش را دیده بود. از رابطه‌ی نزدیک و خواهرانه‌ی آیدا و
او هم به خوبی باخبر بود. طی این مدت شده بود برایش

خواهری که هیچ وقت نداشت. مطمئن بود اگر خواهر داشت، بیشتر از یگانه عزیز نبود.

"باشه! آیدا نظر تو چیه؟"

"من قرار بود امشب رو پیش یگانه بمونم. ماما اینا خبر دارن."

وقتی تأیید آیدا را گرفت، بدون حرف اضافه به سمت خانه ی یگانه حرکت کرد. صحبت طبق معمول حول دوستان دیگرشان چرخید. بنیامین از صحبتش با بابک گفت:

"گفتم مدیرمون چند باری جواد رو دیده و تقریباً صمیمی شدیم. امروز می گفت چرا دست به دست نمی دیم و بهشون کمک نمی کنیم. البته خودش رو هم حساب کرد.... کاش می شد با بابای مریم حرف می زدیم و راضیش می کردیم."

"فعلاً که جواد هم مشکل داره. بذار حداقل اون مشککش حل شه بعداً!"

یگانه هم حرف آیدا را تأیید کرد.

"بچه‌ها من نگران مهرنازم هستم. نمی‌دونم چطور فکر کرد این یارو به درد دوستی و معاشرت می‌خوره."

"از بس خره این دختر! همه چی رو تو پول می‌بینه."
آیدا با حرص گفت و با نچ بلند یگانه سرش را چرخاند و ادامه داد:

"مگه دروغ میگم؟"

"نه!.... ولی خب شرایط زندگیشم باید در نظر بگیریم. مامانش که بی‌خیال بچه‌هاشه و باباها هم که انگار فقط پسرش وجود داره. نه محبت می‌کنه و نه توجه. مختص حالا هم نیس که بگیریم دیگه دخترش بزرگ شده. مهرناز با همین کمبودا رشد کرده."

آیدا و بنیامین با تأسف با یگانه موافق بودند. نزدیک خانه بنیامین پرسید:

"چیزی لازم نداری بگیرم؟ نوشابه ای دوغی چیزی؟"

آیدا به جای یگانه جواب داد و خواست که بایستد و نوشابه و چیپس و ماست بخرد. با رسیدن به خانه و تعویض لباس، کتری را روشن کرد. شب قبل پلو و خورش بادمجان پخته و در یخچال گذاشته بود. دیگ‌ها را درآورد

و روی اجاق گذاشت. ظرف میوه را پر کرد و به سالن برد. آیدا درباره مدیر بنیامین سؤال می کرد.

"بچه‌ی خوبیه. فکر کنم دو سه سالی از من بزرگ‌تر باشه. اتفاقاً فکر کردم بد نیس بیارمش توی جمع‌مون. با جنبه‌س و اخلاقش خوبه."

آیدا نظر یگانه را پرسید:

"نظر تو چیه؟ به نظرم بد نیس اگه بیرون برنامه بذاریم. ببینیمش و اگه به دلمون نشست، اونوقت بیاریم خونه." "اگه بنیامین و جواد دیدن و تأییدش می کنن، چه اشکال داره؟ یکی دو بار بیرون قرار می‌ذاریم."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۵۵

نیکی ضمن این که با تمام وجود خوشحال بود، دلوپسی. و نگرانی رهایش نمی کرد. ایمیل پذیرش دانشگاه تورنتو کانادا به دستش رسید. مهاجرتش از مرحله ی حرف به عمل نزدیک شد. کم کم باید از بابک و دیگر علائقش در ایران دست می کشید و خودش را برای شرایط جدید در کشوری دور و نو آماده می کرد. مادر و پدر و خواهرش هم مثل خودش هیجان زده بودند. تازه از سفر کوتاهش به ترکیه برای پی گیری کارهایش برگشته بود. هنوز به بابک خبر نداده بود و دلش می خواست حضوری و وقتی نگاه شان به هم گره خورده است، بگوید. ته دلش آرزو داشت دلتنگی را در چشمان پسر- ببیند. گاهی فکر می کرد اگر بابک برای ماندنش اصرار کند؛ عکس العملش چیست؟ به عشق بابک می تواند به رفتن و زندگی در کشور آرزوهایش، پشت کند؟

به محض رسیدن به فرودگاه، به بابک پیام داد و خواست عصر- فردا همدیگر را ببینند. بعد از استراحت برای رفتن

سر قرار آماده شد. ترجیح داد به جای ماشین خودش با تاکسی اینترنتی برود. خنکی مهرماه جایش را به باد سرد آبان ماه داده بود. جلوی ورودی پارک منتظر ایستاد. با دیدن ماشین بابک، قدمی به سویش برداشت. با توقفش سریع در را باز کرد و کنارش نشست.

"سلام! خوبی؟ فکر نمی کردم این قدر سرد باشه."

بابک جواب سلامش را داد و با گفتن: «آبانه دیگه!» حرکت کرد.

"کجا بریم؟"

تحت تأثیر چند دقیقه‌ای که در سرما منتظر مانده بود، گفت:

"یه جا که گرم باشه."

فقط سرش را جنباند و به سمت رستورانی که آلاچیق‌های گرم و عصرانه‌های خوبی داشت، رفت. نیکی کنار بخاری گازی نشست و سفارش دادن بابک را تماشا کرد. چقدر زمان داشت تا این صحنه‌ها را تکرار کند. کاش بابک راضی می شد و برای پذیرش دکترا اقدام می کرد. آهی از سر ناامیدی کشید. در آلاچیق که بسته شد، بابک لبخندی زد و گفت:

"چه خبر؟ سفر خوش گذشت؟"
"سفر تفریحی که نبود. پذیرش دانشگاهم اومد."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۵۶

بی مقدمه و ساده گفت. اصلا شبیه آن چه نقشه کشیده بود، نشد.

"چه عالی! پس احتمالا برای ترم زمستون باید اون جا باشی!"

ری اکشن بابک هم آن طور که دلش می خواست نبود.
 ذره ای ناراحتی و حسرت در چشمانش ندید. به نظر رقصی.
 از شادی را در نی نی چشمانش دید. غرورش اجازه نداد
 التماس کند. تبسمی کرد و سر تکان داد.

"منتظرم ویزا بیاد که خوابگاه بگیرم."

"پس واقعا رفتنی شدی؟!"

"آره! مگه ناراحتی؟"

بابک هیچ دلش نمی خواست نیکی برداشت اشتباهی
 داشته باشد. به همین دلیل سریع و صریح جواب داد:

"نه اصلا! برات خوشحالم داری به آرزوت میرسی. من
 هیچ وقت دلم نخواسته برم. البته دوس دارم سفر برم و
 همه ی دنیا رو ببینم، اما مهاجرت، با روحیه ی من سازگار
 نیس."

رک تر از این امکان نداشت. شانه بالا انداخت.

"نظرت محترمه! این زمان باقی مونده رو دلم نمی خواد با
 اختلاف نظرها مون بگذرونیم."

بابک یک پایش را ستون کرد و دست مخالفش را روی
 پستی گذاشت.

"به نظرم رابطه را کم کنیم بهتر باشه. با رفتن و تنها شدنت، بیشتر اذیت میشی."

با این که قبول داشت به هر روز دیدن بابک عادت کرده است، اما از دور شدن و ندیدنش هم می ترسید. با تردید پرسید:

"مثلا چقدر کم؟"

"به جای هر روز، هفته ای سه بار یا دو بار قرار بذاریم." با ورود پسر. نوجوان و سینی کشک بادمجان و آش رشته، فقط به جنباندن سر اکتفا کرد. اشتها نداشت و مایل نبود بابک متوجه شود. سعی کرد لحنش شاد و راضی باشد.

"ویزام که اومد، قبل از رفتنم می خوام گودبای پارتی بگیرم. دوست دارم با خاطره ی خوب از ایران برم."

بابک لقمه ی بزرگی از کشک بادمجان را گرفت و قبل از خوردنش گفت:

"خوبه! توی این مدت سعی کن کلیپایی که درباره ی زندگی واقعی اون جا هست رو ببینی. حداقل بدونی با چیا باید مواجه بشی. درسته امکانات فراوونی داره، اما برای تازه واردا سخت هم هست."

از این که در لابه‌لای کلمات مرد، ردی از دلتنگی یا حسرت و ناراحتی نمی‌دید، دلش گرفت. چاره‌ای نبود. انگار راه حل بابک بهتر بود. شاید کمتر دیدن، عادتش را از سرش می‌انداخت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۵۷

مریم تازه از بانک برگشته بود. دنبال وامی بود که جور نمی‌شد. پشت چرخ که نشست گوشی‌اش زنگ خورد. با دیدن اسم مینا، ترس برش داشت. سریع جواب داد و به نگاه سرزنش‌بار خانم حافظی مدیر مزون توجه نکرد.

"مریم کجایی؟ بابا!"

حس کرد نفسش جایی بین قفسه‌ی سینه و گلو گره خورد. بی‌نفس و با استرس زیاد گفت:

"بابا چی شده؟ حرف بزن مینا!"

صدای هق‌هق خواهرش دلش را ریش کرد. انگار سرش را زیر آب نگه داشته بودند و اکسیژن نداشت. گوش‌هایش کیپ و چیزی در سرش دنگ دنگ صدا می‌داد. پایش بی‌هوا روی پدال چرخ فشار آورد و سوزن بدون پارچه نخ‌ها را به هم وصل کرد. خانم حافظی و همکارانش نگاهش کردند. دستش را روی سرش گذاشت و نالید:

"بابا چی شده؟"

"پاش شکسته. باید بره اتاق عمل، پول کم داریم..... بیا! بیمارستان....."

دستش با گوشی پایین آمد. چقدر به بابا گفته بود برای خودش بیمه رد کند و گوش نداد. حافظی نزدیکش شد. لازم نبود توضیح دهد تا متوجه حال بدش شوند.

"پدرت طوری شده؟ می‌خوای بری؟"

شوکه و گیج به کارفرمایش نگاه کرد. نم و سوزش را در چشم‌هایش احساس کرد، اما اشکی نریخت.

"ببخشید. باید برم. مثل این که پاش شکسته و باید عمل بشه."

از بی‌پولی فاکتور گرفت.

"ایشالا که چیزی نیست. برو اما مواظب خودت باش بلایی سرت نیاد."

تندتند تشکر کرد و کیفش را برداشت و رفت. جلوی ساختمان شماره‌ی جواد را گرفت.

"جونم خانوم!"

سریع جریان را گفت و اضافه کرد.

"نمی‌دونم چقدر هزینه عمل میشه. من دارم میرم بیمارستان، ببین می‌تونی پول جور کنی!"

گوشی را داخل کیفش انداخت و اولین مسافرکشی را که
برایش بوق زد، دربست گرفت. تا رسیدن به بیمارستان،
یک بند خدا را صدا زد و تمام اولیا و انبیا را واسطه قرار
داد. تصور زندگی بدون پدر برایش مثل مرگ بود. با این که
مینا فقط از شکستگی گفته بود، اما بدترین ها فکرش را پر
کرد.

#رد پای آرامش

#پارت ۵۸

وارد محوطه بیمارستان که شد، با مینا تماس گرفت. می دانست خواهرش کلاس نداشته و خانه بود. مطمئن بود حال مادرش بدتر از همه است. با راهنمایی مینا به بخش اورژانس رفت. در اورژانس شلوغ و پرهممه، مادر و مینا را پیدا کرد که کنار تخت ایستاده بودند. پدرش با چشمانی بسته و رنگی مشابه رو بالشی- زیر سرش، روی تخت بود. وحشت زده صدایش کرد.

"بابا!"

آهسته پلک زد.

"خوبم بابا!"

مادرش اشک را از گوشه‌ی چشمش پاک کرد.

"میگن استخون رون که به لگن چسبیده خرد شده. باید میله بذارن."

مینا برایش توضیح داد که خودشان باید پروتز را بخرند. به سمت ایستگاه پرستاری رفت. سه پرستار با چند نفر از همراه بیمارها صحبت می کردند. صداها و صحبت‌ها قاتی شده بود. صبر کرد تا خلوت شود، اما دید بی فایده است. دیگران منتظر تمام شدن حرف نفر قبل نمی ماندند، با

صدایی بلندتر سؤال و درخواست خودشان را مطرح می کردند. بالاخره توجه یکی از پرستاران را جلب کرد و درباره‌ی پدرش پرسید. پرستار چند برگه پیدا کرد و به دستش داد. قرار شد تا تهیه‌ی پروتز، پدرش را به بخش جراحی منتقل کنند.

همزمان با انتقال پدر، جواد هم رسید. جواد برگه‌ها را گرفت و دستش را فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد:
"نگران نباش قربونت برم! نه نگران پول و نه بابا! عمل سختی نیست. دکتر گفت گچ هم لازم نیست."

دلش آرام شد. مثل هر وقت دیگری که نگران چیزی بود و حضور جواد آرامش می کرد. با آرامشی— که گرفته بود، توانست مادرش را راضی کند به خانه برگردد. خودش کنار پدرش ماند و جواد هم برای تهیه پروتز و کارهای حساب داری رفت.

سه روز بعد، پدرش با کمک جواد و محمد به خانه بازگشت. در این فاصله مادر از همسایه تختی که در انباری گذاشته بود را قرض کرد و جایی روبروی تلویزیون گذاشته بود. مرجان دو تشک روی تخت گذاشت و

ملحفه کشید و بالش و پتوی تمیز گذاشت. مینا برای محمد و جواد چای آورد و تعارف کرد.

کم پیش آمده بود که محمد به خانه‌شان بیاید. جز یکی دو بار که خانوادگی جواد را دعوت کرده بودند. حواسش به دستپاچی مینا بود. همین‌شان کم بود که مینا هم عاشق شود. آن هم عاشق محمد. هنوز داستان او و جواد به سرانجام نرسیده بود. می‌دانست تذکر دادن فایده‌ای ندارد. امیدوار بود اشتباه کرده باشد. محمد خیلی زود و با خوردن چای، رفت. تعارف مادر برای ماندن و ناهار خوردن را رد کرد. جواد هم نیم‌ساعت بعد قصد رفتن کرد. مادرش دلگیر و رنجیده گفت:

"الان وقت رفتنه؟ بمون ناهار بخور و برو. می‌خوای تو شرمندگی بمونیم؟"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۵۹

جواد خندان دست روی چشمش گذاشت و جواب داد:
"چشم مامان جان! مگه من تعارف دارم؟ گفتم برم برای
بابا از این فرنگیای سیار بخرم. اگه خواست بره مشکل
نباشه."

مادرش نرم شد. نگران به سمت شوهرش نگاه کرد. انگار
می خواست بفهمد الان نیاز به سرویس دارد یا نه؟ پدرش
حرف آخر را زد:

"عجله ای نیس بابا! ناهار بخور بعد. همین نزدیکی هست.
آدرس بهت میدم."

دخترها به کمک مادر، سفره را انداختند. مریم کمک کرد
پشت کمر پدرش را بالش گذاشت تا بتواند راحت غذا

بخورد. حواسش بود که پدرش چند قاشق بیشتر نخورد و با اشاره به زنش فهماند که به خاطر سرویس رفتن بهتر است کمتر بخورد.

حالا که کمی خیالش از پدر راحت شده بود، فکر آینده و خرج و مخارج خانه مثل موریانه هجوم آورده بود. احتمالا تا سه چهارماه آینده پدرش نمی‌توانست کار کند. باید او و مرجان دست به دست هم می‌دادند. مادرش خیاطی می‌کرد، اما مثل سابق توانایی چندین ساعت پشت چرخ نشستن را نداشت. شرایط سخت‌تر می‌شد. امید حل مشکلاتش و سرگرفتن عروسی، به صفر رسید. هنوز نمی‌دانست خرج عمل و پروتز چقدر شده و جواد از کجا تهیه کرده است.

خسته از سه روز در بیمارستان بودن، وقتی جواد بعد از غذا رفت، دوش گرفت. بالش و پتویی گوشه‌ی اتاق گذاشت و خوابید. ذهن شلوغ و افکار درهمش اجازه‌ی خواب راحت را نداد. چشم‌هایش را باز کرد و به سقف زل زد. تنها شانس‌شان این بود که پدرش این خانه را با ارثش خریده بود.

مرجان آهسته وارد اتاق شد و با دیدن چشمان بازش، کنارش نشست و بی مقدمه شروع کرد:

"با این وضع بابا، باید یه فکری کنیم..... قبلا که بابا کار می کرد، فقط به خورد و خوراک می رسیدیم. کاش برا مینا هم کاری پیدا می شد، حداقل خرج رفت و آمد و دانشگاهش رو می داد."

آهسته پلک زد. همین مسائل خواب از چشمش ربوده بود.

"جایی وامی نیس بگیریم؟"

پوزخندش بی اراده بود.

"اگه بود که من الان سر زندگیم بودم..... شاید به حافظی بگم کار بده شب توی خونه انجام بدم..... نمی دونم دیگه چی کار باید کنم. باور کن می ترسم از جواد پیرسم پول پروتز و عمل و بیمارستان چقدر شده."

با نگرانی به هم خیره شدند. دوران نقاهت پدر چه مدت طول می کشید هم مهم بود. بعد از این دوران، آیا پدرش قادر به کار بود؟ دیگر تهیه ی جهیزیه مهم نبود، مهم مخارج خانه و درمان پدر بود.

مینا وارد اتاق شد. چهره‌ی نگران خواهرانش، باعث ترسش شد.

"چی شده؟ دکتر چیزی گفته؟"

مریم پتو را کنار زد و نشست. بالش را بغل کرد و جواب داد:

"نه! چیزی نیس. داریم درباره‌ی خرج و مخارج حرف می‌زنیم. حالا که بابا نمی‌تونه بره سر کار باید حواس‌مون باشه."

مینا کنارش نشست.

"منم دنبال کار می‌گردم. سه روز کلاس ندارم."

سرش را جنباند و آرزو کرد همه چیز به راحتی حرف زدن، انجام می‌شد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۶۰

در خانه را باز کرد و اجازه داد مهربان وارد شود. آدرس روزنامه‌های باطله را داد و منتظر شد تا با دسته‌ای روزنامه برگردد. قسمت وسیعی را با روزنامه پوشاند تا انوش چمدان‌ها را روی آن قرار دهد.

از وسواس بیش از حد انوش عصبی بود. چه برای رفت و چه برگشت، تا آخرین لحظه دوش گرفتن و بعد هم ده بار هر چیز را چک کردن، باعث شد به زحمت به پروازشان برسند. استرس و دویدن و رسیدن لحظه‌ی آخر، تاب و

توانش را ربوده بود. بهترین راه بحث نکردن بود که هنوز او به آن درجه نرسیده بود.

اگر این وسواس را فاکتور می گرفت، زندگی با انوش خوب بود. چهار روز در بهترین هتل کیش و خرید و تفریح می ارزید به کنار آمدن با وسواسش.

حدس می زد تا چمدان ها ضد عفونی نشوند، اجازه ندارد به اتاق برود. در هتل هم به محض رسیدن، درخواست الكل و مواد ضد عفونی کرده و به پرسنل خدمات انعام خوبی داد تا جلوی خودش چمدان ها را تمیز و ضد عفونی کنند. برای رسیدن به اتاق خواب پا روی پله گذاشت که انوش صدایش کرد.

"مهرناز جان! لطفا قبل از رفتن بالا از حمام پایین استفاده کن. حوله برات میارم. لباساتم بذار توی سبد."

چشم هایش را در کاسه چرخاند و خودش را کنترل کرد حرفی نزد. به سمت حمام پایین که زیر راه پله بود رفت. قصد دوش گرفتن داشت، اما این که با لباس بیرون وارد اتاق خواب نشود، به نظرش زیاده روی بود. با فکر به خریدهایش، خودش را آرام کرد.

تن پوشش را از انوش گرفت و پوشید. انوش فقط با لباس زیر، لباس ها را از چمدان ها در آورده و کنارش گذاشته بود. مشغول ضد عفونی شارژر و کیف آرایش او بود. رو فرشی هایش را که برایش پشت در حمام گذاشته بود، پا کرد و به سمتش رفت. انوش دستش را به معنای ایست بلند کرد.

"وایسا! دیگه نیا این ور. برو بالا لباس بپوش. اینا رو تمیز می کنم و لباسا رو می ریزم تو ماشین. دوش می گیرم و میام بالا."

کلافه کلاه تن پوش را از روی سرش عقب زد.
 "کیف و گوشیم کجاست؟ باید به مامانم زنگ بزنم."
 با دستمال کیفش را بلند کرد و به سویش گرفت.
 "بیا عزیزم! تمیزه."

"لباسای جدید رو نندازی تو ماشین آ."
 ابروهای انوش به هم نزدیک شد.
 "یعنی چی؟ اون لباسا رو معلوم نیس چند نفر پرو کرده.
 مگه میشه همین جوری بذاری تو کمد؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۶۱

خواست بگوید همیشه این کار را کرده و مشکلی هم پیش نیامده است. نفس عمیقی کشید و چرخید تا صورت گرفته‌اش در دید انوش نباشد.

"می‌دم خشکشویی. تو ماشین خراب می‌شن. بذارشون توی یه نایلون یا بگ خودم ترتیب‌شون رو می‌دم." نارضایتی‌اش مشهود بود، اما اعتراض نکرد.

به اتاق خواب مشترکشان رفت و لباس راحت پوشید. انوش دست و دل باز بود. از روزی که پا به خانه‌اش گذاشت، نیاز به خرج کردن پولش نداشت. کارتی که انوش داده بود، مدام شارژ می‌شد. نیاز نداشت بداند موجودی چقدر است. هر صبح که از خانه بیرون می‌رفتند، وقت پیاده شدن نزدیک شرکت، می‌گفت:

"کارتت رو پر کردم. تا سقف بیست تومن امروز هرچی خواستی بخر."

و او که برمی‌گشت و بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌گذاشت.

"مرسی عشقم!"

خیلی زود متوجه شد، الزامی به خرید نیست. می‌تواند خیلی راحت فقط موجودی را به کارت یا حسابش واریز کند. باز صبحی دیگر و کارتی پر شده. حقوقش دست نخورده در حسابش باقی می‌ماند. حرفی از انوش به مادرش نزد. بهتر از این‌ها افروز را می‌شناخت. اگر تن به رابطه‌ای داده بود که هیچ لذتی در آن نبود، اگر بکن نکن‌های انوش را برای هر چیزی تحمل می‌کرد، فقط به خاطر این بود که تکانی به وضع زندگی‌اش دهد.

مادرش در زندگی نه حساب و کتاب داشت و نه برنامه‌ریزی. یک آخر هفته سری زد و مواد غذایی مورد نیازش را خرید و در یخچال و فریزر گذاشت و اتمام حجت کرد:

"اینارو خریدم که دیگه بهونه برای اجاره ندادن نداشته باشی. نذار دو سه ماه روی هم جمع بشه که از پشش برنیای. منم ندارم و فعلا که با بابا هم قهرم."

"صدبار گفتم بذار هرچی می‌خواد بگه، تو گوش نکن. فکر کردی نباشی ککش می‌گزه؟ من باباتو می‌شناسم. باید به زور حقت رو از حلقومش بکشی بیرون."

"تو که لالا بلد بودی چرا خوابت نبرد؟ چرا همه چی رو ول کردی و رفتی؟..... من هیچی! فکر اون وحید بی‌چاره رو هم نکردی."

"تو نمی‌فهمی! وضع من با تو فرق داره."

راست می‌گفت. هیچ وقت نمی‌فهمید چی شد افروز یک باره زیر همه چیز زد و رفت. البته آن قدرها بچه نبود که واقعا نفهمد. شاید باید آن شب عیدی که برای خرید رفتند متوجه می‌شد. در شلوغی ساعات پایانی سال، وقتی به زور خودش را از میان جمعیت در پیاده‌رو خیابان ولی عصر رد

می کرد تا هم قدم مادرش شود. وقتی بعد از خرید چند تکه لباس از دست فروش ها، به یک کافه در کوچه ای خلوت رفته بودند، وقتی که افروز بعد از سفارش قهوه و کیک گفته بود همان جا بماند تا او زود برگردد. وقتی که بیش از سه ساعت منتظر مانده و خبری از مادرش نشد و تماس هایش بی پاسخ ماند. وقتی که نزدیک به یازده شب پیام داد که: «ماشین بگیر برو خونه!». وقتی سال بدون افروز تحویل شد و وقتی برگشت، پدرش با کتک از او استقبال کرد؛ باید می فهمید این زندگی دیگر زندگی نمی شود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۶۲

صدای انوش آمد که می گفت:

"مهر! من رفتم دوش بگیرم!"

با صدای بلند «باشه!» را گفت و بلوز و شلوار تدی اش را پوشید و حوله را دور موهایش پیچاند و به تخت رفت. کمی سردش بود. گوشی را برداشت و به جای مادرش، شماره‌ی یگانه را گرفت و با شنیدن «الویش» سلام کرد.

"سلام عزیزم! خوبی؟ برگشتی؟"

"آره! تازه رسیدیم."

"خوش گذشت؟"

"جات خالی! خیلی خوب بود. چه هوایی! عالی بود....."

شما چه خبر؟ از بچه‌ها خبر داری؟"

صدای ویزویز سوهان برقی پس زمینه‌ی صدای یگانه می آمد.

"خوبن! آیدا سلام می رسونه.... راستی! بابای مریم پاش شکسته و می خوایم با بچه ها بریم عیادتش. میای؟"

حینی که از چگونگی حادثه می پرسید، فکر کرد که باید تنها برود. بردن انوش خانه ی مریم، درست نبود. با این حال پرسید:

"آیدا با بنیامین میاد؟"

"بنیامین میاد، اما نه به عنوان دوست آیدا. به خاطر جواد میاد."

غلت زد و لحاف را بیشتر دورش پیچید.

"اون وقت نمیگن چرا دوست جواد با شماها اومده؟"

یگانه به جای جواب به او، با مشتری اش حرف زد. منتظر شد و طولی نکشید که یگانه پاسخش را داد:

"ما زودتر میریم و اون هر وقت خواست با جواد میره. بالاخره چی؟ میای یا نه؟"

"آره میام! ساعتشو برام اس کن."

گرمای لذت بخش تخت و زود بیدار شدن، باعث شد خمار شود. قبل از بسته شدن چشم هایش به وحید پیام داد و حالش را پرسید. قفل گوشی را زد و خوابید. با حس

دستی زیر بلوزش، چشم‌ها را باز کرد و دماغ بزرگ انوش را نزدیک صورتش دید. خودش را کمی عقب کشید و خواب‌آلود گفت:

"نمی‌خواستی بری شرکت؟"

انوش لب‌هایش را به گردنش چسباند و همان‌جا جواب داد:

"وقتی تو این‌قدر خوردنی هستی، وقت برای شرکت هست."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۶۳

در دلش نالید: «نه!» باورش نمی شد با طبع گرمی که انوش داشت، چطور این همه مدت تنها مانده بود. در این مدت متوجه بی میلی او نشده بود یا اصلا برایش مهم نبود. وقتی انوش به حمام اتاق رفت، گوشی اش را چک کرد. یگانه برایش ساعت رفتن را نوشته بود و وحید کوتاه و یک کلمه ای جواب داده بود: «بدا!»

هیچ کاری برای برادرش نمی توانست انجام دهد. خودش درگیر رابطه ی پر از ضعف و اشکالی بود که نمی دانست تا کی دوام دارد. نمی دانست تا کجا طاقت می آورد. مادرش جایی پر از خطر برای پسری به سن وحید زندگی می کرد. اگرچه امکان نداشت پدرش اجازه دهد وحید پیش افروز برود. حتی نمی دانست چطور و با چه کلماتی دلداری اش دهد.

قبل از این که انوش برگردد و برای عوض نکردن ملحفه ایراد بگیرد، بلند شد و کار تعویضش را انجام داد و دوش سریعی هم در حمام طبقه بالا گرفت. هنوز انوش از حمام بیرون نیامده بود. به طبقه پایین رفت و چای دم کرد. به شدت احساس گرسنگی می کرد. چیزی به ساعت دوازده

نمانده بود. لیوانی چای ریخت و بسته‌ی بیسکویت را روی میز گذاشت. انوش لباس پوشیده و آماده آمد. پوستش به سرخی می‌زد.

"چای می‌خوری؟"

"نه عزیزم میرم شرکت. خواستی برای خودت غذا سفارش بده. سیمین نمیداد امروز."

سرش را جنباند و قبل از خارج شدنش گفت:

"امشب با بچه‌ها می‌خوایم بریم خونه‌ی مریم اینا! عیادت باباش. من دیگه شب نمیام. میرم پیش یگانه!"

دلیل اخم و تغییر حالت انوش را متوجه نشد. منتظر نگاهش کرد.

"نمیشه نری!"

با تعجب ابرو بالا انداخت.

"چرا نرم؟ زشته! مریم دوستمه."

"آدم خونه‌ی هر کسی— که نمی‌ره..... از کجا معلوم تمیز باشن؟"

بلند شد ایستاد. این موضوع، رابطه نبود که سکوت و تحمل کند. ابرو درهم کشید. سرد و با حرص گفت:

"داری شورشو درمیاری!"

همین یک جمله مثل پتک عمل کرد. همه چیز با همین جمله شروع می‌شد. دلش نمی‌خواست مهرناز را از دست بدهد. آتنا هم هشدار داده بود. کف دستش را از روی کله‌ی تنکش رد کرد و پس گردنش نشانده. عینکش را بالا داد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۶۴

"چیزی نگفتم عزیزم! هر طور راحتی! فقط خواهش می‌کنم شب برگرد. هر ساعتی که بود و آگه ممکنه..... قبل از اومدن به اتاق دوش بگیر."

وقتی کلافگی مهرناز را دید، سریع اضافه کرد:

"خواهش کردم! دست خودم نیس. نمی‌تونم تحمل کنم."

مهرناز نشست و انگشتان دو دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت. او هم نمی‌خواست به سادگی و با این جر و بحث‌های الکی موقعیتش را به خطر بیندازد. دم عمیقی گرفت و فقط به موافقت سرش را جنباند. انوش نزدیک شد و بوسه‌ای روی موهایش کاشت و زمزمه کرد:

"بیسکویت نخور. سفارش بده غذا بیارن. بگو عجله داری تا زود برسونن..... کارتت را پر می‌کنم."

رفت و مهرناز هم به رستورانی که انوش اشتراک داشت سفارش ماهیچه داد. باید قبل از دیدن دوستانش می‌رفت و برای‌شان سوغات می‌خرید. تا آمدن غذا، تگ لباس‌های

که خریده بود را کند و در کمد اتاق بغلی گذاشت. جایی که فعلاً چشم انوش به آن‌ها نیفتد.

به وحید زنگ زد که رد تماس داد. تازه غذایش را تمام کرده بود که افروز تماس گرفت. صدایش را صاف کرد و مثل زمانی که در شرکت بود، «الو» گفت که مادرش شک نکند و نپرسد این وقت روز در خانه چه می‌کند.

"کجایی؟ خبری ازت نیست."

"خوبم! مشغولم! تو چه خبر؟"

"از اون شرکته اومدم بیرون. دنبال کارم."

بی‌اختیار نالید:

"وای نه! آخه چرا؟!"

"رئیسش می‌لنگید. یه چیزایی می‌خواست. منم قیدشو زدم."

حدس زدن دنباله‌ی حرفش اصلاً سخت نبود. همه‌ی این چند سالی که جدا شده و رفته بود، با همین بهانه‌ها از این شرکت به آن شرکت و از این مغازه به آن مغازه، چند ماه کار کرده و آمده بود بیرون و آویزان حقوق کم مهرناز بود.

خسته و کلافه و درمانده، اما محکم و بی انعطاف جواب داد:

"برام مهم نیس مامان. من هیچ پولی ندارم بهت بدم. برو از دوستان بگیر که به خاطرشون قید بچه‌هاتو زدی." به بهانه‌های همیشگی مادرش گوش نداد و سریع مکالمه را تمام کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۶۵

این روزها از جمع خانواده فراری بود. همین که بردیا و بارید با همسران شان می آمدند، بدون شک بحث به ازدواج بنیامین می رسید و اصرار مادرش برای انجام این کار. قبل تر گاهی بارید یا بردیا حمایتش می کردند و به شوخی می گفتند: "ما که ازدواج کردیم چه گلی به سر شما و خودمون زدیم که به بنیامین گیر دادید."

این دست شوخی ها با اعتراض نگین و میترا، عروس های خانواده، ادامه می یافت و خود به خود تمرکز از روی بنیامین کنار می رفت. چند وقتی بود که برادرانش هم با مادر همراه شده بودند. مخصوصا از زمانی که ارتقا شغلی پیدا کرده و حقوقش بیشتر شده بود. خانواده اش فکر می کردند از پس زندگی مشترک برخواهد آمد. ضمن این که وعده ی یاری هم می دادند. این روزها بیشتر از همیشه با بابک وقت می گذراند. زود تاریک شدن نیمه ی دوم سال، کمتر مجال بودن با آیدا را می داد. برای کمتر گیر دادن مادرش، صحبتی از آیدا نمی کرد. طوری که شک به دل مادرش افتاد رابطه اش تمام شده است. وقتی از بابک خدا حافظی کرد و وارد خانه شد، بردیا ایستاده، منتظر آماده شدن میترا بود. بارید سویچش را میان انگشتانش می چرخاند و نگاهش به

اتاقی بود که نگین همراه با میترا در آن بودند. در جواب سلامش گفت:

"چه عجب دلت خواست بیای خونه؟ چون می‌دونستی ما هستیم نیومدی؟"

"این چه حرفیه؟ با دوستم بیرون بودم. بعد از کار کمی تفریح لازمه."
بردیا پوزخند زد.

"حرف ما اینه، دوستتو بیار خونه که لازم نباشه بیرون توی سرما بچرخین..... دختر بیچاره یخ می‌کنه خب!"
کاپشنش را روی دستش انداخت. اخم کم‌رنگی بین ابروهایش نشست.

"دختر کدومه؟! با بابک بودیم..... شما با دوستاتون نمی‌رید بیرون؟"

منتظر جواب نشد. به اتاقش رفت. صدای مادرش را شنید که آهسته گفت:

"انگار بهم زده. این قد دس دس کرد که دختره خسته شد و رفت."

"این نشد یکی دیگه! مگه قحط دختره؟"

بارید آهسته جواب داد. در اتاقش را بست و نفسش را رها کرد. روی تختش نشست و دست سالمش را ستون سر کرد. مچ چرخیده و دفرمه‌ی دست کوچکش جلوی چشمش بود. واقعا آیدا تا کی صبروری می‌کرد؟ تا کی خواستگاراناش را به بهانه‌های واهی رد می‌کرد؟ خودش حرفی نمی‌زد، اما یگانه از خواستگار سمجش گفته بود. خواستگاری که خانواده‌اش هم موافق بودند. قامتش را صاف کرد و مچ کج و کوله‌اش را لمس کرد. چه می‌شد اگر همان روزهای اولی که به دنیا آمده بود، مادر متوجه مشکلش می‌شد؟ اگر سالم بود، الان به این تردید دچار نمی‌شد. می‌دانست اصرار مادرش برای این است که فکر می‌کند، شاید دیگر دختری پیدا نشود با نقصش کنار بیاید. خوشحال بود که خانواده‌اش آیدا را ندیده‌اند. شنیده بود پشت سرش می‌گفتند:

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۶۶

"شاید دختره هم نقصی- چیزی داشته باشه..... شایدم
قیافه نداره!..... نکنه خانوادهی درست و درمونی نداره که
پا پیش نمی‌ذاره."

نمی‌دانستند ایراد از مغز و فکر اوست نه آیدا. برای این که
بهانه‌ی بیشتری دست برادرانش ندهد، تی شرت و شلوار
ستش را پوشید و خارج شد. با میترا و نگین احوال‌پرسی و
تعارف کرد:

"هنوز زوده! کجا می‌خواین برید؟"

میترا با مهربانی پاسخ داد:

"ما از عصر- اومدیم و تو نبودی. مامان گفت با دوستت
بیرونی. تا برسیم خونه و بخوایم بخوابیم یازده شده. صبح
زود باید بریم سر کار."

میان شلوغی خدا حافظی ها کنار در ایستاد به بدرقه‌ی برادرانش. در که بسته شد، برای پیدا کردن چیزی برای خوردن به آشپزخانه رفت. شام همراه بابک پیتزا خورده بود، اما هنوز احساس گرسنگی می کرد. مادرش هم آمد و برایش برنج کشید و کمی قیمه رویش ریخت. خواست در ماکروفر گرمش کند که اجازه نداد. پشت میز چسبیده به کانتر نشست. مادر از یخچال برایش سالاد و ماست درآورد و کنارش گذاشت. روبرویش نشست و به خوردنش نگاه کرد.

"شام نخورده بودی؟"

با دهان پر سر تکان داد.

"پیتزا خوردم. نمی دونم چرا دوباره گشنه شدم."

"واقعا با آیدا نبودی؟"

سرش را بالا آورد و به چشمان نگران مادرش زل زد.

"جون بنیامین شروع نکن ماما! نه با آیدا نبودم. چرا باید دروغ بگم؟"

مادرش دستپاچه شد.

"نه نمیگم دروغ میگی. آخه احساس می کنم دیگه مثل قبل باهاش نمی گردی."

قاشق را در بشقابش گذاشت. نفسش را رها کرد.

"دیرتر از سر کار میام و اونم نمی تونه تا دیروقت بیرون باشه. همین!"

دست مادر روی میز کشیده می شد به دنبال چیزی که نبود. عادت که خوب می شناخت. وقتی حرفی می خواست بزند و دو دلی اجازه نمی داد، دستش را روی سطح روبرویش می کشید؛ فرش و مبل یا میز فرق نداشت. چند قاشق که پشت هم و تندتند خورد، کمی مکث کرد. قاشق را در بشقابش گذاشت. با گفتن: «مامان!» توجهش را جلب کرد. نگاهش که بالا آمد، گفت:

"نگران چی هستی؟..... وقتش که بشه خودم بهت میگم. چرا هی تو گوش بردیا و بارید می خونی که بهم فشار بیان؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۶۷

"نگرانتم. می ترسم بمیرم و تو سر و سامون نگرفته باشی..... دلم می خواد وقتی سرمو می ذارم زمین خیالم از تو راحت باشه که یکی هست کمکت کنه."

"خیالت راحت باشه. این فکرای الکی هم بریز دور." به مادرش اطمینان داد، اما خودش مطمئن نبود. نه از خودش و نه از آیدا. همه چیز زمان دوستی عالی بود. انگار با ازدواج مشکلات شروع می شد. از این داستان ها خیلی

دیده و شنیده بود. زوج‌های که بعد از هفت سال دوستی، یک سال هم نتوانسته بودند زیر یک سقف دوام بیاورند. مشکل دیگر خانواده‌ی آیدا بود. احتمال می‌داد به خاطر دستش مخالف باشند. همه‌ی این احتمالات، تا وقتی احتمال می‌ماندند و قابل تحمل بودند که او برای خواستگاری پا پیش نمی‌گذاشت.

با لرزش گوشی در جیب شلوارش، بشقابش را برداشت و از مادرش تشکر کرد. بشقاب را در سینک گذاشت. مادر ماست و سالاد را به یخچال برگرداند. از کنارش رد شد و زمزمه کرد:

"من برم دراز بکشم."

در اتاق را پشت سرش بست و همزمان با خوابیدن روی تخت، قفل گوشی را باز کرد و پیام آیدا را خواند:

«خیلی کم پیدا شدی ها! نمیگی یکی این جا دلش برات تنگ میشه؟»

دلش انگار از ارتفاع زیادی پایین افتاد. مثل کلیپ‌هایی که از بالای کوه خود را رها می‌کردند. همان اندازه ترسناک و هیجان‌انگیز. گویی این پیام مهر باطل شدی بر افکار چند دقیقه قبلش زد.

با یک انگشت اما سریع نوشت:

"من بیشتر دلم تنگه. تا از کارخونه پیام خیلی دیر میشه به خدا."

قبل از این که آیدا جواب بدهد، پیام بعدی را نوشت:

«زنگ بزنم؟!»

آیدا هم روی تختش دراز کشیده بود. موازی تختش با فاصله‌ای به اندازه‌ی یک پاتختی سارا هم روی تختش نشسته بود و دستانش تندتند روی صفحه‌ی گوشی حرکت می‌کرد. صدای بلند تلویزیون می‌آمد. پدر و مادرش داشتند یکی از فیلم فارسی‌های قدیمی را چند باره نگاه می‌کردند. به محض فرستادن پیام، گوشی در دستش لرزید. اجازه نداد صدای زنگ بلند شود و زود جواب داد. سارا لحظه‌ای سرش را بالا آورد و لبخند زد.

آیدا نفهمید کی سارا از اتاق بیرون رفت. در دل قربان صدقه‌ی خواهر باشعورش رفت. کمی که با بنیامین حال و احوال کرد. حس کرد سر حال نیست. مثل همیشه نبود. حتی از پشت گوشی حس و حال بنیامین را می‌فهمید.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۶۸

پشت گوشی حس و حال بنیامین را می فهمید.

"چیزی شده؟ انگار بی حوصله هستی!"

"نه عزیزم! چیزی نشده..... تو نمی خوای چیزی بهم بگی؟"

"چی مثلا؟!"

"مثلا از اون خواستگار پروپا فرصت بگو!..... بگو می خوای

تموم کنی و بری سراغ زندگیت."

عصبی بلند شد و زانوهایش را به شکم چسباند.

"چی میگی؟ زنگ زدی هدیون بگی. حالت خوبه تو؟!"

آه بنیامین عصبی ترش کرد.

"آه چرا می کشی؟ یگانه بهت گفته آره؟"

"گفت که حواسمو جمع کنم. آیدا!..... نمی خوام جلوی
خوشبختیتو بگیرم."

چنگی به موهای بلند و پریشاناش کشید.

"نمی خواد به فکر من باشی. حساب یگانه هم خودم
می رسم. مرسی که آخر شبمو خراب کردی. بهتره بری
بخوابی..... با رئیست خوش می گذرونی و به من که می رسی
فاز دپ برمی داری؟"

"آیدا! گوش کن!"

"شب بخیر! بعد صحبت کنیم بهتره!"

مهلت نداد جواب شب بخیرش را بگیرد. سریع تماس را
قطع و گوشی را خاموش کرد. دست ها را دور زانو حلقه
کرد و خودش را تکان داد. چرا این پسر نمی فهمید دوستش
دارد؟ چرا متوجه نبود فقط کنار او احساس خوشبختی
می کرد؟ یگانه گفته بود با بنیامین حرف زده است. دردش

این بود که به جای عصبانی شدن و دست جناباندن،
آرزوی خوشبختی می کرد.

سارا وارد شد و از حالش تعجب کرد.

"دعوا کردین؟..... مگه میشه؟"

زانو به بغل ننووار خودش را تکان داد.

"خسته شدم! یگانه بهش گفته خواستگار دارم، به جای
این که یه قولی، وعدهای چیزی بده، میگه آرزوی
خوشبختی برات دارم....."

سارا متفکرانه نگاهش کرد. بنیامین را از حرفهای
خواهرش می شناخت و چند دیدار کوتاهی که داشتند.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

"خودت می‌دونی بنیامین اهل داد و بیداد و غیرتی شدن
نیس. منطقی و آروم برخورد می‌کنه. غیر از این انتظار
داشتی؟"

ناامیدانه و با اشکی که در کاسه‌ی چشمش لب‌پر می‌زد، به
خواهرش نگاه کرد.

"انتظار داشتم، حرف بزنه. بگه... چه می‌دونم بگه پول
ندارم..... بگه صبر کن! یه چیزی بگه که بفهمم الکی بهش
امید نبستم."

"شاید بهتره رک و راست حرفتو بزنی. در واقع سؤالتو
پرسی. آقا تو اصلاً قصد ازدواج داری؟ اگه نداشت
اونوقت تصمیمتو بگیری که می‌خوای به دوستی ادامه بدی
یا نه!"

حرف‌های سارا مثل پتک به سرش کوبیده شد. احتمال جواب رد شنیدن از بنیامین شد آوار و روی سرش. حتی در ذهنش «اگه بگه نه!» را نمی‌توانست تکرار کند. عکس‌العمل خودش را هم نمی‌توانست تصور کند. مگر می‌شد روزهایش بدون پیام‌های صبح بخیر بنیامین شروع شود و بی شب بخیرهایش به تخت برود.

دراز کشید و پتو را تا بالا آورد. سرش را زیر پتو کرد و اجازه داد با بستن پلکش، اشک‌های منتظر بچکند. صدای سارا آرام و کمی خفه به گوشش رسید.

"هنوز که چیزی نشده. باید بفهمی مشکلت چیه که پا پیش نمی‌ذاره. شاید فکر می‌کنه تو قصدت ازدواج نیس."

سکوت کرد و همان‌طور زیر پتو ماند تا صدای تلویزیون قطع شد و سارا هم چراغ اتاق را خاموش کرد و خوابید. تا جایی که توانش اجازه داد، بیدار ماند و فکر کرد. فکر کرد که مثل نیکی خیلی واضح پرسد و با پاسخش هر چه که بود، کنار بیاید. یا کامل قطع رابطه و به ازدواج با خواستگارش فکر کند یا به همین ترتیب ادامه دهد و انتظاری از بنیامین نداشته باشد.

صبح با تنی خسته و روانی پریشان بیدار شد. دوش گرفت و برای رفتن به سالن آماده شد. یادش آمد دیشب گوشی را خاموش کرده است. به محض روشن شدن گوشی، پیام بنیامین بالای صفحه را لحظه‌ای روشن کرد.

بین باز کردن پیام و نخواندنش مردد بود. با خودش فکر کرد:

"حالم بدتر از این نمیشه. بخونم ببینم چی نوشته!"

پیام را باز کرد. درست بعد از خدا حافظی و خاموش کردن گوشی، فرستاده شده بود.

«وقتی میگم آرزوی خوشبختیتو دارم، معنیش اینه حتی به قیمت داغون شدنم، می‌خوام تو خوش‌حال باشی..... بیشتر از چیزی که فکر کنی دوست دارم.»

برای آیدا آن لحظه خورشید طلوع کرد و روز آغاز شد.

یه نظری ری‌اکشنی چیزی هم بدین بد نیستا 😞

#رد_پای_آرامش

#پارت ۷۰

از روزهای نادر نبودن مشتری بود. سالن خلوت و هر کدام از دخترها مشغول کاری بودند. بعضی - سرشان به گوشی گرم بود و بعضی - هم از فرصت استفاده کردند و از دوست‌شان می‌خواستند برایش کار انجام دهد. الهه نبود و همه راحت‌تر بودند. نگاهی به ساعتش کرد و به منشی - گفت:

"به کسی وقت ندادی؟"

دختر با بالا انداختن سر پاسخ داد. آیدا ناخن هایش را سوهان می کشید. ناخنش را فوت کرد تا تمیز شود و پرسید:

"جایی می خوای بری؟"

"خواستم برم شرکت ترانه و با هم بریم یه چرخ بزنیم و بعد بریم خونه."

آیدا نگاهش را دور سالن چرخاند و آهسته زمزمه کرد:
"خبری که نیس! به رها بگو و برو. اگه کسی— هم بیاد من هستم."

دو دل به رها نگاه کرد. رها حکم دست راست الهه را داشت. از پشت میز بلند شد و تی شرتش را تکان داد.
"برم ببینم چی میگه!"

رها مثل الهه سخت گیر نبود. رابطه اش با بچه ها هم صمیمی تر بود. دخترها راحت تر با رها ارتباط می گرفتند و ترجیح می دادند از طریق او حرف شان را به گوش الهه برسانند. نزدیکش شد و صدایش زد. رها سرش را از گوشی بلند کرد و لبخند زد.

"میشه من برم؟ مثل این که کسی- وقت نگرفته و اگه هم کسی بیاد، آیدا هست."

به نظر کمی مردد می آمد. نگاهی به ساعتش کرد. تا وقت تعطیلی سه چهار ساعتی باقی بود، اما خودش هم می دانست بود و نبود یک نفر تأثیر چندانی نخواهد داشت.

"آیدا تا آخر وقت می مونه؟ چون بیتا هم وقت دکتر داره و یه ساعت دیگه میره."

مطمئن سرش را جنباند.

"آره می مونه!"

با موافقت رها، برگشت و میزش را مرتب کرد و کیفش را برداشت و از آیدا خداحافظی کرد. لباسش را پوشید و خداحافظی کلی هم به همکارانش گفت و رفت. تا تعطیلی شرکت ترانه هنوز وقت داشت و می توانست با اتوبوس برود. دو خط عوض کرد و مسیر آخر را تاکسی- سوار شد. روبروی شرکت اما سمت دیگر بلوار پیاده شد. در ورودی ساختمان در دیدش قرار داشت. سمت چپ را نگاه کرد و وقتی دید ماشینی نمی آید، پا به خیابان گذاشت. نصف مسیر را رفته بود که ترانه را دید. از در ساختمان در آمد. بی حواس به اطرافش نگاه می کرد. دست بلند کرد تا

متوجه‌اش کند. موتوری از کنارش با سرعت رد شد. پا تند کرد، اما قبل از این که به پیاده‌رو برسد، خواهرش را دید که برای کسی دست تکان داد و به سمت دویست و شش مشکی رنگی رفت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۷۱

به ماشین‌های پارک شده‌ی کنار خیابان رسید. دویست و شش دوبل پارک کرده بود. شیشه‌ها دودی بودند و

سرنشینش پیدا نبود. به قدم‌هایش سرعت بخشید تا شاید بفهمد خواهرش سوار ماشین چه کسی- شده است. به موازات ماشین که رسید، حرکت کرد. راننده را وقتی شیشه‌ی ماشین آهسته بالا می‌رفت، دید. باور کردنی نبود. سر جایش مات و مبهوت ماند. فکر می‌کرد به ترانه نزدیک‌تر از این‌هاست که چنین مورد مهمی را پنهان نکند. حس کرد از پشت خنجر خورده است. آن قدر به ماشین نگاه کرد تا از نظر محو شد. گوشی‌اش را در آورد و شماره‌ی ترانه را گرفت. صدای خواهرش شاد و سر حال بود. سلامش انگار دنباله‌ی خنده‌اش بود. ارتعاش خنده به کلمه چسبیده بود. سعی کرد عادی باشد. نباید پیش‌داوری می‌کرد. نتوانست لبخندی به صدایش ببخشد.

"تران کجایی؟ اومدم شرکت نیستی!"

"ای وای! چرا نگفتی میای؟ من با یکی از بچه‌هام. داریم میریم یه جا بشینیم و حرف بزنیم..... میری خونه‌ی ما؟..... مامان دلش تنگ شده."

"دوستتو من می‌شناسم؟ اگه می‌شناسم آدرس بده بیام پیشتون!"

هیچ وقت این اخلاق را نداشت که خودش را تحمیل کند. بارها ترانه اصرار کرده بود وقتی با دوستانش که قرار دارند، یگانه هم بیاید، اما همیشه جوابش منفی بود. من من کردن ترانه به آن نتیجه‌ای که می‌خواست رساندش.

"ولش کن! من میرم خونه. فقط زودتر برگرد ببینمت. چون شب نمی‌مونم."

بعد از مکالمه، شروع به راه رفتن کرد. ذهنش پر شد از چرا و چطور و دلیل پنهان کاری خواهرش. کمی که راه رفت، به اطرافش نگاه کرد. مغزش قادر به یافتن مسیر برای رسیدن به خانه‌ی پدری نبود. شاید از دید دیگران مسئله‌ی بغرنجی نبود، اما برای او که همیشه با خواهرش رو راست و صمیمی بود، پنهان کاری‌اش ضربه‌ی سختی بود. وقتی سبحان به خواستگاری‌اش آمد، تنها ترانه و آیدا خبر داشتند که بدون علاقه و فقط برای رها شدن بله داد و قبول کرد. تا رسیدن به مقصد، سرش را به شیشه‌ی اتوبوس چسباند و مرور کرد که کجا و چطور همه چیز را به ترانه گفته بود.

پشیمان بود با این حال به خانه برود، اما سردی هوا و تاریکی زود هنگام، باعث شده بود نتواند هفته‌ی گذشته

برود. جمعه هم دوستانش را دعوت کرده بود. به بهانه‌ی مریم و کمی فرصت برای دور شدن از مراقبت پدرش، ولی دلیل اصلی رفع کدورت بین بنیامین و آیدا بود.

مادرش تنها پای تلویزیون نشسته و تکرار سریال دیروز را می‌دید. خوشحالی ته‌نشین شده در چشمان مادرش کمی باعث بهتر شدن حالش شد. کمتر از یک ساعت بعد، ترانه هم رسید. به نظرش کمی هول و دستپاچه آمد. همین که لباسش را عوض کرد، به آشپزخانه رفت و برای هر سه نفر چای ریخت و آورد. ظرف خرما و توت روی میز بود. کنار یگانه نشست و گفت:

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۷۲

"چه خبرا؟ تو چه ساعتی رسیدی دم شرکت؟ چون وقتی زنگ زدی منم تازه رفته بودم."

شانه بالا انداخت و بی حوصله جواب داد:

"همون وقتی که زنگ زدم..... گفتم شاید نزدیک باشی و برگردی."

"اوم..... نه نزدیک نبودم...."

مادرش کنجکاوتر از یگانه بود.

"یعنی این قدر زود ماشین گیت اومد؟ درست گرفتی یا اسنپ؟"

دزدیدن نگاهش بدتر یگانه را عصبی کرد.

"خب هیچ کدوم..... آخه دوستم ماشین داشت."

"کدوم دوستته که وضعش این قدر خوبه؟"

"ما که همه‌ی دوستاشو نمی‌شناسیم مامان. حالا چه فرقی می‌کنه."

نگاه قدردان و سپاسگزار ترانه را بی‌جواب گذاشت و چایش را نوشید.

"کاش بابا و علی زودتر بیان. من باید شب برم خونه."

مثل همیشه برای رفتن به خانه‌اش، مادر غر زد:

"حالا نمیشه نری؟! مگه قحطی جا و رختخوابه که تو نصف شبی برگردی؟"

تلاشش این بود که عصبانیتش را بروز ندهد. دم عمیقی گرفت و لبخند کم‌رنگی روی لب نشانده.

"نه مامان جان! راه دوره. صبح باید دو ساعت توی ترافیک باشم تا برسم سالن. از خونه‌ی خودم نزدیک‌تره."

مادرش که برای سر زدن به غذا بلند شد، ترانه خودش را به سمتش کشاند و آهسته زمزمه کرد:

"آجی ازم ناراحتی؟"

«ای جلب» را در دلش گفت. وقتی می‌خواست یگانه را خر کند، «آجی» می‌شد ورد زبان‌ش. ابرو بالا انداخت و مچ گیرانه گفت:

"مگه کاری کردی که باید ناراحت باشم؟"
 "نه خب..... یعنی احساس کردم مثل همیشه نیستی
 باهام."

نگاهی به مادرش کرد و زیر لب و آهسته جواب داد:
 "بعد صحبت می کنیم."

همین یک جمله کافی بود تا ترانه در خود فرو رود. حسش می گفت خواهرش از پنهان کاری اش باخبر شده است. با زنگ مادر، پدر و برادرش زودتر به خانه آمدند. علی غروب بعد از خواندن درسش، برای عوض شدن حال و هوایش سری به پدر می زد. یگانه از پدرش خواهش کرده بود، اجازه دهد تمرکز علی روی درس و کلاس زبانش باشد.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۷۳

با وجود سرما، پدرش اصرار کرد که برساندش. می گفت
این طور خیالش راحت تر است.

"ماشین تو خونه باشه و تو با تاکسی بری؟"

"آخه خسته این و هوا هم سرده!"

با آماده شدن پدرش، خدا حافظی کرد. ترانه بغلش کرد و
آهسته کنار گوشش گفت:

"امشب هیچ محلم نداشتی ها! نمی دونم چی کار کردم که
ناراحتی!"

"هیچی! فقط آدم حسابم نکردی...."

سریع جدا شد و برادرش را بوسید.

"حواست به درس و مشقت باشه، فقط یه سال به
کنکورت مونده!"

"هست! چقدر میگی؟!"

بی توجه به نگاه نگران خواهرش، همراه پدر از خانه خارج شد. زیاد پیش نمی آمد با پدرش تنها بماند. همین که حرکت کردند، پدر از فرصت استفاده کرد و گفت:

"مشکلی نداری بابا؟! نمی خوام جلوی مامانت چیزی بگم، ولی برمی گشتی خونه بد نبود. به جای این که از صبح بری توی اون سالن و کار کنی، خونه رو می دادی اجاره و راحت پولشو می داشتی جیبت."

"کار می کنم که فکر و خیال نکنم بابا! همشم به خاطر پول نیست. تنهایی مشکلی ندارم. پیام جا برای علی و ترانه تنگ میشه. منم عادت کردم به مستقل بودن و کنار او مدن با مامان سخته. قبول نداری؟!"

پدرش سر تکان داد.

"قبلا گفتم، الانم میگم. فکر نکن دوری و داری تنها زندگی می کنی، باید همه ی مشکلاتو تنها به دوش بکشی.. هر کاری داشتی رو من حساب کن."

تشکرش همراه با قربان صدقه رفتن بود. پدرش عادت به زیاد حرف زدن نداشت، اما دل یگانه همیشه گرم بود به تکیه گاه بودنش.

پدر ماشین را پارک کرد و ایستاد تا وارد خانه شود. مادر غذا برایش گذاشته بود. ظرف‌ها را در یخچال گذاشت. هنوز فکرش درگیر ترانه بود.

لباسش را عوض کرد. در سرویس بود که صدای زنگ گوشی‌اش را شنید. سریع دست‌هایش را شست و به اتاقش رفت. گوشی روی تخت افتاده و اسم آیدا روی صفحه‌اش خودنمایی می‌کرد. گوشی را برداشت و ضمن وصل کردن تماس، خود را روی تخت انداخت. نیاز داشت قبل از خواب با کسی- حرف بزند. چه کسی- بهتر از آیدا که از همه‌ی زندگی‌اش باخبر بود.

آیدا گزارش کاملی از چند ساعت غیبتش ارائه کرد. از آمدن الهه یک ساعت قبل از تعطیلی گفت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۷۴

"رها خوب جمع کرد. یه طوری بهش گفت که انگار تو و بیتا چند دقیقه قبل از اومدن اون رفتین. خوبه بچه‌ها هم هیچی نگفتن..... تو چه خبر؟ با ترانه کجا رفتین؟"

جمله‌ی آخرش کافی بود تا استارت درددلش را بزند.

"جایی نرفتیم. همین که رسیدم دیدم سوار یه ماشین شد و رفت."

"تاکسی گرفت؟ مگه بهش نگفتی می‌ری؟"

"نه نگفتم. تاکسی- نبود. یه دویست و شیش مشکی که راننده‌ش یه پسر بود."

آیدا هنوز دلیل لحن غمناک یگانه را نفهمیده بود.

"خب؟! پسر- باشه. اسنپ بوده حتما! مگه ترانه با کسیه؟"

آه کشید و غلت زد.

"منم فکر می کردم با کسی- نیست. امروز فهمیدم یکیو داره."

آیدا خندان گفت:

"بی شرف! چطور هیچی نگفته! بذار ببینمش!"

"بگم با کی بود که ساخت در میاد."

آیدا تازه پی برد چرا یگانه خوشحال نیست. جدی پرسید:

"می شناختیش؟ یعنی ترانه با آشنا می پره و بعد به تو هیچی نگفته؟ عجب جلبیه این دختر!"

خودش را روی تخت بالا کشید و زانوهایش را بغل کرد.

"از عصر— تا حالا دارم به همین فکر می‌کنم. منی که برای ترانه مثل یه کتاب باز بودم، چطور نفهمیدم خواهرم بهم اعتماد نداره. اصلاً دلش چیه که بهم نگفته؟"
آیدا سعی کرد دل‌داری‌اش دهد.

"حالا تو هم شلوغش نکن! شاید تازه‌اس و هنوز وقت نکرده بهت بگه. حالا طرف کی بود؟ فامیله؟"
پوزخند زد.

"نه این که تو عصر- حجر زندگی می‌کنیم، نتونسته وسیله ارتباطی پیدا کنه که بهم بگه. یه چی میگی ها!"
"پسره کی بود؟ اینو بگو!"
با لحنی ناامید و ناراحت زمزمه کرد:
"سهیل! برادر سبحان!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۷۵

نیکی هر لحظه منتظر رسیدن ویزایش بود. چمدان بزرگی خریده و با تحقیق و تفکر، وسایلی که مورد نیازش بود را کم کم می خرید و می گذاشت. وقتش صرف خرید و دویدن دنبال کارها می شد و باشگاه. می خواست قبل از رفتن اندامش را فرم دهد. به تدریج رابطه اش را با بابک کم کرده بود. دیگر هر روز سر ساعت و وقتی می دانست از کارخانه بیرون آمده، زنگ نمی زد. دیدارها را به هفته ای یک یا دو بار تقلیل داده بود. آن طور که انتظار داشت اذیت هم نشد. گویی بند دلش دست خودش بود و راحت قیچی را گذاشت و برید.

از طرفی مقدمات جشن خدا حافظی را هم فراهم می کرد. به مادرش گفته بود فقط فامیل درجه یک و دوستانش را

دعوت می‌کند. یک تالار کوچک هم جوابگو بود. خبر داشت که بابک بیشتر وقتش را با همکارش می‌گذراند. همین برایش تسلی بود که پی دوستی با دختری نیست.

بابک مهربان‌تر از قبل شده بود. انگار منتظر بود نیکی از رابطه ناامید شود تا روی مهربانش را نشان دهد. به خودش دلداری می‌داد که:

"حداقل با خاطره‌ی خوب ازش جدا می‌شم."

بعد از یک هفته، به بابک زنگ زد و بعد از احوال‌پرسی، گفت:

"وقت داری با هم شام بخوریم؟"

"امشب رو به مامانم قول دادم خونه باشم، بذاریم فردا اشکال داره؟"

"نه چه اشکالی؟! مامانت واجب‌تره! سلام برسون بهشون!"

برای خودش هم عجیب بود که دلگیر نشد. خیلی راحت پذیرفت. اگر چند ماه پیش بود، صد در صد هزار فکر و خیال بدبینانه در ذهنش شکل می‌گرفت. یگانه سؤال درستی پرسیده بود؛ بدون بابک نه می‌مرد و نه زندگی به

کامش زهر می شد. به بابک گفت مادرش واجب تر است، اما احساس می کرد زیادی وابسته ی مادرش است. دلش نمی خواست واژه ی بچه ننه را به کار ببرد؛ ولی کلمه ی دیگری پیدا نمی کرد. زمانی که پسر ها اگر دست شان می رسید خانه ای جدا داشتند، حتی اگر چند نفر با هم یک خانه را می گرفتند، باز ترجیح می دادند شب های را جدا از خانواده بگذرانند، ترجیح بابک رفتن به خانه، آن هم سر ساعت بود. فکر کرد شاید به خاطر تک فرزند بودنش است. هر دلیلی که داشت برای او عجیب بود و حتی فکر کرد با چنین مردی آبش در یک جوی نمی رفت. او دوست داشت برای همسرش اولین نفر و قبل از همه باشد. نه الویت دوم و بعد از مادرش.

بابک بعد از پیاده کردن بنیامین، به سمت شیرینی فروشی مورد علاقه ی مادرش رفت. خرید کیک را با یک دسته گل تکمیل کرد. تولد مادرش بود و خوشحالی اش از همه چیز مهم تر.

#رد پای آرامش

#پارت ۷۶

جلوی در خانه از کفش‌های ردیف شده، متوجه شد
مهمان دارند. زنگ در را زد. پدرش در را باز کرد و لبخند زنان
گفت:

"به موقع اومدی!.....! تو هم کیک خریدی؟"

"آره! البته زیاد بزرگ نیس. نمی‌دونستم مهمون داریم."

همراه پدر قدم به سالن گذاشت. با دایی و خاله و همسران
و بچه‌های‌شان احوال‌پرسی کرد و به سراغ مادرش در
آشپزخانه رفت. کیک را روی میز گذاشت و گل را با محبت

به دست پروانه داد و به آغوشش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

"تولدت مبارک! همیشه بمونی برامون!"

پروانه در آغوش پسرش گم شد. قد کشید تا بوسه‌ای به صورتش بزند. بابک سر خم کرد و قبل از او بوسه‌ای روی پیشانی مادر نشانید. هیچ کس و هیچ چیز را با این لحظه عوض نمی کرد.

بعد از رفتن مهمان‌ها، با پدر سریع باقی مانده وسایل را جمع و جور کردند و اجازه ندادند پروانه دست به چیزی بزند. برای خواب روانه‌اش کردند. شب خوبی بود از آن جهت که مادرش را خوشحال و شاد دید.

با خستگی زیاد، به زحمت مسواکش را زد و به اتاقش رفت. تنش را به نرمی تشک و پتو سپرد و خوابید. صحنه‌ای که دید به نظر نمی آمد خواب باشد. از هر واقعیتی واقعی تر و ملموس تر بود.

میان درختان سفیدپوش بود و بازدمی که به صورت ابری از بخار جلوی صورتش پخش می شد. دختری زیبا با چشمانی خندان و دندان‌های سفید و صدفی و لب‌های

نیمه گشوده‌ی سرخابی، دستانش را به سویش دراز کرد و گفت:

"بابک! دستام یخ کرده...."

شیطنت از چشم‌هایش می‌ریخت. انگار دقیق می‌دانست چه جایگاهی دارد و با لذت بر آن تکیه زده بود. نامش را خاص ادا می‌کرد. دست‌های ظریفش در دست‌های بزرگ و سبزه او مثل گلبرگ رز سفید بود. دست‌ها را بالا آورد و ها کرد. صدای خنده‌ی دختر، او را به اوج رساند. چشمانش با رضایت بسته شد و طرحی از یک لبخند عمیق و شیرین روی لب‌هایش نقش بست. نفسش را محکم‌تر روی دست‌ها رها کرد. یک قدم جلوتر رفت و با حرکتش گویی از بهشت به زمین پرتاب شد. درست مثل جد بزرگش آدم. سیب نخورده بود، ولی ها کردن روی دست دختر، مجازاتش رانده شدن از بهشت بود.

چشم‌ها را باز کرد و خود را میان تخت دید. نه از درختان سفیدپوش خبری بود و نه از دختری که مالک قلب و روحش بود. دستانش خالی و دلش خالی‌تر از دست‌ها بود. در تختش نشست.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۷۷

از آخرین باری که از این خواب‌ها دیده بود، شب‌های بسیاری می‌گذشت. ضربان قلبش هنوز تند می‌کوبید. دستی به صورتش کشید. دستش بوی عطر دستان دختر را داشت. خواب و توهم و آرزو مخلوط شده بود. درست

شبى كه فكر مى كرد خوشحال است، با اين خواب به ياد آورد كه چطور عشقش را از دست داده بود؟

نگاهى به ساعت گوشى اش كرد. تا ساعت بيدار شدنش يك ساعتى مانده، اما خوابيدنش غيرممکن بود. بلند شد و حوله اش را برداشت و به حمام رفت. فقط براى وقت كشى— ميز صبحانه را چيد و لباس هايش را اتوزد. قهوه اش را خورد و زودتر از زمان رسيدن بنيامين به خيابان رفت و منتظر شد.

بنيامين با آيدا آشتى كرده بود. آن هم با وساطت يگانه. به نظر خودش به آيدا فرصت انتخاب داده بود. نمى خواست آيدا اسير ترديد ها و دودلى هاى او شود. با اين كه پيامش ديده شد، اما جوابى نگرفت. در برزخ گير كرده بود. قهر و دورى را نمى دانست به چه حسابى بگذارد. به حساب اين كه از او دل بريده و به فكر خواستگارش است يا حسابى ديگر كه بنيامين زياد جرئت نداشت به آن فكر كند.

آوردن بابك به جمع شان هم با شكستگى پاى پدر مريم و درگير شدن او و جواد، ميسر— نشده بود. گاهى فكر مى كرد اگر بابك، آيدا را مى شناخت بهتر بود. حداقل مى توانست با او مشورت كند. قهر آيدا تا مهمانى يگانه تقريبا يك هفته

طول کشید. اتفاقی که طی این چهار سال دوستی سابقه نداشت. گویی آیدا می‌خواست به او معنی حرفش را بفهماند. یک هفته نه خواب داشت و نه خوراک. بنیامین خوش اشتها، راه گلویش بسته شده بود. حواس پرتی‌اش از روز اول برای بابک مشخص شد. هر کار می‌کرد نمی‌توانست ذهنش را از آیدا و قهرش دور کند. در هر فرصتی که دست می‌داد، شماره‌ی آیدا را می‌گرفت و با بی‌جواب ماندنش، پیام می‌فرستاد. آیدا با بی‌رحمی تنبیهش کرد. بعد از سه روز، دست به دامان یگانه شد. یگانه دودل و با شک گفت:

"آخه درست نیس من دخالت کنم."

"یگانه تو رو خدا! یعنی چی درست نیست. من که می‌دونم بهت همه چی رو گفته. بگو حداقل جوابمو بده. بتونم از دلش دربیارم. داغونم به جون آیدا."

وقتی جواب پیامش را داد، انگار دنیا را دو دستی تقدیمش کردند. بعد از مهمانی یگانه، وقتی سوار ماشینش شد. دلش می‌خواست از شوق زیاد فریاد بزند. بعد از یک هفته‌ی سخت و طاقت‌فرسا به این نتیجه رسید که بدون آیدا نمی‌تواند. بیش از همیشه از این که فقط یک دست

کارآمد داشت و نمی توانست هنگام رانندگی دست آید را بگیرد، ناراحت شد. چشمانش بین صورت آیدا و جاده با سرعت می چرخید. کمی که رفتند، کنار خیابان پارک کرد و به سمت آیدا برگشت و دستش را گرفت.

"تو که این قدر نامهربون نبودی؟ می دونی این یه هفته چی کشیدم؟"

از شدت عشق و علاقه ای که به بنیامین داشت، دلش لرزید. برای او هم هفته ی سختی بود، اما لازم بود تا تکلیف این عشق و علاقه معلوم شود. باید از مکنونات قلبی هر دو مطمئن می شد.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

پیام‌ها و تماس‌های بنیامین مهر تأیید بود. باید می‌فهمید دلیل تعللش چیست؟ چهار سال برای شناخت کم نبود. نگاهی را به دستش داد که میان دست تپل و سفید بنیامین، کمی تیره به نظر می‌رسید.

"نامهربونی نبود. بلا تکلیفی بود. واقعا انتظار نداشتم با شنیدن حرف خواستگار، راحت کنار بکشی..... خودت می‌دونی من دختری نیستم که هر روز با یه پسر- باشم. تو برام فرق داری!"

شوق خون شد و در رگ‌هایش با شدت حرکت کرد. برای او، آیدا اولین و آخرین بود. دستش را بالا آورد و بوسید.

"چی بگم قربونت برم. خوشحالی تو برام الویته، می‌تونم خودم باعث درد و ناراحتیت بشم؟"

آیدا نگاهی را گره داد به آبی‌های شفاف پسر. تمام جرئت و جسارتش را جمع کرد و گفت:

"یه چیزی ازت می‌پرسم، خواهش می‌کنم راستشو بگو.
نیچون خب؟!"

بوسه‌ای دیگر روی دستش نشاند.

"من کی بهت دروغ گفتم؟ کی پیچوندمت آخه گل قشنگم!"
"نگفتم دروغ گفتم! خواستم به سؤالم جواب درستو
بدی. یعنی دوست دارم بدونم واقعا چطور فکر می‌کنی؟"
نگرانی را در عمق چشم‌های بنیامین دید. خودش هم
عمیقا نگران پاسخ سؤالش بود. دلش می‌گفت بی‌خیال
سؤال و جواب شود و فقط از لحظات بودن با عشقش
لذت ببرد، اما عقل خواهان روشن شدن وضعیت
رابطه‌شان بود.

"هدف از این دوستی چیه؟ آینده‌شو چطور می‌بینی؟"
بنیامین از همین سؤالات وحشت داشت. از این که حرف
دلش را بزند می‌ترسید. بی‌اختیار دست آیدا را فشرد. ردی
از اخم بین دو ابروی پهن و قهوه‌ایش نشست.
"باور نداری که دوست دارم؟"
آیدا سعی کرد دستش را پس بگیرد.

"حرف من علاقه نیس!..... اوکی، همدیگه رو دوس داریم،
بعدش چی؟ همین دوس داشتن کافیه؟..... تا کی این دوس
داشتن ادامه پیدا می کنه؟"

می دانست حق با آیدا است. حرف هایش را قبول داشت.
چه می توانست بگوید؟ چطور روحش را عریان می کرد؟
چطور از دردها و کمبودهایش حرف می زد؟
"میشه فعلا حرفشو ننزیم؟"

آیدا عقب رفت و کمرش را به در چسباند. قطره اشک
چسبیده میان مژه هایش روی صورتش چکید.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۷۹

"حرفشو نزنیم، جواب میشه برای خونواده‌ی من؟ چرا متوجه نیستی من تحت فشارم؟ باید یه دلیل قانع کننده برای رد کردن خواستگارا بیارم که بابام شاکی نشه؟" بغضش را قورت داد و دستگیره در را کشید.

"باشه! حرفشو نمی‌زنیم، اما تمومش می‌کنیم. درد کشیدن بهتر از این بلاتکلیفیه!"

در ماشین که باز شد و حرکت آید را برای پیاده شدن دید، هول کرد. شتابزده بازوی دختر را گرفت و کشید. بغض ناخوانده میان گلویش نشست. با عجز اسمش را صدا زد. اشک شد رود و روی گونه‌هایش روان بود. برگشت سمت بنیامین گفت:

"من دیگه بریدم! این شکلی نمی‌تونم. مگه نمیگی خوش‌بختی و خوش‌حالی منو می‌خوای؟ پس چرا دریغ می‌کنی؟"

یک باره منفجر شد. از بنیامین آرام، چنین فریادهایی بعید بود. صدایش اتاق ماشین را لرزاند.

"چطور با این دست فلج پاشم پیام خواستگاری؟ چطور این قدر خودخواه باشم که تو رو محکوم کنم به یه عمر زندگی با منی که خیلی کارا رو نمی‌تونم تنهایی انجام بدم؟ چطور بشینم روبروی پدرت و بگم دخترتو خوشبخت می‌کنم؟..... آخه دردمو به کی بگم؟"

آیدا ترسید. از قرمزی صورت و گوش‌های بنیامین که حتی در تاریکی هم پیدا بود. از رگه‌های سرخی که سفیدی چشمانش را پر کرد. از نفس‌هایی که به زحمت بالا می‌آمد. از دستش که روی سینه‌اش چنگ شد. در را رها کرد و با دو دست صورت بنیامین را قاب کرد و تندتند گفت:

"باشه باشه! تو حرص نخور! چرا این شکلی شدی؟ اصلا ولش کن، حرفشو نمی‌زنیم..... بنیامین..... تو رو خدا! چت شد یهو؟!"

دستش را بند مچ دختر کرد و نفس‌زنان، طوری که انگار مسافتی را دویده است، جواب داد:

"لعنتی من عاشقتم! می‌فهمی وقتی هی میگی خواستگار دارم، چی به سرم میاد؟ می‌فهمی؟!"

"می فهمم! ببخشید! دیگه نمیگم! تو آرام باش!"

دست دختر را پس زد و از ماشین پیاده شد. سرش را رو به آسمان نیمه ابری اوایل آذر ماه داد و هوای سرد شب را به سینه کشید. نفسش بالا نمی آمد. دردی به تیزی نوک خنجر از زیر سینه تا کتفش را خط می انداخت.

آیدا ماشین را دور زد و کنارش ایستاد. دستش را دور مچ دفرمه اش پیچاند و سرش را روی بازویش گذاشت. بعد از چند ثانیه سکوت، آهسته گفت:

"مهم منم که دوس دارم کنار تو زندگی کنم. چرا فکر می کنی فقط به خاطر مشکل دستت، چیزی از بقیه کم داری؟ واقعا فقط به خاطر این موضوع پا پیش نمی داری؟"

"موضوع کمیه؟"

"بله که کمه! تو درس خوندی و یه کار خوب داری، تلاشت از یه مرد سالم کمتر نیست..... به جای من و خانواده من تصمیم نگیر لطفا!"

نوری مثل یک شهاب سنگ در آسمان تاریک دلش درخشید. باور کردنی نبود دختر همه چیز تمامی مثل آیدا، خواهان ازدواج با او بود.

#رد پای آرامش

#پارت ۸۰

مریم خسته بود. بیشتر از قبل کار می کرد. با حافظه
 صحبت کرده بود و سفارش هایی که عجله داشتند و قیمت
 بالاتری داشت، به خانه می آورد و تا نیمه های شب
 می دوخت. مادرش هم سعی کرد بیشتر کار قبول کند. مینا
 نتوانسته بود کاری پیدا کند.

آن قدر گرفتار شده بود که خیلی کم می توانست با جواد تنها شوند یا جایی بروند. بعد از چند وقت، برای رفتن به خانه ی یگانه، به خودش مرخصی— داد. کلید را از یگانه گرفت و زودتر به خانه اش رفت. فرصت کوتاهی برای تنها بودن با همسرش. مقدمات شام هم آماده کرد تا یگانه و آیدا برسند. مهرناز را از شبی که برای عیادت پدرش آمده بود، ندیده بودند. معلوم شد که انوش هم نتوانسته با آن ها ارتباط برقرار کند. جواد روی مبل روبروی تلویزیون لم داده بود و با صدای بلند با مریم حرف می زد:

"خیلی امید داشتیم، با این وضع پای بابات باید به طور کل از خیر عروسی بگذریم. باز دم یگانه گرم و گرنه که کف می کردیم از دوری!"

مریم چای را دم کرد و به سالن آمد.

"میگی چه کار کنم؟ الان وضع یه طوریه که اگه کمتر کار کنم، تو خرج خورد و خوراک مون می مونیم..... بابا که دیگه فکر نکنم بتونه دیگه بره سر کار و گچ کاری کنه..... دیدی که تازه می تونه با یه عصا راه بره."

جواد را درک می کرد، اما دلش می خواست او هم شرایطش را درک کند و کمتر غر بزند.

"راستی! آگه مینا بخواد، می‌تونه بیاد منشی- تعمیرگاه بشه.
با شریکم حرف زدم گفت بیاد."
ناامیدانه آه کشید.

"می‌دونی که بابا اجازه نمی‌ده اون جا کار کنه. حالا داریم
می‌گردیم ببینیم جایی گیر میاد. بابا حتی به پشت چرخ
نشستن من و مامانم حساس شده و خودخوری می‌کنه."
"خودمم راضی نیستم. دیدم دنبال کاره و فشار روی شماها
زیاده گفتم."

مریم زیر بار کمک مالی جواد به خانواده‌اش نمی‌رفت. خرج
بیمارستان و پروتز را با تشر و تهدید به قهر و ناراحتی قبول
کرد. خوب می‌دانست با این شرایط کاری مدت زیادی دوام
نمی‌آورد. بی‌خوابی و چندین ساعت روی چرخ خم شدن،
فغان گردن و کمرش را درآورده بود.

با رسیدن بچه‌ها، کمی از فضای استرس خانواده‌اش دور
شد. صحبت از وضعیت پدرش اجتناب‌ناپذیر بود.

#رد پای آرامش

#پارت ۸۱

همه متفق نظرشان این بود که بعد از دوران نقاهت فکری برای کار پدرش کنند. با توجه به این که مشخص شد پوکی استخوان شدید دارد، قرار گرفتن در موقعیت‌های مستعد افتادن و زمین خوردن، بسیار خطرناک بود. بنیامین با این که زیاد سر حال نبود، گفت:

"شاید بشه تو کارخونه کاری پیدا کنیم. بذارید یه کم بهتر بشه منم سراغ می گیرم."

برای مریم، همین که دوستانش به فکر راهی برای کمک بودند، خیلی ارزش داشت. جلوی در خانه پیاده شد. جواد موتور را خاموش کرد و دستش را در دستش گرفت.

"همین روزا پول خونه جور میشه. یکی از بچه‌ها فامیل شون یه واحد کوچیک داره که می‌خواد رهن بده، اگه جور بشه، میام با بابا حرف می‌زنم که بی‌خیال جهاز بشه. هرچی خریده بسه! موافقی؟!"

موافق بود، اما نظر پدرش را هم می‌دانست. از روزی که عقد کرده بود تا حالا این حرف‌ها بارها و بارها تکرار شد و نتیجه نداشت. دلش نمی‌خواست شب‌شان را خراب کند. بدون حرف سرش را به تأیید تکان داد. دستش همراه دست جواد بالا رفت و بوسیده شد. زمزمه‌اش در گوشش خوش نشست:

"امشب دیگه کار نکن! زود بخواب. چشمات خیلی خسته‌اس دورت بگردم."

دست همسرش را فشرد و «باشه!» را آهسته لب زد. جواد ایستاد تا مریم وارد خانه شود و در را ببندد.

از پله‌ها بالا رفت و آهسته کلید انداخت. چراغ‌های هال خاموش بود، اما مادرش پشت چرخ نشسته و چراغ نصب

شده بالای چرخ را روشن کرده و مشغول بود. آرام سلام کرد و به سمت جایی که تخت پدر بود، سرک کشید.

"بابا خوابه؟ دخترا کجان؟"

"آره خوابید. یه کم پاش درد می کرد مسکن خورد.... دخترا تو اتاقن. نمی دونم خوابن یا بیدار، تو چه خبر؟ جواد خوب بود؟"

"سلام رسوند."

به اتاق مشترک با خواهرانش رفت. تشک ها پهن بود و مینا و مرجان سر جای شان دراز کشیده و سرشان گرم گوشی شان بود. حین تعویض لباس کمی گپ زدند. دلش پیش مادرش بود. وقتی او که جوان بود، این طور درد گردن و کمر داشت، وای به حال مادر که کار خانه و سنگینی کمک به پدر را هم به دوش داشت. از سرویس درآمد و به طرف مادرش رفت.

"چی داری می دوزی؟ بده من برو استراحت کن."

"چیزیش نمونده، فقط یقه اش اون طور که می خوام در نیومد.... تو برو بخواب!"

به زور با اصرار زیاد مادر را بلند کرد و خودش پشت چرخ نشست. حواسش به توضیحات مادر بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۸۲

یقه‌ای که دوخته، تمیز و قشنگ در نیامده و مشغول شکافتنش بود. یقه را کامل شکافت و درزها و سجاغ را اتوزد و دوباره با دقت دوخت. کارش یک ساعتی زمان برد.

وقتی چراغ‌ها را خاموش کرد و وارد اتاق شد، مینا و مرجان خواب بودند.

دراز کشید و ذهنش پر شد از حرف‌های جواد درباره‌ی خانه و پیشنهاد بنیامین برای کار پدر. باید ذهن پدرش را برای این تغییر شغل آماده می‌کرد. پدرش سخت با تغییر کنار می‌آمد.

جواد هم روی تختش دراز کشیده بود و به مریم و زندگی‌اش فکر می‌کرد. صدای خرخر محمد سمفونی پس زمینه‌ی افکارش بود. پیدا کردن کار برای پدر مریم را باید در الویت قرار می‌داد. چند نفری که ممکن بود کاری ازشان بربایید را در ذهنش نشان کرد تا در روزهای آتی تماس بگیرد و صحبت کند. مشکل این‌جا بود که پدر زنش جز گچ‌کاری کار دیگری بلد نبود. دبیرستان را تمام نکرده و دیپلم هم نداشت. باید این را هم در نظر می‌گرفتند که شغل مورد نظر احتیاج به راه رفتن زیاد یا استفاده از پا نداشته باشد.

مدیون یگانه و لطفش بود که گاه و بی‌گاه فرصتی برای خلوت کردن در اختیارشان قرار می‌داد. از این بلا تکلیفی و معلق بودن خسته شده بود. از لجبازی پدر مریم و اصرار

بی‌موردش برای جهیزیه، وقتی او و مریم راضی نبودند، ناراحت بود. فکر این که خواستگاری برای مرجان یا مینا بیاید و به عقد برسد و بحث جهیزیه پیش کشیده شود؛ برایش کابوس شده بود.

اگر دست خودش بود، بی‌توجه به این رسوم دست و پاگیر، عروسی جمع و جوری در حد یک مهمانی خانوادگی می‌گرفت و یک سوئیت کوچک پیدا می‌کرد و سرزندگی‌اش می‌رفت. خانواده‌ی خودش هم دست کمی از خانواده‌ی زنش نداشت. مادرش ورد زبانش این بود که:

"مگه میشه یه جشن خوب بگیریم. تو پسر- بزرگ‌مونی و فامیل انتظار دارن..... زشته که بگیم عروس جهاز نیاورده! عمه و خاله و دوست و آشنا چی میگن؟"

گاهی فکر می‌کرد کاش مثل بنیامین و آیدا دوست بودند و کسی- هم خبر نداشت، اما لحظات خصوصی عصر- از این فکر پشیمانش می‌کرد. دلش می‌خواست بی‌مانع و مشکل تمام لحظاتی که سر کار نبود را با مریم بگذرانند.

از زیر ماشین بیرون آمد و به دفتر رفت. برای خودش جای ریخت و روی صندلی نشست. داشت گوشی‌اش را چک

می کرد که شماره و نام بابک روی صفحه افتاد. تماس را وصل کرد و با خوشرویی گفت:

"به به! بابک خان! چطوری؟ چه عجب؟"

"قربونت داداش! شما چطوری؟ احوالتو از بنیامین می گیرم. گفت درگیر پدر خانومتی!"

"آره! بندهی خدا بدجور گرفتار شده. یکی دو ماهه افتاده تو خونه و می دونی شغل آزاد چطوره!"

#رد پای آرامش

#پارت ۸۳

کمی گپ زدند تا بابک غرض از مزاحمتش را این طور بیان کرد:

"مزاحمت شدم ببینم وقت داری؟ ماشین بابا میزون کار نمی کنه. خواستم ببینم وقت داری بیارم یه نگاهی کنی!"
نگاهش را در محوطه تعمیرگاه چرخاند. یک ماشین دیگر مانده بود تا کارش تمام شود. ساعت را هم چک کرد و جواب داد:

"کی می تونی بیاریش؟ من حدودا یکی دو ساعت دیگه کارم تموم میشه. بیار یه نگاه بندازم. اگه لازم بود بمونه و فردا از اول وقت روش کار می کنم."

قرار شد ظرف یکی دو ساعت آینده همراه پدرش بیاید. یادش آمد می خواستند بابک را به جمع شان بیاورند. مهرناز عملا از جمع شان دور شده بود. با به یاد آوردن انوش، صورتش را جمع کرد. سریع چای را نوشید و سراغ کارش رفت.

بابک و پدرش زودتر آمدند و او هنوز مشغول ماشین قبلی بود. سفارش کرد در دفتر بنشینند و پذیرایی شوند تا او کارش تمام شود. بستن پیچ‌ها را به شاگردش سپرد. در دفتر را باز کرد و از بابک خواست مشکل ماشین را کامل توضیح دهد. بابک خیلی شبیه پدرش بود. کنار هم شباهت‌شان بیش از اندازه به چشم می‌آمد. همان چشمان مشکی و پوست سبزه و قد بلند. البته بابک کمی از پدرش بلندتر و چهارشانه‌تر بود. ضمن صحبت فهمید که پدر بابک مدیر یکی از شعبات بانک است. به شوخی گفت:

"آشنا بازی وام هم میدین؟"

"نه به اون صورت، ولی خب.....میشه یه کاریش کرد."

حرف را جدی نگرفت و کارش را تمام کرد. اشکال ماشین جدی نبود و خیلی زود درست شد. وقتی حاضر نشد برای تعمیر قیمتی بگوید، پدر بابک گفت:

"اگه پول نگیری، منم نمی‌تونم وامو جور کنم."

بابک پدرش را کنار زد و بدون حرف کارت‌ش را در کارت‌خوان روی میز کشید و خودش مبلغ زد. جواد سریع پرید و وقتی مبلغ را دید، دستش را روی دست بابک گذاشت.

"این زیاده! چی کار می کنی تو؟!"

"تو تعارف می کنی! کار کردی پولتو باید بگیری."

با این حرف بابک، مجبور شد رقم واقعی را بزند. وقت خداحافظی، باز پدرش بود که صحبت وام را پیش کشید. "آقا جواد، برای وام یه سر بزنید، ببینم چه کار می تونم کنم؟"

بعد از رفتن شان، فکر گرفتن وام و راه افتادن کارشان، ذوقی در دلش ایجاد کرد. شاید می شد مریم به نام خودش وام بگیرد و پدرش دیگر بهانه نداشته باشد.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۸۴

سریع شماره‌ی مریم را گرفت و با شنیدن «جانم!» گفت:
 "خوبی! مریمی به نظرت اگه یه وام بگیری قصه‌ی جهازت
 تموم میشه؟"

مریم خسته و بی‌حوصله پووف بی‌صدای کشید.
 "عزیزم به خدا چند جا رفتم و نشد. چی کار کنم دیگه؟"
 از لحن غمناک و مستأصل زنش دلش گرفت.
 "می‌دونم قربونت برم! یکی پیدا شده شاید بتونه برامون یه
 وام جور کنه. می‌خوام به نام تو باشه که بابات دبه نکنه.
 نگران قسطاش نباش، خودم میدم."
 "بگو جون مریم!"

"به جون خودم! همین پسره، بابک، مدیر بنیامین. با
 باباش اومده بودن این‌جا. باباش مدیر بانک، گفت می‌تونه
 کمک کنه."

مریم ذوق زده شد. باورش نمی شد میان این همه گرفتاری، خبر خوبی بشنود.

"کاش بشه جواد. همین که دو سه تیکه وسیله‌ی درشت رو بتونیم بخریم، خوبه."

گوشی را بین گوش و شانه‌اش نگه داشت و دست‌هایش را صابون زد و زیر شیر آب گرفت.

"مریمی آماده باش پیام دنبالت. بریم یه چرخ بزنیم."

امید به حل مشکلات هر دو را سر ذوق آورده بود. امید به این که پدرش زودتر از سر تخت بیماری بلند شود و کاری مناسب پیدا کند. امید به این که وام جور شود و زندگی مشترکش را شروع کند. امید به روزهای خوبی که در راه بودند.

با انرژی مضاعفی تا آمدن جواد، کار کرد. شماره‌ی یگانه را که دید، هندزفری‌اش را وصل کرد و میان صدای قرقر چرخ‌ها، آهسته جواب داد. همین که بعد از احوال‌پرسی، یگانه پرسید چه خبر؟ لبخندی زد و گفت:

"خبر خوش! یکی پیدا شده که می‌تونه برامون وام جور کنه."

"وای چه عالی! چقدری هست؟"

از گوشه‌ی چشم حافظی را پایید و وقتی مطمئن شد
حواسش نیست، جواب داد:

"دقیق نمی‌دونم. باید با جواد بریم پیشش ببینیم چقدر
می‌تونه بده. فقط دعا می‌کنم اون قدری باشه که یخچال و
فرش و مبل و این چیزا رو بخریم."

"منم یه ذره پس‌انداز دارم. اگه لازم بود بگو!"

نخ را از میان سوزن رد و پارچه را زیرش میزان کرد.

"قربونت برم! حالا بذار ببینم چطور میشه. دارم تندتند
کار می‌کنم، جواد داره میاد با هم بریم بیرون. تو و آیدا
میاین؟ بریم یه جا شام بخوریم؟"

صدای یگانه را شنید که به آیدا گفت و او هم خواست با
بنیامین هماهنگ کند. دلش می‌خواست خوشحالی‌اش را با
دوستانش جشن بگیرد. حتی اگر در حد یک امید بود و
هنوز هیچ چیز قطعی نبود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۸۵

زندگی با انوش آسان نبود. گاهی از وسواس زیادش دیوانه می شد. تمام مدت استرس داشت مبادا کاری کند که انوش بدش بیاید. در مقابل، رقم پس اندازش به شکل غیر قابل باوری بالا رفته بود. با وجود احساس بدی که داشت؛ تسکین دردهایش همین ارقام و هدایا بود. کمدش در خانه انوش از لباس های شیک و برند به حد انفجار رسیده بود. طلاهایش که حالا صندوقچه ای پر بود را به یگانه سپرد. در فکر این بود که تعدادی از لباس ها و کیف و کفش های قیمتی اش را هم به خانه ی یگانه منتقل کند. از این وحشت داشت که رابطه اش به هم بخورد و نتواند این حجم از

وساییش را خارج کند. خیلی خوب می دانست این رابطه‌ی بیمارگونه دوام نخواهد داشت.

مادرش بو برده بود که جایی غیر از خانه‌ی دوستانش است و اوضاعش به آن بدی که می گوید، نیست. از طرفی خودش هم دلش نمی آمد کمک نکند. وحید خیلی کوتاه جوابش را می داد و مدام اصرار داشت به خانه برگردد. پیام آخرش اذیتش کرده بود.

نوشته بود:

«آجی! برگرد خونه. به خاطر من. تو رو خدا!»

وحید زخم‌هایی که پدرش به روح و روانش زده بود را درک نمی کرد. کسی را می خواست که تنها نباشد. می گفت پدرش تا دیر وقت بیرون می ماند. از مهرناز می خواست که بی توجه به پدر برگردد. گویا پدرش منتظر عذرخواهی بود تا ببخشد و تا دعوایی دیگر اجازه دهد، دخترش در خانه اش زندگی کند. وحید می گفت:

"بابا گفته مهرناز اگه بیاد عذرخواهی کنه و دیگه سمت افروز نره، می بخشمش."

نمی توانست مادرش را رها کند. انوش برای یک سفر کاری قرار بود به اربیل عراق برود. خواست مرخصی بگیرد و همراهش شود، اما هر چه تلاش کرد، با مرخصی اش موافقت نشد. در دل حق می داد. در این چند ماه، به عناوین مختلف مرخصی گرفته و با انوش این ور و آن ور رفته بود. انوش به راحتی و بدون توجه به وضعیتش گفت:

"ول کن این شرکتو! چیه برای چندرغاز وقتتو صرف این کار می کنی. حیف تو نیسی!"

"از بی کاری خوشم نمیاد. در ضمن باید یه سابقه ی بیمه داشته باشم."

نمی گفت اما می دانست عمر با انوش بودنش کوتاه است. از آن سو انوش احساس می کرد شدیداً وابسته شده است. راه آمدن مهرناز این تصور را برایش ایجاد کرده بود که می تواند آینده ی خوبی را با او بسازد.

#رد پای آرامش

#پارت ۸۶

"تا می‌تونی بهش برس. نذار هیچ کمبودی احساس کنه.
بذار کنارت احساس خوبی داشته باشه."

هم خودش می‌دانست و هم بعضی — عکس‌العمل‌های
مهرناز نشان می‌داد که گاهی رفتارش از حد خارج و غیر
قابل تحمل می‌شد. تنها کاری که می‌توانست در راستای
توصیه‌ی خواهرش انجام دهد، همان پول خرج کردن بود.
تا حالا برای کسی — به این اندازه خرج نکرده بود. از این یک
هفته دوری اجباری عصبی بود. از این که مهرناز چسبیده
بود به شرکت و حقوق ناچیزش خون‌خونش را می‌خورد.
نمی‌فهمید چرا هرچه پول می‌دهد، راضی نمی‌شود کار نکند.
وقتی مهرناز گفت در نبودش به خانه‌ی مادرش می‌رود،

ترس مثل تار عنکبوت دور قلبش تنیده شد. فکر این که مهرناز به این بهانه قصد جدایی دارد، تنش را می لرزاند.

مهرناز از تصور تنها بودن در خانه ی بزرگ انوش، وحشت داشت. با این که متوجه نارضایتی انوش شد وقتی از رفتن به خانه ی مادرش گفت، اما هیچ چیز نمی توانست او را وادار کند تنها بماند. فقط سعی کرد خیالش را راحت کند:

"عزیزم! من که تا عصر— شرکتم. تا برسم خونه ی ماما شب شده. می خوام برم اون جا که فقط شب رو راحت بخوابم. این جا بدون تو ترسناکه!"

چاره ای جز پذیرفتن نداشت. مهرناز نشان داده بود منعطف است، اما نه همیشه و نه برای هر موضوعی.

"پس لطفا با اسنپ برو و بیا. می خوام با یه راننده هماهنگ کنم؟"

ایده ی تاکسی— اینترنتی خیلی خوب بود؛ ولی راننده ای که انوش را بشناسد نه. نمی خواست انوش دقیق بداند مادرش کجا زندگی می کند.

"نه عشقم! خودم اپ دارم و ماشین می گیرم. خیالت راحت."

می توانست در زمان غیبت انوش ایده‌ی بردن لباس‌ها و کیف و کفش‌های گران‌قیمتش به خانه‌ی یگانه را اجرا کند. انوش که به قصد فرودگاه از خانه بیرون رفت، او هم وسایلش را سریع جمع کرد. جمعه بود و احتمال داد یگانه به خانه‌ی پدرش رفته باشد. برای اطمینان تماس گرفت و وقتی از بودنش مطمئن شد، ماشین گرفت و قبل از خروج، مثل انوش همه جا را چک و در را چند قفله کرد و رفت. یگانه از دیدن وسایل همراهش تعجب کرد. چند بگ را دستش داد:

"اینارو بگیر تا پیام داخل برات بگم."

در که پشت سرش بسته شد. نایلون‌ها و بگ‌ها را همان‌جا رها کرد و شالش را از دور گردنش برداشت و پالتوی کوتاه چرم را از تنش درآورد. یگانه با این که منتظر توضیح بود، ولی به آشپزخانه رفت و با چای و بیسکویت برگشت.

"اینارو می‌خوای ببری برای مامانت؟"

نگاه معترضش را به یگانه دوخت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۸۷

"مگه دیوونه‌م؟..... ماما نم اینا رو ببینه که دیگه از کولم پایین نمیاد..... نه عشقم! آوردم برام نگه داری..... روزگاره.... یه وقت دیدی یهویی با انوش به تیپ و تاپ هم زدیم، حداقل چارتا چیز با ارزش بیرون اون خونه داشته باشم."

تردید یگانه را برای گفتن حرفی حس کرد.

"چی می‌خواهی بگی که خودم نمی‌دونم! یه سریالی بود آی فیلم می‌داشت و بچگی می‌دیدم. همش می‌گفت یه سال بخور نون و تره بعدش بخور نون و کره. یه همچین چیزی..... منظورشم این بود که اگه یه سال سختی بکشی. بعدش راحت میشی. رابطه با انوش برای من همینه. باید سختی بکشم تا بعد شاید راحت‌تر زندگی کنم."

کاملاً مشخص بود که دوستش موافق نظرش نیست و سکوتش به احترام اوست. فنجان را برداشت و تکه‌ای بیسکویت در دهانش گذاشت و چای نوشید.

"اگه جایی برنامه نداری، امشب پیش می‌مونم و فردا از شرکت می‌رم خونه مامان."

"نه برنامه ندارم. اگه بخوای می‌تونی تا انوش بیاد، همین‌جا باشی."

"نه دیگه! یه سر بهش بزنم. انوش که اصلاً راضی نیست تنهاش بذارم. هی غر می‌زنه که شرکت نرو و حوصله‌ت سر می‌ره بیا پیش من."

یگانه چشم درشت کرد و گفت:

"خر نشی یه وقت!"

"نه بابا! مگه عقم کمه."

به کمک یگانه وسایلش را در کمد دیواری اتاق مهمان جا داد. کنار یگانه همیشه احساس آرامش می کرد. می توانست با خیال راحت از مشکلات و احساسات، اندوهها و حسرت هایش حرف بزند. به نظر خودش تنها شانس زندگی اش آشنایی با آیدا و یگانه بود. مدت کوتاه همکاری اش با آیدا در شرکت، باعث باز شدن پایش به جمع دوستانه شان شد. یگانه و آیدا از پدر و مادرش عزیزتر بودند.

روز بعد به خانه ی مادرش رفت. افروز آماده نشسته بود و به محض رسیدنش گفت:

"یه ذره بادمجون و گوجه سرخ کردم، اگه گشنه بخور. من دارم با نوشین می رم بیرون. احتمالا با هم برگردیم. منتظرمون نمون."

به همین راحتی بعد از یک ماه که از دیدارشان می گذشت، رهایش کرد و رفت. خانه ی مادرش کوچک بود. یک اتاق کوچک و یک فضای مستطیل شکل دوازده متری که به عنوان هال یا سالن بود. یک ضلعش بخاری گازی قدیمی و رنگ و رورفته ای با یک دودکش بلند نصب شده بود.

فرش پا خورده و فرسوده‌ای وسط پهن بود که از هر طرف به اندازه‌ی بیست سانت از دیوار فاصله داشت. بدترین قسمت خانه سرویش بود که در حیاط ساخته شده بود. مهرناز فقط به خاطر سرویس از خانه مادرش گریزان بود. شب‌های سرد زمستان رفت و آمد به حیاط زجرآورترین کاری بود که باید انجام می‌شد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۸۸

در بهت رفتن مادرش مانده بود. اگر می خواست تنها بماند که خانه ی انوش صد برابر این جا امنیت داشت و هزار برابر راحت تر بود. لازم نبود برای شام بادمجان با روغن ماسیده و از ظهر مانده را بخورد. یخچال و فریزر تقریباً خالی بودند. با این که ماه پیش به اندازه دو ماه خرید کرده بود، اما نه از گوشت خبری بود و نه از مرغ. ظرف غذای ظهرش که یگانه برایش پر از لوبیاپلو کرده بود را از کیفش درآورد. خدا را شکر کرد که همکارش نبود که شریک غذایش شود. همان را گرم کرد و دو تکه بادمجان و یک گوجه کنارش گذاشت و خورد. در حال را قفل کرد و تلویزیون کوچک و قدیمی مادرش را روشن کرد. بالش و پتویی آورد و نزدیک بخاری دراز کشید. گرمای بخاری و خستگی اش باعث گرم شدن چشم و چرت زدنش شد. نگران نیامدن افروز بود. از ده گذشته بود که با کلید به شیشه ی در آهنی حال زده شد. چرتش پاره شد. هراسان نگاهش به سمت در چرخید و هیبت دوزن را پشت شیشه ی مشجر دید.

پتو را کنار زد و کلید را در قفل چرخاند. افروز در را باز کرد و خوش خنده و سر حال لپش را کشید:

"خوابیدی تنبل؟ تازه سر شبهه!..... بیا تو نوشین. این گل دخترم مهرناز.... اینم دوست عزیزم نوشین."

اسم نوشین را زیاد از افروز شنیده بود. تصورش از نوشین زنی هم سن افروز یا دو سه سال کوچک تر بود. مثل دوستی خودش با یگانه و آیدا. اما نوشین با تصوراتش خیلی متفاوت بود. یک دختر جوان تقریباً بیست و یکی دو ساله خوشگل. با آرایش غلیظ و لب های ژل زده که زیادی جلو آمده بود. سرخوش تر از افروز جلو آمد و دو سمت گونه اش بوسه ای روی هوا کاشت. هر دو پالتوهای کوتاه شان را درآوردند و با نیم تنه و جین تنگ و زاپ دار کنار بخاری نشستند. مهرناز هنوز در بهت سر و شکل و تیپ و قیافه شان بود که افروز به آشپزخانه رفت و با یک بطری آب معدنی و سه استکان برگشت. با صدای خش خش متوجه نایلون و چیپس و ماستی شد که نوشین داشت در می آورد. افروز بالش را برداشت و زیر بازویش گذاشت و لم داد. نوشین استکان ها را تا نیمه پر کرد و مقابل شان گذاشت.

مهرناز باورش نمی‌شد مادرش با دوستی که از دخترش جوان‌تر است قصد نوشیدن الکل را دارد. هر دو استکان‌شان را برداشتند و به هم زدند.

"به سلامتی! بخور که غم نباشه!"

نوشین با یک ضرب و مادرش در دو مرحله استکان را خالی کردند. افروز چیبس برداشت و در ماست زد و خورد. با ابرو به استکان اشاره زد.

"بخور که آوردمت تو بهشت. پیش اون بابای لعنتیت از این چیزا گیرت نمیاد."

خودش را عقب کشید و سر تکان داد:

"نمی‌خوام! فردا باید برم سر کار!"

نوشین غش غش خندید.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۸۹

"کاری که نتونی نوشیدنی بخوری به چه درد می خوره؟ افی بگو بیاد با هم کار کنیم."

افروز لبش را گاز گرفت و اخمی نثار دوستش کرد.

"اشکال نداره. اگه می خوای بخوابی برو تو اتاق. صب دیرت نشه. خواب بوم بیدارم نکن!"

خودش هم قصد نشستن کنارشان را نداشت. پتورا برداشت و به اتاق رفت و در را بست. اتاق سرد بود. پتوی دیگری در آورد و دور خودش پیچید. گیج و منگ به مادرش فکر کرد. از کجا به کجا رسیده بود. آیا او هم شبیه مادرش می شد؟ عقلش محکومش کرد که رابطه‌ی او با

انوش بهتر از کار مادرش نیست. دلش نمی‌خواست به مادرش و کاری که انجام می‌داد فکر کند. خودش را توجیه کرد و برای فرار از عقل، فکرش را روی نوشین نگه داشت. یادش آمد افروز گفته بود:

"بیچاره نوشین وقتی فقط چارده سالش بوده، بابای معتادش شوهرش داده به یکی بدتر از خودش و خیلی زود مرد. یکی دو ساله شوهرش زندانه. می‌گن شاید اعدام بشه. مجبوره خودش کار کنه و خرج مادرش رو بده."

افروز هم ادعا می‌کرد که کار می‌کند. از آمدنش پشیمان شد. از تنهایی در خانه‌ی انوش می‌مرد، بهتر از شکستن قداست مادر پیش چشمش بود. چیزی که سال‌ها فقط توهمات پدرش می‌دانست، مقابل چشمش شکل واقعیت به خودش گرفته بود. تا پاسی از شب از صدای خنده‌های مستانه‌ی افروز و نوشین نتوانست بخوابد. صبح زود، مقداری پول و با یادداشتی برای مادرش گذاشت و رفت. وقتی در ماشین نشست، اولین کاری که کرد، پیام دادن به یگانه بود.

"میشه این چند شب تا اومدن انوش پیشت بمونم؟"

با پاسخ یگانه خیالش راحت شد. با اتفاقات دیشب به پدرش حق داد، اجازه ندهد وحید برای دیدن افروز برود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۹۰

همه چیز در کارخانه به روال هر روز می گذشت تا آن اتفاق افتاد. وقت ناهار بود و بنیامین برای خوردن غذا به اتاقش آمد. کارخانه، سلف بزرگی برای کارگران داشت. یکی از

برنامه‌هایی که به پیشنهاد بابک دو سه سالی از اجرایش می‌گذشت. معمولاً او و یا بنیامین برای هر دو غذا می‌گرفتند و به اتاق می‌آوردند.

مثل همیشه بنیامین قبل از غذا با آیدا صحبت کرد و وقتی فهمید غذا نیاورده، سریع برایش سفارش داد. بابک خندان سربه‌سرش گذاشت.

"این‌طور که تو به دوس دختری می‌رسی، آدم هوس می‌کنه دختر بشه و یکی مثل تو پیدا کنه."

"من یه دونه‌ام و فکر نکنم کسی مثل من دیگه بیاد." هر دو به غرور و خودشیفتگی مستتر در جوابش خندیدند. "حالا این آیدا خانوم قدر خوبیای تو رو می‌دونه؟"

بنیامین با چشمانی که از عشق زلال‌تر از هر وقت دیگری شده بود، نگاهش کرد.

"همین که منو با این دست ناقص قبول کرده، از خوبی و خانومیشه!"

"ای بابا! تو چرا این‌قدر گل به خودی می‌زنی پسر! همه چیز توی یه بدن سالم داشتن خلاصه نمیشه. چند تا مرد با هیکل ورزشکاری و درست نشونت بدم که بویی از مردانگی

نبردن و حتی محبت کردن به مادر و خواهرشونو بلد نیستن، چه برسه به زن یا دوس دخترشون."

قاشقی خورش کرفس روی برنجش ریخت و به هم زد و در دهان گذاشت. سری تکان داد و بعد از قورت دادن لقمه‌اش جواب داد:

"ما که خواهر نداریم. اما بابا همیشه احترام به خانما رو تو گوش‌مون خونده. تمام دخترای فامیل عاشق بابا هستن به خاطر توجه و احترامی که بهشون می‌ذاره و به برادرا و یا پدراشون سفارشون رو می‌کنه. من جور دیگه‌ای بلد نیستم."

بابک نوشابه‌های هر دو را باز کرد و یکی را نزدیک دست بنیامین گذاشت. بطری خودش را برداشت و نوشید.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۹۱

"همین میشه صد امتیاز. خودتو دست کم نگیر!"
بعد از غذا، ظرف‌های یک‌بار مصرف را در سطل انداختند
و دستمالی روی میز کشیدند. بنیامین بلند شد و گفت:
"میرم پایین پیش بچه‌های خط تولید."
"باشه!"

بنیامین رفت و بابک مشغول کار شد. هنوز صفحه‌ای که
دنبالش می‌گشت را پیدا نکرده بود که صدای فریاد و
همهمه‌ی کارگران به اتاقش رسید. سابقه نداشت در
کارخانه دعوایی شود. چند نفر با هم داد می‌زدند. سریع از
پشت میز بلند شد و بیرون رفت. صدا از راهروی اداری

نبود و به نظر از پایین می آمد. قدم تند کرد. بچه های حسابداری و کارگزینی هم از اتاق های شان بیرون آمده و به دنبال علت صدا می گشتند.

به سرعت راهرو را طی کرد و به پله های رسید که طبقه ی بالا را به سالن بزرگ تولید متصل می کرد. پله های فلزی و کم عرض. کارگران دور کسی. پایین پله ها جمع شده بودند و هر کدام با فریاد چیزی می گفتند. هنوز چند پله مانده بود برسد، بنیامین را دید روی زمین افتاده و کنار سرش رودی از خون روان است. قلبش یک باره به شدت کوبید. نبض را در تمام بدنش حس کرد. چند پله را نفهمید راه رفت یا پرواز کرد. کنارش زانو زد. چشمانش بسته بود. یکی از آن سمت داد زد:

"زنگ زدین اورژانس؟!!"

یکی دیگر گفت:

"خودمون ببریمش. تا آمبولانس برسه تلف میشه."

"نه بابا! شاید جایش شکسته باشه. نباید تگونش بدیم."

دست دفرمه‌اش زیر شکمش گیر کرده بود. مستأصل به مردان اطرافش نگاه کرد و «چی شد؟» را به زحمت پرسید. پسر جوانی که اسمش را به خاطر نمی‌آورد، پاسخ داد: "داشت از پله‌ها پایین می‌اومد که انگار گوشیش زنگ خورد. نمی‌دونم چطور شد که پاش به جایی گیر کرد و دستشم توی جیبش بود نتونست نرده رو بگیره و افتاد." از حجم خون کنار سرش وحشت کرد. نگاهی به اطرافش کرد و داد زد:

"پس این آمبولانس چی شد؟ دوباره زنگ بزنید." ترس زدن آسیب بیشتر، باعث شد که نتوانند تکانش دهند. حتی ترسید دست گیر کرده زیر شکمش را آزاد کند. تشر زد:

"دور شو خلوت کنید."

همان موقع صدای آژیر آمبولانس را شنید. همه چیز را انگار از پس مه می‌دید. آمدن پرسنل اورژانس و گذاشتن بنیامین روی برانکارد و حرکت دادنش به سمت بیرون.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۹۲

دویدن خودش کنار برانکارد و سوار آمبولانس شدن. نگاه ترسانش به کارهایی که مرد جوان با خونسردی ولی با دقت انجام می داد. صدای زنگ گوشی از جیب بنیامین بلند شد. پرستار همان طور که حواسش به اکسیژن و قطرات سرم بود، گفت:

"گوشی رو از جیبش دربیار و جواب بده. شاید خانواده‌ش باشن."

تکانی به خودش داد و از بهت و شوک درآمد. با دو انگشت
گوشی را از جیب تنگ شلوار کتانش بیرون کشید و بدون
نگاه به صفحه جواب داد. صدای ظریف دختر باعث شد
پشیمان سرش را به دو سو بجنباند.

"سلام عشقم! مرسی بابت نهار. چرا زحمت کشیدی
آخه؟"

چه به این دختر عاشق می گفت؟ چطور از وضع و حال
عشق مهربانش خبر می داد. گویی صداهای اطراف و آژیر
آمبولانس دختر را هوشیار کرد.
"بنیامین!... چی شده؟ کجایی؟"

با اشاره‌ی پرستار برای صحبت، گلویش را صاف کرد و
گفت:

"سلام خانوم! بنده همکار بنیامین هستم. یه حادثه
کوچیک براشون اتفاق افتاده و داریم می بریمش
بیمارستان..."

وحشت و نگرانی را می توانست از تک تک کلمات دختر
احساس کند. حس مشترک بین شان.

"بنیامین چی شده؟ گوشی رو بهش بده صداشو بشنوم."

به زحمت صدایش را محکم نگه داشت.
 "نمیشه خانوم! ببخشید من نمی‌تونم بیشتر از این صحبت کنم."

سریع قطع کرد و نالید:

"ای وای! ای وای!"

پرستار مشغول چک کردن فشار و اکسیژن خونس بود.
 "خانواده‌ش بودن؟"

"نه! دوس دخترش بود."

"بهتره به خانواده‌ش خبر بدید. پدری برادری کسی—
 وضعش زیاد خوب نیس."

دلش پیچید. غذایی که کمتر از یک ساعت پیش همراه با بنیامین خورده بود، حالا مثل یک توده‌ی مواج بین معده و مری‌اش می‌رفت و برمی‌گشت. رمزگوشی بنیامین را بلد نبود و خودش هم شماره‌ای از برادرهایش نداشت. وقتی ذهنش برای یافتن راهی خودش را به این‌ور و آن‌ور می‌کوبید؛ به یاد جواد افتاد. احتمال این که جواد شماره‌ای داشت، زیاد بود.

شماره‌اش را گرفت و مختصر- و مفید از وضع بنیامین خبر داد.

"مثل این که می‌برنش بیمارستان..... اگه می‌تونی به خانواده‌ش خبر بده."

جواد دستپاچه و مضطرب گفت:

"خیلی وضعش خرابه؟ رسیدین بیمارستان؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۹۳

"نمی‌دونم! مثل این که خوب نیس.... نزدیکیم."

کمی بعد از مکالمه با جواد، آمبولانس وارد حیاط بیمارستان شد. با باز شدن در آمبولانس، پایین پرید و اجازه داد پرسنل وظیفه‌شان را انجام دهند. خیلی زود با تشخیص متخصص طب اورژانس، به بخش آی‌سی‌یو منتقل شد و بابک ماند پشت درهای بسته با یک دنیا نگرانی و استرس.

جواد از یک سو به تقلا افتاده بود و آیدا از سوی دیگر. اشک‌هایش بی‌وقفه می‌ریخت و حین پوشیدن لباسش به یگانه توضیح داد:

"همکارش نگفت چی شده، اما اگه مهم نبود که می‌تونست حرف بزنه.... اگه دست و پاش شکسته بود.... می‌ترسم یگانه! نکنه زیونم لال یه بلایی سرش اومده و تموم شده." "زیونتو گاز بگیر. خب شاید کنارش نبود.... فقط گوشیش دست همکارش بوده."

"گفت داریم می‌بریمش بیمارستان.... پس یعنی...." "یگانه به تندی حرفش را قطع کرد:

"برای خودت سناریو نساز. برو بیمارستان ببین چی شده بعد روضه بخون..... اگه مشتری نداشتم باهات می‌اومدم. الهه خیلی لطف کرد گفت مشتری تو رو کنسل کن.... برو ولی منو بی‌خبر نذار."

نم زیر چشمش را با کناره‌ی انگشتش گرفت و از آرایشگاه خارج شد. سوار تاکسی اینترنتی شد و در حینی که گوشه‌ی ناخنش را می‌جوید بنیامین را به بدترین شکل تصور کرد. جواد وضع بهتری از آیدا نداشت. به محض تماس بابک، ماشین زیر دستش را رها کرد و برای عوض کردن لباسش به رختکن رفت. یک دستش به دکمه شلوار و با دست دیگر مخاطبان گوشی‌اش را بالا و پایین می‌کرد تا شمارهی برادر بنیامین را پیدا کند. می‌دانست زمانی ذخیره‌اش کرده، اما مطمئن نبود وقت عوض کردن گوشی، حذف نشده یا روی سیم کارت نبوده و به گوشی جدید منتقل نشده باشد.

وقتی هم عجله داشته باشی، انگار همه چیز دست به دست هم می‌دهد تا نتوانی درست عمل کنی. آنچه می‌خواهی حتی اگر جلوی چشمت هم باشد را نمی‌بینی. گوشی را به دست دیگر داد و پنجه را شانوار در موهایش

کشید. به دفتر رفت و به منشی—گفت می‌رود و احتمالاً دیگر بر نمی‌گردد. تا جایی که یادش بود، کارها را یادآوری کرد و سوار موتور شد و به سمت بیمارستان راه افتاد. تعمیرگاه نسبت به بیمارستان دورتر بود تا محل کار آیدا. به فکر افتاد به آیدا خبر دهد، اما پشیمان شد. بهتر بود اول خودش از وضع بنیامین با خبر می‌شد. یک دستش به فرمان موتور و دست دیگرش گوشی بود. یادش نمی‌آمد به چه اسمی ذخیره کرده است.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۹۴

یک بار از الف تا یای مخاطبینش را گشت و چیزی پیدا نکرد. وقتی نزدیک بود به پشت ماشینی بزند، گوشی را در جیبش گذاشت و به خودش تشر زد:

«احمق! قرار نیس به خاطر عجله بیشتر گرفتار بشی.»

موتور را جلوی بیمارستان زنجیر کرد و وارد شد. از مردی که لباس فرم حراست بیمارستان را داشت، راهنمایی خواست و به سمت اطلاعات رفت. وقتی فهمید به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شده است؛ زانوهایش لرزید. به دیوار تکیه داد و روی دو پایش نشست. دستش را روی سرش گذاشت. خاطرات بنیامین مثل یک فیلم با سرعت از جلوی چشمش رد شد.

میان تصاویر بی‌شمار شوخی و خنده و مهربانی‌های بنیامین، تصویر سیو کردن شماره‌ی برادرش را به یاد آورد.

یادش آمد که با شوخی و به قصد اذیت کردن بنیامین و حساسیتش به شکستن اسمش گفته بود:

"اسم داداشتو سیو می کنم باری بنی. یعنی باربد داداش بنیامین."

هرچه بنیامین با تک دستش تلاش کرده بود گوشی را از دستش بگیرد و درستش کند، نتوانسته بود. ایستاد و گوشی را درآورد و دعا کرد اسم را تغییر نداده باشد و پیدا شود. شماره روی صفحه بالا آمد؛ اما دستش نمی رفت شماره را لمس کند. چطور به برادری خبر می داد برادرش در مراقبت های ویژه است. اولین بار بود مجبور به رساندن خبری بد می شد. به خودش نهیب زد که تعلل جایز نیست. شماره را گرفت و به گوشه ی خلوتی رفت.

آیدا زودتر از جواد به بیمارستان رسید. با رنگی پریده و نفسی که بالا نمی آمد. حال او هم وقتی شنید بنیامین در آی سی یو است، بدتر از جواد شد. بغض مثل چنگک گلویش را می فشرد. از هر کس آدرس بخش را پرسید، دنباله ی آدرس شنید که:

"ملاقاتی نداره!"

مهم نبود. فقط نزدیکش می‌شد و حالش را از کسی—
می‌پرسید که او را دیده و می‌دانست چه اتفاقی افتاده است.
با التماس زیاد نگهبان آسانسور را راضی کرد بالا برود. در
آسانسور که باز شد، بیرون پرید. صدای مرد را شنید که
گفت:

"انتهای راهرو سمت راست."

به راهرو پیچید و در بزرگ بخش با علائمی که در فیلم‌ها
دیده بود، پیش رویش ظاهر شد.

بابک، کلافه و نگران در راهرو قدم می‌زد. هر بار که در
بخش باز می‌شد و کسی با لباس فرم یا روپوش سفید خارج
می‌شد؛ می‌پرید جلویش و حال دوستش را می‌پرسید. برخی
خبر نداشتند و یا جمله‌ی تکراری «منتظریم دکترش بیاد.»
را می‌گفتند. میان قدم زدنش، چشمش به ابتدای راهرو
افتاد و دختری که بی‌نهایت آشنا بود.

ذهنش نمی‌توانست علت حضور دختر را در آن مکان و
موقعیت تحلیل کند. دختر شتابزده و نگران قدم
برداشت. گویی اصلاً او را نمی‌دید. نزدیک در بخش، راهش
را سد کرد و با حیرت اسمش را صدا زد:

"آیدا!"

چشمان پر از اشک و چانه‌ی لرزان سیلی از خاطرات را
برایش زنده کرد. زمانی که با همین چشمان گریان و چانه‌ای
که سعی می‌کرد لرزشش را پنهان کند؛ روبرویش ایستاد و
گفت:

"نامردتر از تو فقط خودتی!"

دختر دستش را بالا آورد و به علامت ایست جلویش
گرفت و اجازه‌ی حرف زدن نداد:

"بنیامین رو می‌شناسی؟ می‌دونی چه بلایی سرش اومده؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۹۵

اگر از جواد می پرسیدند سخت ترین کار دنیا چیست؛ بدون شک پاسخ می داد:

"خبر بد دادن به کسی۔۔۔ یه جور احساس گناه و ناراحتی می کنی که انگار تو باعث اون اتفاق شدی و تو مقصری!"

بعد از خبر کردن بارید، خودش را به جایی رساند که بابک و آیدا روبروی هم ایستاده بودند. وقتی رسید که آیدا از حال بنیامین پرسید. بعدها برایش سؤال بود که بین آدم هایی که در آن راهرو بودند، چطور آیدا مستقیم از بابک سؤال کرد؟ مطمئن بود همدیگر را ندیده و نمی شناسند. آن زمان نگرانی و استرس حال بنیامین اجازه نداد به حواشی فکر کند. با بابک دست داد. بابک هنوز در شوک دیدن آیدا بود و به زحمت، افتادن بنیامین را تعریف کرد. آیدا بعد از شنیدن ماقوع، دستش را محکم روی دهانش فشار داد. انگار می دانست دستش را بردارد، صدای جیغش همه جا را پر می کند. به سمت در رفت و

نگاهش هم به طرف بابک نچرخید. نمی توانست باور کند این دختر همان آیدای عزیز بنیامین است.

تقریباً به در شیشه‌ای بخش چسبیده بود و دور نمی شد. آمدن خانوادگی بنیامین هم او را از در جدا نکرد. بعد از چند ساعت و وقتی شب نزدیک می شد؛ جواد کنارش نشست و خواهش کرد به خانه برود. نگاه‌های خانوادگی بنیامین را فقط با تکان سر و سلامی بی جان جواب داده بود. به جواد نگاه کرد و با بغضی که آب نشده بود، گفت:

"هنوز که ندیدمش!"

"ملاقات نداره. دیدی که بابا و داداشش هم فعلاً نداشتن برن داخل. برو من این جا می مونم و بهت خبر می دم هر چی شد."

سرش را به سمت در چرخاند و نگاهش را همان جا ثابت نگه داشت.

"یه کم دیگه می مونم."

جواد سرش را تکان داد و کنار بابک ایستاد. بارید به دنبال دکتر رفته بود و پدر بنیامین و بردیا در راهرو قدم می زدند و گاهی می نشستند. بابک نیمی از ذهنش حول آیدا و

دوستی اش با بنیامین می چرخید و نیمی دیگر نگران حالش بود. کسی جز او بنیامین را در آن وضع ندیده بود. با آمدن بارید، چهار مرد نزدیکش شدند.

"دکتر میگه جمجمه ضربه خورده و فعلا بیهوشه."

"کی به هوش میاد؟"

بارید به پدر نگرانش نگاه نکرد. نگاهش را بین برادر و دوستان بنیامین چرخاند و ناامید آهسته جواب داد:

"معلوم نیست. دکتر میگه نمی تونیم برای کما زمان بدیم."

جواد «یا خدا!» را لب زد. بردیا زیر بازوی پدرش را گرفت و کمک کرد بنشینند.

"مامان داره بی تابی می کنه بیاد بیمارستان. نگین حریفش نمیشه!"

از کنار بابک سرکی به سمت آیدا کشید و با سر بهش اشاره کرد.

"دوس دخترشه؟! این جا موندنش فایده نداره."

جواد هم چرخید و نگاهش کرد و به بارید جواب داد:

"تازه بهش گفتم بره، گفت یه کم دیگه می‌مونه..... به
بچه‌ها میگم راضیش کنن."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۹۶

قدمی عقب رفت و شماره‌ی مریم را گرفت. از وقتی آمده
بود، چندین بار با مریم صحبت کرد. مریم بی‌سلام و
علیک حال بنیامین را پرسید.

"دکترش می‌گه کما، هنوز کسی- رو نداشتن بره پیشش.....
 زنگ زدم بگم آیدا رو راضی کنید بره خونه."

"بیاییم دنبالش؟"

"نه بابا! توی این ترافیک کجا بیایین. راضیش کنید، خودم
 براش اسنپ می‌گیرم."

"باشه! الان به یگانه می‌گم."

گوشی را در جیبش گذاشت و به جمع برگشت. بردیا و
 بارید به بابک اصرار می‌کردند برود. خستگی و نگرانی امان
 همه را برده بود. بابک اشاره‌ای به پدرشان کرد و گفت:

"بهتره پدر رو راضی کنید بره خونه! این جا موندن شون
 درست نیست. اگه راضی شدند من می‌رسونم شون."

دو پسر- برای راضی کردن پدرشان کنارش ایستادند.
 حواسش بود که آیدا هم مشغول صحبت بود. صحبتی
 همراه با گریه. جرئت نزدیک شدن را نداشت. مایل نبود
 در این شرایط جواد یا بقیه را کنجکاو رابطه‌اش با آیدا کند.
 اشاره‌ای به جواد کرد:

"خانمت می‌تونه باهاش حرف بزنه؟ بنده‌ی خدا حالش
 خوب نیس."

جواد با دلوپسی- به آیدا نگاه کرد. فقط او می دانست بین بنیامین و آیدا چه عشقی هست.

"به مریم گفتم راضیش کنه. ولی حق هم می دم نتونه بره. آیدا جونش برای بنیامین در می ره."

بردیا جمله ی آخر جواد را شنید. وقتی آیدا را دیده بود، باورش نشد دوست برادرش این دختر باشد. در ذهنش دختری را مجسم کرده بود که یا نقصی دارد و یا از طبقه ی پایین جامعه است و به هوای پول بنیامین آمده است. دختری که پیش رویش بود، نه از زیبایی چیزی کم داشت و نه از سلامتی. تیپ و قیافه و مارک گوشی اش هم نشان می داد از سر نیاز به پول دوستی اش شکل نگرفته است. حالا جمله ی جواد هم به استدلال هایش اضافه شد. آیدا گوشی در دست نزدیک شد. جواد قدمی فاصله گرفت و روبرویش ایستاد. صدایش ضعیف و گرفته بود و فقط زمزمه اش به گوش بابک و بردیا می رسید.

"من مریم خونه ی یگانه. خبری شد لطفا بهم زنگ بزن. اگه خودت نمی مونی شماره مو بدم برادرش."

"می مونم خیالت راحت. حتما زنگ می زنم. برات اسنپ بگیرم؟"

"نه! خودم میرم پایین می گیرم..... فقط جواد!.... جان
مریم بی خبرم نذاریا!"

قسم خوردن جواد واضح به گوش رسید. یک قدم از جواد
رد شد و با سری زیر افتاده به بردیا گفت:

"جواد شماری منو داره. تو رو خدا از حالش بهم خبر
بدید. من صبح میام."

بردیا فقط توانست سر به تأیید بجنباند و «حتما!» را لب
بزند. از کنار بابک بی توجه گذشت و خدا حافظش آرام و
پر از بغض بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۹۷

حس می کرد پاهایش توان نگه داری بدنش را ندارد. اصلاً دوست نداشت مقابل چشمان بابک و برادران بنیامین بیفتد. به زور با قامتی صاف راهرو را طی کرد و به سمت آسانسور پیچید. از دیدشان که خارج شد، دستش را به دیوار گرفت و خم شد. چند ثانیه ایستاد و بعد به کمک دیوار خود را به آسانسور و بعد به جلوی در بیمارستان رساند. تاکسی اینترنتی که گرفته بود را پیدا کرد و سوار شد. سرش را به گوشه‌ی در ماشین چسباند و اجازه داد اشک‌هایش قطره قطره روی گونه‌اش بغلتد.

چقدر آینده گنگ و ترسناک بود. فاصله‌ی رسیدن سفارش بنیامین تا افتادن و جواب ندادنش کوتاه بود. چقدر زمانی که با سرخوشی و افتخار غذا را تحویل گرفت و گوشی را برداشت تا قدردان محبت بنیامین باشد، با وقتی که صدایی جز صدای عشقش پاسخش را داد، فاصله‌اش کوتاه و کم بود. دیدن بابک و حیرتش را پس زد.

نمی‌خواست به هیچ چیز یا هیچ کسی — جز بنیامین فکر کند.

دلش کباب شد وقتی بابک از گیر کردن دستش در جیب و افتادن از روی پله‌ها گفت. یگانه گفت با مادرش صحبت کرده که شب خانه‌اش بماند. چه خوب درک می‌کرد که با این حال خرابش توان پاسخ دادن به پدر و مادرش را ندارد. کما اشمش هم ترسناک بود. مخصوصاً وقتی دکتر نمی‌دانست چقدر طول می‌کشد. دلش می‌خواست امشب را کنار مادر بنیامین سر می‌کرد. هر دو همدرد و عاشق بنیامین بودند.

به خانه‌ی یگانه که رسید، مریم هم آن‌جا بود. بغض و هق‌هقش را در آغوش دوستانش رها کرد. مهرناز نیم ساعتی یک‌بار تماس می‌گرفت و حال‌شان را می‌پرسید. شب طولانی و سختی را گذراندند. مریم و یگانه روی مبل چرت می‌زدند، اما او بدون این که بخواهد، افکارش روی مردن بنیامین جولان می‌داد و اشکش خشک نمی‌شد. هر بار می‌خواست با جواد تماس بگیرد، می‌دید بیشتر چهار یا پنج دقیقه از تماس قبلی‌اش نگذشته است. پشیمان بود که چرا شماره‌ی بردیا و بارید را نگرفته است. مهم نبود به

او به چه چشمی نگاه می کنند. مهم فقط سلامتی بنیامین بود.

صبح زود وقتی هنوز خورشید طلوع نکرده و دوستانش مست خواب بودند، بی سروصدا به بیمارستان رفت. راهروی بخش خلوت بود و خبری هم از جواد یا برادرهای بنیامین نبود. تعویض شیفت پرستاران و پرسنل انجام شد. گوشه ای نشست تا با باز و بسته شدن در، داخل بخش را ببیند. جلوی پرستاری را که بیرون آمد و بعد از چند دقیقه می خواست برگردد گرفت.

"خواهش می کنم بگید حال بنیامین کاظمی چگونه؟ دیروز آوردنش. یه دستش مشکل داره."

پرستار نگاهی به راهروی خلوت انداخت.

"هنوز به مریضا سر نزدیم. چه کاره شی؟ می دونی این جا ایستادن فایده نداره؟"

"خواهش می کنم. التماس می کنم! حالش رو بدونم.... یه نگاه کوچیکم کافیه. از دور ببینمش."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۹۸

پرستار سرش را تکان داد و «خبرت می کنم!» را گفت و رفت. از دیروز و ناهار ارسالی بنیامین چیزی نخورده بود. دیشب به اصرار یگانه و مریم فقط یک لیوان چای خورد. کمی ضعف داشت، اما اهمیت نداد. کمی که گذشت و خبری از پرستار نشد؛ زنگ کنار در را فشار داد. پسر جوانی که بلوز و شلوار سرمه‌ای تنش بود، در را باز کرد. اصرارش برای دیدن و پرسیدن حالش را تکرار کرد.

"خانوم اول صبح چی از جون بیمار می‌خواین. بذارید ما به کارمون برسیم به درد بیمارت بیشتر می‌خوره."

"فقط بدونم از دیروز تا حالا تغییری کرده؟"

دل پرستار جوان برای چشم‌های به خون افتاده و گود رفته‌اش سوخت.

"یه کم صبر کن کارای مریضا رو انجام بدم، خودم میام بهت میگم."

"مرسی، خدا خیرت بده. اسمش بنیامین کاظمیه. یه خرده تپله و دستش مشکل داره!"

پرستار به معنای متوجه شدن سر تکان داد و به بخش رفت. سرمای اول صبح با وجود گرمایش بیمارستان به تنش نشسته بود. خودش را بغل کرد و طول راه رو را قدم زد. حواسش به رفت و آمدها و باز و بسته شدن در بخش بود. بیشتر از سی دقیقه گذشت تا همان پسر جوان سرش را از لای در بیرون آورد. آیدا مثل تیر از چله رها شده به سمتش رفت. لبخند پسر امیدوارش کرد.

"حالش چطوره؟ تغییر کرده؟"

"گفتی نامزدشی؟ همون پسر چش آبیہ رو میگی؟"

تند تند بدون این که به معنی حرفش توجه کند سرش را بالا و پایین کرد و جواب داد:

"آره آره خودشه! سرش ضربه دیده بود."

"خوبه!.... خانواده‌ش نیستن؟"

"میان! خوبه یعنی چی؟"

"خوبه یعنی به هوش اومده، چشماشو باز کرده. کلی هم از این که این جایی خوشحال شد."

پاهایش ضعیف رفت و زانوهایش از زیر بدنش جا خالی داد. داشت می‌افتاد که پرستار بازویش را گرفت و روی صندلی نشاند. اشک‌هایش بی‌اختیار مثل زنجیر از لابه‌لای مژه‌های بلند کاشتش چکید.

"برو خدا رو شکر کن کما طولانی نشد. امروز هم پیش ما می‌مونه تا دکترش بیاد و بفرسته بخش."

هنوز سرش پایین بود که پرستار برگشت داخل بخش. دلش می‌خواست همان جا زانو بزند و سجده شکر به جا آورد. شک نداشت بدون بنیامین دوام نمی‌آورد. امتحان سختی بود. رو به سقف سرش را بالا برد و در دل نالید:

#رد پای آرامش

#پارت ۹۹

"خدایا دیگه این جوری امتحانم نکن! من طاقت ندارم."
 با حال بهتری روی صندلی نزدیک در نشسته بود. اگر
 فقط اجازه می دادند ببینندش، دیگر چیزی از خدا
 نمی خواست.

جواد و یکی از برادران بنیامین را دید که خسته و کمی
 ژولیده، آهسته می آمدند. قبل از جواد، برادر بنیامین
 متوجه اش شد. هر دو به سمتش پاتند کردند. او هم
 ایستاد و دستانش را زیر بغل نگه داشت و آرام سلام کرد.

"تو کی اومدی؟ بهت گفتم خبری بشه زنگ می‌زنم."
 لحن عتاب‌آمیز جواد را تحمل کرد. شانه بالا انداخت.
 "نتونستم خونه بمونم."

وقتی دید دو مرد خسته و عصبی‌تر از چیزی هستند که
 بخواهد لفتش دهد و آهسته آهسته خبر را بگوید،
 بی‌مقدمه ادامه داد:

"به هوش اومده! امروز رو این‌جا نگه می‌دارن و احتمالا
 فردا می‌فرستن بخش."

چشم‌های هر دو گشاد شد. جواد مشتش را به کف
 دستش کوبید و «ای ول!» را با خوشحالی گفت. برادرش
 دستی به صورتش کشید و با بغض «خدا رو شکر!» را
 زمزمه کرد. سؤالات‌شان را پشت هم پرسیدند:
 "کی گفت به هوش اومده؟"

"حرفم زده؟"

"پرستاره اومد گفت. گفت به هوش اومده و از من بهش
 گفته متوجه شده.....اوم..... گفت همون پسر- چشم
 آبی؟ حتما چشماشو باز کرده."

جواد دستش را روی بازوی برادر بنیامین گذاشت و گفت:

"بردیا! زنگ بزن بابات اینا. از نگرانی در بیان!"

سلام سلام شبتون بخیر. اینم پارتای فردا! پارت بعدی رو
به شرط حیات دو شنبه شب می‌ذارم. 🍷❤️

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۰۰

حادثه‌ای که برای بنیامین اتفاق افتاد، باعث شد یگانه به
ترانه و پنهان کاری‌اش فکر نکند. بنیامین برایش عزیز بود.
حال او هم دست کمی از آیدا نداشت. مطمئن بود اگر

برادری بزرگ‌تر از خودش داشت، مهربان‌تر از بنیامین نبود.

صبح که چشمش را باز کرد و آیدا را ندید، فهمید دلش طاقت بیشتر ماندن را نداشته است. با این حال گوشی را برداشت و به اتاق رفت تا مریم را که روی کاناپه خود را جمع کرده بود، بیدار نشود. وقتی آیدا از به هوش آمدن بنیامین گفت، بی‌اراده به سالن دوید و با صدای بلند مریم را صدا کرد و خبر را بازگو کرد. آیدا گفت:

"فعلا این‌جا هستم تا دکترش بیاد و ببینیم چی می‌گه!"
گوشی را روی میز انداخت. مریم با موهای آشفته خمیازه کشید.

"دیشب چقدر گند بود. اصلا چشمام باز نمیشه، چطور می‌خوام پا چرخ بشینم خدا می‌دونه!"
"پاشو صبونه بخوریم شاید یه کم بهتر بشیم. منم جون تو دست و پام نیست."

تا مریم دست و رویش را بشوید، تخم‌مرغ نیمرو کرد و با کره و غسل روی میز چید. ساعت هفت و نیم بود و تا رفتن به کارشان زمان داشتند. بعد از صبحانه مفصل،

مریم با جواد صحبت کرد. جواد هم برای دوش گرفتن و استراحت به خانه بازگشته بود. مریم زودتر از یگانه برای رفتن به مزون خارج شد. دستی به خانه کشید و آماده‌ی رفتن بود که اسم ترانه روی صفحه‌ی گوشی‌اش افتاد.

هنوز دلخور بود، اما با «جانم!» جواب داد.

"سلام آجی! کجایی؟ می‌تونی حرف بزنی؟"

"داشتم آماده می‌شدم که برم سالن. چیزی شده؟ ماما اینا خوبن؟"

"آره همه خوبن! می‌خواستم بعد از کار پیام پیش‌ت. باید باهات حرف بزنم!"

"عصر- می‌رم بیمارستان. بنیامین از پله افتاده و بستریه. باهات هماهنگ می‌کنم."

عادت به طعنه زدن نداشت، وگرنه به روی خواهرش می‌آورد زودتر از این‌ها باید صحبت می‌کرد. قبل از این که اتفاقی او را با سهیل ببیند. هنوز هم مطمئن نبود آمدن خواهرش ربطی به این موضوع داشته باشد. روز قبل از منشی- آرایشگاه خواهرش کرده بود وقت‌ها را طوری تنظیم کند که برای رفتن به بیمارستان بی‌کار باشد.

تا ساعت دو مشتری‌های خودش و یکی دو نفر از مشتری‌های آیدا که عجله داشتند را راه انداخت. وقتی برای خوردن غذا به آشپزخانه می‌رفت، منشی— آهسته گفت:

"تا آخر وقت دیگه مشتری برات نذاشتم. اگه می‌خوای بری راحت باش!"

با قدردانی برایش پلک خواباند و «مرسی» را لب زد. سریع غذایش را خورد و وسایلش را جمع کرد. الهه فویل‌ها را روی سر مشتری منظم می‌پیچید و بلند بلند حرف می‌زد. کنارش ایستاد تا صحبتش تمام شود. نگاه الهه که سمتش چرخید، زمزمه‌وار درخواستش را بیان کرد. برخلاف همیشه، بی‌حرف قبول کرد.

نزدیک بیمارستان پیاده شد. ترجیح داد در ترافیک شدیدی که ایجاد شده بود، باقی راه را پیاده برود. ساعت ملاقات بود و جمعیت زیادی منتظر آسانسور ایستاده بودند. بعضی- هم مثل او به جای منتظر ایستادن از پله‌ها بالا رفتند تا به بخش‌های مورد نظر برسند. در راهروی بخش مراقبت‌های ویژه تعداد زیادی ایستاده بودند. با این که می‌دانستند ملاقات نیست یا خیلی محدود است، اما

باز آمده بودند تا در این وضعیت کنار خانواده‌ی بیمار باشند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۰۱

نگاهش را بین مردم چرخاند تا آیدا را پیدا کند. گوشه‌ی انتهایی راهرو و چسبیده به در شیشه‌ای ایستاده بود. خانواده‌ی بنیامین را نمی‌شناخت. راهش را از بین جمعیت باز کرد و به سمت آیدا رفت. نزدیک که شد صدایش کرد.

آیدا با دیدن یگانه جان گرفت. مثل بچه‌ای که در شلوغی بازار دستش از مادر رها شده و بعد از دقایقی سرگشتگی، مادر را دیده باشد. قامتش را صاف کرد و قدمی به سویش برداشت. با حرکت آیدا سر دو مرد و یک زن همراهش چرخید. دوستش را بغل کرد. رنگ به رخ نداشت. تنها مژه‌های بلند و پرکاشت شده بالای پلکش مثل همیشه بود. صورت گردش کوچک و لب‌های با طراوتش مثل خاک آب ندیده خشک شده بود. طوق سیاهی از زیر پلک پایین تا نزدیکی گونه صورتش را بی‌حال‌تر نشان می‌داد. در آغوش آیدا و کنار گوشش پچ‌پچ کرد:

"خوبی؟ خبر جدیدی داری؟ خانواده‌ش همینان که نزدیکت بودن؟"

آیدا هم به همان شیوه پاسخ داد:

"صبح بعد از ویزیت دکترش رفتم دیدمش. بچم سرش پانسمان و خودشم هنوز گیج بود.... مامان و باباش و برادرش. اون دوتا خانوم هم انگار زن داداشاش هستن. کدوم زن کدوم یکیه، نمی‌دونم."

از هم دور شدند، ولی دست دوستش را رها نکرد. به سمت مادر بنیامین قدم برداشت و با احترام به خانواده سلام و خودش را معرفی کرد:

"یگانه هستم از دوستان بنیامین جان! اصلاً دوست نداشتم توی همچین جا و موقعیتی ببینمتون؛ اما از دیدن و آشنایی تون خوش وقتم. بنیامین برای من برادره."

مادرش نم اشک را از زیر چشمش پاک کرد و جواب تعارفاتش را داد.

"بنیامین همیشه میگه من یه خواهر دارم که تو به دنیاش نیاوردی و فامیلش کاظمی نیس. اونم شما رو خواهرش می‌دونه!"

چشمان آبی و شفاف شده از نم اشک مادرش دلش را به درد آورد. خدا را شکر کرد که اتفاق بدتری نیفتاد. با آمدن مریم و جواد کمی از خانواده کاظمی فاصله گرفتند، اما نگاه هرازگاه خانم‌های خانواده را روی خودشان حس می‌کردند. جواد با برادرهای بنیامین صمیمی‌تر برخورد کرد. با اعلام پایان وقت ملاقات، یگانه و مریم از آیدا خواستند همراه‌شان برود. آیدا اما قبول نکرد. امید داشت بعد از ساعت ملاقات بنیامین را به بخش منتقل کنند.

مادرش دست یگانه را وقت خدا حافظی فشرد و گفت:
 "چه خوبه که بنیامین دوستایی به خوبی شما داره..... این
 دختر رو راضی کنید باهاتون بیاد. بچه‌ها میگن از صبح
 زود این جاست، چیزی هم نخورده..... می‌ترسم پس
 بیفته!"

نگاهش روی آیدا می‌چرخید و با یگانه حرف می‌زد. دعا کرد
 پسرش از روی این تخت بلند شود تا بی‌معطلی برای
 خواستگاری اقدام کند. می‌توانست بفهمد چه عشقی به
 پسرش دارد و چه بهتر از این می‌خواست که زنی به اندازه‌ی
 خودش، بنیامین را دوست داشته و مواظبش باشد.
 "بهش گفتیم. دلش طاقت نمیاره. می‌رم پایین براش یه
 چیزی می‌گیرم و میارم. مجبورش می‌کنم بخوره، این‌جا باشه
 خیالش راحت‌تره!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۰۲

دست یگانه را فشرده و پلک خواباند.

"شما نمی‌خواه زحمت بکشی. به بچه‌ها می‌گم غذا بگیرن."
 اصرار یگانه فایده نداشت. وقت خدا حافظی با آیدا، در دو
 سه جمله آرام حرف‌های مادر بنیامین را گفت و بعد هم
 شوخی کرد:

"مثل یه عروس خوب هرچی مادرشوهرت گفت گوش
 می‌دی!"

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های خشکیده‌اش نشست.
 "بنیامین از روی این تخت بلند بشه، من کنیز حلقه به
 گوش مادرشوهر می‌شم."

"خب حالا! دیگه نمی‌خواه چای شیرین بازی دربیاری."

با مریم و جواد از بیمارستان خارج شدند. مریم قصد داشت به خانه برود و جواد به تعمیرگاه. کنار موتور جواد ایستادند تا تاکسی اینترنتی برسد.

"آیدا خیلی داغون بود."

"صبح من و بردیا دیدیمش برق از سرمون پرید. آخه پنج و نیم شیش صبح پا شدی اومدی بیمارستان که چی؟"

مریم ابروهایش را به هم نزدیک شد.

"نگرانی می فهمی یعنی چی؟ مگه دل آدم طاقت میاره؟"

جواد از آب گل آلود ماهی گرفت:

"یعنی تو هم اگه من چیزیم بشه ناراحت میشی؟"

یگانه خندید و سر تکان داد. مریم مشتی به بازوی همسرش کوبید:

"زبونتو گاز بگیر. نه! من می رم شمال عشق و حال! هر وقت خوب شدی میام."

با رسیدن تاکسی، خدا حافظی کرد و سوار شد. به ترانه پیام داد که تا یک ساعت دیگر خانه است. سر خیابان پیاده شد و برای خرید رفت. به عشق ترانه وسایل لازانیا را خرید و تا آمدنش، آماده کرد و در یخچال گذاشت.

تازه از مرتب کردن آشپزخانه فارغ شده بود که خواهرش رسید. کمی حال و احوال و از اوضاع بنیامین گفتن و بعد هم پذیرایی با چای و میوه. منتظر بود تا ترانه به حرف آید و قصدش از آمدن را بگوید. ابری تیره بر خواهری‌شان سایه انداخته بود. یگانه هرچه می‌گشت حرفی پیدا نمی‌کرد. ترانه هم ساکت شده بود.

ظرف لازانیا را در فر گذاشت و به حال برگشت. همین که نشست، ترانه گفت:

"اومدم راجع به یه موضوعی حرف بزنم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۰۳

یگانه فقط سر جنباند.

"من با یکی دوست شدم..... یعنی تازه مرحله‌ی آشناییه!"
به خواهرش نگاه کرد تا عکس‌العملش را ببیند. یگانه
منتظر بقیه‌ی صحبتش بود. با «خب!» انتظارش را نشان
داد.

"تقریباً دو ماهه! دورادور می‌شناختمش ولی پیشنهاد داد
بیشتر آشنا بشیم."

به دست‌هایی که در هم فشرده می‌شد و بی‌جهت موها را
پشت گوش می‌زد و یا روی ران مشت می‌شد، نگاه کرد.
خواهرش عصبی بود. خودش می‌دانست این حرف‌ها را
باید همان دو ماه پیش می‌گفت.

"مبارکه!"

"همین؟!"

"چی بگم؟ تو دختر عاقلی هستی. کم سن و سال هم نیستی. طبیعیه که با کسی آشنا بشی و بری تو رابطه. فقط نمی فهمم چرا دو ماه طول کشید تا بگی. انتظار داشتی چه برخوردی کنم؟ نهایتش این بود که می گفتم مواظب باش ضربه نخوری! تا مطمئن نشدی دلبسته نشو. بیشتر از اینا چی می خواستم بگم؟"

ترانه بیشتر مضطرب شد و چلانیدن دست تندتر و محکم تر.

"آخه..... فکر کردم سر شخصش حرف داشته باشی..... بهت گفتم دورادور می شناختمش.... خب تو هم می شناسی!"

نفسش را رها کرد و زل زد به چشمان خواهرش.

"سهیل پسر- خیلی خوبیه! با محبت و مهربون. چرا باید من ناراضی باشم تو با کسی- باشی که من از برادرم بیشتر می شناسمش."

آویزان شدن صورت ترانه باعث خنده اش شد. با دلخوری گفت:

"یگانه! تو از اولم می‌دونستی می‌خوام پیام چی بگم؟ باز گذاشتی این هم استرس بکشم."

"استرس برای چی؟ چاقویی قمه‌ای چیزی می‌بینی تو دستم؟..... انتظار داشتم..... یعنی فکر می‌کردم اگه از کسی-خوشت بیاد، همون اولش بهم میگی..... راستش وقتی با هم دیدم تون شوکه شدم. باورم نمی‌شد."
ترانه خجالت‌زده سرش را پایین انداخت.

"سهیل خواست فعلا حرفی نزنم. ولی دیروز بهش گفتم دیگه نمی‌تونم از تو پنهان کنم."

"پس سهیل خان هنوز نیومده دستور هم صادر می‌کنه؟..... پاشو زنگ بزن بهش بیاد این‌جا. اونم عشق لازنیاست."

ترانه نزدیکش شد و بغلش کرد.

"آخه تو چرا این قدر عشقی؟"

"پاشو بهش بگو بیاد. باید بدونم چرا نخواسته به من بگی!"

ترانه ابرو درهم کشید.

"ولش کن این حرفا رو! حتما یه دلیلی داشته."

یگانه هم مشتاق بود دلش را بداند؟ می‌ترسید در سر
مادر سبحان هم افکاری مثل مادرش بچرخد. افکاری
قدیمی که هنوز به فرهنگ و ریشه و سنت‌ها چسبیده بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۰۴

با نبود بنیامین حس می کرد، دست راستش یا شاید نیمه‌ی راست مغزش را از دست داده است. یادش نمی آمد بدون او چطور به کارهایش می رسید. هر پرونده یا برنامه‌ای را نگاه می کرد، حتما چند سؤال پیش می آمد که جوابش را فقط بنیامین می دانست. با یک دست شده بود آچار فرانسه و همه کاره‌ی کارخانه.

میان شلوغی مغزش و کارهای کارخانه، تصویر آیدا را مثل تصویر خورشید گرفتگی می دید. خورشیدی که ماه قسمتی از آن را پوشانده بود. قسمتی به بزرگی چندین سال بی خبری. کارهایش را تا جایی که می شد انجام داد و زودتر به قصد بیمارستان از کارخانه بیرون آمد. صبح جواد گفته بود بنیامین به بخش منتقل شده است. وقتی به بیمارستان رسید که وقت زیادی تا پایان زمان ملاقات نمانده بود. یک دست سبد گل و دست دیگر کمپوت و آب میوه از راهروهای شلوغ گذشت تا به اتاق بنیامین رسید. اتاق نسبتاً بزرگ و نورگیر که چهار بیمار روبروی هم روی تخت‌های شان بودند و دور هر تخت خانواده و آشنایان شان ایستاده و با همدیگر صحبت می کردند. همه‌ی آهسته‌ای فضای اتاق را پر کرده بود. با دیدن بردیا، به سمت تخت کنار پنجره رفت. بنیامین با سری

پانسمان شده و چهره‌ای بی‌حال روی تختی که کمی پشتی‌اش را بالا آورده بودند؛ دراز کشیده بود. بابک به خانواده و چند نفری که نمی‌شناخت سلام کرد و جلو رفت. آیدا را دید که در گوشه‌ترین نقطه سر به زیر و آرام ایستاده بود. ضربان قلبش تند شد. استرسش را با بازدمی بیرون داد. دست بنیامین را گرفت و احوال‌پرسی کرد:

"می‌دونی خیلی ترسوندی مون؟ پسر این بی‌احتیاطی‌ها از تو بعید بود."

صدای بنیامین ضعیف‌تر از هر زمانی دیگر بود.

"خودمم نفهمیدم چطور شد."

دستش را فشرده و لبخند زد.

"خدا رو شکر به خیر گذشت."

خانم جوانی که به نظر می‌رسید همسر بردیا باشد، شیرینی تعارف کرد. بابک تشکر کرد؛ اما برنداشت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۰۵

از گوشه‌ی چشم دید که زن به سمت آیدا رفت و شیرینی را جلوی‌ش گرفت. میان اصواتی که در اتاق جریان داشت، گوشش را برای شنیدن مکالمه‌شان تیز کرد.

"آیدا جان شما بر دار! هیچی نخوردین."

"مرسی میترا جون! اصلا اشتها ندارم. تو سالن یه چیزی خوردم."

دید خودش را جمع کرد تا کم‌تر در مرکز توجه فامیل بنیامین قرار گیرد. نمی‌دانست چطور می‌توانست آیدا را تنها گیر بیاورد و صحبت کند. به اندازه‌ی چند سؤال

کوتاه. سؤالات خاک گرفته‌ی ذهنش که دوباره با دیدن آیدا گرد و خاک تکانده و ابرو بالا انداخته و کمی طلب‌کار میان مغزش نشسته بودند. هرچه گشت بهانه‌ای برای صحبت با آیدا پیدا نکرد.

اصلا دوست نداشت بنیامین را وارد ماجرا کند. آیدا همان آیدای گذشته نبود. برخورد دو روز قبلش نشان می‌داد ذره‌ای از موضع چند سال پیش، قبل از این که آب شود و در زمین فرو رود؛ کوتاه نیامده است. معلوم بود هنوز بابک را نامرد می‌داند.

سرش پایین و دست‌هایش روی سینه در هم قلاب شده بود. خطی سیاه میان موهای فرق وسط کنفی رنگش، نشان از بلند شدن ریشه داشت. صورتش ساده و بی‌آرایش بود. کمتر وقتی او را به این شکل دیده بود. حتی آخرین روز هم که روبرویش ایستاد و با چانه‌ی لرزان نامرد خطابش کرد، آرایش داشت. نگاهش را به زحمت کنترل کرد. با بارید حرف می‌زد که با صدای مادر بنیامین برگشت.

"عزیزم بمون الان ملاقات تموم میشه و بچه‌ها می‌رسوننت."

معذب این پا و آن پا کرد.

"ممنون! خودم می‌رم. باید برای خواهرم چیزی بخرم.....
ایشالا خدا سلامتی بهشون بده.... با اجازه!"

نگاه بنیامین دنبالش کشیده شد. لحظه‌ای فکر کرد:

"اگه الان خدا حافظی کنم، بهش می‌رسم..... فقط بذاره دو
کلام باهاش حرف بزنم."

تا فکر کند، آیدا خارج شد و جز دنباله بافت گندمی
موهایش را ندید.

مرد مسنی که داد می‌زد عموی بنیامین است و کنار پدرش
ایستاده بود، پرسید:

"کی بود این دختره؟"

نگاه‌ها چرخید و پدرش جواب داد:

"به گمونم همکارشه!..... درسته خانوم؟"

توپ به زمین مادر بنیامین افتاد و او بازیکنی ماهر.

"نه آقا! گفتم که دوست میترا جونه! میترا جون پیشنهادش
کرده بود برای بنیامین. یکی دو جلسه‌ی آشنایی گذاشتن که
این اتفاق افتاد. تا خدا چی بخواد!"

پدر و عمو لبخند زدند و «ان شاء الله» را بلند گفتند. بردیا سرش را چرخاند تا خنده‌اش دیده نشود. بنیامین لحظه‌ای چشم‌ها را بست. بابک با کف دست چانه و فکش را لمس کرد. دیر جنبیده بود و فرصت از دست رفت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۰۶

آیدا خسته از دو روز رفت و آمد و ماندن در بیمارستان، سوار تاکسی- شد. به مادرش گفته بود که خانه ی یگانه است. خیلی پیش می آمد دو سه روز را کنار یگانه بماند. دلش خواب می خواست. این دو روز هر بار چشم هایش را روی هم گذاشته بود، بنیامین را با سر و صورت خونین و چشم هایی بسته و بی نفس دیده و از خواب پریده بود. نمی دانست چقدر زمان می خواهد تا وحشت این اتفاق را از یاد ببرد. حالا اگر کسی- سؤالی که یگانه از نیکی را پرسید، از او می پرسید، بی شک جواب می داد بدون بنیامین می میرد، حتی اگر به ظاهر نفس بکشد. مثل زمانی که یگانه این شکلی زندگی می کرد. زمانی که انگار روح را از بدنش بیرون کشیده و تنها جسمش زندگی می کرد. باور داشت هنوز سرزندگی و نشاط قبل به چشمانش برنگشته است.

به محض رسیدن به خانه دوش گرفت و روی تختش دراز کشید. صبح چند ساعتی برای این که الهه شاکی نشود، به سالن رفته بود. دو سه مشتری را به زحمت و کمک یگانه راه انداخت. تا بنیامین از بیمارستان مرخص نمی شد، نمی توانست تمرکز کند.

«این سر خر از کجا پیداش شد.» دماغ کوچکش را چین داد وقتی قیافه‌ی بابک را تصور کرد. «از شانس گند ما، این باید بشه رئیس بنیامین.» غلتید و موهای بلندش را بیشتر لای حوله پیچاند. دلش چای می‌خواست اما حس و نای بلند شدن نداشت.

«هی نیگا می‌کنه! شیطونه می‌گه بزnm زیر گوشش، بگم برو همون جهنمی که این همه سال بودی.» صدای به هم خوردن ظرف‌ها از آشپزخانه می‌آمد. «کاش سارا بودش می‌گفتم برام چای بیاره!» کنار شقیقه‌اش نبض می‌زد. نشان از سردردی که داشت آغاز می‌شد. مادرش در را باز کرد.

"خوابیدی؟ چایی نمی‌خواستی؟"

سرش را بالا آورد و لیوان چای خوشرنگ را در دست مادر دید. خودش را روی تخت بالا کشید.

"کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم.... دستت درد نکنه!"

مادر کنار پایش نشست و سینی کوچک چای و قندان را روی پاتختی میان دو تخت قرار داد.

"زود اومدی؟ مگه سالن نبودی؟... یگانه چطور بود؟"
مادر عادت داشت پشت هم سؤال پرسد و مهلت جواب
ندهد.

"مشری نداشتم..... یگانه هم خوب بود، سلام رسوند."
«یادم باشه بهش زنگ بزنم و از حضور شازده بگم.» میان
افکارش مادر شروع کرد به صحبت از دو روزی که نبود و
دست آخر هم رسید به خواستگار و اصرارش.

#رد پای آرامش

#پارت ۱۰۷

"میگم بیا چند جلسه باهاش برو بیرون، تو زود آدما رو می‌شناسی. می‌فهمی به دردت می‌خوره یا نه! من دیگه روم همیشه نه بهشون بگم."

لیوان چای را برداشت و بین دو دستش گرفت. جرعه‌ای نوشید.

"مامان خیلی خسته‌م. بذار بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم. می‌دونی خسته باشم زود عصبی میشم و یه چی میگم و هم تو ناراحت میشی و هم من."

مادر حین بلند شدن با ناراحتی گفت:

"باشه من که حرف بدی نمی‌زنم. میگم الکی لگد به بخت نزن."

پووفی کرد و عصبی شد.

"ریدم تو این بخت که مجبوری هر الاغی رو تحمل کنی."

مادرش با چشمانی گرد شده، نگاهش کرد. سخت بود باور کند با یک کلمه دخترش آمپر بچسباند و با لحن بی‌ادبانه‌ای که کمتر ازش شنیده بود، جوابش را بدهد. آیدا هشدار داد خسته است و عصبی می‌شود؛ او متوجه میزان خستگی‌اش

نشد. بدون حرف اخم کرد و رفت. دستش چنگ شد میان موهای خیس گره خورده‌اش.
"گندت بزنن!"

دوست نداشت مادرش را ناراحت کند. دو دختر دم بخت داشتن و رد کردن خواستگارها دلش را شور انداخته بود. سارا با شوخی و خنده گفته بود:

"یه وقت دیدی من زودتر شوهر کردم! بعد بهت بر نخوره ها!"

"کور شه کسی۔ که ناراضی باشه تو شوهر کنی. من که می‌گم به جای یکی دوتا پیدا کن و برو!"

سارا خبر داشت منتظر بنیامین است. اگر او لب ترمی کرد و پا پیش می‌گذاشت، بدون هیچ قید و شرطی بله را می‌گفت و هم خیال خودش راحت می‌شد و هم مادرش.

صدای تق و توق ظرف‌ها با شدت بیشتری به گوش رسید. نشان از عصبانیت و ناراحتی مادر. چای که تمام شد؛ گوشی را برداشت و اسم یگانه را لمس کرد. همزمان ساعت را چک کرد. احتمال داد در راه خانه باشد. بعد از سه بوق «جانم» یگانه در گوشش نشست.

"خوبی؟! داری می ری خونه؟"

"جلوی درم!"

صدای کلید انداختن و بعد بسته شدن در را شنید.

"چه خبر؟ بنیامین چطور بود؟"

"خوبه! فکر کنم فردا پس فردا مرخصش کنن."

"چه خوب؟! حداقل میشه شب رفت پیشش و دیدش...."

ساعت ملاقات بد موقع ست. الهه هم گیر."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۰۸

@Vip Roman

"خودش می‌دونه! منم زود اومدم. فامیلاشون اومده بودن. عمو و خاله و چه می‌دونم کی. خیلی بودن. چپ‌چپ هم نیگا می‌کردن. نه می‌شد با بنیامین حرف بزnm و نه می‌شد نزدیکش بشم. دیدم زشته بیشتر از این بمونم. هی مامانش تعارف کرد بمون بچه‌ها برسوندت."

"جونم مادرشوهر! چه هواتم داره!"

"خیلی!..... مدیر بنیامین هم اومد. همون که رسونده بودش بیمارستان..... بگو کی بود؟"

"نمی‌دونم! مگه آشنا بود؟ اینا که می‌خواستن بیارنش که آشنا بشه."

صدایش را پایین آورد تا به گوش مادرش نرسد.

"اگه شانس داشتیم، اسممونو می‌داشتن شمس-خانوم. انگار تهران قوطی کبریته که هر طرف می‌ریم جلومون ظاهر میشه."

"کیو میگی؟!"

"دوست پسر نیکی خانوم، بابی سرمدی."

حبس شدن نفس یگانه را شنید.

"دروغ میگی!"

"به جان یگان چی دروغی دارم بگم. البته روز اول دیدمش اما اصلا تو حالی نبودم که بهش توجه کنم. امروز که اومد و هی زیرزیرکی نیگا کرد، یادم اومد روز اول جلوی آی سی یو دیدمش."

"چرا هیچی نگفتی؟"

"تو حال منو ندیدی؟ حالا مثلا کی هست که بخوایم بهش اهمیت بدیم."

نفس رها شده یی گانه در گوشی پیچید.

"بنیامین که مرخص شد، باید بهش بگی!"

بلند شد و نشست. زانوهایش را بغل کرد و موهایش را از پشت سر به جلو آورد.

"چی بهش بگم؟ بگم این مدیریت نامرده؟ اونوقت نمیگه تو از کجای شناسی؟"

صدای دوستش روی بغض شناور شد.

"وقتی میگم بهش بگو یعنی همه چی رو تعریف کن. همیشه که بی دلیل بگی از این یارو خوشت نمیاد و حرفش من زن بیاد تو گروه مون!"

"نمی‌دونم! بذار خیالم از بنیامین راحت بشه، بعد! الان نمی‌تونم به هیچی فکر کنم!"

"باشه برو استراحت کن!"

"رو تختم نشستم! چه کار کردی با ترانه؟ نشد پرسم ازت."

"انگار بدبختی من برای خودم کمه که باید اطرافیانم رو هم گرفتار کنه. درست وقتی سهیل اتفاقی دوباره ترانه رو می‌بینه و شماره رد و بدل می‌کنن، مامانش حرف منو پیش می‌کشه..... آیدا! نمی‌دونی بیچاره چقدر سرخ و سفید شد تا این حرفا رو زد. بغض کرده بود وقتی می‌گفت، تو تا همیشه زن داداشمی، حتی اگه دوباره ازدواج کنی. اینا چرا نمی‌فهمن زن داداش آدم مثل خواهرشه....."

"بگو چون فقط براشون مهمه که یکی اطرافشون مجرد نمونه! به مجردا آلرژی دارن. وقتی خیالشون راحت شد دیگه مجرد نیس، اونوقت کک می‌افته تو تنبونشون چرا بچه ندارن..... تو چی بهشون گفتی؟"

"چی بگم؟ آدم شرمش میاد حرفی بزنه. فقط تونستم مثل پیرزنا نصیحتشون کنم که چشاتونو باز کنید و همدیگه

رو خوب بسنجید. فکر نکنید که من و سبحان با هم خوب بودیم، شما هم همین میشین."

آهسته «خدا رحمتش کنه!» را زمزمه کرد.

"نگفتم وقتی با سبحان ازدواج کردم هیچ خواسته‌ای تو دنیا نداشتم جز مرگ. نگفتم سبحان بیچاره می‌رفت و می‌اومد و به هر دری می‌زد تا من دو کلمه حرف بزنم..... نمی‌دونم اگه سبحان مریض نمی‌شد تا کجا تحمل می‌کرد." نقب زدن به گذشته هر دو را ناراحت کرد. آیدا آهی کشید و گفت:

"خدا رو شکر اون روزا گذشت. تو هواشونو داشته باشی، رابطه‌شون بهتر شکل می‌گیره. سهیل رو هم یادمه، از سبحان شیطون‌تر بود، ولی بچه‌ی بدی نبود."

مکالمه‌اش را با یگانه تمام کرد. باید موهایش را خشک می‌کرد. باید از دل مادرش در می‌آورد و باید با بنیامین حرف می‌زد تا شاید تن خسته و چشمان بی‌خوابش به خوابی راحت دعوت می‌شد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۰۹

پلک‌هایش را روی هم فشرد و اشک از مژه‌هایش چکید و از کنار شقیقه راه گرفت لابه‌لای موهایش. از عصبانیت انفجاری انوش هنوز تنش می‌لرزید. گویی دختر بچه‌ی هفت هشت ساله‌ای بود و صدای فریادهای پدر و پدربزرگش دیوارهای خانه را می‌لرزاند. فقط برای این که مادرش برای خرید رب گوجه به مغازه‌ی سر خیابان رفته بود. به همین دلیل کوچک و بی‌اهمیت.

دعای آن‌ها هم چیزی در همین مایه بود. به همان کوچکی و بی‌اهمیتی. مهرناز حس می‌کرد از چاله‌ی اخلاق پدر درآمد و به چاه انوش افتاده است. در اتاق کنار اتاق خواب خود را حبس کرد. انوش دو سه بار در زد و دستگیره

را تکان داد و معذرت هم خواست، اما او غمگین تر و دل چرکین تر از آن بود که به این سادگی ببخشد. مدام با خودش تکرار می کرد:

"دیوونه‌س! باید بره دکتر!"

روز سخت و اعصاب خردکنی داشت. التماس‌های وحید برای بازگشتش و زنگ زدن به افروز و بحث با مدیر، پکیج کاملی برای پایین آوردن تاب و توان و تحملش بود. زودتر از انوش رسید. سیمین خانم غذا پخته و روی اجاق گذاشته بود. گرسنه‌اش بود. تا رسیدن انوش سیب و موز در بشقاب گذاشت و به سالن آمد. تلویزیون را روشن کرد و صندلی راک را از کنار شومینه کشید و روبروی تلویزیون گذاشت و نشست. حین تاب خوردن آرام آرام میوه‌اش را خورد. هنوز تکه‌ای از سیبش مانده بود که انوش آمد.

کیفش را روی میز کوچک کنار در گذاشت تا بعد عملیات ضد عفونی را انجام دهد. روفرشی‌هایش را پا کرد و به سلام مهرناز پاسخ داد. از دیدن صندلی چشم‌هایش پشت عینک گشاد شد. عینک را با نوک انگشت روی بینی‌اش بالا داد.

با هر بار تاب خوردن، نوک انگشتان پای دختر به لبه‌ی میز شیشه‌ای کشیده می‌شد. کاری که مهرناز از قصد می‌کرد. خون با سرعت پمپاژ شد و به صورت و گوش‌هایش هجوم آورد. صندلی جای خودش نبود. انگشت پا روی شیشه لک انداخته بود. می‌توانست خط کشیده شدن صندلی را روی لمینت روشن کف سالن ببیند. انگار کسی- پا روی گلویش گذاشته بود. بدتر از همه این که مهرناز راحت نشسته و میوه می‌خورد. نتوانست ساکت بماند.

"عزیزم! این چه وضعشه؟!..... صندلی رو چرا آوردی اینور؟"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

"عزیزم! این چه وضعشه؟!..... صندلی رو چرا آوردی اینور؟"

خونسردی و بی خیالی اش مغزش را به حد ترکاندن رساند.
 "خیلی گشتم بود..... حوصله ی مبل نداشتم. نشستم رو این یه کم ریلکس کنم..... بدو دوش بگیر بیا شام بخوریم."

دو انگشتش را انداخت در یقه ی پلیورش و از گردن دورش کرد. چشمانش دو دو زد. سعی کرد آرام باشد.
 "پاهات شیشه ی میز رو لک کرده."

صندلی راک هنوز تاب می خورد و مهرناز حواسش به حال بد او نبود. با لبخند و سری که به سمتش کج شده بود، جواب داد:

"فدای سرم! سیمین فردا تمیز می کنه."

قطره‌ی عرقی که از پازلفی کوتاهش قل خورد و پایین آمد را حس کرد.

"چی؟! چی گفتی؟!"

"عشقم! برو دوش بگیر، خیلی گشمنه، می‌خوام زودتر بخوابم."

همان وقت نیم‌خیز شد و بشقابش را روی میز گذاشت. صندلی تکان خورد و بشقاب لرزید و پوست موز روی میز افتاد. گویی کسی - تیزی تیغ را روی شاه‌رگش فشار داد. صدایش بی‌اختیار بالا رفت و داد زد:

"چه غلطی می‌کنی؟"

مهرناز باورش نمی‌شد انوش این‌گونه فریاد بزند. بهت‌زده نگاهش کرد. حتی نفهمید کدام کارش به نظر او غلط بوده است. به شتاب از روی صندلی بلند شد. صندلی به شدت تاب خورد و کمی به راست منحرف شد.

"چته انوش؟ چرا داد می‌زنی؟"

گوئی آتش را به انبار باروت انداخت. تندتند و با خشم و دهانی کف کرده از هرچه که به نظر مهرناز عادی و طبیعی بود، شکایت کرد. گلوله‌ای از کف سفید کنار لب‌ها تشکیل

شده بود و گاهی حباب کوچکی رویش ایجاد می شد و خیلی زود می ترکید.

"صندلی رو کشیدی آوردی این ور. خطشو ببین. چه خطی رو لمینت انداخته؛ حالت نیس میز برای پا گذاشتن نیس. پر لکه شده. شعور نداری بشقاب رو درست بذاری روی میز که پوست میوه ت نیفته بیرون. از صبح سر کار بودی نرفتی یه دوش بگیری. می خوای هیچی بهت نگم؟! "

فریادها در گوشش پیچید و خاطرات بچگی را زنده کرد. مهرناز لجوج و عصبی درونش ایستاد. او پدرش را تحمل نمی کرد فریاد بزند، چه برسد به انوشی که هیچ نسبتی جز یک هم خونه نداشت. آن روی دیوانه اش به مهرناز عصبی پیوست. دست به کمر زد و ابرو درهم کشید.

"تو برای یه صندلی و یه لکه روی میز داری سر من داد می زنی؟

#رد پای آرامش

#پارت ۱۱۱

بشقاب پر از پوست میوه را برداشت و نشان انوش داد:
 "تو برا این یه ذره پوست میوه داری یقه جرمی دی؟"
 بشقاب با پوست‌های سیب و موز به هوا پرتاب شد و به
 زمین رسید و خرد شد و پوست‌ها به اطراف افتادند. انوش
 دست روی قلبش گذاشت. مهرناز عنان گسیخته،
 کوسن‌های مبل را بلند کرد و به هر سو پرتاب کرد. با لگد
 زیر صندلی کوبید و صندلی به میز گیر کرد.
 انوش داد زد:
 "بسه! بسه! زندگیمو گند زدی. برو گمشو!"

همین کلمه مثل یک نارنجک عمل کرد. مهرناز پاکوبان خواست از کنارش رد شود. جیغ جیغ کرد:

"معلومه که می‌رم. فکر کردی وایمیسم و دیوونگیای تو رو تحمل می‌کنم؟ من اگه آدم تحمل کردن بودم که بابام صد شرف داشت به توی وسواسی دیوونه‌ی کم عقل."

بازویش اسیر چنگال مرد شد.

"وایسا! کجا می‌ری؟ منظورم این نبود."

بازویش را از دستش کشید.

"ولم کن! فکر کردی یه ذره پول می‌دی و این‌جام یعنی بی‌کس و کار و محتاجم؟..... نه آقا! خر شدم و فکر کردم آدمی!"

این روی مهرناز را ندیده بود. همیشه مشکلات با کمی قهر و ناز دخترانه که بیشتر تشنه‌اش می‌کرد، حل می‌شد. هیچ‌وقت ندیده بود مهرناز این‌طور از کوره در برود. از حرکات و لگدهایش نظم مبل‌ها هم کمی به هم خورده بود. به اندازه‌ی یکی دو سانت از جای همیشگی جابه‌جا شدند.

"یه دقه آروم بگیر! من معذرت می‌خوام. تو می‌دونی سر نظم و تمیزی چقدر حساسم. یه خرده رعایت کن."

مهرناز زیر دستش زد.

"رعايت کردم که این شدي. می‌خوام برم، مگه همینو نگفتی؟ همینو نخواستی؟"

به التماس افتاد. نباید دیوانه و وسواسی بودنش در ذهن مهرناز حک می‌شد. نمی‌توانست با لباس بیرون به طبقه‌ی بالا برود. نمی‌خواست با این وضع در سالن بچرخد. فقط می‌خواست زودتر خود را به حمام بیندازد و زیر دوش آب داغ، تنش را از کثافات بیرون پاک کند.

"غلط کردم مهرناز. بین هنوز دوش نگرفتم. خواهش می‌کنم، جان انوش! این تن بمیره جایی نرو. فقط زمان بده من این لباس را از تنم در بیارم، خودم نوکرت هستم. هرچی تو بگی!"

مهرناز بی‌حرف از کنارش رد شد و بالا رفت.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۱۲

چند دقیقه‌ای بی حرکت ایستاد و منتظر تصمیم و حرکت بعدی دختر شد. وقتی در اتاق به هم کوبیده شد و خانه در سکوت فرو رفت، مطمئن شد که قصد رفتن را حداقل حالا و در این زمان ندارد. نفسش را به بیرون فوت کرد. بین تمیز کردن سالن و رفتن به حمام، با انزجار تمیز کردن را انتخاب کرد. جارو کرد و تی کشید. صندلی را درست سر جایش که با نقطه‌های ریز مشخص کرده بود، گذاشت. مبل‌ها را هم با دقت تراز کرد. به حمام رفت و از شر لباس‌های آلوده‌اش خلاص شد. چند بار در اتاق را زد و معذرت‌خواهی کرد. خواهش کرد بیاید و با هم غذا

بخورند. برای گرسنگی دختر نگران بود. جز صدای
فین فینش پاسخی دریافت نکرد.

مهرناز مثل تمام روزهایی که از انوش ناامید می شد، به فکر
افتاد این ماجرا را تمام کند. برگردد و با پدرش به تفاهم
برسد. کافی بود رو در رو شود و فقط با بابا دست دهد و
سر را به سینه اش بچسباند. همین می شد عذرخواهی اش.
اگرچه دوباره مجبور بود با حقوق اندکش بسازد. بین پول
و عزت نفس مانده بود. در عین این که غرورش را دوست
داشت، اما در مقایسه با پولی که انوش به پایش می ریخت،
می شد کمی از مسند غرور پایین بیاید. عذرخواهی و التماس
انوش حالش را بهتر کرد، ولی برای حفظ غرورش نباید زود
وا می داد.

معه اش از گرسنگی می پیچید. صبر کرد تا صدای رفتن
انوش به اتاقش را بشنود. بعد آهسته در را باز کرد و با
همان نور کم و زرد رنگ هالوژن های راهروی بالا و قسمتی
از سالن، پایین رفت. انوش غذاها را در یخچال گذاشته
بود. نتوانست از حجم غذا حدس بزند که خودش شام
خورده یا او هم گرسنه به تخت رفته است. بشقابش را پر
کرد. برای این که انوش را به پایین نکشاند، از گرم کردنش

صرف نظر کرد. قاشق و چنگال و یک لیوان آب را در دست دیگرش گرفت و بی صدا به اتاق برگشت و در را قفل کرد. وقتی سیر شد، به رفتارهایش مقابل انوش فکر کرد. به این نتیجه رسید که زیادی از خودش گذشته است. شاید چند روز قهر و کم محلی به سودش تمام می شد. نه خیلی شور و نه خیلی هم بی نمک. میانه و حد وسط.

کمد اتاق را برای لباس گشت. یکی از پالتوهای قدیمی را با شال ستش پیدا کرد. از پالتوهای که خودش خریده بود. برند و جنس عالی نبود، اما می شد برای یکی دو روز پوشید. حواسش نبود تا انوش پایین بود برود و از اتاق وسایلش را بردارد. تنها گوشی اش که در جیب شلوار خانگی اش بود را همراه داشت. آلام گوشی را تنظیم کرد. قید مسواک را هم زد و خوابید. صبح، زودتر از انوش بیدار شد. صبحانه‌ی مختصری خورد و آماده شد. وقتی متوجه شد انوش به حمام رفته است، از خانه بیرون رفت.

از حمام که بیرون آمد، منتظر شنیدن صدای مهرناز بود، اما همه جا ساکت بود. لباسش را پوشید و به آشپزخانه رفت. سیمین خانم مشغول شستن چیزی بود. برگشت و سلام کرد. تلاش کرد عادی باشد و طبیعی از مهرناز پرسید:

"مهرناز صبونه خورده؟"

"فکر کنم! ایشون رو سر خیابون دیدم. زودتر رفتن انگار."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۱۳

دلش لرزید. «نکنه مهرناز قهر کرده باشه و دیگه نیادا!»
ترس رفتن بی بازگشت دختر به جانش افتاد. از صبحانه‌ی
مفصل چیده شده روی میز، دو لقمه بیشتر نتوانست
بخورد. تشکرش را زمزمه کرد و به طبقه‌ی بالا رفت. شماره

مهرناز را گرفت. دو بار، سه بار و هر بار رد تماس داد. عینکش را روی بینی بزرگش سر داد بالا و دستی به کله‌ی بی‌مویش کشید. «چه غلطی کردم؟! چطور درستش کنم?!»

شماره‌ی بعدی، شماره‌ی آتنا بود. صدای شاد و سرحالش در گوشش پیچید:

"سلام داداش خوبی؟!"

برخلاف خواهرش، صدای او بی‌جان و مخلوط با بغضی-خفیف بود. هنوز درست پاسخ احوال‌پرسی خواهرش را نداده بود که آتنا پرسید:

"باز چه گندی زدی انوش؟"

"هیچی!"

"هیچی؟ من این صدا و لحن رو خوب می‌شناسم. وقتی زینب هم رفت، همین حال رو داشتی!"

یادآوری گذشته حالش را بدتر کرد.

"بسه آتی! زنگ زدم کمک کنی نه این که نمک رو زخمم بپاشی!"

"آهان! دیدی گفتم!..... حالا درست بگو چی کار کردی؟"

مختصر از بحث شب گذشته برای خواهرش تعریف کرد.
 "صبح پا شدم می بینم زودتر رفته. چی پوشیده رو
 نمی دونم، چون همه ی لباساش تو اتاقم بودن.....
 می ترسم!..... آتی اگه برنگرده؟!"

"آخ از دست تو!..... چقدر بهت می گم برو دوباره دکتر.....
 قرصاتو دوباره شروع کن! به خاطر همین چیزاست
 دیگه!..... انوش جان!..... داداش من..... یه لکه روی
 شیشه یا تغییر جای صندلی اصلا مهم نیست که تو به
 خاطرش دعوا راه بندازی."

"برای من مهمه!"

صدای آتنا کلافه و عصبانی شد.

"مهمه چون مغزت سالم نیست. برای آدمای عادی مهم
 نیس..... حالا اینا رو رها کن! بین چی رو خیلی دوس
 داره، براش بخر. مجبوری باج بدی. دلشو به دست بیار."
 خودش هم به همین فکر کرده بود. به چیزی که مهرناز را
 به وجد بیاورد. چیزی که هیجانش چنان زیاد باشد که
 همه ی دلخوری ها را بشورد و ببرد.

مهرناز گوشی اش را سایلنت کرده و ته کیفش انداخته بود. ظهر وقت ناهار گوشی را که درآورد، از تعداد تماس های انوش، دلش غنج رفت. با بدجنسی— لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

"منت کشی کن، تا ببینم می تونم ببخشمت یا نه!"

عصر— وقتی از شرکت بیرون آمد، انوش منتظرش بود. ابرو درهم کشید و خواست بی اعتنا راهش را بگیرد و برود که دستش را گرفت و به سمتی که می خواست کشاندش. غر زد:

"ولم کن! مگه نگفتی گمشو، بذار برم گم شم. چرا اومدی سراغم؟!"

غر زدنش با گذاشتن سویچ یک ماشین و کشاندنش کنار آن ناتمام ماند. دویست و شش سفید چراغ هایش روشن و خاموش شد.

"وای انوش! این مال منه؟!"

"آره عشقم! منو ببخش!"

مگر می شد با این هدیه نبخشد. پاسخش آویزان شدن از گردن انوش بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۱۴

یک هفته از رفتن پدرش به کارخانه می گذشت. کاری که به واسطه‌ی آشنایی جواد و بنیامین با مدیر صنعتی کارخانه بابک سرمدی جفت و جور شده بود. یک هفته بود که گاه

و بی‌گاه مادرش را می‌دید که سر به آسمان برده و شکر می‌کند. شیف‌ت صبح تا عصر- نگهبانی کارخانه برای پدر مریم شاید ایده‌آل‌ترین شغل بود. مراقب ورود و خروج و کارت زدن کارگرها و ساعتی یک بار چرخیدن دور محوطه را می‌شد یک کار راحت و بی‌دردسر نامید. افتادن بنیامین و رفت و آمد به بیمارستان، باعث شد از رفتن به بانک و پی‌گیری وامی که پدر بابک قول داده بود، عقب بمانند. حالا که خیالش از پدر و شغلش راحت شد، باید به جواد زنگ می‌زد و برای رفتن به بانک برنامه‌ریزی می‌کرد.

می‌ترسید جابه‌جایی اداری مدیران مانع گرفتن وام شود. جواد چند روزی که بنیامین بستری بود، کمتر توانسته بود به تعمیرگاه برود. تقریباً همه‌شان به شکلی از کارشان بازمانده بودند. نگرانی برای دوست‌شان اجازه نمی‌داد راحت به کار پردازند. حتی مهرناز هم مرتب تلفنی احوال می‌پرسید. اما برای عیادت نیامد. یگانه می‌گفت:

"باید درکش کنیم. رابطه‌ش به قدر کافی مشکل‌داره و نباید ما بهش فشار بیاریم."

با یادآوری عصری که به عیادت بنیامین رفته بودند، لبخند به لبش نشست. آیدا بعد از چند روز متمادی در

بیمارستان بودن، با مرخص شدن بنیامین و رفتن به خانه، عقب نشست. قیافه‌ی بنیامین و ندیدن آیدا همراه‌شان هنوز سوژه‌ی خنده و شوخی بچه‌ها بود. به نظر آیدا رفتن به خانه‌ی بنیامین، درست نبود. به نظر می‌رسید مادر بنیامین هم از نیامدن آیدا جا خورده بود. با لبخندی مصنوعی پرسید:

"آیدا جان کجاست؟ فکر کردم باهاتون میاد."

یگانه هم جواب داد:

"نتونست بیاد. سلام رسوند. با خانواده‌ش جایی دعوت بودند."

تمام مدتی که آن‌جا بودند، هر چند دقیقه یک‌بار بنیامین آهسته به یگانه می‌گفت:

"چرا نیومد؟ مگه این چند روز کسی — بهش چیزی گفت؟..... از چیزی ناراحت بود؟"

یگانه هم هربار با حوصله پاسخ می‌داد:

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۱۵

"نه ناراحت نبود، اما به نظرش قشنگ نبود بلند شه بیاد
خونه تون..... درکش کن دیگه!"

تا رسیدن به مزون، خاطرات را مرور کرد و کارهایی که باید
انجام می داد را در ذهن الویت بندی کرد. دستش بی اختیار
معه داش را چنگ زد. چند روزی بود اذیتش می کرد. یا
ریفلکس می کرد و یا تهوع داشت. مدام دهانش پر از آب
می شد. با این حال اشتهايش بیشتر شده بود. مادرش انواع

دمنوش‌ها را با نبات تجویز کرد. دمنوش نعنا و نبات، دارچین و نبات، آویشن و نبات. مرجان می‌خندید و می‌گفت:

"مامان زهرمار هم با نبات به خوردت می‌ده و میگه ردخور نداره."

اما دمنوش‌ها و چای نبات مادر به دردش نخورده بود. میان این هم فکر و کار و بدبختی دکتر رفتن را کم داشت. آن هم دکتر داخلی که بدون آزمایش و اندوسکوپی و سونوگرافی به تشخیص نمی‌رسید. تصمیم گرفت بعد از تعطیلی مزون به یک داروخانه سر بزند و با کمک دکتر داروخانه دارو بگیرد.

پشت چرخ نشست و مشغول شد. هندزفری را در گوشش گذاشت تا با موزیک کمتر به حال بدش فکر کند. آن قدر این مدت حافظی کمکش کرده و به شکلی راه آمده بود که دلش نمی‌خواست فکر کند، قصد سوءاستفاده دارد. به جواد زنگ زد و بانک را یادآوری کرد. به تماس یگانه هم پاسخ داد. همان طور که پا روی پدال چرخ فشار می‌داد و پارچه را صاف می‌کرد، گفت:

"خیلی حالم بده. تهوع دارم ولی بالا نمیارم. از اون ور چنان اسید معده میزنه بالا که مجبورم هی یه چیزی بذارم دهنم."

"کاش می رفتی دکتر؟!"

"نه بابا! دو روز دارم درست و حسابی کار می کنم. دوباره مرخصی و دکتر و آزمایش..... دیگه روم نمیشه!"

خوبی سالن مزون فاصله بین خیاطها بود. میان خرخر چرخها، کسی صدایش را نمی شنید. البته حواسش به رفت و آمد حافظی هم بود.

"بهر حال سرسری نگیرش. من که بعد از سبجان چشمم ترسیده."

"چیزی نیس. فکر کنم با این دمنوشای مامان بدتر شدم." وقتی از مزون بیرون آمد، دو طرف خیابان را نگاه کرد تا یادش بیاید داروخانه کدام سمت بود. جواد هم سرش شلوغ بود و پیام داد که نمی تواند خودش را برساند. در مسیر داروخانه راه افتاد. باران ریزی می بارید. شالش را جلو کشید تا موهایش خیس نشود.

وارد داروخانه شد. بیشتر از این که به نظر داروخانه بیاید،
مغازه‌ای شیک و پرنور با قفسه‌هایی پر از جعبه‌های خوش
آب و رنگ دیده می‌شد.

#رد_پای_آرامش



#پارت ۱۱۶

از پسر جوانی که نسخه‌ها را می‌گرفت، سراغ دکتر داروخانه را گرفت. پسر سرش را چرخاند و بلند صدا زد:
"خانوم دکتر! یه لحظه!"

دکتر زن جوانی بود. شاید چند سال بزرگ‌تر از او. از دیدنش حس خوبی گرفت. لبخندی زد و سلام کرد. از پسر نسخه‌پیچ کمی دور شد و دکتر هم به همان سمت رفت و منتظر صحبتش شد. آهسته علائم و حالاتش را گفت. بدون این که موهایش مزاحم باشند، با دست دور صورتش کشید و موها را به داخل شال برد. دکتر داشت از قطره ضد تهوع می‌گفت و قرص ضد اسید معده، قبل از این که به پسر سفارش دهد، پرسید:
"حامله که نیستی؟"

«نه!» در دهانش ماسید. دکتر نگاهش کرد و سر تکان داد:
"اگه مطمئن نیستی، فعلاً چیزی استفاده نکن. شاید بهتره به جای اینا یه بیبی چک بگیری!"

حس کرد از درون خالی شد. لرزش را در زانوهای و دست‌هایش احساس کرد. جمله‌ی دکتر مثل یک ناقوس در گوشش زنگ خورد. لحظات خصوصی با جواد را یادش آمد. تاریخ پریودش را به یاد نیاورد. همیشه با دو سه روز فاصله از مینا می‌شد.

دکتر از یکی از قفسه‌ها جعبه‌ای درآورد و به پسر نشان داد.
"اینو قبض بزن!"

برگه را به سمت مریم گرفت.

"دستگاه پرداخت اون جاست. معمولاً جواب‌شون درسته. بفهمی هست یا نیست بهتر از بلا تکلیفیه!"

چه راحت از بودن جنین یا نبودنش حرف می‌زد. اگر بود..... جواب پدرش را چه می‌داد؟ این همه سفارش و این همه مواظبت و کجا میری و کی میای! شاید برای دیگران خیلی عادی بود؛ اما پدرش..... مطمئن بود بشنود سگته می‌کند. آن زنی که قبض را پرداخت کرد و نایلون حاوی جعبه را گرفت، مریم نبود. مریم همان‌جا نشسته بود و مرثیه می‌خواند و برای آبرویش سوگواری می‌کرد. جعبه درست مثل یک بمب در کیفش افتاده بود. بمبی که می‌ترسید با یک حرکت اضافه منفجر شود. با این بمب

نمی شد به خانه رفت. چطور باید استفاده اش می کرد؟ به فرض در سرویس بروشور را می خواند و عمل می کرد؛ بعد چه؟ کجا می انداختش که از چشم تیزبین مادر دور بماند. حتی اگر می توانست در نایلون بپیچد و در کیف بگذارد و سر راهش در یکی از سطل های شهرداری بیندازد، حال بد خودش را چطور پنهان می کرد.

به اطرافش نگاه کرد. از داروخانه دور شده بود. از ایستگاه اتوبوس هم خیلی فاصله گرفته بود. کم کم حواسش برمی گشت. گوشه ای ایستاد و شماره ی یگانه را گرفت. به محض شنیدن صدایش، با بغض گفت:

"یگان خونه ای؟"

"تازه از سالن زدم بیرون.... چرا؟ چی شده؟"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۱۷

"دارم میام پیشت.... میگم بهت!"

بی خدا حافظی قطع کرد و شماره‌ی خانه را گرفت. مینا برداشت. تند و سریع حرف زد. انگار کسی دنبالش می‌دوید و او فراری بود.

"مینا! به مامان بگو می‌رم پیش یگانه، منتظرم نباشه."

اجازه نداد خواهرش سؤال پرسد. نمی‌توانست در اتوبوس و مترو بنشیند. باید سرکیسه را شل می‌کرد و تاکسی می‌گرفت. ترجیح داد تاکسی — اینترنتی بگیرد. قطرات باران درشت‌تر و تندتر شده بود. اگر راه اشکش باز می‌شد، کم از این باران نداشت. در این هوا تاکسی — گیر آوردن کار آسانی نبود. از قیمتی که روی صفحه آمد، چشمانش گرد شد، اما چاره‌ای نداشت. زانوهایش بیشتر از این تحمل وزنش

را نداشتند. می‌ترسید وسط خیابان پخش زمین شود. با پذیرفتن و ثبت شماره ماشین و اسم راننده، زیر سایبان مغازه‌ای ایستاد تا نزدیک شدن ماشین را اعلام کند.

در سرش غوغایی برپا بود. دهانش پر شد آب. اصلا از وقتی دکتر سؤال پرسیده بود، انگار علائمش چند برابر شد. تندتند آب دهانش را قورت داد. وقتی روی نقشه نشان داد، ماشین آمده است، به خیابان رفت. تا رسیدن پژو اس دی سفید، باران از شالش گذشت و روی موهایش نشست. وقتی در ماشین را بست، گرمای داخل اتاق ماشین به استقبالش آمد. گوشی را برداشت و روی میکرفون را لمس کرد و با صدای گرفته‌اش گفت:

"جواد جان دارم با اسنپ میرم خونه‌ی یگانه."

بیشتر از این که بخواهد جواد را خبر کند، هشدار برای راننده بود. انگشت را برداشت و صوت را فرستاد، اما ادامه داد:

"قربونت! رسیدم بهت خبر می‌دم. خدا حفظ!"

با وجود گرمای ماشین باز می‌لرزید. دست‌ها را زیر بغلش گذاشت و سعی کرد به اگرها و چه می‌شودها فکر نکند. کاری بس دشوار و تقریبا غیر ممکن. بعد از حدود یک

ساعت جلوی آپارتمان یگانه پیاده شد. این خانه و صاحبش شده بودند پناهی برای دردها و رنج‌ها و مشکلات‌شان.

بعد از تلفن مریم، دلش شور زد. صدای بغض‌آلود و ناراحت مریم یادش آورد صبح از درد معده و تهوع گفته بود. چهره‌ی زرد و درد کشیده‌ی سبحان جلوی چشمش آونگ‌وار حرکت می‌کرد. به جای اتوبوس، سوار تاکسی‌های خطی شد. وقتی به خانه رسید، باران شروع به باریدن کرد. با فکری مشغول، چای دم کرد و گوشت چرخ کرده را با قارچ تفت داد و روی حرارت ملایم گذاشت تا آبش کشیده شود. سبب‌زمینی‌ها را پوست گرفت و خلال کرد و در آب سرد و نمک گذاشت. به فکرش رسید به جواد زنگ بزند، شاید او خبری داشت. ترسید جواد بی‌خبر باشد و بیخود او را هم مضطرب کند. لیوانی چای نوشید و چشمش به ساعت بود. با صدای زنگ از جایش پرید و دکمه‌ی آیفون را زد. از پشت صفحه‌ی سیاه و سفید آیفون، صورت دوستش را بررسی کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۱۸

خودش هم نمی دانست دنبال چه می گردد. در واحد را باز کرد و منتظر شد تا آسانسور بالا بیاید. رنگ و روی مریم را دید، سر دلش خالی شد.

بی حال و زرد و پریشان. موهای خیسش به پیشانی چسبیده بود. صورتش را که بوسید، گونه هایش مثل دو تکه یخ بود. دستش را گرفت و در را بست.

"چت شده؟ معده‌ته؟ بریم دکتر؟ درمانگاهی، بیمارستانی؟"

"نه! خوبم!"

ضعیف و گرفته جواب داد. تا مریم پالتو و شالش را در می‌آورد، چای و نبات و انجیر آورد. منتظر تا دوستش لب باز کند و او انگار مصیبتی عظمی نازل شده بود. ماتم زده به گوشه‌ای خیره بود.

"مریم! یه چی بگو! مردم از نگرانی!"

نگاهش کرد. نگاهی خیس و چشمی لبریز از اشک.
"بدبخت شدم."

دلش پیچید. پلکش پرید و عصبی شد.

"جون بکن و حرف بزن. کشتی منو! درست بگو چی شده؟ بابات طوریش شده؟"

درجا از تندی‌اش پشیمان شد، اما انگار مریم همین را می‌خواست تا لب باز کند.

"فکر کنم حامله‌م!"

"چی؟!"

میان این همه آدم، فقط یگانه می توانست درک کند این سه کلمه چطور می تواند دنیا و زندگی اش را به هم بریزد.

"چطور؟..... آزمایش دادی؟"

سرش را بالا انداخت.

"بیبی چک گذاشتی؟"

باز سرش را بالا انداخت و نگاهش رفت سمت کیفش.

"مریم!"

چنان با تحکم و عصبانیت اسمش را صدا زد که به خودش آمد. اشک روی صورتش راه گرفت تا از داروخانه و صحبت با دکتر و خرید بیبی چک گفت. سینی چای را سمتش هل داد.

"بخور سرد شد..... چرا هنوز هیچی نشده عزا گرفتی. بذار استفاده کنی و نتیجه شو ببینی بعد بشین گریه کن..... تاریخ کی بوده؟!"

"اصلا یادم نمیاد. مینا اپ داره و وقتی اون میشه می دونم دو سه روز بعدش نوبت منه!"

"این که کاری نداره. از مینا می پرسی. عادی هم هست و کسی شک نمی کنه!"

لیوان چای را بین دو دست لرزانش گرفت.
 "پس این علائم چی میگه؟ من که سابقه‌ی معده درد
 نداشتم."

موهایش را از پشت سر جمع کرد و یک طرف و روی شانه
 انداخت.

"پاشو برو استفاده‌ش کن، خیالت راحت بشه. منم برم
 سب‌زمینیا رو سرخ کنم."

جعبه را از کیفش درآورد. کاش می‌توانست به خونسردی
 یگانه باشد. اما حق با دوستش بود. تا امتحان نمی‌کرد، این
 شک و تردید مثل خوره مغزش را می‌خورد. ترجیح داد اول
 چایش را بنوشد با نبات زیاد. باید برای دیدن نتیجه قوی
 می‌بود. اگر مثبت بود..... همین اگر به جنون
 می‌کشاندش. چای را نصفه رها کرد و با صدای بلند گفت:
 "من برم دسشویی! حواست باشه اون‌جا غش نکنم!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۱۹

یگانه قاشق را در لیوان قند و گلاب چرخاند و به لب‌های مریم نزدیک کرد.

"بخور قربونت برم. خودتو کشتی! درست میشه!"

مریم با حق‌هق و نفسی پر تلاطم گفت:

"چی درست میشه؟ یگان.... بابام! وای..... خدا منو بکشه! چطور تحمل کنه؟!"

"عزیز من! تو که با غریبه نبودی، شوهرت بوده. پس این عقد و خطبه رو برای چی می‌خونن. اگه همون سال اول رفته بودین سر زندگی‌تون، الان روزگار نداشتین از بس می‌پرسیدن چرا بچه‌دار نمی‌شید. غیر از اینه؟!"

مریم را دلداری می داد، اما رسم و رسوم خانوادگی پدری دوستش را خوب می شناخت. می دانست حامله شدن دختر در زمان عقد و قبل از جشن عروسی کم از ارتباط با غریبه ندارد. کافی بود به گوش یکی از عمه هایش می رسید. فوری سر و کله شان پیدا می شد و بی آبرو شدن شان را در گوش برادر می خواندند. مریم که حتی ترس کشته شدن را هم داشت.

"چی میگی تو؟ مگه می تونن به خاطر ارتباط شرعی با شوهرت بکشند؟!"

"تو نمی دونی، تو نمی شناسی شون. من داشتم برنامه می چیدم برای عروسی که نخوان بیرن دکتر و این داستانا. وقت عقد مامان بهشون گفت برده دکتر و گواهی گرفته. هرچند چون کاغذ نشون ندادیم شک کردن. حالا این بچه را کجا قایم کنم؟..... نمیشه یگان! تنها راهش انداختنشه!"

"دیوونه شدی؟!"

"آره! اگه بابام بفهمه، دیوونه میشم. شک نکن!"

یگانه لیوان را روی میز گذاشت و تکیه داد. بیشتر از یک ساعت بود که با نتیجه‌ی بی‌بی‌چک، مریم گریه و خودزنی می‌کرد. کلافه به ساعت نگاه کرد. نزدیک به ده شب بود.

"نمی‌خوای به جواد بگی؟!"

محکم روی رانش کوبید.

"چی بهش بگم؟ هرچی می‌کشم از دست اونه!"

"!! یعنی چی؟ مگه اون تنها بوده..... بهر حال هر تصمیمی رو باید با هم بگیرید."

خودش را تکان داد. دست‌ها را روی شکم حلقه کرده بود و به جلو و عقب حرکت می‌کرد. اشک‌هایش پهنای صورتش را گرفته بود. میان این رفت و آمدها، گاهی روی پایش می‌کوبید.

"بذار زنگ بهش بزنم بیا!"

"نه! الان نمی‌تونم ببینمش. میاد یه چیزی بهش میگم..... ولش کن!"

غذاها روی اجاق سرد و نخورده راهی یخچال شد. مریم آن قدر گریه کرد و راه رفت و عق زد که بی‌حال روی مبل

افتاد. به زحمت راضی اش کرد بروند و روی تخت بخوابند.
تلاش کرد با امید به اشتباه بودن نتیجه، آرامش کند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۲۰

"آروم باش و فردا برو آزمایشگاه. اینا بعضی اوقات اشتباه
میشن."

صدایش خش دار و گرفته بود.

"دکتره گفت اغلب درست در میاد."

پتو را رویش کشید و اشکش را پاک کرد.

"حالا اون خواسته برای جنسش تبلیغ کنه..... آزمایشگاه مطمئن تره. بعدشم با مدرک به جواد بگی بهتره!"

تمام شب را غلت زد و فکر کرد. به پدرش، به جواد، به خودش و به جنینی که احتمالا چند روز بیشتر از تشکیلش نمی گذشت. بدون ذره‌ای شک و تردید می دانست اگر بچه‌ای باشد، نمی تواند نگهش دارد. باید می گشت دکتری را برای این کار پیدا می کرد. تمام چیزهایی که از سقط های غیرقانونی خوانده بود، یک جا در ذهنش بولد شد. حالت تهوع و سوزش معده کلافه اش کرد. با تهوع به سرویس می رفت و چند عق خشک می زد و بدون بالا آوردن، به تخت برمی گشت.

چند دقیقه از پنج گذشته بود که به سالن رفت. دیگر تحمل ماندن در تخت را نداشت. کمی در سالن راه رفت و فکر کرد. هر راه و اتفاقی را بررسی و تصور کرد. نقطه‌ی مشترک همه شان می رسید به یک تصمیم. بدون هیچ شک و تردیدی. صدای دور و نامفهومی از اذان را شنید. وضو گرفت و چادر و سجاده را از کمد اتاق برداشت و قامت بست. نمازش را با گریه خواند و سجده‌ی آخر را به نیت

طلب بخشش از کاری که باید می کرد، طولانی و با حق هق انجام داد. سر که بلند کرد یگانه خواب آلود را روی مبل دید.

"با گریه که مشکلی حل نمیشه!"

تنش را کشید و از روی میز وسط دستمال برداشت و دماغش را گرفت.

"چی کار کنم؟ دارم دیوونه میشم..... از کجا دکتر آشنا گیر بیارم که این کار رو برام کنه. فکر کن دو روز دیگه این و یار لعنتی ادامه داشته باشه، مامانم می فهمه. اگه اون بفهمه، یعنی بابام هم خبر میشه..... وای خدا! جواد خدا بگم چی کارت نکنه..... اگه یه کم خودار بودی..... اگه حواستو جمع می کردی!"

یگانه بلند شد و به سمت سرویس رفت.

"بیا صبونه بخوریم تا این آزمایشگاه نزدیک باز بشه و آزمایشتو بدی. بعد فکر بقیه شو می کنیم."

چادر و سجاده را جمع کرد و همان جا روی زمین زانوهایش را بغل گرفت. باید به جواد می گفت. تنها از پس این موضوع بر نمی آمد. نیاز داشت همسرش کنارش باشد.

کیفش از دیشب روی مبل مانده بود. چهار دست و پا رفت و کیف را برداشت و گوشی اش را درآورد. جواد جواب پیامش را داده بود. «خوش بگذره!» چقدر هم دیشب خوش گذشته بود. گوشی را بین دو دستش گرفت و تندتند نوشت:

«همین که بیدار شدی زنگ بزن. یه کار مهم دارم!»

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۲۱

می دانست جواد ساعت هشت به تعمیرگاه می رود. تهوعش بیشتر شد. تا یگانه چای دم کرد و میز را چید، سه بار به سمت سرویس دوید و عق زد. دوبار زردآب بالا آورد و دهانش تلخ شد. هربار با گریه برگشت و روی مبل نشست به سوگواری.

یگانه کلافه کنارش نشست و شانه هایش را مالید.

"بسه قربونت برم! خودتو از دیشب تا حالا کور کردی....."

"نمی تونم یگانه!..... آزمایشگاه ساعت چند باز میشه؟ بریم زودتر که تکلیفمو بدونم..... این جوادم بیدار نشد."

"عزیزم! هنوز شیش و نیمه! زودتر از هفت که باز نمی کن..... بیا یه چی بذار دهند تا آماده بشیم و بریم."

جز چند جرعه چای شیرین چیزی نتوانست بخورد. زودتر از یگانه، آماده شد و منتظر نشست. طاقت نیاورد و شماره ی جواد را گرفت. انصاف نبود او درد بکشد و همسرش راحت بخوابد. صدای خواب آلود و گرفته، اما کمی مضطرب جواد در گوشی پیچید:

"جانم مریمی! خوبی؟ چی شده؟"

با این که می خواست خوددار باشد، اما نتوانست. با بغض نالید:

"جواد! بدبخت شدم!"

صدای مرد یک باره مضطرب و نگران شد. صدای باز کردن در کمد آمد.

"چی شده؟..... کجایی؟ دارم میام! فقط بگو چت شده؟" یگانه با تأسف سرش را برایش تکان داد. باز گریه شدت گرفته بود و نمی توانست حرف بزند. گوشی را به سمت دوستش گرفت و با صدای بلند زار زد. صدای جواد می آمد که «مریم» را تکرار می کرد.

"الو جواد جان سلام!"

"یگانه! مریم چشه؟ کجایین شما؟!"

"هول نکن! چیزی نیس! خونه ایم، ولی می خواهیم بریم تا آزمایشگاهی که دو چهارراه بالاتره. بیا اون جا!"

"مریم چشه؟ مریضه؟ از کی مریض شده؟ چرا به من نگفت؟.... چرا....."

"جواد.... بهت میگم چیزی نیس! بیا تا خودت ببینی."

به دنبال مریم که باز به سرویس رفته و عق می‌زد، دوید.
کمک کرد آب به صورتش بپاشد و دستمال به دستش داد
تا خشک کند و غرزد:

"هی گریه می‌کنی بدتر میشی. یه دقه آرام باش تو رو خدا!"
از ظرف چند شکلات برداشت و یکی را به مریم داد و بقیه
را در کیفش انداخت. تاکسی— اینترنتی گرفت و به مریم
کمک کرد سوار شود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۲۲

جزو نفرات اول بودند که اسم و آزمایش را ثبت کردند. قرار شد جواب را دو سه ساعته برای شان پیامک کنند. از آزمایشگاه که بیرون آمدند، جواد را دیدند. نگران با موهایی ژولیده و صورتی سرخ شده از سرما.

مریم با دیدنش اشک را رها کرد و خودش را به آغوشش انداخت. سر مریم را به سینه چسباند و بوسه‌های ریز روی شالش کاشت. نگاه مضطرب و نگرانش را به یگانه داد. منتظر تا حرف بزند و از این برزخ نجاتش دهد. تمام طول راه را به اتفاقاتی که ممکن بود موجب حال بد مریم و بدبخت شدنش شود، فکر کرده بود.

آن قدر هول کرده و با عجله آمده بود که کلاه ایمنی را فراموش کرد. درد شدید سینوس‌ها از باد صبح‌گاهی در پیشانی و بینی و حتی استخوان گونه‌اش می‌پیچید. تنها دل‌خوشی دقایقی که گذشت صدای آرام یگانه بود. «اگه حالش بد بود یا اتفاق خیلی بدی افتاده بود، یگانه آروم و راحت حرف نمی‌زد.» حالا حق‌حق خفه مریم در سینه‌اش را می‌شنید و منتظر یگانه بود.

"مریم جون! جواد بیارش، بریم خونه حرف بزیم. این جا وسط خیابون که نمیشه!"

جواد سرگردان مریم را از خودش جدا کرد و پیشانی اش را بوسید.

"دردت به جونم! نگران هیچی نباش! من هستم!"

یگانه یک قدم برداشت و وارد خیابان شد و دستش را برای پرایدی که چراغ زد بلند کرد و با توقفش گفت:
"دریست!"

جواد زودتر رسیده و همین که ماشین ایستاد، جلورفت و کرایه را حساب کرد. یگانه به مریم که دستش را جلوی دهانش گرفته بود، کمک کرد. سریع در را باز کرد و مریم به سمت توالی داخل پارکینگ دوید و صدای عق زدنش آمد. جواد موتور را از میان در رد کرد و گوشه‌ی پارکینگ گذاشت. نگران به دوستش نگاه کرد.
"چشه؟"

زودتر از یگانه خودش را به مریم رساند و یک دست روی شانه و دست دیگر کمرش را مالید.

"چی شد؟ مسموم شدی؟ چی خوردی؟"

مریم عصبی از این تهوع و استفراغ‌های پشت هم و بی‌وقفه، خودش را عقب کشید و آهسته اما با غیظ گفت:

"زهر خوردم! یه غلطی کردم و شوهر کردم."

با بهت و تعجب از عصبانیت و غضب که در صدای آرام زنش بود، اسمش را صدا کرد. یگانه دست مریم را کشید و زیر بازویش را گرفت.

"بریم بالا! این جا صدا می‌پیچه!"

#رد پای آرامش

#پارت ۱۲۳

@Vip Roman

جواد مات و مبهوت به دوزن نگاه کرد. باورش نمی‌شد.
سعی کرد خوش‌بینانه فکر کند.

"جواب آزمایش نیومده که! شاید مسموم شدی!"

"وای خدا! دوباره گفت مسموم شدی!"

"باشه مریم! خب راس می‌گه بذار جواب بیاد."

مریم عصبی بلند شد ایستاد.

"چرا نمی‌فهمین من وقت ندارم. نباید کسی از این تهوع‌های
لعنتی بویی ببره. باید به فکر چاره باشم. دکتر پیدا کنم.
قرص بگیرم."

انگار مریم به زبانی غیر از فارسی صحبت می‌کرد. درکی از
مفهوم جملاتش نداشت. «دکتر و قرص که عجله نداره!
می‌ری دکتر و تشخیص می‌ده.... شاید آمپول بزنه!»

"باشه عزیزم! جواب که اومد تصمیم که گرفتین، اونوقت
فکر دکتر هم می‌کنیم. من آشنا دارم."

مریم کلافه دور خودش چرخید.

"خب چرا معطلی زنگ بزن. نوبت بگیر... چه می‌دونم مشورت کن با آشنات."

جواد گیج و منگ نگاهش را میان همسر و دوستش چرخاند.

"درست بگید منم بفهمم. اگه جواب بیاد و بگه مسموم شده که آشنابازی نمی‌خواد."

مریم موهایش را با دو دستش گرفت و کشید.

"ای خدا! تو می‌فهمی درباره چی حرف زدیم؟..... اگه بچه باشه باید.... جواد باید سریع برای سقط اقدام کنیم. می‌فهمی؟!"

انگار کلمات چکش بود که به کله‌ی میخ کوبیده می‌شد.
"بچه؟!..... سقط؟!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۲۴

بنیامین به کارخانه بازگشته بود. بابک هم خوشحال بود هم دلشوره داشت. از وقتی آیدا را دیده بود، خواب و خوراک نداشت. به هر راهی برای داشتن شماره‌اش فکر کرد. در آخر می‌رسید به بنیامین و گوشی‌اش. یا باید روراست و بدون تعارف از گذشته حرف می‌زد و شماره را درخواست می‌کرد، یا باید یواشکی شماره را از گوشی‌اش کش می‌رفت. بعد از افتادن، بنیامین بارها رمز گوشی‌اش را جلوی رویش باز کرده و اعداد و حروف در ذهنش نشسته بود. می‌ماند خیانت به اعتماد بنیامین.

هر روز با این تصمیم که: «می‌رم همه چیو بهش می‌گم!» یا بنیامین را سوار می‌کرد و یا سوار ماشین او می‌شد. دو سه باری هم به نظر خودش غیرمستقیم پرسیده بود:

"کی با هم آشنا شدید؟ چند وقته باهم هستید؟"

"تقریباً چهار سال بیشتره! من اون موقع توی یه شرکت کار می کردم. آیدا قبلا اون جا بود و یکی دو بار برای دیدن دوستاش و خرده حسابی که مونده بود، اومد. منم برای اولین و آخرین بار به خودم جرئت شماره دادن به یه دختر رو دادم. بعدش کلی پشیمون شدم. فکرشم نمی کردم زنگ بزنه ولی زد."

آبی چشمانش برق می زد وقتی از آیدا تعریف می کرد. مطمئن بود آیدا راجع به گذشته حرفی نزده است. اگر حرف زده بود، کار او راحت می شد. از غیرت و تعصب دوستش می ترسید. از این که فکر کند چشمش ناپاک است، بیشتر واهمه داشت. لزوم صحبت با آیدا هر روز در ذهنش بیشتر می شد. باید چیزهایی را توضیح می داد که آن زمان نتوانسته بود. یعنی آیدا اجازه نداد. هنوز طنین صدای بغضی-اش در گوشش بود و «نامردی» که نثارش کرد.

به حرف زدن با جواد هم فکر کرد. شاید می شد جواد و زنش را واسطه قرار داد تا فرصتی را برای دیدار با آیدا مهیا

کنند. بابک منطقی و عاقل درونش این راه را هم شدیداً رد کرد:

"دیوونه شدی؟! فکر کردی جواد خوش و خرم می‌ایسته تا تو ازش بخوای بنیامین رو دور بزنه و موقعیت فراهم کنه با دوست دخترش حرف بزنی؟!"

این روزها با سردرد می‌خوابید و با سردرد بیدار می‌شد و کار می‌کرد و لبخند می‌زد و جواب همکار و مدیر و مادر و پدر و نیکی را می‌داد. بنیامین این روزها پر از شوق و ذوق بود. او هم به جایش بود، اشتیاق داشت برای رسیدن به دختری که همه‌ی دنیا از عشقش خبردار شده بودند. حتی پرستاران و بهیارهای بیمارستان از دختر خوشگلی می‌گفتند که برای دوست پسری که هم چاق است و هم دستش فلج، بیمارستان را ترک نکرده و برای دیدنش التماس می‌کرد. زودتر از شیفت صبح در بیمارستان حاضر می‌شد و شب با اصرار دوستان و خانواده‌ی پسر به خانه می‌رفت. بنیامین این روزها خندان بود. تقریباً هر روز صحبت را به سمت و سویی می‌برد که بتواند از آیدا و تأثیرش روی خانواده بگوید.

"بردیا و بارید باورشون نمی شد آیدا این قد منو دوس داشته باشه. حقیقتش خودمم باورم نمی شد. همیشه فکر می کردم دختری به زیبای و کمالات آیدا می تونه هر مردی رو بخواد داشته باشه..... مامانم که عاشقش شده. از روزی که مرخص شدم، هی اصرار می کنه یه قرار بذاریم و بریم خونه شون."

«چی میشه یه قرار بذاری تا من قبلش باهاش حرف بزنم!»

به جای کلمات نقش بسته در مغزش گفت:

"خیلی خوبه! پس اون مشکلی که می گفتمی به همین آسونی هم نیس، داره حل میشه!"

"خب یه مقدار زیادیش برمی گرده به فکر خودم. البته هنوز از نظر خانوادهش خبر نداریم..... باور می کنی هنوز جرئت نکردم بهش بگم."

میان پر حرفی های بنیامین درباره ی افکار خودش و خوبی های آیدا و نظرات اعضای خانواده اش، دنبال راهی برای دیدن آیدا بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۲۵

به فکرش رسید، بنیامین را تعقیب کند و محل کار یا خانه‌ی آیدا را یاد بگیرد.

کاری که در گذشته نکرده بود. انگار آن زمان نیازی به فهمیدن آدرسش نبود. حتی باورش نشد که شماره‌اش را هم عوض کرد. یک باره ماند در شهری که نه آدرسی داشت و نه نشانی و نه شماره‌ای.

طبق معمول همیشه در دفترش نشسته بودند و مشغول بررسی پیشرفت برنامه‌ی ماه پیش و بررسی برنامه جدید برای افزایش سوددهی کارخانه و راحتی و رفاه کارگران. بنیامین برگه‌ای از آمار و ارقام و مقایسه‌ی ماه‌های پیش را در دست داشت و بعضی- از سطور را هایلایت می‌کرد. آبدارچی برای‌شان چای آورد و گفت:

"کاظمی جان، آقای نخعی گفتن باهات کار دارن و بری دفترشون!"

"چشم! می‌رم الان!"

برگه را روی میز گذاشت و حین خوردن چای با چشم ارقام را دنبال کرد. هر جا لازم بود مشخص شود، فنجان را می‌گذاشت و مازیک را روی آن قسمت می‌کشید. چای که تمام شد، بلند شد و گفت:

"من برم ببینم چی کارم داره؟ بعد می‌رم سالن تولید. می‌خوام یه سر هم به پدر مریم بزنم."

بابک سرش پایین بود و بدون نگاه فقط «باشه برو!» را گفت. بنیامین رفت و بعد از چند دقیقه سرش را بالا آورد تا چیزی را در سیستمش چک کند که چشمش افتاد به گوشی بنیامین که نیمی از آن زیر برگه‌ها پنهان بود. در

کسری از ثانیه جریان خون در رگ‌هایش به تپش افتاد. قلب خود را به در دیوار سینه کوباند. گونه‌ها و گوش‌ها داغ شدند. دستش بی‌اختیار به سمت گوشی رفت و دکمه کنارش را زد. کی‌بوردی برای زدن رمز ظاهر شد. اعداد و حروف پیش چشمش درشت شد. قطره‌ای عرق از کنار گوش و روی پازلفی کوتاهش راه افتاد. قطره‌ای دیگر روی تیره‌ی کمرش سرید. انگشتان به جای مغز از قلبش فرمان گرفتند. ترکیب عدد و حروف را زد و صفحه‌ی اصلی روشن شد. کافی بود وارد مخاطبین یا تماس‌های اخیرش شود. صدای پای از بیرون آمد. گوشی در دستش گویی آهن داغ شد. بی‌اراده و از روی غریزه، گوشی را روی برگه‌ها انداخت. سرش را به مانیتور نزدیک کرد. دو همکار خوش وبش کنار از مقابل اتاقش گذشتند.

بلند شد و در اتاقش را بست. بین قفل کردن و نکردنش ماند. «همین که یادش بیاد گوشی رو نبرده، برمی‌گرده سراغش.» در را تا نیمه باز کرد، طوری که میزش پیدا نباشد. در بسته بیشتر جلب توجه می‌کرد. پشت میز برگشت و نشست و به گوشی خیره شد. «الان بهترین فرصته! کار بدی نمی‌خوای کنی. فقط شماره رو بردار.....»

آیدا اگه ریگی به کفشش نباشه یا قبول نمی کنه یا بهش میگه!»

وسوسه قوی تر از عقل بود. دوباره گوشی را برداشت. یک چشمش به در نیمه باز اتاق بود و چشم دیگر به اعداد و حروف که وارد می کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۲۶

صفحه باز شد. سریع روی آیگون گوشی سبز رنگ زد و لیست مخاطبین را باز کرد. نمی دانست به چه اسمی ذخیره شده است. آیدا و عشق و عزیزم را سرچ کرد و نتیجه نگرفت. تماس های اخیر را چک کرد. یک شماره بود که فقط با ایموجی برگ و گل و قلب ذخیره شده بود. حدس زد همین باشد. نمی توانست ریسک کند و بیشتر بگردد. سریع شماره را یادداشت کرد. برنامه های باز را بست و گوشی را به همان شکل اولیه زیر برگه ها گذاشت.

تمام تنش خیس عرق شد. شبنم نشسته روی پیشانی را با دست گرفت. عذاب وجدان خیانت به دوست خرش را چسبید و نفسش را بند آورد. چه کرده بود؟ اگر بنیامین می فهمید، چطور می توانست نگاهش کند؟ یک باره شماره و صحبت با آیدا برایش بی ارزش شد. هیچ چیز ارزش از دست دادن دوستی بنیامین را نداشت. اگر ادعای مردانگی داشت، راحت و صریح حرفش را می زد. لازم نبود گذشته را کامل بشکافد، اما می توانست از آشنا بودن شان بگوید و این گونه خود آیدا را وادار نماید گذشته و خاطرات را توضیح دهد. آن طور که به صلاح بود و خدشه ای به رابطه شان وارد نمی کرد. مثلاً می توانست بگوید:

"راستی بنیامین، تازه یادم اومد که آیدا توی دانشگاهمون بود. قیافه‌ش آشنا می‌زد، ولی یادم نمی‌اومد."

بعد خیلی زیرپوستی از دیدار و خاطرات و دوستان آن زمان می‌گفت و آخر هم «کاش می‌شد یه شب دور هم می‌نشستیم ببینم از بچه‌های دانشگاه خبر داره!» حالا که شماره را برداشته بود، انگار نورافکن در مغزش روشن کرده بودند و راه‌حل‌های ساده و بی‌ضرر یکی یکی خود را نشان می‌دادند. حالا به یاد آورد بنیامین از آمادگی برای خواستگاری می‌گفت. حتی خیلی محو و دور به یاد آورد که از دورهمی و آشنا شدن با آیدا و دوستانش گفته بود.

مغز خیانت‌کارش همه را پنهان کرد و درست وقتی به دوستش ناروزد و گوش‌هایش را برای شماره گشته بود؛ روی پرده‌ای بزرگ و با کیفیت به نمایش درآورد. برگه‌ای که شماره را یادداشت کرده را مچاله کرد. آن قدر که به صورت گلوله‌ای کوچک درآمد و تیزی کاغذ دستش را قرمز کرد. بغضش را فرو داد. این راهش نبود. رسیدن به عشق را از راه نامردی و خیانت نمی‌خواست. باید به شکلی به بنیامین می‌گفت.

از پشت میز بلند شد و در اتاق را باز کرد. به سمت آبدارخانه رفت و لیوانی آب خورد. راهرو را تا رسیدن به پله‌های سالن تولید طی کرد. از همان بالا دنبال بنیامین گشت و با ندیدنش به اتاق بازگشت. حواسش را داد به کار. دست ذهن بازیگوشش را محکم گرفت تا بیشتر از این خراب‌کاری نکند. خیلی زود بنیامین برگشت. همین که وارد اتاق شد، گفت:

"گوشیم زنگ نخورد؟ یادم رفت بیرمش."

"نه کسی— زنگ نزد..... چه خبر؟ پدرزن جواد راضی بود؟ فامیلش مرادیه، درسته؟!"

"آره! کلی دعا به جونت کرد. راضی راضی بود."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۲۷

سعی کرد با صحبت، حال بدش را پنهان کند. بنیامین گوش‌ی را پیش کشید و رمزش را زد. با خشمی که نسبت به خودش داشت و روی لحنش تأثیر گذاشت، گفت:

"این‌طور رمز تو زن. هرکی باشه با یه نگاه یادش می‌گیره."
مردمک‌های شفاف آبی خندان شد.

"یاد بگیره! چی دارم توی گوش‌ی که بترسم."

"اونی که بخواد سوءاستفاده کنه، می‌دونه دنبال چی باشه..... مثلاً تو نبودى من گوشیتو برداشتم و یه نگاه به کانتکتات انداختم. فکر کن کسی - با من دشمن باشه و شماره‌مو نداشته باشه. از این راه راحت گیر میاره."

بنیامین بی‌خیال و خونسرد بود. حتی نپرسید جدی گوش‌ی را برداشته یا شوخی می‌کند. شانه بالا انداخت.

"باشه حالا! دیگه جلوی کسی نمی‌زنم."

با این که اعتراف کرد، اما هنوز ناراحت بود. نتوانست خودش را راضی کند. بیشتر از هر روز کار کرد و از بنیامین کار کشید. هر دو خسته و بی‌رمق در ماشین نشستند و از کارخانه خارج شدند.

ویزای نیکی آمده و پاسپورتش را برای لیبل خوردن فرستاد. زمان تقریبی بازگشت پاسپورت حدود دو هفته بود. کم‌کم برای رفتن و کوچ آماده می‌شد. تالار مورد نظرش را گرفت. به لیست دعوت مادرش نگاه کرد. بعضی- را حذف و یکی دو نفر را اضافه کرد. مانده بود اسامی دوستانش. یکی دو دوست که از زمان دبیرستان با هم بودند و دو سه نفر هم از زمان دانشگاه و یگانه و آیدا.

یکی یکی شماره‌ها را گرفت و دعوت کرد و ساعت و روز را گفت و قول ارسال آدرس داد. به یگانه که زنگ زد، سالن بود. طبق معمول صدای ویزوئیز سوهان برقی پس زمینه‌ی صدایش بود.

"یگان جون! من رفتنی شدم. آخر هفته یه جشن کوچیک گرفتم برای خدافظی و آخرین دیدار. دوست دارم تو و آیدا هم باشین."

"وای عزیزم! خیلی برات خوشحالم. امیدوارم به اون چیزی که می‌خواهی برسی."

"مرسی! پس آدرس رو برات واتساپ می‌کنم.... آیدا هست زنگ بزنی بهش؟"

"آره هست! بذار گوشی رو بهش می‌دم...."

صدای شاد آیدا در گوشی پیچید.

"جونم نیکی! داری میری خارجه! خانم خارجکی...."

خندید. روحیه شاد این دختر را دوست داشت.

"آره! بیاین دور هم باشیم یه کم بزن و برقص کنیم. انرژی بگیرم و برم به جنگ مشکلات."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

"آخ جون! بزن و برقصو هستم!..... فقط بگم من تنها
نمیام! آقامونم هست!"

صدای نامفهوم یگانه آمد که چیزی گفت.

"قدمتون روی چشم. خیلی هم خوبه. حداقل دم رفتن این
آقای افسانه‌ای رو هم می‌بینم."

با شوخی‌های آیدا خندید و خداحافظی کرد. لیستش تقریباً
کامل تیک خورده بود. فقط مانده بود بابک. نگاهی به
ساعتش کرد. وقت تعطیلی کارخانه بود. شماره را گرفت و
منتظر شد.

"جانم!"

هنوز صدای این مرد باعث افتادن دل در برکه‌ی سینه
می‌شد. حیف و صد حیف که دوستی‌شان کیفیتی که
می‌خواست را نداشت. افکارش را پس زد.

"سلام خوبی! می تونی حرف بزنی؟!"
"آره بگو!"

سریع از آمدن ویزا و جشن آخر هفته گفت.
"مبارکت باشه!..... فکر می کنی اومدن من درست
باشه؟..... جلوی فامیل و خانواده ت؟!"
آه کشید. «باز داره بهونه میاره!»
"چرا درست نباشه؟ برام مهم نیس کی چی میگه! بابا و
مامانم می دونن دوستام رو دعوت کردم. تو هم دوستمی
دیگه! دوستم نیستی؟!"
بابک آهسته زمزمه کرد:
"چرا هستم!"
"خب دیگه پس بهونه نیار! دوست داشتی می تونی همراه
هم با خودت بیاری. دوستی، رفیقی، کسی!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۲۹

دو روز بود که گیج و مات، فکر می کرد. به مریم و به بچه ای که از خون او بود. بچه اش! بچه ای او و مریم. حال مریم اصلا خوب نبود. علاوه بر ویار سخت، وضعیت خانواده و تفکر پدرش هم مزید بر علت شده بود. یادش بود بعد از عقد و جلوی همان محضر، وقتی دستش را گرفته و تبریک می گفت، زیر گوشش زمزمه کرده بود:

"تو الان حکم پسرمو داری. پسری که ندارم. حواست باشه بابا! درسته خطبه خوندین و زنت شده، اما به رسم و رسوم ما احترام بذار لطفا! ایشالا خیلی زود جور بشه و برید سر خونه و زندگی تون، اما قبل از اون فکر کن مریم غریبه س."

آن زمان، هم خنده‌اش گرفت و هم خیلی تعجب کرد. «یعنی چی غریبه‌س؟ عقد کردیم که راحت باشیم. همه بدونن زنده! چی میگه؟!» فقط سرش را تکان داد و «چشم!» را به همان آرامی جمله‌ی شنیده شده، جواب داد.

کم کم معنی صحبت آن روز را می‌فهمید. طی این چند سال متوجه رسم و رسوم‌شان شد. رسومی که تقریباً در شهرهای بزرگ منسوخ شده بود. با توجه به گسترش و رایج شدن ازدواج سفید، رسم تا شب عروسی صبر کردن و محدودیت داشتن، خیلی دور از ذهن و خنده‌دار می‌آمد. اوایل با شوخی و خنده برخورد کرد، ولی دید اصلاً شوخی بردار نیست. این رسم برای مریم و خانواده‌اش حیاتی بود و آبروی‌شان در گرو اجرای این رسم.

با نرمش مریم، هرچند اندک و با فاصله اما ارتباط را برقرار کرد. حالا در این نقطه داشت به حاصل این ارتباط اندک اما عمیق نگاه می‌کرد. هیچ راه حلی جز این که ظرف یک هفته عروسی را راه بندازد، به نظرش نمی‌رسید. کاری تقریباً غیرممکن. غیرممکن از لحاظ مالی. نه مشکل جهیزیه‌ی مریم حل شده بود و نه پول او برای خانه.

مریم به سختی مادرش را راضی کرده بود چند روزی را پیش یگانه بماند. پلک‌های ورم کرده و قرمز و مژه‌های شوره زده از گریه زیاد، دل جواد را به درد می‌آورد. انگار راهی به جز سقط نداشتند. حتی نمی‌دانست از کجا باید دارو گیر بیاورد. با کدام دکتر مشورت کند. اگر مشکلی برای مریمش پیش آمد، چه خاکی بر سرش می‌ریخت. لذت ارتباط و کنار هم بودن به زهر تبدیل و درگ‌هایش تزریق شد. هر بار مریم به سمت سرویس می‌دوید و عق می‌زد، خود را لعنت می‌کرد برای بی‌احتیاطی، بی‌فکری و برای صبر نکردن. یگانه که می‌رفت سالن، او می‌آمد تا کنار زنش باشد. زنی که با استشمام بوی عطرش عق می‌زد و می‌گفت:

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۳۰

"وای جواد برو عقب بو گند می دی!"

معنی حرف مریم را حالا می فهمید. وقتی برای تلف کردن نبود. مگر چند روز می توانست خانه نرود. یگانه قرار بود از دکتری که مشتری اش بود، سراغ بگیرد. سؤالی مدام در ذهنش تکرار می شد: «برای مریم خطر نداشته باشه؟»

ساعت به یازده و نیم رسید و مریم بی حال روی کاناپه افتاده بود. به زور چند جرعه شربت گلاب و آبلیمو در دهانش ریخته بود. گوشی اش زنگ خورد. وحشت زده سرش را بلند کرد.

"ببین کیه؟.... از خونه مون بود جواب ندی."

این دو روز زنگ گوشی و تلفن رنگش را می پراند و ترس به جانش می ریخت.

"یگانه س!..... جانم یگان!"

همه ی تنش گوش شد تا بفهمد دوستش چه می گوید. جواد با «آها و اوهوم!» جواب می داد، آخر هم گفت:

"آدرسشو بفرست تا برم بگیرم."

گوشی را از کنار گوشش برداشت و با نگاهی که مریم در تفسیرش ماند، نزدیکش شد.

"آشنای یگانه آدرس یه داروخانه رو داده که برم بگیرم.....
مریم تو مطمئنی؟!"

بغض دوباره پخش شد در حنجره.

"چاره‌ای ندارم. هنوز خبری از وام سرمدی نیس. حتی اگه همین الانم بهمون بده، خرید وسایل و گرفتن خونه و جشن، حداقل یکی دو ماه زمان می‌بره..... دیگه نمیشه بگیرم هفت ماهه زاییدم. با این حالی که من دارم، انگار تابلو دستم بگیرم و به همه بگم..... مطمئنم جواد.....
برو یه کم عقب بو میدی!"

خودش را عقب کشید. حق با مریم بود. نمی‌شد. خانه‌ای که دوستی قولش را داده هم هنوز خبری ازش نبود. سرش را تکان داد و آدرسی که یگانه فرستاد را به گوشی خودش ارسال کرد.

"من برم، تنهایی مشکل نداری؟"

"نه برو! همین جا دراز می کشم. آیدا گفت زودتر میاد سر می زنه."

دلش برای بوسیدن مریم تنگ شده بود. فقط دو روز گذشته بود از ساعتی که جواب آزمایش را روی صفحه ی گوشی مریم دید. دو روزی که انگار دو سال بود. «مریم دوسم نداره دیگه! مگه میشه از بوی من بدش بیاد؟ اصلا مگه من بو می دم!»

یگانه تأیید کرده بود که طبیعی است و با سرچ و گشتن در گوگل اطلاعات جدیدی به دست آورد. ویارهای سخت تر از مریم هم نوشته بود. با این حال خم شد و پیشانی اش را بوسید. از خانه بیرون رفت و قبل از سوار شدن روی موتور، پیامی برای یگانه فرستاد و از تنهایی مریم خبر داد. وقتی با قرص ها برگشت، آیدا کنار مریم بود. قرص ها را با دستور مصرفش به دست آیدا داد و از جلوی در با مریم حرف زد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۳۱

"دارم می رم تعمیرگاه. کاری نداری؟ چیزی نمی خوای؟"
"نه برو!"

"زود برمی گردم..... قرصا رو استفاده نکن تا من پیام!"
مریم با تکان سر موافقت کرد. با دیدن قرصها ترس به
جانش افتاد. از این که درد داشته باشد، از این که سقط
کامل انجام نشود. آیدا برایش چند تکه مرغ روی اجاق گاز
کباب کرد و آورد.

"کم کم بخور! مامانم می گفت غذای خشک کمتر باعث تهوع میشه..... نمیشه که هی بالا بیاری و هیچی نخوری."
"می ترسم آیدا!"

"ترسم داره دختر! الکی بهت بگم نترس؟! اما مجبوری! ندیدی مامانت چطور پرس و جو می کرد که چرا صدای چرخ نمیاد، چرا بی حال حرف می زنی؟..... باید تمومش کنی یا رک و راست همچی رو به مامانت بگی!"
"عمر! حتی اگه بمیرم نباید مامانم اینا بفهمن."
آیدا بشقاب را بالا آورد تا تکه ای بردارد.

"خدا نکنه! باید صبر کنیم یگانه بیاد ببینیم دکتره چی بهش گفته!"

آیدا نگاهی به ساعتش کرد.

"مریم من برم که یگانه بتونه بیاد. وقت ناهار رو پیچوندم.
بعد از سالن میام دوباره!"

مریم با بالا آوردن دو تکه کبابی که خورده بود، مبارزه می کرد.

"برو عزیزم! شماها رو هم از کار و زندگی انداختم."

با رفتن آیدا به سمت سرویس دوید. با بی حالی روی مبل نشست و قرص‌ها را از روی میز برداشت. این قرص‌ها کار بچه را یک‌سره می‌کردند. وسوسه شد اینترنت را باز کند و بفهمد چه سبایز و چه اندازه است. «می‌خواهی چی کار؟ می‌خواهی بعد بشینی و عزا شو بگیری؟»

«فقط ببینم چگونه؟ کوچیکه یا بزرگه!»

«عقل نداری تو؟! اصلاً مگه می‌دونی چند روز یا چند ماهه س؟ بیخود زر زن و بذار این جریان تموم بشه.»

دو مریم یکی عاقل و یکی احساسی انگار دو سمتش نشسته بودند و حرف می‌زدند. قرص‌ها را روی میز انداخت و دراز کشید. کاش زودتر تمام می‌شد. هم از این هم تهوع و استفراغ خسته و هم دلش برای خانواده‌اش تنگ شده بود. انگار نه دو روز بلکه دو سال از خانواده‌اش دور مانده بود. کاسه‌ی چشمان دوباره لبریز شد و سر رفت. فاصله‌ی رفتن آیدا تا آمدن یگانه، تقریباً یک ساعت و نیم شد. این مدت را به سختی طی کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۳۲

گوشی را در دست گرفت و اسم قرص را وارد کرد. چند صفحه را باز کرد تا رسید به صفحه‌ای که خانم‌ها تجربه‌های‌شان را به اشتراک گذاشته بودند. یکی دو نفر هم مدام به همه توصیه می‌کردند، از فکر سقط بیرون بیایند. اگرچه کسی - اهمیت به حرف‌شان نمی‌داد. یک نفر هم دید که شرایط او را داشت. یافتن کسانی که مثل او

بودند و شرایط او را تجربه می کردند، قوت قلب می داد. همین که خودش را تنها نمی دید، کافی بود.

با فاصله کمی از یگانه، جواد هم خودش را رساند. قرص های خوردنی ها را طبق دستور و مصرف کردنی هم دقیق مانند آنچه نوشته شده بود، استفاده کرد. ظرف یکی دو ساعت علائمش شروع شد. به استفراغ هایش، اسهال و دردی به مراتب شدیدتر از درد ماهانه اش اضافه شد. مثل مار به خودش می پیچید و شکمش را فشار می داد و ناله می کرد. با هر ناله اش جواد از جا می پرید. هنوز به نظر مریم بو می داد و نمی شد نزدیکش شد. یگانه دل و کمرش را ماساژ می داد. جواد سال ها بعد به شوهر یگانه گفت:

"بدترین روز زندگیم بود. تا آخر عمر ناله ها و ضجه های مریمو فراموش نمی کنم. نمی دونم اگه یگانه و خونه و حمایتش نبود، چطور می تونستیم اون شرایط رو پشت سر بذاریم."

"باید خیلی شرایط سختی بوده باشه. فکر این که یگانه این طور درد بکشه، دیوونه م می کنه."

یا در سرویس بود و یا شکمش را گرفته و روی زمین خودش را جمع می کرد و می نالید:

"وای خدا! دارم می میرم..... جواد..... دارم می میرم!"

نالیه‌هایش حیوان زخمی را به یاد آدم می آورد. از مادرش شنیده بود سقط از زایمان سخت تر است. «حداقل بعد از زایمان بچه تو داری. حالا چی که درد رو می کشی— و آخر هم دستت خالیه.» میان دردها به جواد و رسم و رسوم بیخود فامیل فحش می داد. جواد سرش را پایین انداخته و لب‌ها را به دندان گرفته بود. چشم‌هایش از اشکی که اجازه‌ی فرود نداشت، سوخت و قرمز شد. مریم در آن تی شرت و شلوار مشکی و موهای شانه نشده و چرب، رنگ رویی که از زردی به کبودی می زد؛ زیادی بیمار و بدحال به نظر می رسید. یگانه دو بار با دکتر صحبت کرد و توصیه‌هایش را به کار بست.

مریم از سرویس بیرون آمد و همان جا نشست. یگانه و جواد دویدند و کمکش کردند. انگار یک مشت زردچوبه به صورتش پاشیده بودند. زرد و بی حال با لب‌هایی خشک و پوسته پوسته آهسته گفت:

"فکر کنم افتاد!"

درد و فشار کم تر شد. یگانه، مریض را به همسرش سپرد و به آشپزخانه رفت و از اینترنت دستور کچی را درآورد و مشغول پختن شد. زعفران و روغنش را زیاد تر ریخت. وقتی آماده شد، در ظرفی کشید و به سالن برد. همین که مریم به سینه‌ی جواد تکیه داده بود، نشانه‌ای از سقط بود. سینی را به سمت جواد گرفت.

"بده بهش بخوره، کامل ها! باید ظرفو خالی کنه!"
 "من نخورم؟! به جان خودم منم حال ندارم."
 لبخند زد و قاشق اضافه را نشان داد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۳۳

"می‌دونستم تو از غذا نمی‌گذری. فرقی نداره چی باشه. قاشق هست، بخور.... من برم یه کم آشپزخونه رو مرتب کنم."

مریم بی‌رمق و آهسته تشکر کرد. هنوز انقباض و خونریزی ادامه داشت. دو سه قاشق بیشتر نتوانست بخورد. ته مانده‌ی تهوع اذیتش می‌کرد. یگانه با سینی چای آمد. برای او ماگی پر از دمنوش آورد. روبرویش نشست. جواد نگاهش کرد و گفت:

"مرسی یگانه! خیلی زحمت کشیدی! ایشالا بتونم برات به خوشی جبران کنم."

"کاری نکردم!..... دکتر گفت فردا باید بریم مطب، هم ویزیت بشه و هم بره سونو. باید مطمئن بشیم چیزی باقی نمونه باشه."

منظور از چیزی را نفهمید، ولی حرفی نزد. معلوم بود که یگانه هم خیلی راحت نیست توضیح دهد. فردا می‌توانست از دکتر همه‌ی سؤالاتش را بپرسد. آیدا بعد از سالن آمد و

آب میوه و پسته آورد. کوتاه نشست و رفت. کم کم بی حالی و ضعف بر مریم غلبه کرد. چشمانش خمار شده بود. با توصیه دکتر مسکن و آنتی بیوتیک را شروع کردند. چند ساعت سختی را پشت سر گذاشتند. جواد دوست نداشت همسرش را تنها بگذارد و برود، اما

تماس مادرش مجبورش کرد برخلاف میلش عمل کند. مریم از شدت بی حالی و ضعف نمی توانست معمولی صحبت کند. صدایش آرام و کلماتش منقطع بود.

"برو..... یه... وقت شک می کنن."

جواد که رفت، تازه شروع ریختن اشک و گریه ی مریم بود. یگانه خسته و درمانده شان هایش را ماساژ داد.

"چته قربونت برم؟! فردا که سونو بدی و همه چی اوکی باشه، فقط باید یکی دو روز استراحت کنی."

"یگان بچه م!"

"نکن با خودت این جوری! نمی شد.... خودت که بهتر می دونی.... خیلی زود می رید خونه ی خودتون و اونوقت با برنامه ریزی و آمادگی، اقدام می کنی."

مریم اما خودش را ریز ریز تکان داد و زیر لب برای بچه‌ای که کسی— منتظر آمدنش نبود، سوگواری کرد. بالاخره مسکن‌ها و بی‌خوابی‌های این دو روز اثر کرد و خوابش برد. یگانه نگران به چهره‌ی مهتابی و رنگ پریده‌اش نگاه کرد. هنوز خطر خونریزی وجود داشت.

استرس و دیدن ناله‌ها و درد کشیدن دوستش، اعصابش را در هم ریخته بود. تمام مدت به زحمت خودش را قوی نگه داشت. با هر انقباض و فشار و جیغی که مریم می‌کشید، بغضش حجیم می‌شد و گلویش را می‌خراشید. با خوابیدن مریم انگار انرژی‌اش ته کشید. دلش هوای گریه داشت. مثل آن شب‌هایی که بالای سر سبحان می‌نشست و رنگ و روی زرد و سرب‌ی‌مو و صورتی که از درد، حتی در خواب هم مچاله بود را نگاه می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

خسته از زمانه و روزگار که آرامش و راحتی را به او نمی‌دید؛ جایی را می‌خواست، کسی— را می‌خواست که بی‌دغدغه سر به شانه‌اش بگذارد و دمی فارغ از مشکلات به آرامش برسد. چقدر برای مریم خوش‌حال بود که با همه‌ی گرفتاری‌ها و موانع و مشکلات، جواد و عشقش را داشت

که به سینه‌اش تکیه دهد و قسمتی از دردهایش را به او
بسپارد. حسی که زمان بسیار طولانی از او گریزان بود.

نقد و نظر و لایک فراموش نشه 😍😍

سلام دوستان

شب پارتا رو می‌ذارم 😍

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۳۴

از آن شب کذایی و رفتار مادرش، پشت دستش را داغ کرد که دیگر به خانه اش نرود. حتی بعد از دعوایی که با انوش داشت، در ذهنش هم رفتن به آن خانه را خط زد. به بابا و عذرخواهی فکر کرد، اما به افروز و نزدیک شدن به او هرگز.

انوش مثل هوای بهار گاهی خوب بود و گاهی بد. گاهی می توانست با وسواسش کنار بیاید و گاه به شدت روی همه چیز حساس می شد. تنها دلیل و دلخوشی مهرناز در این رابطه فقط پول بود. صفرهای پس اندازش که بیشتر می شد، ولعش برای اضافه کردنش هم افزایش پیدا می کرد. گویی در یک مسابقه قرار گرفته بود و برای برنده شدن باید بیشتر ذخیره می کرد. توانسته بود با عشوه و دلربایی، انوش را وادار کند ماشین را به نامش سند بزند. اگرچه به خاطر انوش از دوستانش فاصله گرفته بود، اما چاره ای نبود. زندگی با انوش جز مسائل مالی، جذابیتی نداشت. کنار او احساس می کرد زنی پنجاه ساله است. هیجان و کارهای مخصوص سن و سالش، از نظر انوش سبک سری

و بیخود بود. مدام مثل پدری که دختر هشت نه ساله‌اش را تربیت می‌کرد، در حال تذکر دادن بود. تنها جایی که او را کامل و مثل یک زن بالغ می‌دید، تخت‌خواب بود.

دلش برای دورهمی خانه‌ی یگانه تنگ شده بود. برای کل کل با جواد و سربه‌سر بنیامین گذاشتن. دلش پچ‌پچ با آیدا و مریم را می‌خواست. برای نشستن کنار یگانه و درددل کردن دلش پر می‌کشید. به نظرش اشتباه کرد که از روز اول به حرف انوش گوش داد. نباید اجازه می‌داد بین او و دوستانش قرار بگیرد.

نگرانی دیگرش وحید بود. یکی دو بار در غیاب پدرش سر زده و غذایی پخته و دستی به خانه کشیده بود، اما وحید لجوجانه از اتاقش بیرون نیامد. از این که مهرناز قصد برگشت و ماندن را نداشت، ناراحت بود. مدام فکر می‌کرد اگر رفتار پدر و مادرش درست بود، اگر بی‌توجه به او و وحید نبودند، اگر خانه و خانواده‌ی گرم و با محبتی داشت، اوضاع خودش و وحید به چه شکل بود؟ آیا در آن شرایط انوش را لایق خود می‌دانست؟

یکی از همین روزها، بعد از سر زدن به وحید، کمی دیرتر از همیشه به خانه رسید. انوش با نگرانی منتظرش بود. به

محض این که وارد خانه شد، پروتکل‌های بهداشتی انوش به پیشوازش آمدند. با این که هر روز تکرار می‌شد، اما این حس را داشت که انوش می‌ترسد بدون نظارتش، درست انجام ندهد. روزهایی که سر حال بود، هر کاری را با شوخی و خنده انجام می‌داد. اما امان از روزهایی که عصبی و بدخلق بود. هر دستور بهداشتی یک خراش روی اعصابش می‌کشید.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۳۵

"عزیزم! کفشاتو تهش رو تمیز کن بذار توی جاکفشی.....
 عزیزم جوراباتو همون جا در بیار و روفرشی پات کن.....
 عزیزم! با این لباسا نرو بالا، برو حموم پایین، حوله برات
 گذاشتم..... عزیزم پاتو روی مبل جمع نکن..... عزیزم....."
 عصبی از شرایط وحید و جایی که خودش گیر افتاده بود،
 جیغ کشید:

"بسه! بسه! دیوونه‌م کردی! درسته بیرون بودم، اما از
 لجنزار و آشغال‌دونی که نیومدم."
 "مهرناز جان!..."

"هیچی نگو انوش! امشب حالم خوب نیس. یه امشبو
 چشاتو ببند."

"نمیشه که عزیزم! خونه باید....."

برگشت سمت در و دستگیره را کشید.

"خونه باید آرامش داشته باشه که من این جا ندارم. بمون
 تنها با این خونه‌ت. من رفتم!"

دستپاچه و هول به سمتش دوید. به نظر خودش کاری بیشتر از همیشه نخواستہ بود. به موقع دستش به بازوی دختر وصل شد.

"کجا می‌ری؟ من که چیزی نگفتم عشقم!..... صد بار برات توضیح ندادم که چرا ازت این کارا رو می‌خوام؟" بغض صدایش را لرزان کرد.

"گفتی! ولی من دلم نمی‌خواد انجام بدم. دوست ندارم با پالتو برم تو حموم..... دوست ندارم خسته از راه می‌رسم، فکر تمیز کردن ته کفشم باشم..... دوست ندارم....."

"باشه باشه! خودم برات انجام می‌دم. بیا داخل..... بیا ببینم شب و توی این سرما کجا می‌خوای بری؟"

از جمله‌ی آخر انوش حس کرد طعنه به بی‌کسی‌اش زده است. بازویش را به شدت کشید:

"چیه فکر کردی جایی ندارم برم؟ فکر کردی اگه پیش‌ت موندم، خونه‌ی بابام جا ندارم؟ فکر کردی چی؟"

باز روی عصبی و افسار گسیخته مهربان نمایان شده بود. می‌دانست اگر گارد بگیرد و مقابلش بایستد، از دست دادنش حتمی است. از آخرین قهرشان که منجر به خرید

ماشین شد، زمان زیادی نمی گذشت. قصد نداشت دوباره باجی به این گندگی بدهد. با این که دلش بر نمی داشت حمام نکرده نزدیکش شود، ولی بوسه‌ی کوتاهی به گونه‌اش نشانده و به سمت خودش کشاند.

"بیا عزیزدلم! این حرفا چیه؟ من عاشقتم و تو جات رو چشم منه!"

مهرناز خسته‌تر از آن بود که بخواهد لج کند و به دعوا ادامه دهد. اجازه داد انوش به روش خودش آرامش کند. آرام که نه! «بذار خرم کنه! خر نبودم که خودمو با این پیری درگیر نمی کردم.»

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۳۶

دوش گرفت و حوله پیچ روی تخت خوابید. انرژی اش ته کشیده بود. نای لباس پوشیدن هم نداشت. انوش از پایین صدایش کرد.

"مهرناز! شام!"

گرسنه بود، اما حس می کرد یک توده به بزرگی یک قلوه سنگ راه گلویش را بسته است. در این لحظه حس می کرد پول زیاد هم راضی اش نمی کند. در این لحظه صدای مادرش را می خواست که برای شام اسمش را بگوید و پدرش که با محبت از روز و کارش پرسد. دلش شوخی کردن با برادرش را می خواست. هوای صحبت با دوستش را داشت. هوس یواشکی حرف زدن و پیام دادن به پسرِ هم سن و سال خودش. با ادبیاتی که مخصوص این سن

باشد. از این که یکی مدام جملاتش را تصحیح کند و تذکر دهد این کلمه را نگو مناسب نیست، خسته شده بود.

می توانست در آن لحظه فریاد بکشد و اعلام کند اشتباه کرده است. پول ارزش این همه رنج را نداشت. ارزش گم کردن شخصیتش را نداشت.

"مهرناز جان!..... غذا یخ کرد."

صدای انوش مثل یک چاقو افکارش را درید. خود کرده را تدبیر نبود. بلوز موهر و شلوار گرمش را بدون لباس زیر تن کرد. حوله را دور موهایش محکم بست و از پله ها پایین رفت. انوش پشت میز منتظر نشسته بود. عینکش را روی دماغش بالا داد.

"چقدر طولش دادی؟"

"دراز کشیده بودم.... اینم ممنوعه؟!"

لبخندش پرید. نمی فهمید این همه خشم و عصبانیت دلیلش چیست؟

"نه عزیزم! اگه می دونستم غذا رو می آوردم بالا!"

نمی فهمید چرا تمیزی و بهداشت باید زجرآور باشد. شکایت زینب هم همین بود. برایش عجیب بود، انتظار

داشت زن‌ها بیشتر از او به تمیز بودن اهمیت دهند، اما این‌طور نبود. نه زینب و نه مهرناز و نه حتی آتنا و مادرش، آن‌طور که او می‌خواست رعایت نمی‌کردند. سیمین به خاطر پولی که می‌گرفت، تقریباً به خواسته‌اش نزدیک بود. مهرناز با بی‌میلی دو سه قاشق فسنجان به دهان گذاشت. "چرا درست نمی‌خوری؟ لاغر شدی، خواست هست؟! " قاشق را در بشقاب انداخت و ایستاد. حوله دور موهایش شل و آویزان شد.

"سرم درد می‌کند. می‌رم موهامو خشک کنم و بخوابم، اون یکی اتاق!"

همین که خواست اعتراض کند، مهرناز زودتر گفت:

"امشب نه انوش! حالم بده، اذیتم نکن!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۳۷

نگاهش به دنبال دختر تا بالای پله و رفتن به اتاق، کشیده شد. دور دهانش را دستمال کشید. گاهی مهرناز را درک نمی کرد. انگار از دو سیاره‌ی متفاوت بودند با دو زبان و خصوصیات مختلف. به گذشته فکر می کرد، شبیه آتنا در این سن هم نبود. نمی فهمید از این دنیا چه می خواهد؟ به نظرش کنار او همه چیز داشت و نیاز به هیچ چیز نداشت. پول و رفاه و امنیت و محبت به وفور در خانه‌ی او یافت می شد. همین که او ظرف این چند ماه به این شدت وابسته اش شده بود، نشان از رابطه‌ی خوب شان داشت. برای رفتار امشبش هرچه می گشت، دلیلی پیدا نمی کرد.

میز را حین فکر کردن به مهرناز و رفتارش جمع کرد. همه‌ی بدرفتاری اش یک طرف و خوابیدن در اتاق دیگر هم یک

طرف. با این که نمی خواست نقطه ضعف دستش بدهد، اما بدون مهرناز خوابیدن سخت بود. قبل از این چطور می خوابید، یادش نمی آمد.

تمام شب غلتید و با وسوسه‌ی رفتن و کنار دختر خوابیدن مقابله کرد. صبح بعد از دوش طولانی‌اش مهرناز را سر میز صبحانه یافت. سردتر و بداخلاق‌تر از دیشب. با جنباندن سر سلامش را پاسخ داد و وقت رفتن سوییچش را نشان داد و گفت:

"امروز خودم می‌رم. شب منتظرم نباش!"
وارفته و ناامید نگاهش کرد.

"یعنی چی؟ کجا می‌ری؟"

حواسش را به گشتن کیفش داده بود و نگاهش نمی‌کرد.

"می‌رم پیش یگانه! خیلی وقته از دوستانم خبر ندارم."

از لحن مستأصل و درمانده‌اش ناراضی بود و هرچه کرد نتوانست پنهانش کند.

"خب تا هر ساعتی شد برگرد خونه! دیشبم رفتی اون اتاق!"

چشمانش را بالا آورد و زل زد به مردمک‌های تاب دار پشت عینک. صدای ورود سیمین و پاک کردن کفشش آمد. انوش دندان‌ها را روی لب پایین فشار داد. چرخید و از آشپزخانه خارج شد. صدای پاسخ دادنش به سلام و احوال‌پرسی سیمین شنید. اگر می‌خواست در این رابطه بماند، باید بعضی چیزها را اصلاح می‌کرد. این‌طور دست و پا بسته در اختیار انوش بودن، حس خیلی بدی داشت.

به سیمین که وارد آشپزخانه شد، سلام کرد و جلوی در صدایش را بالا برد.

"انوش جان من رفتم!"

صدای مهرناز را شنید و جواب نداد. نشسته بود لبه‌ی تخت و فکر می‌کرد. «کجای کار رو اشتباه کردم؟» هرچه می‌گشت، دلیل رفتار دختر را نمی‌فهمید. مثل همیشه دست به دامان خواهرش شد. شماره را گرفت و منتظر صدایش ماند. وقتی داشت از پاسخ دادنش ناامید می‌شد، آتنا جواب داد:

"جانم انوش! خوبی؟!"

کوتاه احوال‌پرسی کرد. دقیق همان‌طور که وقتی گرفتار بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۳۸

"باز چی شده؟ صدات چرا این شکلیه؟!"
"نمی‌دونم چی کار کنم؟ مهربان‌تر و نمی‌فهمم. دیشب عصبی
اومده خونه تا بهش گفتم کفشش رو بذاره و حموم کنه،
داد و بیداد کرده و بعدم رفته اتاق دیگه خوابیده، صبح پا

شده ومیگه شب نمیام و میخوام برم خونه ی دوستم!
 نفهمیدم چشه و از چی ناراحته؟ طبیعیه به نظرت؟! "
 نفس رها شده ی آتنا در گوشی پیچید.

"چرا این قدر نگرانی؟ بابا آدمه! یه روز حالش خوب نیس،
 یه روز سر کارش مشکل داره، یه روز دلش میخواد با
 دوستاش باشه.... اصلا نیاز داره به تنهایی. چرا بزرگش
 می کنی؟ حساسیت نشون می دی، اونم فکر می کنه داری
 زور بهش میگی!"

"زوری در کار نیس! این که بهش می گم شب نمون جایی،
 بد میگم؟! "
 آتنا بی حوصله شد.

"داداش من! بچه نیس که! با این کارات خسته ش می کنی."
 سرش را تکان داد و کف دستش را از روی موهای تنکش رد
 کرد و پشت گردنش گذاشت.

"مامان چطوره؟..... برنامه تون چیه؟"
 بیشتر از این تحمل شنیدن نصیحت و اشتباه بودن
 کارهایش را نداشت. با تغییر موضوع سعی کرد خود را هم
 قوی تر نشان دهد.

"دارم برنامه ریزی می کنم اواخر مارچ یا اوایل اپریل بیایم ترکیه. می تونین شما هم بیاین؟ مہرناز رو بیار ببینیمش."
 "فکر کنم بتونیم. فقط باید تور رزرو کنم. اون تاریخ و توی عید شلوغہ!"

"بین انوش!"

مکث آتئا، یعنی می خواهد حرف مهمی بزند. «هومی» کرد که بداند گوشش با اوست.

"همین برنامه رو..... کارا رو نکنی بعد بهش بگیا!"

"یعنی چی؟"

"پوووف!..... یعنی ازش نظر بخواه..... بگو مامانم اینا این تاریخ استانبولن، نظرت چیه ما هم بریم؟ بین خواننده ی مورد علاقہ اش کی کنسرت داره، بلیت بگیر، یه جوری رفتار کن که با اشتیاق بیاد. استرس دیدن ما رو نداشته باشه."

همیشه صحبت با آتئا راه گشا بود. با حال بهتری برای رفتن به شرکت آماده شد. مثل هر روز اولین کارش انتقال وجه به کارت مہرناز بود. می ترسید سقف انتقالش پر شود و نتواند کارتش را شارژ کند. پیام تکراری را هم با یکی دو کلمه ی اضافه فرستاد.

"کارتو پر کردم گلم!.... خیلی دوست دارم!"

پشت ترافیک سنگین صبحگاهی، گوشی‌اش را باز کرد و پیام را خواند. لبخندش بی‌اراده بود. امروز می‌توانست خرید درمانی کند. برای انوش استیکر بوسه فرستاد و برای یگانه نوشت.

"امشب شام مهمون من. به آیدا هم بگو بیاد. می‌خوام شب پیشت بمونم!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۳۹

جلوی کمد اتاقش ایستاده بود و لباس‌ها را ورق می‌زد. از سر تا ته کمد را گشت و برگشت سمت آیدا که روی تختش نشسته بود و گفت:

"هیچ کدوم شون قشنگ و مناسب نیستن. می‌دونی از کی لباس نخریدم و جشنی نرفتم؟!..... آگه مریم سر حال بود می‌گفتم یه چیزی برام بدوزه. یکی دو تا پارچه دارم تو چمدون."

"منم چیز به درد بخوری ندارم. باید یه نگاه به لباسای سارا بندازم. اون بیشتر از من می‌ره مهمونی..... چون جشنش خانوادگی‌طور، انتخاب سخت میشه."

کنار دوستش نشست و تأیید کرد. آیدا چرخید و یک پایش را زیر بدنش جمع کرد.

"با برادر الهه به کجا رسیدی؟!!"

نگاه یگانه پایین افتاد. انگار می‌ترسید دوستش از دریچه‌ی چشمانش واقعیت قلبش را ببیند.

"رفتم سر قرار. اصلاً شبیه الهه نیس. متین و مبادی آداب بود. برای قرار اول بد نبود....."

"خب؟!..... قرار بعدی هم فیکس کردی؟ اصلاً جذبت کرد؟"

شانه بالا انداخت. اگر اصرارهای الهه نبود، دنبال قرار و یک فرد جدید نمی گشت. این را آیدا هم خوب می دانست. دست روی شانه‌ی دوستش گذاشت و سرش را برای دیدن چشم‌هایش کمی خم کرد.

"تا تو نخواستی هیچ اتفاقی نمی افته. الهه هم نمی تونه توی رابطه‌ی برادرش دخالت کنه یا بهت زور بگه. یه پیشنهاد داده، تو یا اون نظر خودتونو دارید..... این مهرناز دیر کرد، گرسنه‌مه!"

سرش را چرخاند و ساعت دیواری اتاقش را نگاه کرد. خوشحال شد که آیدا بحث را بست و ادامه نداد. همان وقت صدای ملودی گوشی آمد. از روی میز آرایشش برداشت و قبل از وصل کردن تماس گفت:

"مهرنازه!..... جانم!"

با گفتن «اومدیم!» مکالمه را پایان داد. کاپشن و شالش را برداشت. آیدا برای برداشتن لباسش از اتاق بیرون رفت. مهرناز پشت فرمان منتظرشان بود. هر دو سوار شدند و احوال‌پرسی کردند. مهرناز فرمان را پیچاند و حرکت کرد.

"مریم چی؟ بریم دنبالش؟!"
"نه! مریم سرش شلوغه! گفت نمی‌تونه بیاد."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۴۰

یگانه قصد نداشت از مریم و مشکش حرفی بزند. بعد از سقط حال خوبی نداشت. آیدا صحبت را به جشن نیکی کشاند.

"آخر هفته دعوتیم و هنوز نمی‌دونیم می‌خوایم چی بپوشیم!"

از گرانی و تکراری بودن مدل‌ها و بی‌کیفیت بودن پارچه‌ها گفتند تا مهرناز نزدیک یکی از فست‌فودهای زنجیره‌ای معروف توقف کرد. بعد از مدت‌ها از کنار هم بودن لذت بردند. بعد از غذا و گشتن در خیابان‌ها یا به قول مهرناز دور دور کردن، به خانه‌ی یگانه بازگشتند. وقت نوشیدن چای، آیدا صحبت را دوباره به جشن کشاند.

"میگم یگان بیا فردا بریم مرکز شهر ببینیم چیزی گیرمون نمیداد." exchange group

"اون جاها که مدلا همش تکراریه. ممکنه برید تو جشن و ببینید سه نفر دیگه لباسش مثل شماست."
یگانه شانه بالا انداخت و به مهرناز جواب داد:

"چاره‌ای نیس. من که نمی‌خوام برای یه جشن خیلی هزینه کنم و بعدم لباسه بمونه تو کمد و از مد بیفته. تازه می‌خوایم هدیه هم بخریم. اون مهم‌تره."

مهرناز متفکرانه چای را نوشید و بعد انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد، چشمانش را درشت کرد.

"چه خنگم! این جا من کلی لباس دارم!..... یکی رو انتخاب کنین و بپوشین!"

"نه بابا! اون لباسا رو یه بارم تنت نکردی."

"خب که چی؟ مگه اول تو بپوشی چی میشه؟.... پاشین بریم ببینیم اصلا چیزی پسند می کنید؟"

یگانه مردد به آیدا نگاه کرد. مهرناز زودتر به اتاق رفت و در کمد را باز کرد.

"یگان بیا اینو ببین! از کیش خریدمش فکر کنم خوب باشه."

آیدا ایستاد و با اشاره‌ی چشم و ابرو به اتاق گفت:

"پاشو ببینیم اگه خوبن برداریم. الکی این همه پول ندیم بابت لباس."

جلوتر از یگانه وارد اتاق شد و کنار مهرناز ایستاد. شور و هیجان آن دو نفر به یگانه هم سرایت کرد. آیدا ژله و دامن کوتاهی را تن زد و به اتاق یگانه دوید تا در آینه خودش را برانداز کند. یگانه برای تصمیم‌گیری تردید داشت. میان یک سرهمی که مهرناز اصرار داشت اُورال بگوید و یک پیراهن کوتاه و جذب مانده بود. آیدا و مهرناز

هر دو نظرشان روی پیراهن بود. زمان زیادی بود از این مدل لباس‌ها نپوشیده بود. بی‌توجه به اصرار دوستانش اورال را برداشت و به اتاقش رفت. رنگ مشکی براقش روی تن جلوه‌ی بیشتری داشت. مهرناز کمر بند طلایی پهن را به دستش داد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۴۱

"اینو ببند..... وای چقدر بهت میاد!..... آیدا.... بیا ببینش!"

آیدا با دهانی باز نگاهش کرد.

"بی شرفو ببین! خودش می دونست که هی اصرار داشت..... یگان یه کفش پاشنه بلند طلایی باید بگیری. همیشه بدون کفش!"

"من یکی دارم. فردا برات میارمش..... ست این کمربنده." میان تحسین دوستانش، موهایش را بالا برد تا امتحان کند چه مدل به این لباس بیشتر می آید. آیدا با باسنش هلش داد و خودش جلوی آینه ایستاد.

"بسه دیگه! تو خوشگلی!..... بذار ببینم لباس من چی کم داره؟"

یقه‌ی شومیز سفید را مرتب کرد.

"اون بوت بلند مخمل سارا رو پام کنم به نظرم بهش میاد. سردمم نمیشه."

"اگه بخوای یه بوت بلند چرم دارم، اونو برات بیارم؟" موهایش را روی یک شانه ریخت.

"نه قربونت برم! همینا کافیه!..... به نظرت موهامو کرلی کنم؟"

بیشتر از دوستانش که به جشن دعوت شده بودند، ذوق داشت. «چه خوب که امشب نرفتم خونه!» «کی بشه منم یه خونه داشته باشم و دوستانم بیان پیشم. یه خونه بدون انوش یا مرد دیگه‌ای.» پیشنهاد مدل مو و آرایش می‌داد. در فضای مجازی و پلتفرم‌های مختلف گشت و نمونه نشان داد. چقدر ممنون دوستانش بود که از انوش و رابطه‌اش نپرسیدند. برای به انوش و رفتارش فکر کردن، همیشه وقت بود.

صبح روز بعد، در سالن و وقتی هر دو داشتند برای اولین مشتری وسایلشان را آماده می‌کردند، آیدا گفت:

"مهرناز خیلی داغون بود، نه؟!..... به همه چی با حسرت نگاه می‌کرد. متوجه شدی؟!"

یگانه دستگاه یو وی لایت را لبه‌ی میز گذاشت و خم شد زیر میز و دوشاخه را در سیار فرو کرد و بالا آمد.

"دلم نیومد چیزی بهش بگم. باید خودش بفهمه رابطه وقتی عادیه که تو شاد باشی. نه عصبی و فراری."

"همینو بگو!"

یک کش ماسک را روی گوشش انداخت و نگاهش را دور
سالن چرخاند. کمی به یگانه نزدیک شد و آهسته گفت:

"بابکم حتما هست. اونو چی کارش کنیم؟"

شانه بالا انداخت و صندلی را برای نشستنش جلو کشید.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۴۲

"چی کارش کنیم؟ اصلاً چی کار باهاش داریم؟ آیدا! نبینم رو بهش بدیا! نمیاد پیش ما که! میاد برای دوست دخترش."

"نه بابا! مگه تو بیمارستان رو بهش دادم؟ تو جشن، بنیامینم هست..... خواه ناخواه میاد سمتمون."

عصبی نفسش را محکم رها کرد.

"گفتم به بنیامین همه چی رو بگو، نگفتی، حالا باید هی دلمون شور بزنه."

آیدا هم به پشت میزش برگشت و نشست.

"من نگران بنیامین نیستم. حداقل بعد از بیمارستان بهش ثابت شد چقدر دوسش دارم."

زمزمه وار از پشت ماسک و بعد از جواب به سلام مشتری اش، گفت:

"بقیه ش مهم نیس! نگران چیزی نباش!"

حالا که خیال شان بابت لباس راحت شده بود، به فکر هدیه ای بودند که به درد یک دختر مهاجر بخورد. از سالن

بیرون آمدند و با دیدن بنیامین، آیدا دست دوستش را کشید و گفت:

"بیا با بنیامین بریم مرکز خرید. به نظرم نقره بخریم از همه چیز بهتره. یه ست دست بند و گردن بند گیرمون بیاد و مناسب باشه، عالیّه!"

یگانه کمی مقاومت کرد.

"تو با بنیامین برو، من میرم می خرم."

"بیا حرف زیادی ام نزن."

با بنیامین احوال پرسى کردند و سوار شدند. آیدا تندتند از برنامه شان گفت.

"وقت زیادی نداریم. بریم ببینیم چی گیرمون میاد!"

بنیامین حرکت کرد و نظر داد:

"ست چرم یا صنایع دستی هم خوبه ها!"

آیدا چرخید و با نگاه به یگانه نظرش را جویا شد.

"یه چیزی باید باشه که جای زیادی نگیره و مواظبت خاص هم نخواد. ست نقره رو راحت می تونه توی کیف دستیش بذاره یا بندازه گردنش. جاگیر نیست."

"اینم حرفیه!"

تا رسیدن به مرکز خرید نقره، بنیامین برای نیامدن دلیل می آورد و آیدا اصرار که حتما باید بیاید.

"حتما که نباید کارت دعوت بده، من و تورو با هم دعوت کرده. یه کت و شلوار شیک باید بپوشی. وقت بذار با هم بریم بخریم."

بنیامین زیر لب غرزد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۴۳

"من میگم نمیام، میگه بریم خرید. کت و شلوار دارم."
ماشین را در اولین جایی که مناسب بود، پارک کرد. پیاده
که شدند، آیدا دست انداخت دور بازویش و آهسته
زمزمه کرد.

"دلم می‌خواد همه دنیا ما رو با هم ببینن."
خوب می‌دانست چطور بنیامین را عاشق‌تر از قبل کند. در
هر مغازه با وسواس مدل‌ها را نگاه می‌کردند و با سلیقه‌ی
نیکی مطابقت می‌دادند. در نهایت ست ظریفی را انتخاب
کردند و خریدند.

روز جشن، بعد از پایان کار، صورت‌شان را الهه آرایش کرد
و دختر دیگری موهای‌شان را سشوار کشید و مدل داد.
فقط باید به خانه می‌رفتند و آماده می‌شدند. قرار بود
بنیامین سبد گل بخرد و بیاید. آیدا بی‌صبرانه منتظر وقتی
بود که در برابر بنیامین با این لباس و آرایش ظاهر شود.
سوار که شدند، از دیدن بنیامین کت و شلوارپوش و
کراوات زده، کلی ذوق کرد و قربان صدقه رفت. تالار در
شمال غرب شهر واقع شده بود. وارد پارکینگ اختصاصی
شدند و با راهنمایی پرسنلش پارک کرد. دخترها پیاده شدند

و به سمت آسانسور رفتند. آیدا سبد گل را در دست گرفته و ست نقره هم با جعبه‌ی تزئین شده در کیف یگانه بود. نیکی با دیدن‌شان به استقبال آمد. تعداد مهمانان زیاد نبود. آیدا سبد گل و یگانه کادو را به دست نیکی دادند.

"بفرمایید. هر میزی رو که راحتید انتخاب کنید."

آیدا با حلقه کردن دستش در بازوی بنیامین، هم او را به نیکی معرفی کرد و هم اجازه نداد احساس معذب بودن کند. میزی که انتخاب کردند، گوشه‌ی سالن بود، اما به همه جا اشراف داشتند. پالتوهای‌شان را پشت صندلی آویزان کردند. بنیامین نرم و آهسته سرش را به آیدا نزدیک و «خیلی خوشگل شدی!» را کنار گوشش زمزمه کرد. لبخند دختر عمیق شد.

روی میزها میوه و شیرینی بود و به محض نشستن، با چای و نسکافه پذیرایی شدند. دی‌جی با آهنگ‌های ملایم شروع به کار کرده بود. با مادر و خواهر نیکی هم آشنا شدند. صدای بلند آهنگ زیاد فرصتی برای صحبت نمی‌داد.

چهل و پنج دقیقه بعد از آن‌ها، بابک وارد سالن شد. سبد گل بزرگی در دست داشت و بلا تکلیف ایستاده بود تا نیکی را پیدا کند. آیدا زودتر متوجه آمدنش شد. آهسته

ضربه‌ای به پای یگانه زد و به ورودی اشاره کرد و لب زد:
«اومد!»

یگانه نگاهی گذرا کرد و شانه بالا انداخت. همان وقت نیکی متوجه بابک شد و به سمتش رفت و دستش را گرفت و به سمت خانواده‌اش برد. آیدا حالت تعجب به خود گرفت و گفت:

"بنیامین! این پسر همون مدیرتون نیس؟!"

یگانه حرصی لگدی به پایش زد. آخش را با لب گزیدن جمع کرد. بنیامین گردن کشید و نیم‌رخ بابک را دید.

"انگار خودشه! یعنی دوست شما، دوست دخترشه؟!.....
گفته بود دوست دخترش موندنی نیست و داره می‌ره.....
عجیبه‌ها!"

"چیش عجیبه؟! خب پیش میاد دیگه!"

بنیامین صندلی‌اش را کمی جابه‌جا کرد تا بهتر ببیند.

"خدا منو دوست داشت که این‌جا تنها نباشم."

آیدا چشم‌غره‌ای رفت و نیشگونی هم چاشنی‌اش کرد.

"عزیزم ما برگ چغندر نیستیم که تو میگی تنهایی!"
 بنیامین خندان جای نیشگون را مالاند.
 "نه قربونت برم. اشتباه شد. خواستم بگم خدا یگانه رو
 دوست داشت که تنها نشینه."
 یگانه که سکوتش کمی طولانی شده بود، غر زد:
 "منو قاتی کل کل تون نکنید سر جدتون! من با تنهایی راحتم.
 سر خر برام پیدا نکنید."
 بنیامین آماده بود تا احوال پرسى بابک تمام شود و صدایش
 کند، اما متوجه شد با اشاره نیکی به میزشان نیازی به او
 نیست. بابک هم از دیدن دوستش تعجب کرد. بنیامین
 دستش را بالا آورد. آیدا چرخید و از سر شانه نگاهشان کرد
 و زیر لب به یگانه که سرش را پایین انداخته بود، گفت:
 "داره میاد این جا!"
 یگانه نالید:

"وای نه! گندش بزنن!"

کمربندا رو ببندین و آماده باشین 😎😎😎😎

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۴۴

مریم روزهای سختی را می‌گذراند. فکرش را هم نمی‌کرد سقط این همه عوارض روحی برایش داشته باشد. به گفته‌ی دکتر شانس آورده و سقط کامل انجام شده بود و نیاز به کورتاژ نبود. صلاح نبود خانه‌ی یگانه بماند. پدر و مادرش با این که به یگانه اعتماد داشتند، اما با چند روز

خانه نیامدنش مخالف بودند. روزی که به خانه بازگشت، مادرش چشمانش را ریز کرد و گفت:

"چی شده؟ چرا این قدر رنگ و روت زرده؟"

لبخندی که روی لبش نمی نشست را به زور سنجاق کرد.

"پریودم و این ماه بیشتر از همیشه ست."

مادرش مثل همیشه تجویزش دمنوش آویشن و نبات بود. سرش را به موافقت تکان داد و به اتاق رفت. لباسش را عوض کرد و دراز کشید. جواد می خواست برایش جگر و خوراکی های تقویتی بخرد که اجازه نداده بود.

"اینارو بیرم که مامان فوری می فهمه چه خبره! نمی خواد."

"ندیدی دکتر گفت باید تقویت بشی؟!"

"یه کاریش می کنم."

چشمانش را بسته بود و پشت پلک هایش روند بزرگ شدن جنین و به دنیا آمدنش را مرور کرد. اول تصویر دختری بود که چشم و ابروی او را داشت و موها و لب های جواد. بعد در قالب پسر. کوچکی تصویرش کرد که شبیه به پدرش و برادر جواد بود. پشیمانی مثل موریانه مغزش را می خورد و جلو می رفت. به خودش و تمام سنت ها و رسم و

رسوم كهنه‌ای كه باعث این كارش شده بود، لعنت فرستاد. «چی می‌شد با همین وسایل مختصر می‌رفتیم تو یه اتاق زندگی می‌کردیم و مجبور نبودیم بچه‌مون رو بكشیم.» «چرا باید رابطه‌ی شرعی و عرفی با شوهرمو پنهون كنم؟ كه چی؟ كه عمه و خاله‌ای كه سالی یه بار می‌بینم شون حرفی نزنن؟»

مادر با لیوان دمنوش و صدای تق‌تق چرخاندن قاشق در لیوان وارد شد و كنارش نشست.

"پاشو اینو بخور بهتر بشی."

به پهلوی چرخید و نشست. حس می‌كرد شكمش از درون زخم است. دستش را روی شكم گذاشت و فشار داد.

"تو این شكلی نبودی كه! حتما قبلش ترشی زیاد خوردی. هی میگم حواستون باشه قبل از ماهانه‌تون چی می‌خورین..... بابات این دوسه روز هی سراغتو گرفت. صبی كه خواست بره، سفارش كرد حتما زنگ بزنم و بگم بیای خونه..... راستی چرا سر كار نرفتی؟ حافظی دید حالت خوب نی؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۴۵

سؤال‌های پشت هم و رگباری مادرش را با جنباندن سر جواب داد. لبی به دمنوش زد و نفسش را رها کرد. بی‌ربط به سؤالات مادر، گفت:

"مامان! قراره یه وامی بگیرم..... هرچی شد باهاش می‌خرم و می‌رم سر زندگیم. مهم نیس جهیزیه کامل باشه یا جواد

بتونه جشن بگیره یا نگیره. همین که یه خونه یا حتی یه اتاق گیرمون بیاد بسه!"

مادرش بی حواس شانه بالا انداخت و دستش را برای یافتن چیزی که نبود روی فرش کشید.

"نمیشه که! بذار یه مدت بگذره، بابات می گفت کارخونه هم وام می ده. گفت اسم می نویسه، گفت شاید دوستای جواد بتونن کاری کنن زودتر نوبتش بشه. شما که سال رو گذروندین، چند ماه هم روش."

لیوان را محکم روی فرش گذاشت. دمنوش لب پرزد و ریخت. مادر حیرت زده نگاهش کرد.

"دهن مون سرویس شد با این سال و ماه. آقا اگه من بگم جهیزیه نمی خوام کیو باید ببینم."

صدایش بالا رفته بود و با دیدن چشمان گشاد شده و دهان باز مادر، به التماس افتاد.

"به چه زیونی بگم از این بلا تکلیفی خسته شدم. مگه قدیم یخچال و مبل جهاز می دادن که حالا گیر دادین..... باز اگه مثل همه ی زن و شوهر می رفتیم و می اومدیم یه حرفی....."

خودتون بودین راضی می شدین اسمی فقط بگن زن و شوهرین؟"

"مریم! معلوم هس چته؟!"

زانوهایش را به بغل کشید و بغض کرد.

"آره معلومه! خسته شدم. اگه پسر- خودتم بود، می گفتم حق نداری با زنت بری و بیای؟ تا کی باید به آتیش حرف خاله خانباگیای عهد دقیانوس بسوزیم."

مادر متوجه شد، موضوعی جدید پیش آمده که این طور دخترش را کلافه و ناراحت کرده است. حرف های مریم را قبول داشت، اما توان مقابله با رسوم و حرف و حدیث خواهرشوهر و فامیل را نداشت. دستش را روی زمین اهرم کرد و بلند شد.

"دمنوشتو بخور و استراحت کن. معلومه این ماه فرق داره و اذیت شدی."

پوزخندی زد و سکوت کرد. از مادرش نباید انتظار حمایت و همراهی داشت. صدای ملودی پیام گوشی اش آمد. از زیر بالش درش آورد و قفلش را باز کرد. جواد پیام داده بود:

«پسته‌ها رو کم کم بخور تا عصر— پیام دنبالت بریم
جیگرکی!»

گوشی را جلوی پایش روی فرش انداخت. «دلش خوشه!
جیگر می‌خوام چی کار وقتی تازه با دست خودم بچه‌مو
کشتم.»

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۴۶

طنین کلمات بچه و کشتم در مغزش اکو می شد. «چی می شد که با ذوق به مامانم می گفتم داره نوه دار میشه!» به این جا که رسید، ذهنش واکنش مادر و بعد هم پدر را نتوانست ترسیم کند. انگار این گزینه قفل شده بود. چه سخت بود با این غم کشنده و خستگی روحی عادی رفتار کند. مثل مریم قدیم با پدر و خواهران و مادرش بگوید و بخندد. حس می کرد عضلات لبها و دهانش کش آمدن و قوس گرفتن را از یاد برده اند. در عوض آسمان چشم هایش مدام ابری و بارانی بود. حوصله ی جواد را هم نداشت. در دادگاهش همه مقصر بودند. گناه کاری که او مجری اش بود، به گردن همه ی آنها بود. جواد را مقصر می دانست چون اقتدار لازم برای به کرسی نشاندن حرفش را نداشت. پدر و مادرش گناهشان اهمیت دادن به حرف مردم و عدم توجه به موقعیت دخترشان بود.

پلک ها را به هم فشرد و قطرات سوزان اشک را روی گونه اش احساس کرد. گوشی را برداشت و بدون توجه به پیام جواد، برایش نوشت:

"برو دنبال وامی که سرمدی قول داد، هرکاری کن که زودتر این داستان جمع بشه. من دارم دیوونه میشم."

گوشی را خاموش کرد. دمنوش سرد شده را کنار کمد گذاشت و پتویی درآورد و کامل رویش کشید. از سر تا پا را زیر پتو چپاند. دنیایش به سیاهی و کوچکی فضای زیر پتو بود.

جواد نمی دانست با این مریم جدید که حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت، چه کند؟ به زحمت می رفت مزون و برمی گشت. همه‌ی پیشنهادات جواد برای گردش و بیرون رفتن را با یک «نه نمی تونم، حال ندارم، یا سرم درد می کنه.» رد می کرد. یگانه و آیدا هم می گفتند، جواب تلفن را نمی دهد و اکثرا گوشی اش خاموش است. اگر هم خانه باشد، پاسخش برای دورهمی و بیرون رفتن، همان جملات تکراریست. یگانه می گفت:

"احتمالا دچار افسردگی شده. نباید بذاریم عمیق بشه و ادامه پیدا کنه."

"میگی چی کار کنم؟"

"به نظرم عروسی رو راه بنداز و جمع کن و برید سر زندگی تون. اگه بخواین بمونین به امید وام و جهیزیه و جشن و این چیزا که نمیشه. تنها کاری که مریم رو می تونه برگردونه همینه!"

خودش هم به این نتیجه رسیده بود. گوشی را از جیبش درآورد و به آن دوستی که وعده‌ی خانه‌ی فامیلش را داده بود، زنگ زد. شاید لازم بود کمی پررویی کند. شاید اصلاً طرف فراموش کرده چنین قولی داده است. بعد از پایان مکالمه، تبسمی روی لبش آمد. لباسش را عوض کرد و به دفتر رفت. به منشی— اعلام کرد برای کاری بیرون می‌رود. سوار موتور شد و شماره‌ی بابک را گرفت.

"سلام چطوری؟ یه سؤال؟! بابات امروز رفته بانک؟....
یعنی الان برم هستش؟!"

"می‌پرسم بهت میگم!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

مسیر بانک با مقصد دوشم یکی بود. تا بابک خبرش کند، به سمت بانک راند. میانه‌ی راه وقتی بابک مطمئنش کرد پدرش منتظرش است، سرعتش را بیشتر کرد. موتور را جلوی بانک زنجیر کرد و وارد شد. از پشت باجه‌ها سرک کشید تا سرمدی بزرگ را ببیند. به نگهبانی که جلوی در کوتاه بین باجه‌ها نشسته بود، گفت برای دیدن رئیس آمده و قرار دارد. همزمان با چرخش نگهبان، چشم سرمدی هم به جواد افتاد. از پشت میز بیرون آمد و به استقبالش رفت. دست دادند و به سمت صندلی هدایتش کرد.

"بفرما بشین! پی‌گیری کردم برات و تقریباً آماده‌ست. الان برات مدارکی که باید بیاری رو می‌نویسم."

تا جواد داشت تشکر می‌کرد، دستور چای هم داد. گویی امروز روز شانس و اقبالش بود. هم طرف برای دیدن خانه

دعوتش کرد و هم سرمدی مژده‌ی آماده شدن وام را داد. شاید می‌شد با این خبرهای خوب، مریم را کمی از خمودگی و بی‌حالی درآورد.

خانه یک سوئیت چهل و پنج متری زیر هم کف اما تمیز و مرتب بود. یک خواب تقریباً دوازده متری داشت که حمام هم در آن قرار داشت. آشپزخانه با یک کانتر کم‌عرض از فضای سالن جدا می‌شد. با کابینت فضایی برای یخچال و لباس‌شویی تعبیه شده بود. شانس بزرگش داشتن یک گاز سه شعله‌ی کوچک کار شده در کابینت بود. خاک گرفته و کثیف، اما برای جواد بسیار رؤیایی بود. دوستش از مبلغی به عنوان رهن گفت. همین که اجاره نمی‌خواست، امتیاز بزرگی بود. این که هود و بالای کابینت‌ها لایه‌ای چربی و خاک خوابیده بود هم اصلاً اهمیت نداشت. از سرایدار تشکر کرد و روی موتور نشست و قبل از حرکت به دوستش زنگ زد. نباید با تعلل این خانه را از دست می‌داد. مطمئن بود مریم هم می‌پسندد. برای بستن قرارداد عجله داشت. برای عصر. قرار گذاشت. خواست به مریم هم زنگ بزند و بعد پشیمان شد. بهتر بود وقتی کلید را گرفت، مریم را می‌آورد تا از گرفتن خانه مطمئنش کند.

وقتی قرارداد را امضا کرد و چک ودیعه را تحویل صاحبخانه داد، به مریم زنگ زد.

"بمون مزون تا بیام. باید با هم جایی بریم."

"جواد جان من یه کم حالم خوش نیس. برم خونه بهتره!"

"منتظرم باش! کارم مهمه!"

سریع مکالمه را تمام کرد. پدر بابک گفته بود اول هفته پول به حسابش ریخته می شود. باید برنامه ریزی می کرد. لازم بود مریم همکاری کند. باید پدرش را راضی می کرد با این پول پرونده ی جهیزیه را ببندد. از آن سو باید با پدر و مادر خودش اتمام حجت می کرد تا بهانه ی جشن مفصل را نگیرند.

به سمت مزون راند. باد سرد زمستان از لابه لای تار و پود کاپشن و پلیور عبور می کرد. تنش اما از شادی داغ بود. همین که طرف عذرخواهی کرده و گفته بود، کاری برایش پیش آمده و تهران نبوده و سریع خانه را جفت و جور کرد، جای شکر داشت. در ذهنش خانه را چید.

خودش را لم داده جلوی تلویزیون و در حال فوتبال دیدن تصور کرد. مریم از آشپزخانه با دو لیوان چای آمد کنارش نشست. چه قاب بی نظیر و حسرت برانگیزی.

تک زنگ زد و منتظر آمدن همسرش شد. مریم را دید با گام‌های کوتاه و آهسته و سری فرو افتاده به طرفش آمد و سلام کرد. بی ملاحظه دستش را گرفت و کشید و بغلش کرد و بعد پیشانی‌اش را بوسید.

"خدا بخواد داره مشکلات مون حل میشه. بشین بریم خونه رو ببین."

درشت شدن چشم‌های مریم و حیرتش، سر ذوقش آورد. سریع روی موتور نشست و دستش را گرفت و کمک کرد ترکش بنشینند. کلاه را به دستش داد و گفت:

"شنبه وامو می‌ریزن..... باید باباتو راضی کنی!"

مریم هنوز در شوک دیدن خانه بود که وام و صحبت با پدرش اضافه شد.

"مگه الان آژانس بازدید می‌ده؟ مگه پول خونه جور شده؟"

دستش را عقب برد و زانوی همسرش را نوازش کرد. موتور را گاز داد. سرش را روی شانه چرخاند:

"قرارداد خونه رو بستم. یه کم باید تر و تمیزش کنیم. با بچه‌ها ترتیبشو می‌دیم."

هنوز مریم آن هیجان و اشتیاقی که انتظار داشت را نشان نداده بود. میان هوهوی باد و صدای موتور و ماشین‌های اطراف دستش را روی دست سرد زنش که دور شکمش حلقه شده بود، گذاشت و گفت:

"حالا که خونه رو گرفتیم و وام هم درست شده، دیگه معطلش نمی‌کنیم. چه خوش شون بیاد چه نیاد، ما زندگی مونو شروع می‌کنیم."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۴۸

۱۴۸

هر قدم که به میز نزدیک می شدند، صدای آهنگ و حرف زدن نیکی دور می شد. بنیامین و آیدا را کنار هم از دور دید. بدبینانه فکر کرد دچار توهم شده است. شانس آورد که معارفه با خانواده‌ی نیکی به پایان رسیده بود. دست دختر هنوز روی بازویش بود که میز را نشان داد و گفت:

"بیا بریم با دوستانم هم آشنات کنم."

چرخید و بنیامین را دید. تا به میز آن‌ها برسند، با چند دختر که نیکی دوستان دبیرستان و دانشگاهش معرفی کرد، آشنا شد. حواسش اما به میز سه نفره‌ای بود که دو نفر را دیده و می شناخت و نفر سوم.....

باید قبل از رسیدن به میز، چیزی می گفت.

"این پسر همکار و دوستم، تو از کجا می شناسیش؟"

نیکی با تعجب نگاهش را بین آیدا و پسر- همراهش و بابک چرخاند.

"دوست آیدا همکارته؟ آیدا رو هم دیدی و می شناسیش؟"
سؤال را با سؤال پاسخ داد. وقت کم بود.

"آره! دیدمش..... همین دوستات بودن که دعوت شون کرده بودی و غذا پختی؟!"

نیکی خندان سر جنباند و با ذوق جواب داد:

"آره! آیدا و یگانه..... یگانه ناخن کارمه و با آیدا دوست صمیمی هستن. دوتاشونو دوست دارم."

حس کرد گره کراوات زیادی محکم شده و گردنش را می فشارد. قدمی دیگر و محو شدن صداها و چهره‌ها و حتی بوها! مشامش پر شد از عطر موهای دختری که در گذشته‌ی دور می شناخت و حالا پشت میز ایستاده بود تا به هم دوباره معرفی شوند. برگشت به حداقل ده سال قبل. وقتی منتظر بود دستگاه زیراکس دانشگاه مشکش حل شود و از جزوه‌هایش را کپی بگیرد. دو دختر پشت سرش ایستادند. آهسته پچ پچ می کردند و از کنار هیکل او سرک می کشیدند که کی نوبت شان می شود. دو سه نفر هم

قبل از او بودند. کمی چرخید و نامحسوس نگاه‌شان کرد. دختری که ریزجثه بود، مدام وول می‌خورد و غر می‌زد. دماغش را تازه عمل کرده و چسبی روی دماغ کوچکش زده بود. مقنعه‌ی در حال افتادنش موهای قهوه‌ای رنگش را پوشش نمی‌داد. دختر دیگر قدش کمی بلندتر و لاغرتر بود. با لبخند جواب دوستش را می‌داد. موهای مشکی‌اش با فرق کج روی پیشانی افتاده و یک چشمش را پوشانده بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۴۹

"به خدا دیرمون میشه و استاد رامون نمی‌ده. همین اول کاری باید بریم التماس!"

"بذار یه چند دقه اگر نشد می‌ریم. پس فردا میان ترمه، اگه جزوه نداشته باشیم چطور باید بخونیم؟"
دخترک زیر لب غرزد:

"دوباره شروع کرد. ای خدا! این جا هم حتما باید بیست بیاره!"

خنده‌اش گرفت. مثل اکثر بچه‌ها فکر می‌کرد با آمدن به دانشگاه از درس خواندن راحت شده است. صدایش را صاف کرد و کامل چرخید سمت دخترها!

"ام.....سلام! من کلاس ندارم و وقتم آزاده. می‌تونم برای شما هم بگیرم."

"سلام..... ممنون! یه کاریش می‌کنیم."

تا خواست جواب دختر مومشکی را بدهد، فضول مو قهوه‌ای دستش را عقب کشید و یک قدم جلو آمد و گفت:

"مرسی مرسی! از اینا دو سری می‌خوایم."

در حالی که جزوه‌ها را به دستش می‌داد، قفل گوشی‌اش را باز کرد.

"میشه شماره‌تون رو هم بدید. الان کلاس ۲۰۵ با استاد مرعشی داریم. بعد از کلاس بهتون زنگ می‌زنیم."

برگه‌ها را گرفت و لبخند زنان گوشی‌اش را برای ثبت شماره‌ی دختر درآورد. بی‌توجه به دوستش که آستینش را می‌کشید و زیر لب «آیدا زشته!» می‌گفت، شماره را برایش گفت. بعد هم با شیطنت گوشی را جلوی صورت دختر تکان داد که:

"اگه آماده بشه، من باید به شما زنگ بزنم، پس شماره بدید لطفا!"

مو قهوه‌ای یک قدم عقب رفت.

"شماره بدم؟"

دوستش نفسش را رها کرد و شماره‌ای را به آرامی یک به یک گفت. آخرش هم اسمش را تهش چسباند. «یگانه شفیع!» بعد هم تشکری سرسری کرد و دست دوستش را گرفت و رفت. نگاهش دنبال دو دختر کشیده شد. به میز رسیدند.

"یگانه جون، آیدا جون، بابک دوستم! آقا بنیامین رو هم که می شناسی!"

با صدای نیکی و معرفی دخترها، مثل یک توپ به سالن پرتاب شد. دستش بی اراده دراز شد. دست ظریف و سفیدی خیلی کوتاه نوک انگشتانش را لمس کرد. دست دوم هم به همین شکل. دست بنیامین که در دستش قرار گرفت، تلنگری بود و به خودش آمد. صدای آهنگ خاموش شد و مردی پشت میکروفون به مهمانان خوش آمد گفت. توانست به راحتی صدای بنیامین را بشنود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۵۰

"بیا این جا بشین..... البته اگه نیکی خانوم اجازه بدن!"
 "خواهش می کنم. خیلی هم خوب میشه. نگران بودم بابک تنها بمونه و معذب بشه. می شناسیدش چه طوریه!"
 آیدا به یگانه نگاه کرد که ابروهایش گره ظریفی خورده بود.
 بابک صندلی را عقب کشید و با دست تعارف کرد بنشینند و خودش هم نشست. نیکی صندلی دیگری از میز کناری برداشت و بین بابک و یگانه نشست. سکوت آیدا و یگانه زیادی به چشم می آمد. بنیامین سرش را نزدیک کرد و آهسته و بدون جلب توجه پرسید:

"چیزی شده؟"

آیدا نگاهی به بابک که سر به زیر به حرف های نیکی گوش می داد، انداخت و لبخندی نثار عشقش کرد.

"نه عزیزم! چیزی نشده."

کسی. نیکی را صدا زد. بلند شد و معذرت خواست و رفت.
 یگانه بلافاصله صندلی را عقب زد و ایستاد. آیدا نگاهش کرد. آرام لب زد:

"برم سرویس!"

آیدا هم بلند شد. دست بنیامین را فشرد.

"ما الان برمی گردیم."

دو دختر که کمی دور شدند، بنیامین بی خبر از حس و حال دوستش، به ظرف میوه اشاره کرد و گفت:

"میوه بخور! تو چرا این شکلی نشستی؟ انگار زورکی اومدی!"

ناتوان از نقش بازی کردن و خسته از پنهان کردن احساساتش، آه کشید. دی جی آهنگی با ریتم تند و بندری را شروع کرد و وسط شلوغ شد. بنیامین متوجه شد حال دوستش مساعد نیست.

"می خوای بریم بیرون یه هوایی عوض کنی؟"

"نگران نمیشن؟"

"نه مشکلی نیس! بریم!"

چراغ های سالن خاموش شد. رقص نورهای رنگی با اشکال هندسی و رنگین کمانی، سالن را پر کرد. به فضای کوچکی که به عنوان لابی تالار استفاده می شد رفتند. صدای موزیک خیلی کم به گوش می رسید. بابک سیگاری بین

لب‌هایش گذاشت و روشن کرد. «کاش یه بهونه می‌آوردم و به این جشن لعنتی نمی‌اومدم.» نگاه منتظر و پرسشگر بنیامین را احساس کرد. «حالا چی بگم؟» «از کجا شروع کنم؟» پک محکم‌تری زد و سرش را به عقب انداخت و رو به سقف فوت کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۵۱

"به نظر می‌رسید با رفتنش کنار اومدی، اما انگار هنوز دلت پیششه که ناراحت و کلافه‌ای!"

سرش را به ضرب به سمت دوستش چرخاند. دستش روی گره کراوات نشست و کمی شلش کرد. گیج و منگ نگاه کرد. «یعنی بنیامین از همه چی خبر داره؟!»

"کی گفته کنار اومدم. من مجبور بودم. چاره‌ای نداشتم!" بنیامین متفکرانه نگاهش کرد. گویی در تحلیل حرفش دچار مشکل شده بود.

"بابک! خودت گفتی دوستی تون عمیق نیست و مشکلی با رفتنش نداری. نمیشه که توی جشن خدا حافظیش، با این کارات اذیت یا هوایش کنی!"

دهانش لحظه‌ای باز شد چیزی بگوید، اما صدایی در نیامد. دوباره لب‌ها سیگار را به آغوش کشیدند. «اشتباه فهمیده. فکر می‌کنه نیکی رو می‌گم..... منم اشتباه متوجه شدم..... چه گیجم!»

"راستش جمله‌ی من ربطی به نیکی نداشت. هر دو اشتباه برداشت کردیم."

گوشی بنیامین زنگ خورد. از جیبش درآورد و قبل از جواب دادن، گفت:

"آیداس،..... جانم!"

این پا و آن پا شد. «باید بهش بگم. یا الان یا هیچ وقت.»
با پنجه‌ی پا روی زمین ضرب گرفت. بنیامین کوتاه صحبت کرد و گوشه‌ی را داخل جیب سراند.

"نمی‌خواهی بگی چی شده؟..... کاملاً معلومه چیزی اذیت می‌کنه. نگو نه که بعد از این همه با هم بودن، می‌فهمم کی ناراحتی و کی مشکلی نداری."

سیگارش را در سطل طلایی رنگ گوشه‌ی لابی خاموش کرد. تصمیم به حرف زدن یک بخش و عمل به آن، بخش دیگری بود که بسیار دشوار به نظر می‌رسید. وقت کم و درد دل زیاد. چگونگی بیانش مهم بود. باید جوری حرفش را آغاز می‌کرد که شک و شبهه‌ای برای دوستش پیش نیاید. از طرفی جشن و مهمانی جای خوبی برای گفتن از گذشته نبود. درگیری ذهنی‌اش باید جایی به پایان می‌رسید.

"من، آیدا و یگانه رو از قبل می‌شناسم..... از دانشگاه."

ابروهای بنیامین به هم نزدیک شد. حالت عادی و بی خیال صورتش تبدیل شد به گیجی و سردرگمی. مردمک‌های آبی‌اش دو دو زد.

«گند زدی پسر! این جور که تو گفتی حالا فکر می‌کنه چه خبر بوده!» حرفش را سریع ادامه داد:

"یعنی آیدا رو که توی بیمارستان دیدم، هی فکر کردم آشناست، اما....."

ابروهای دوستش بالا رفت. انگار می‌گفت: «اینارو ول کن! اصل مطلبو بگو!»

با کف دست دهان تا چانه‌اش را لمس کرد. کاش بنیامین حرفی می‌زد. سؤالی می‌پرسید یا چیزی می‌گفت تا شاید قفل زبانش باز می‌شد.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۵۲

"چرا به خودشون نگفتی؟ مگه اشکالی داره از دانشگاه
 بشناسی شون؟! شاید اونا یادشون نیومده!"

خدا را برای منطقی بودن پسر— روبرویش شکر کرد. باید
 مختصر می گفت تا فرصتی بهتر.

"نه اشکال که نداره..... راستش..... من و یگانه.... یه
 جریاناتی بینمون بود. آیدا هم می دونست..... خیلی ساله
 که ازشون بی خبر بودم تا آیدا رو تو بیمارستان دیدم..... از
 اون روز هی می خوام بهت بگم جور کنی باهاش حرف بزنم،
 نشد..... یعنی ترسیدم فکر بد کنی و رابطه تون خراب
 بشه."

"چی میگی؟! تو و یگانه؟! خب زودتر می گفتی..... آیدا چرا هیچی نگفت؟"

با درماندگی نالید:

"هر دوشون ازم متنفرن! من بد کردم."

بنیامین انگار تازه داشت دستگیرش می شد چه خبر است.
"دیدم آیدا از آوردنت به گروه استقبال نکرد. یکی دو بار بهش گفتم و نخواست...."

دست هایش را در جیبش گذاشت و پاها کمی از هم فاصله گرفت. مستأصل و سردرگم به بنیامین چشم دوخت.
"چه کار کردی که ازت متنفرن؟ باورم نمیشه یگانه بتونه از کسی متنفر باشه."

سرش را پایین انداخت و دست هایش در جیب مشت شد.
بیشتر از این ظرفیت توضیح نداشت.

"بعد بهت میگویم. این جا جاش نیست. فقط می خوام ازت خواهش کنم باهاشون صحبت کنی و بگی بذارن توضیح بدم. مخصوصا یگانه! فقط یه فرصت تا باهاش حرف بزنم."

"با..شه! حرف می‌زنم باهاشون..... الان چی؟ نمی‌خوای بیای داخل؟"

اگر دست خودش بود، از همین جا برمی‌گشت خانه. شاید هم باید می‌رفت و تصویر تازه‌ای از یگانه را در مغزش ثبت می‌کرد. یک باره سؤال بسیار مهمی در ذهنش جرقه زد. آستین کت دست مشکل‌دار دوستش را گرفت و گفت:

"کلا تنهاست یا این جا تنها اومده؟"

زبان‌ش نمی‌چرخید از ازدواج و مردی دیگر پرسد. صورت بنیامین را هاله‌ای از غم پوشاند. سری تکان داد.

"شوهرش دو سه سالیه فوت شده. برای همین تنهاست."

حس کرد زمین زیر پایش به دوران افتاد. همیشه می‌دانست ممکن است در این سال‌ها ازدواج کرده باشد. بارها در خیال با همسر- و بچه تصورش کرده بود. خیال و تصور کجا و واقعیت کجا! مغزش فقط یک کلمه را فریاد می‌زد: «تنهاست!» این یعنی امید. یعنی تلاش برای بخشیده شدن. می‌توانست عذاب وجدان چند ساله‌اش را پایان دهد. یعنی می‌توانست برای رسیدن به عشقش به آب و آتش بزند. می‌توانست گذشته را جبران کند. فقط اگر یگانه ذره‌ای از عشق قدیم در دلش مانده باشد. شاید هم باید

قبل از او آیدا را راضی می کرد. آن وقت ها هم وقتی قهر می کردند، دست به دامان آیدا می شد. حالا هم اگر آیدا قبول می کرد، شاید، شاید شاید.....

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۵۳

شبى كه قرار بود خوش بگذرد و خستگى و استرس روزهاى اخير را بشويد و ببرد، تبديل شد به شبى زجرآور. با علم به حضور بابك رفته بود، اما فكرش را نمى كرد تمام شب

روبرویش بنشیند و مدام با نگاهش شکنجه‌اش کند. به قول آیدا:

"گفتم به خاطر دوس دخترش اونجاست و نمیاد ور دل ما بشینه!"

تا پایان جشن، در آتش کنجاوی سوختند. هر دو متوجه شدند که بنیامین بعد از برگشتن از بیرون، به وضوح تغییر کرده بود. بابک هم چنان قیافه‌ی غمگینی به خودش گرفته بود که اگر نیکی از سردی روابط مابین‌شان نگفته بود، شک می‌کردند که پیشاپیش به غم فراق یار نشسته است. آیدا نتوانست ساکت بماند و طعنه زد:

"آقا بابک انگار از رفتن نیکی خیلی ناراحتین..... نمی‌شد شما هم همراهش برید؟"

"ربطی به نیکی و رفتنش نداره. کمی کسالت دارم."

"چه بد!..... بیچاره نیکی! اون وسط تنه‌است. کاش حداقل امشبو خوشحالش می‌کردید."

"آیدا!"

کمتر وقتی پیش می‌آمد بنیامین این طور محکم و سرزنش‌وار نامش را بگوید. لحنش به شکلی بود که تا آخر شب ساکت

نگاهش داشت. آن وقت بود که یگانه مطمئن شد بنیامین از گذشته باخبر شده است. نیکی آمد و دست او و آیدا را گرفت و برای رقص برد. همراه موزیک خودش را تکان داد. بدنش به ریتم آهنگ واکنش نشان داد بدون این که مغزش دخیل باشد. در سرش غوغایی برپا بود. خاطرات از قید و بند رها شده میان مغزش معرکه گرفته بودند. خاطراتی که پای ثابتش بابک بود. دوباره نگاه بابک را احساس کرد. به هر طرف می چرخید، نگاهش را مثل یک اشعه سوزان روی صورت و بدنش احساس می کرد. راه گریزی نبود، با بازگشت به میز همان حس ادامه داشت. نیم ساعت بعد آهسته کنار گوش آیدا زمزمه کرد:

"پاشو بریم! دیگه طاقت ندارم."

آیدا سر تکان داد و بعد از چند لحظه به سمت محوطه‌ی وسط سالن گردن کشید.

"کاش نیکی می اومد، ازش خدا حافظی می کردیم..... خسته شدم. فردا هم مهمون داریم."

بابک هم چرخید و به همان سمت نگاه کرد. به ظاهر بنیامین را مخاطب قرار داد.

"دیروقت، شام هم هنوز ندادن. منم خسته شدم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۵۴

بنیامین سعی داشت بین دخترها و بابک نقش پل ارتباطی را بازی کند.

"شام مهم نیس. فوقش می ریم بیرون یه چیزی می خوریم. منم با این صدای بلند سرم درد گرفته..... یگان تو چی میگی؟"

"می‌رم نیکی را پیدا کنم. اون وره حتما!"

رفت اما حریف اصرارهای نیکی نشد. همراه هم سر میز برگشتند و نیکی طلب کارانه گفت:

"شام نخورده کجا می‌خواید برید؟ آقا بابک اینه رسمش؟ از وقتی اومدی همین‌جا کنار دوستت نشست نشستی و نیومدی یه دور با هم برقصیم، حالا هم می‌خوای بری؟"

"نیکی جون ما می‌خوایم بریم. بنیامین یه کم سردرد شده.... آقا بابک می‌مونن!"

میان اصرار نیکی و پاسخ آیدا، از چشم غره‌ی بابک خنده‌اش گرفت. مثل زمانی که با هم جایی می‌رفتند و آیدا زبان‌درازی می‌کرد و بابک با نگاه برایش خط و نشان می‌کشید. آن زمان آیدا برای بابک خواهر بود. مثل یگانه برای بنیامین.

"زیاد حالم خوب نیس! تا حالام نشستم به احترام تو بوده. بعدم کی دیدی من برقصم که این بار دومم باشه؟"

لحن بابک اصلاً شبیه دوست پسر- که هیچی، شبیه دوست هم نبود. یگانه در آرشیو خاطراتش چنین لحنی را ثبت نکرده بود. اما رقص! به موقعش مجلس گرم‌کن‌تر از

بابک سراغ نداشت. با رقصی. مردانه، دست‌ها را باز می‌کرد و

اجازه نداد در خاطرات غرق شود.

"من این حرفا سرم نمیشه. الان دیگه شامو میارن. منم میام پیش‌تون می‌شینم. اصلا نشد حرف بزنیم."

دستش را برای یکی از پرسنل پذیرایی بلند کرد و به سرعت به سمتش رفت. بابک نفسش را با پووف بلندی بیرون داد. بنیامین لبخندی زد.

"خب دیگه سخت نگیرید. شام که خوردیم، می‌ریم."

تصور غذا خوردن هم سخت بود. احساس می‌کرد گلودرد شدید شده است. از آن‌ها که آب دهان هم با درد پایین می‌رود. برای خانمی که با چرخ فنجان‌های چای و نسکافه نزدیک شد، دست بلند کرد. دو فنجان چای برداشت. خانم به بقیه هم تعارف کرد که رد کردند.

"مگه نمی‌خوای غذا بخوری؟ دو تا چایی؟"

جوابش گنگ و آهسته بود. چای داغ را سر کشید. مهم نبود زبانش سوخت. جو بین‌شان سنگین بود. آیدا دلش می‌خواست هرچه از دهانش در می‌آید نثار بابک کند که با

آمدن و نشستن کنارشان، باعث بهم ریختن و بدی حال یگانه شده بود. سکوتش فقط و فقط به خاطر بنیامین بود. بنیامینی که بین دو دوست گیر کرده بود. بابک کمک خواسته و یگانه خواهرش بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۵۵

دلش نمی خواست با حرکت یا حرفی عجولانه، اوضاع را بدتر کند. هنوز از گذشته چیز زیادی نمی دانست و قصد نداشت ندانسته قضاوت کند.

بابک هر لحظه بی تاب تر می شد. یگانه لاغر شده بود. در عین این که زیاد تغییر نکرده بود، اما چهره اش پخته تر و جافتاده تر به نظر می رسید. نگاهش چند تا سفید میان موهای سیاه حلقه حلقه روی شانه اش را شکار کرد. در آن احوال مشکی مثل یک ستاره میان آسمان شب می درخشید. برای یگانه وضع بدتر بود. وقتی فکر می کرد نسبت به بابک حسی — ندارد، مورد هجوم مخلوطی از احساسات گوناگون و متناقض قرار گرفت. یک سال و اندی پیش که نیکی عکس بابک را به عنوان دوست پسرش نشان داد، فقط کمی عصبانی شد و بعد ظرف دو سه ماه توانست بر این حس غلبه کند و به بی تفاوتی برسد. امشب، خط بطلانی بود بر همه ی آنچه فکر می کرد تمام شده و گذشته است. خشمی عمیق از درون می سوزاندش. نیکی ایستاده بود و به پذیرایی از دوستانش نظارت می کرد. وقتی خیالش از دوستان دیگرش راحت شد، روی صندلی کنار بابک نشست. گوشی اش را درآورد و چند سلفی از میز

و دوستانش گرفت. بدون توجه به بشقابی که پیش رویش بود، قاشق و چنگالش را برداشت و دو تکه جوجه به بشقاب بابک اضافه کرد و صندلی را کشید تا نزدیکتر شود. گوش‌ها و گونه‌ی بابک قرمز شد. آیدا پوزخندی زد و برای بابک سری به تأسف تکان داد.

یگانه سعی کرد بی تفاوت باشد. صندلی اش را کمی کشید و طوری گذاشت که انگار پشت نیکی پنهان شده بود. نیکی حین غذا خوردن پرحرفی می کرد. از ساعت پروازش تا کارهایی که باید در این کمتر از ده روز انجام می داد. به نظر می رسید بنیامین همیشه خوش اشتها هم میلی به خوردن ندارد. نیکی میان صحبتش به یگانه و بشقابش نگاه کرد. از آثار بقایای غذا که فقط وسط بشقاب دو لکه کوچک انداخته، معلوم بود تقریباً چیزی نخورده است.

"یگان! چرا هیچی نخوردی؟ یعنی هیچ کدوم از غذاها رو دوست نداشتی؟"

لبخند بی رنگ و بی جانی روی لبش نشانده شد.
 "همه چی عالی بود عزیزم. گفتم که یه کم معدهم بهم ریخته. برای همین می خواستم زودتر بریم."

"می خوای بگم برات چای نبات بیارن؟"

"نه قربونت برم! باید دارو بخورم....."

اهمیتی به نگاه بابک که از کنار کله‌ی نیکی سرک کشید و خیره شده بود، نداد.

"غذا تموم بشه، می‌ریم. همیشه بیشتر از این بدون دارو سر کنی."

آیدا از فرصت استفاده کرد و دهان نیکی را برای اصرار ماندن بست. همین که دی‌جی از ترانه‌های درخواستی گفت، یگانه به آیدا اشاره کرد و هر دو با هم ایستادند و پالتوها را از پشت صندلی برداشتند. بنیامین و بابک هم همزمان بلند شدند. نیکی با ناامیدی دست بابک را گرفت.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

"نمیشه تو یه کم بیشتر بمونی؟"

"نه! می دونی تا من نرسم خونه، مامان نمی خوابه."

"مگه تو بچه ای که می ترسه دیر کنی!"

جمله اش را زیر لب زمزمه کرد و جوابش شد اخم غلیظ بابک. یگانه این بابک را نمی شناخت. بابکی که وقت تحویل جزوه ها پیشنهاد دوستی داد، پسری بود به مهربانی و آرامی بنیامین. اخم و بداخلاقی نداشت.

نیکی را بوسیدند و برایش سفر خوبی را آرزو کردند. با خانواده اش هم خدا حافظی کردند و سوار آسانسور شدند. در آن فضای کوچک زیادی به هم نزدیک بودند. یگانه نفسش را حبس و دماغش را کیپ کرد تا بوی عطری را به مشام نکشد. در آسانسور باز شد و بنیامین و به دنبالش آیدا، خارج شدند. سرش پایین بود و یک پایش را بیرون

گذاشت که مچ دستش سوخت. تکانی خورد. دستش را کشید و رها نشد. برگشت و به مردی که بعد از غیبتی طولانی ظاهر شده بود، با خشم نگاه کرد و گفت:

"به من دست نزن!"

بابک دستش را عقب کشید.

"یگانه! خواهش می‌کنم! باید با هم حرف بزنیم."

یک قدم جلو رفت و انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت مرد تکان داد.

"ما هیچ حرفی نداریم که بزنیم. همه چی چند ساله تموم شده، داریم از گودبای پارتی دوست دخترت برمی‌گردیم..... دیگه هم اسم منو به زیون نیار جناب سرمدی."

آیدا و بنیامین کمی دورتر با نگرانی ایستاده و نگاه می‌کردند. بنیامین دست آیدا را گرفته بود که دخالت نکند. بغضش را قورت داد و با قدم‌های بلند به سمت دوستانش رفت. رفت و ندید چطور بابک با شانه‌هایی افتاده و چشمانی نمدار، به قدم‌هایش چشم دوخته بود.

آیدا دست انداخت زیر بازویش و به سمت ماشین بردش.
بنیامین برگشت و با دوستش دست داد و خدا حافظی کرد.
فقط توانست بگوید:

"سعی می کنم باهاش حرف بزنم."

بابک سر تکان داد و «مرسی» را لب زد. وقتی از پارکینگ
تالار درآمدند، از آینه به یگانه که گوشه‌ی صندلی به در
چسبیده بود، نگاه کرد. آیدا هم نگاهش را دنبال کرد. از
هر دو ناراحت بود و پنهان نکرد.

"دست تون درد نکنه! آیدا خانوم فکر می کردم چیز پس و
پنهون از هم نداشته باشیم. یگان! مثلاً ادعای خواهری
داری شما!"

"عزیزم نمی دونم چی بهت گفته ولی....."

"ولی چی آیدا؟..... نمی تونستی بگی بابکو می شناسی؟ باید
من جلوی دوستم خجالت زده می شدم؟ منی که می گفتم
آیدا رو مثل کف دستم می شناسم؟!"

#رد پای آرامش

#پارت ۱۵۷

"تقصیر منه! فکر کردم تموم شده و دیگه نمی بینمش. به آیدا گفتم نذاره بیاریش تو گروه. قرار نبود این جوری بشه."

صدای یگانه آن قدر غم داشت که بنیامین را ساکت کرد. تا رسیدن به خانه ی یگانه و پیاده شدن شان، سکوت کردند. هریک در افکارشان غوطه ور بودند. یگانه در را بست و با انگشت به شیشه ضربه زد. شیشه که پایین آمد، گفت:

"بذار یه کم حال خوب بشه، برات همه چی رو میگم."

"برید تو سرده! مواظب خودتون باشید."

در تمام این چهار سال یگانه را این طور عصبی و ناراحت ندیده بود. برای او تندیزی. از صبوری بود. با این که خیلی دلش می خواست از گذشته بداند، اما باید فرصت می داد تا زمانش برسد و یگانه این قول را داد.

بابک میان اتوبان نسبتاً خلوت به آرامی می راند و تصاویر امشب را از اولین لحظه ی دیدار تا تهدید و انگشت تکان دادن چند دقیقه پیش را مرور می کرد. تلاش برای صحبت با آیدا، بی معنی شد وقتی می توانست با خود یگانه حرف بزند.

به خانه که رسید، برخلاف همیشه، پدر و مادرش خواب بودند. به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید. هدفون را روی گوش هایش گذاشت و دکلمه ی مورد علاقه اش را پخش کرد.

«موهایت را لمس می کنم، ناگهان به درون جنگلی فرو می روم

که درختان سرو رویده اند..... چه سبز.....

گونه هایت را لمس می کنم..... ناگهان به روی تپه ای می افتم

که لبخندی زیر خاک پنهان شده است..... چه نرم.....
 هرکجا را لمس کنم، مرا به جهانی دیگر خواهد برد.
 اگر قلبت را لمس کنم، به کجا خواهم رفت؟»
 «دانیال خیاطی»

با چشمان بسته جمله‌ی آخر را تکرار کرد. با احساس
 دستی روی بازویش تکانی خورد و نیم‌خیز شد. مادرش را
 بالای سرش دید. هدفون را برداشت و سلام کرد.
 "چرا بیدار شدی ماما جان؟!"

"دیر اومدی نتونستم درست بخوابم..... خوش گذشت؟"
 خودش را بالا کشید به تاج تخت تکیه داد. مادر کنارش
 نشست.

"چی شده بابک؟ اتفاقی افتاده؟ سر حال نیستی!"
 لحظه‌ای پلک‌ها را روی هم فشار داد. بغض با سیب
 گلویش بالا و پایین شد. پروانه دستش را که گرفت و قفل
 زبانش باز شد.

"دیدمش ماما!"

"کیو؟! یگانه رو دیدی؟"

مادرش هم می دانست فقط برای یگانه به این حال می افتد.
 "ناخن کار نیکیه! باورت میشه شاگرد اول دانشگاه بره
 ناخن کار بشه؟!..... شوهرش سه چهار ساله مرده.....
 موهای سفید شدن مامان!..... اما خانوم تر و متین تر و
 زیباتر از قبل شده..... ازم متنفره مامان..... متنفره.....
 چی کار کنم یادش بره؟ چی کار کنم یادش بیاد برای هم چی
 بودیم؟"

پروانه با نوک انگشت قطره اشک را از صورت پسرش پاک
 کرد. گونه های خودش خیس خیس بود.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۵۸

"فکر می کنی چی می خواد بگه؟"

بی حوصله و با اخم به دوستش نگاه کرد. این سؤال در این چند روز به اشکال مختلف پرسیده شده بود.

"خب خیلی اصرار داره. دیدی که بنیامینم خواهش کرد بهش فرصت بدی."

آیدا از نیامدن مشتری استفاده و دوباره شروع کرد. دل بی صاحب خودش کم بود، دوستانش هم اضافه شده بودند.

"تو از همه چی باخبر نیستی که اینا رو میگی؟! آقا رفته دوراشو زده و حالا که اتفاقی تو رو دیده، یادش افتاده یه خری بود که همه جوره قبولش داشت."

به این جا که می رسید، آیدا کم می آورد. تحت هیچ شرایطی حاضر نبود به آن روزها برگردد و یگانه را به آن حال و روز ببیند.

"بیخود کرده!.... فقط میگم شاید دلیل قانع کننده‌ای داشته باشه..... یادته که تو تموم کردی..... تو هدیه‌هاشو پس فرستادی."

فریادش را پشت لب‌ها حبس کرد. دندان‌ها را محکم روی هم فشار داد.

"تمومش کن آیدا! این جا جاش نیست."

از آن زمان‌های نادر عصبانیت یگانه بود. آیدا پشیمان از ناراحت کردن دوستش گفت:

"منظوری نداشتم!"

آمدن مشتری، به هر دو زمان داد تا از بحث دور شوند. اگرچه همه‌ی این چند روز به مرور گذشته سپری شده بود. صندوقچه‌ی خاطراتش را نبش قبر کرده و خاکش را گرفته و یکی یکی بازخوانی کرده بود. درسته که دوستی‌اش با بابک خیلی خاص و منحصر به فرد شروع نشده بود، اما در مدت کوتاهی عاشق هم شدند. عشقی که عمیق و ریشه‌دار بود و به نظر می‌رسید ریشه‌ی این عشق هنوز خشک نشده و در اعماق وجودش جاخوش کرده است.

آیدا حق داشت. او کسی— بود که رابطه را تمام کرد. گویا لازم بود هم به خودش هم به دوستش یادآور شود چه شد که این تصمیم را گرفت. عکس العمل بابک آن زمان چطور بود. اگر آیدا فراموش کرده، او تا آخر عمر از یاد نمی برد مردن را زندگی کرده بود. مشتری اش زنی اوایل پنجاه سالگی بود. از وقتی نشست روی صندلی شروع به حرف زدن کرد. از شوهری که خیانت می کرد تا خودش که با پسری جوان دوست شده بود، گفت.

"گفتم وقتی اون رفته پی عشق و حالش، چرا من بشینم و غصه بخورم. درست نمیگم؟!"

یگانه میان کشمکش افکارش به زحمت حواسش را جمع می کرد تا به موقع تأیید کند و یا پاسخی صحیح دهد. آیدا هرازگاهی با نگرانی نگاهش می کرد. سالن تقریباً شلوغ بود. الهه خواسته بود مشتری ها برای نوبت های اسفند رزرو کنند و بیعانه پردازند.

زن در انتخاب رنگ لاک مردد بود. بالاخره قرمز با طرح دانه برف را انتخاب کرد. مشتری آیدا لاک ساده انتخاب کرد و زودتر کارش تمام شد. قبل از این که مشتری بعدی

برسد، به آشپزخانه رفت و با چای برگشت. ماگ یگانه را روی قفسه‌ی پشت سرش گذاشت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۵۹

از کیفش ظرف خرما و بسته‌ی بیسکویت شکلاتی را درآورد. گوشی یگانه زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت و دکمه‌ی بغل گوشی را فشار داد. بابک با اصرار شماره‌ی

یگانه را گرفته بود؛ اما آیدا قول گرفت تا آمادگی صحبت را پیدا نکرده زنگ نزند. هر بار ملودی گوشی دوستش بلند می شد، می ترسید بابک به قولش عمل نکرده باشد. به شدت احساس می کرد، اگر یگانه اجازه ی حرف زدن بدهد، خیلی از مسائل حل می شود. با امیدواری به وصل دوباره شان می اندیشید. اگرچه خودش روی خوش به بابک نشان نداده بود.

درگیری فکری اش زیاد بود. یک طرف یگانه و رابطه اش با بابک و طرف دیگر زمزمه ی خواستگاری بنیامین. بالاخره به جایی رسید که شماره ی خانه و موبایل مادرش را به بنیامین بدهد. هر روز که به خانه می رفت، منتظر بود مادرش از تماس مادر بنیامین بگوید. کار یگانه هم تمام شد. ماگش را به دستش داد و بیسکویت را جلویش گرفت. به نظر می رسید هنوز دلخور باشد. با ابرو به گوشی اش اشاره کرد و گفت:

"کی بود زنگ زد؟"

"هیچکی!"

ابروهای یگانه هنوز در هم گره خورده بود. چای را تمام نکرده، مشتری بعدی مقابلش نشست. آیدا حواسش بود

که حداقل دو بار دیگر موبایلش زنگ خورد و بدون جواب فقط صدایش را قطع کرد. مشتری پشت مشتری را رد کرد. دعوت آیدا را برای ناهار قبول نکرد. انگشتان دستش به گزگز افتاد، ولی کار را رها نکرد. آخرین مشتری ساعت شش و نیم کارش تمام شد. سالن خلوت شده بود. الهه پارتیشن شیشه‌ای را دور زد و به سمتش آمد.

"یگانه حال داری ناخن منو درست کنی؟"

مگر می‌شد نه گفت. لبخند خسته‌ای زد و صندلی را نشان داد.

"بشین! طرح انتخاب کردی؟"

آیدا چشم درشت کرد و اعتراضش را به این شکل نشان داد. بنیامین زنگ زد و گفت نرود تا او برسد. از پشت میزش بلند شد و گفت:

"گرسنه نیستی؟ ناهار نخوردی..... برات چایی بیارم؟! "
سوهان را روی ناخن الهه با دقت حرکت داد و بدون نگاه به دوستش، پاسخ داد:

"دستت درد نکنه! اگه نبات داری با نبات بیار."

"نبات... ندارم!"

الهه آدرس نبات را در کابینتی که مخصوص وسایلش بود داد. ماگ را روی میز خودش گذاشت. وقتی رسید که الهه داشت از اخلاق‌های خوب برادرش تعریف می‌کرد.

"امیر خیلی مهربونه. باید باهاش بری و بیایی تا خودت متوجه بشی. البته همون جلسه‌ی اول خیلی به دلش نشست..... ظهر زنگ زد و سراغتو گرفت. گفت زنگ می‌زنه و بر نمی‌داری. بهش گفتم امروز سرمون شلوغه..... اما یگانه درست نیست جوابشو ندی. حتی اگه نمی‌خوای ادامه بدی، داداشمو سر ندوون. رک و راست بهش بگو. من تو رو معرفی کردم چون خودمم از اخلاقت خوشم میاد. ملاکم خوشگلی و این چیزا نبود....."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

"همین بیتا! اگه قرار به خوشگلی بود، خب اونو معرفی می کردم. به این فکر کردم اگه به جایی رسید و برای آینده برنامه ای جور شد، کسی— بیاد تو خانواده که من بتونم تحملش کنم."

یگانه از پشت ماسک پوزخند زد. آیدا حرص خورد و سکوت کرد. نمی شد با الهه بحث کرد. همه چیز را شخصی می کرد و خیلی راحت عذر طرف را می خواست.

"خودم بهش زنگ می زنم. امروز یه کم رو مود نبودم."

آیدا نگرانی اش بیشتر شد. ترسید باز بخواهد اشتباه سبحان را تکرار کند. دوباره برای فرار از بابک و خاطراتش به فرد جدیدی پناه بیاورد. تا قبل از اصرار بابک برای توضیح مسائل گذشته، فکر می کرد وارد شدن فردی جدید

به زندگی یگانه، بد نباشد. از دیدار اول هم مشخص بود که یگانه آدم دل دادن نیست.

الهه راضی از پاسخ یگانه، به تعریف و تمجید از برادرش ادامه داد. آیدا دعا کرد وقتی بنیامین برسد که کار دوستش هم تمام شده باشد. شاید هر دو با هم صحبت می کردند، بهتر می توانستند دوست لجبازشان را قانع کنند.

بابک وقتی فهمید برنامه ی بنیامین چیست، یک فکر ذهنش را پر کرد. «کاش منم باهاش برم و یگانه رو ببینم.» همه ی دلتنگی های چند سال گذشته هجوم آورده و خلع سلاحش کرده بود. جز به دیدن یگانه و حرف زدن و توجیه کردنش به کار دیگری نمی توانست فکر کند. می فهمید بنیامین با آن که دوستش دارد و تلاشش را برای رسیدن به هدفش می کند؛ اما الویش خوشحالی و رضایت یگانه است و کاری برخلاف میل او انجام نمی دهد. از این که در غیابش آیدا تنهایش گذاشته و دوستی هم که پیدا کرده مثل یک برادر پشت یگانه است؛ خوشحال بود. هرچه او تنها مانده و از دوستانش دور شده بود، دور یگانه را حلقه ای از دوستان صمیمی و وفادار گرفته بودند. فقط می توانست به دوستی شان غبطه بخورد. حال که دست

روزگار او را به این حلقه نزدیک کرده بود؛ آرزویش رسیدن به هسته‌ی مرکزی و کنار او قرار گرفتن بود.

رودربایستی را کنار گذاشت و گفت:

"اگه اشکال نداره منم پیام آدرس آرایشگاه رو یاد بگیرم..... شایدم تونستم یگانه رو ببینم."

تردید بنیامین در پاسخ دادن را حس کرد.

"اشکال نداره بیا!... اما!..... بهتر نیست به یگانه فرصت بدی؟"

سرش را به دو طرف جنباند.

"نمی‌دونی تو دلم چه خبره؟ فکر کن یه مدت از آیدابی خبر باشی. ندونی کجاست و چی می‌کنه؛ چه حالی بهت دست می‌ده؟"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۶۱

بنیامین پشت فرمان نیم نگاه کوتاهی به دوستش انداخت.
"اوضاع شما فرق داره. تو میگی درگیر مشکلی بودی و یهو
یگانه کات کرده. خودش و آیدا شماره موبایل شون رو
عوض کردن. آدرس هم نداشتی چون یگانه نمی خواست
خانوادهش بفهمن. اوکی! تو فکر کن شوهر یگانه فوت
نشده و حالا که دیدیش یه زن شوهرداره؛ می خواستی چه
کار کنی؟"

"حالا که شوهر نداره، بذاره من حرفامو بزnm بعد هرچی
اون بگه! بد میگم؟!"
بنیامین نفسش را محکم بیرون داد. دلش نمی خواست
یگانه را تحت فشار قرار دهد.

"نمی‌دونم بابک! آیدا می‌گه عصبیه. می‌گه اگه حال و روزشو اون زمان می‌دیدي، اصرار نمی‌کردي. ما نمی‌خوايم ناراحتش کنیم. بهت گفتم که مثل خواهر نداشتم دوسش دارم. بدون تعارف بگم که هرچی بشه من طرف اونم."

"خوبه! منم موافقم! مطمئن باش اذیت شدنش رو حتی برای یه لحظه نمی‌خوام."

وقتی جلوی ساختمان آرایشگاه پارک کردند، ساعت از هفت و نیم گذشته بود. بنیامین تک زنگ زد. آیدا بلافاصله تماس گرفت.

"سلام عزیزم خوبی؟! اشکال نداره یه کم منتظر بمونی؟ یگانه کارش تموم بشه با هم میایم."

صدای یگانه دورتر به گوش رسید.

«آیدا تو برو! منتظر من نمونین.»

"اینو ولش کن! می‌مونم با هم میایم."

"منتظرم!"

چرخید سمت بابک. از عکس‌العمل یگانه واهمه داشت. از این که فکر کند، به خواسته‌اش بی‌توجه‌اند. احوال بابک هم برایش عجیب بود. تمام این چند روز بی‌قرار و عصبی

بود. از هر فرصتی استفاده می کرد و از یگانه می پرسید. دوست داشت از روزهای بداند که وقتی او بی خبر به زندگی سرد و بی کیفیتش ادامه می داد؛ یگانه چه می کرد. از روزهایی که به اجبار نیکی را تحمل می کرد. از شب هایی که او در خواب و رؤیا به دنبال یگانه می گشت. از یگانه و ازدواجش. از مرد خوشبختی که چند سال سر به بالین عشق او گذاشته بود. می پرسید و می خواست بداند، حتی اگر از شدت حسادت و غیرت به خفگی نزدیک می شد وقتی بنیامین از سبحان و خوبی ها و عشقش به یگانه می گفت. بابک تصمیم داشت تا به یگانه توضیح ندهد، از گذشته به کسی حرفی نزنند.

"حق اونه از زیون خودم همه چی رو بشنوه. نمی خوام به تو یا آیدا بگم و شما بهش بگین."

بنیامین با تعجب نگاهش کرد.

"من که چیزی نگفتم."

"می دونم! گفتم که بدونی بحث اعتماد و این حرفا نیس. آیدا شاید الان تحویلیم نگیره، یا اون زمان به خاطر یگانه، ایستاد جلوم و بهم گفت نامرد؛ اما برای من خواهر بود. از

همه چیز رابطه‌ی ما با خبر بود..... پایه‌ی تمام قرارا و بیرون رفتنامون بود. واقعا این مدت دلم براش تنگ شده بود؛ اما به نظرم این مورد باید بین من و یگانه بمونه تا حل بشه."

"حق با توئه! مشکلی نیس..... مشکلم الانه که بیاد و تورو ببینه....."

"براش توضیح می‌دم، البته اگه گوش کنه."

بنیامین سر تکان داد و بابک آه کشید. هر دو به در چوبی خوش نقش و نگار ساختمان چشم دوختند. هر یک غرق در افکار خود بودند که در ساختمان باز شد و دو دختر بیرون آمدند. قلب بابک تند کوبید. دست روی سینه‌اش گذاشت. چه قدر دور بود آخرین باری که از عشق، قلب بی‌تابی کند و به در و دیوار سینه بکوبد. بنیامین و پیاده شد و چند ثانیه بعد او هم به دنبالش. دخترها رسیده و صدای احوال‌پرسی‌شان می‌آمد که او با سلامش، خط فاصله انداخت میان جملات‌شان.

یگانه یک قدم به عقب برگشت. نگاه سرزنش‌باری به دو دوستش انداخت و قبل از این که معترض شود، بابک جلو آمد.

"تقصیر اینا نیست. من خواستم پیام ببینمت..... باید اجازه بدی برات حرف بزنم."

نگاه یگانه تند و تیز و خروشان شد.

"باید؟!..... اون زمانی که باید توضیح می دادی، سرت گرم کار دیگه ای بود. الان دیگه توضیحت به دردم نمی خوره جناب سرمدی!"

«باید» اول را با تمسخر پرسید و «باید» دوم را کشیده ادا کرد. رو به آیدا کرد و ادامه داد:
"شما برید. من با امیر قرار دارم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۶۲

مریم چهارزانو کنار پدرش نشست منتظر تا اخبار تمام شود. تمام روی داشته و نداشته‌اش را جمع کرده بود تا بتواند با پدرش صحبت کند. جواد اصرار داشت او هم باشد و هر دو با هم از قصد و نیت‌شان بگویند، اما مریم نپذیرفت. به نظرش این کاری بود که باید خیلی قبل از این انجام می‌داد، نه حالا که درد از دست دادن بچه روی دلش سنگینی می‌کرد. اشتباه کرده بودند. هم او و هم جواد و هم خانواده‌های‌شان.

رفتار و کردارشان را متصل کردند به حرف مردم و قدرت تصمیم‌گیری را از خود سلب کردند. کاری که نه خلاف شرع بود و نه عرف. فقط و فقط خلاف عقاید خاله خانجایی‌هایی بود که سرشان در زندگی بقیه است. داشتن و یا نداشتن جهیزیه به بقیه چه ربطی داشت را نه او می‌دانست و نه مادر و پدرش که روی این قضیه تأکید داشتند و اصرار می‌کردند.

مرجان برای همه چای آورد و وسط گذاشت. مادر پایش را دراز کرده و مشغول پس دوزی لباس مشتری بود. مینا در اتاق بود و مرجان هم استکانش را برداشت و به او ملحق شد. خواهرانش زمینه‌ی صحبت کردن با والدینش را آماده کردند. اگرچه به مادرش گفته بود، اما جدی نگرفت.

سینی را به سمت پدرش کشید تا راحت استکان را بردارد. به مادرش نگاه کرد و گفت:

"مامان چاییت رو بدم بهت؟"

"آره مادر بده!"

استکان را در نعلبکی جلوی پدرش گذاشت. از قندان دو تا قند برداشت و گوشه‌ی سینی انداخت و کنار مادرش گذاشت. مادرش حواسش بود از دیشب حال و هوای دخترش کمی تغییر کرده است. چندین روز بود وقتی به خانه می‌آمد ساکت و غمگین در اتاق می‌ماند. نه با جواد بیرون می‌رفت و نه قول و قراری با یگانه و دوستانش می‌گذاشت. حتی با مینا و مرجان هم حرف نمی‌زد. دقیق نمی‌دانست در آن دو سه روزی که خانه‌ی یگانه ماند، چه اتفاقی افتاد که نتیجه‌اش سکوت و در خود فرو رفتن بود. انگار عوارض پریودش هنوز تمام نشده بود.

از صدای بلند تلویزیون کلافه شد. همین که پدرش استکان
خالی را در نعلبکی گذاشت، صدایش زد:
"بابا! میشه حرف بزنیم؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۶۳

همین جمله کافی بود تا پدر و مادرش هر دو با تعجب به هم و به مریم نگاه کنند. انگار اولین بار بود این جمله شنیده می‌شد. شاید هم اولین بار بود که دخترشان تقاضای صحبت کردن را مطرح می‌کرد. سریع صدای تلویزیون کم شد و مادر با دلهره زمزمه کرد:

"خیر باشه!"

"خیره مامان! نترس چیزی نشده!"

زیر نگاه کنکاش گر پدر و نگرانی آشکار مادرش، حرف زدن سخت‌تر شد. من من کنان دست‌ها را قلاب کرد و به هم فشار داد. عاقبت زبان باز کرد.

"یه وام جور شده که می‌تونیم باهاش یه چیزایی بخریم.....
جوادم یه خونه پیدا کرده.... کوچیک و جمع و جوره.....
می‌خوایم اگه بشه زودتر بریم سر زندگی مون....."

پدرش هنوز با همان نگاه خاص نگاهش می‌کرد.

"وامه چقدره؟ چیا میشه باهاش گرفت؟..... راه انداختن جشن کلی کار داره..... اگه برای عید بشه خوبه!..... البته باید ببینیم وامی که میگی چقدره؟"

لحظه‌ای چشمانش را بست و نفسش را حبس کرد. همان حرف‌های تکراری این چند سال. کدام وام کفاف تهیه‌ی یک جهیزیه‌ی کامل را می‌داد که مادرش انتظار داشت این وام باشد. فقط توانست بنالد:

"عید؟! اون که سه ماه دیگه‌س."

نگاه مادر گیج و سردرگم بین او و پدر چرخید. گویی با نگاهی می‌خواست برایش توضیح دهند. مرادی بزرگ با دو انگشت شست و سبابه دو گوشه‌ی لبش را لمس وسط لب کشید و سؤال زنش را واضح پرسید:

"منظورت از این مقدمه‌چینی چیه؟"

رسید به آن‌جا که احتیاج داشت به حامی. نیاز داشت به پررویی و جلوی پدر ایستادن. کاری که به عمرش نکرده بود.

"خب..... داره از چهار سال می‌گذره که عقد کردیم و بلا تکلیفیم. هم من خسته شدم و هم جواد. گفتیم با این وام هرچی جور شد می‌گیریم و تمومش می‌کنیم. نه من موافق جشن آن‌چنانی‌م نه جواد. تا کی باید معطل چیزایی باشیم که تو زندگی مون تأثیری ندارن."

مادرش صورتش را چنگ زد.
"خاک بر سرم! مردم چی میگن؟ مگه میشه بدون جشن و
جهیزیه؟!"
"وام از کجا اومده؟"

آب دهانش را قورت داد. کار داشت سخت می شد. لحن
پدرش به نرمی اول صحبت نبود.
"خب..... یکی از دوستای جواد آشنا داشته و برامون جور
کرد..... به نام منه و خودم قسطش رو باید بدم."
پدر سرش را پایین انداخت و بدون هیچ انعطافی گفت:

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۶۴

"لازم نکرده تو قسط وام بدی. وام کارخونه رو که دادن، وسایلت رو کامل می‌کنیم. عجله‌ای نیست."

خشم مثل مار در وجودش پیچید. بی‌خبر از بچه، با خونسردی از عجله نداشتن می‌گفت. بغض خار شد و به حنجره‌اش فرو رفت.

"یعنی چی بابا؟! وام آماده‌ست. شنبه به حسابم میاد. هرچی شد باهاش می‌خرم و می‌برم توی خونه‌ای که جواد پیدا کرده..... عجله‌ای نیست شد حرف؟ پسر- خودتونم بود همین‌طور با خونسردی می‌گفتین عجله‌ای نیست؟"

"مریم! بسه!"

مادرش با لب گزیدن خواست که تمامش کند. مریم اما آن دختری که نمی‌خواست پدرش فشاری را متحمل شود نبود، مادری داغ‌دیده بود.

"چرا بس کنم؟ اگه این جهیزیه برای منه، نمی‌خوام. اگه می‌دونستم عقد کردن یعنی این، غلط می‌کردم پسر- مردم رو علاف خودم کنم با این رسم و رسوم مون....."

"خدا مرگم بده! تو چت شده؟ دلمون خوش بود دخترمون عاقله!"

بغضش آب شد و گونه‌هایش را تر کرد.

"چه عاقلی مامان؟! چرا باید برا حرف مردم، این قدر زجر بکشیم. من و جواد الان جوونیم و دلمون می‌خواد با هم باشیم و از زندگی مون لذت ببریم. چهارسال دیگه این حس رو نداریم. همون طور که چهارسال پیش که عقد کردیم مثل الان مون نبودیم."

پدر پلک روی هم گذاشت و با لحنی بین عصبانیت و ناراحتی گفت:

"خجالت بکش دختر! هر وقت بزرگتر صلاح دونست و اوضاع رو براه شد، می‌ری سر زندگیّت."

نم اشکش را با کف دست گرفت. بلند شد و قبل از رفتن به اتاق جواب داد:

"بزرگترا اون قدر غرق شدن تو رسوم خاک خورده و حرفای خاله زنی که درست و غلط یادشون رفته..... جواد قرارداد خونه رو بسته، با هم چند تا وسیله‌ای که لازم داریم می‌خریم و می‌ریم سر زندگی مون..... یا قیدشو می‌زنیم و جدا میشیم..... گفتم که بدونید."

پدرش با خشم بلند شد و دستش بالا رفت تا بر دهان دختر حاضر جوابش بکوبد. مادر خودش را وسط انداخت و فریاد زد:

"ممرضا! چیکار می‌کنی؟"

مریم نماند تا بت پدر در چشمش بشکند. به اتاق پناه برد و صدای هق‌هق گریه‌اش خانه را پر کرد. خواهرانش با غصه کنارش نشستند. از دست‌شان کاری بر نمی‌آمد. صدای غرغر پدر هم از آن طرف، به گوش می‌رسید. مادر سعی داشت مردش را آرام کند. مریم تصمیمش را گرفته بود. به این وضع ادامه نمی‌داد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۶۵

اوضاع در خانه‌ی پدری جواد هم بهتر از خانه‌ی مرادی‌ها نبود. جواد به محض رسیدن به خانه و خوردن شام، وقتی راحیل و محمد و پدر و مادرش جمع بودند، شروع به صحبت کرد. از گرفتن خانه گفت و قصد نگرفتن جشن. چشمان مادرش هر لحظه گشادتر می‌شد و ابروهای پدرش به هم نزدیک‌تر. راحیل سردرگم نگاهش را از برادر به پدر و

مادر می داد. بوی طوفان به مشام می رسید. محمد یواشکی انگشت شست را برای تأیید برادر نشان داد.

"وا! کجا خونه گرفتی بی صلا و مشورت؟ الان تالار گیرمون نمیداد..... مگه جهیزیه ی زنت آماده س؟"

"مامان جان دارم میگم جشن نمی خوایم. در حد یه مهمونی. جهاز مریمم اندازه ی این خونه ای که من گرفتم میشه و کافیه!"

"پسر-جان مگه عروسی گرفتن الکیه؟ من آبرو مو از سر راه نیاوردم که برا پسر بزرگم جشن نگیرم."

به پشتی مبل تکیه داد و دو دستش را از هم باز کرد و بالا آورد.

"اگه می تونین ظرف ده روز نه دو هفته جشن بگیرین که بسم الله. منم از خدامه. تنها تالار و شام نه ها! آتلیه و آرایشگاه و همه چی."

پدرش نگاهی با مادر تبادل کرد.

"دو هفته ی دیگه که نه ولی شاید بشه برای عید یه فکری کرد."

به جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و دستانش را مقابل لب‌ها قلاب کرد.

"من سه ماه اجاره‌ی خونه‌ی خالی رو بدم؟..... پس با خانواده‌ی مریم حرف بزنید، ما بریم خونه‌مون و بعد عید عروسی بگیرید."

"مگه میشه؟ مسخره بازیه؟!"

"اتفاقا زیاده عروسایی که همینو میگن. طرف سه سال زندگی کرده بود و حالا تازه می‌خواست جشن بگیره."

پدر و مادرش چنان چشم‌غره‌ای به راحیل رفتند که دختر بیچاره دیگر حرفی نزد.

"ما همچین رسمی نداریم."

"دهنمون صاف شد با این رسمای شما!..... ما نخوایم پای این رسما بسوزیم کیو باید ببینیم؟..... چار ساله شما میگین رسم و خونواده‌ی اونا میگن رسم. یکی هم نمیکه این دو تا جوون چه گناهی کردن این وسط..... بسه دیگه تمومش کنید حالمون بهم خورد با این رسماتون!"

"پسر حرف دهنتو بفهم!"

جواد ایستاد و صدایش را بالا برد.

"حرف دهنمو می فهمم. کار من با یه مهمونی راه می افته.
همونم نبود، نبود. من دست زنمو می گیرم می رم سر
زندگیم. هرکی هم ناراضیه خودش می دونه!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۶۶

پدرش هم بلند شد. چشم هایش شد دو مشعل فروزان.
فریاد زد:

"تو غلط می کنی! مگه زیر بته عمل اومدی؟ به ولای علی این کار رو کنی دیگه اسمتو نمیارم."

محمد دست جواد را گرفت و راحیل و مادر سمت پدر ایستادند. هر دو نفس نفس می زدند.

"آره دیگه پدری کردن شما همین جوره! یا هرچی می گین بگم چشم یا اسممو نمیارین..... این زندگی منه! تصمیمش هم با منه! کنارم هستین بسم الله، نیستین که شما رو به خیر و ما به سلامت..... بعد از چار سال برای این که زندگی مونو شروع کنیم، باید التماس کنیم که تو رو خدا بذارید....."

دست محمد را پس زد و به اتاق رفت. لباسش را پوشید و کاپشنش را برداشت. پدرش بلند بلند جواب حرف هایش را می داد:

"پسر— بزرگ کردم که بایسته جلو روم بهم بی احترامی کنه..... خانوم اینا همه تقصیر شماست! بس که بد بارشون آوردی..... هی می گه چار سال.... انگار این چار سال جهیزی زنش آماده بوده و ما کوتاهی کردیم..... اون وقتی که پول آماده بود که به احترام اونا هیچی نگفتم. حالا یهو جهیزی جور شده و هول هولکی و بدون جشن

می‌خوان برن..... تو اگه آدم بودی که بی‌خبر پدرت خونه نمی‌گرفتی....."

قبل از این که در را باز کند و از خانه بیرون رود، حرف آخرش را زد:

"آره من آدم نیستم. دیگه چی میگی؟..... یادتون رفته من چند ساله!..... من اون بچه ننه‌ای که شما انتظار دارین نیستم..... تا حالا رعایت زنمو کردم، حالا که خودشم راضیه دیگه معطل هیچکی نمی‌شم."

مادرش دوید و وقتی داشت کفش‌هایش را می‌پوشید، التماس کرد:

"کجا می‌ری مادر؟ حالا بابات یه چیزی گفت، تو چرا قهر می‌کنی؟"

"یه جهنمی می‌رم. جایی که دوزار احترام بهم نذارن، موندن نداره."

بی‌توجه به اصرارهای مادر، پله‌ها را پایین آمد و زنجیر موتورش را باز کرد و از خانه خارج شد. وقتی شروع به صحبت کرد، اصلاً انتظار چنین برخوردی را نداشت. بیشتر نگران مریم و عکس‌العمل پدرش بود. با مریم نقشه

کشیده بودند که یک رستوران را برای چند ساعت رزرو کنند و به دوستان و فامیل درجه یک شامی بدهند و آخر شب هم به خانه‌ی خودشان بروند. احتمال می‌داد خانواده‌ی مریم مخالفت کنند، اما فکرش را هم نمی‌کرد پدرش به این شدت واکنش نشان دهد و تهدید به قهر نماید.

سوز دی‌ماه تا مغز استخوانش نفوذ کرد. میان رفتن به خانه‌ی یکی از دوستان و تعمیرگاه، گزینه‌ی دوم را انتخاب کرد. مبل دفتر تعمیرگاه برای یکی دو شب به اندازه‌ی کافی راحت بود.

روی مبل لم داد و بخاری دفتر را تا آخرین درجه زیاد کرد. گوشی‌اش را درآورد و پیام مریم را دید، فهمید این داستان سر دراز دارد.

«با بابام دعوا می‌شد. اصلاً موافقت نمی‌کنه!»

#رد پای آرامش

#پارت ۱۶۷

دور خانه چرخید و همه چیز را چک کرد. نمی دانست برای چندمین بار است، اما دست خودش نبود. استرس داشت. استرسی شیرین و نفس گیر. بی جهت فنجان های کریستال که مخصوص امشب خریده بود را در سینی مرتب کرد. میوه و شیرینی را در ظرف های پایه دار ست فنجان ها چیده بود. سه روز گذشته به کمک سارا و مادر زیر و روی خانه را برق انداخته بودند. اشتیاق و هیجانش از کسی پوشیده و پنهان نبود. مادر و پدرش کنجکاو بودند خواستگار را ببینند و بشناسند. پسری که دختر سخت گیر و ایرادگیرشان پسندیده و برای آمدنش راه را آب می زد تا نگارش برسد.

بالاخره طلسم شکست و مادر بنیامین تماس گرفت و قرار خواستگاری و آشنایی را گذاشته بودند. بلوز سفید و شلوار سبز ارتشی. به تنش نشسته بود. بعد از چک کردن خانه نوبت ایستادن جلوی آینه و برانداز کردن خودش بود. به راست و چپ چرخیدن و با نگرانی از سارا پرسیدن:

"واقعا لباسم خوبه؟ اون پیرهنه بهتر نبود؟ لباس زیرم پیدا نیست؟ سایه نمی‌ندازه؟"

خواهرش برای دهمین بار خندید و اطمینان داد:

"نه همین خوبه! دیدی که یگانه هم تأیید کرد."

"بی‌شعور کاش اومده بود. اگه اومده بود حالم بهتر می‌شد."

سارا روی تختش نشسته و به دستپاچگی خواهرش نگاه می‌کرد و می‌خندید.

"چته آیدا! تو که پدر و مادرشو دیدی! خودشم که چارسال بیشتره با همید. استرس چیو داری؟"

روی لبه‌ی تخت خودش نشست و سر تکان داد.

"می‌ترسم بابا یه چیزی بگه!..... اگه موافق نباشن چی؟"

"خب شاید دستش رو ببینن تو ذوق شون بخوره. ولی دلیل نمیشه موافقت نکنن..... بهت گفتم یه ندا به مامان بده."

"نتونستم. نشد!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۶۸

با صدای زنگ در، هر دو مثل فنر از جا پریدند. صدای تلویزیون در جا قطع شد. مادر هر دو را صدا زد و صدای پدر که در آیفون «بفرمایید بالا!» را می گفت، شنیده شد. سارا شالش را به دستش داد. شال را روی سرش کشید و

سریع عطر را روی شال و گردنش اسپری کرد و از اتاق بیرون رفت.

پدر و مادرش جلوی در باز واحد ایستاده بودند. کنار مادرش ایستاد. در آسانسور باز شد و مادر بنیامین و پدرش بیرون آمدند. از همان جا سلام و احوال‌پرسی و تعارف شروع شد. مادر بنیامین بعد از روبوسی با مادرش، آیدا را بغل گرفت.

"خوبی عروس گلم!"

با همین دو کلمه روحش تا عرش رفت و برگشت. بنیامین بعد از پدرش وارد شد. سبد گل دست پدر داد تا بتواند دست بدهد و احوال‌پرسی کند. نگاه پدرش لحظه‌ای روی دست کوچک و مچ کج شده‌ی پسر- خیره ماند و بعد به سرعت نگاهش را جمع کرد و «بفرمایید گویان» مهمانانش را به سمت مبل‌ها هدایت کرد. بنیامین گفته بود، برای آشنایی اولیه برادرانش نخواهند آمد. سارا به جمع‌شان پیوست. مادر بنیامین «هزار ماشاالله گویان» از دخترها و شانس خوب مادر آیدا برای دختر داشتن گفت. جز نگاه گاه و بی‌گاه پدر به دست بنیامین، برخوردها عالی بود. پدر بنیامین خوش صحبت و خوش مشرب، خیلی زود مجلس را

دست گرفت. کاملاً پیدا بود که پدر آیدا جذب رفتار و منش خوب پدر داماد شده است. اما نگرانی آیدا پایانی نداشت. بیشتر پذیرایی را سارا انجام داد؛ چون دست‌های آیدا می‌لرزید و هنوز مضطرب بود. بنیامین هم دست کمی از آیدا نداشت. مدام با دستمال قطرات عرق را از پیشانی و صورتش پاک می‌کرد. با کشیدن آستین کت سعی داشت دستش را پنهان کند. مخصوصاً وقتی پدر آیدا مورد خطاب قرارش داد و از کار و تحصیلاتش پرسید. سؤال بعدی‌اش مهم‌تر و با کنجکاوی بیشتر پرسیده شد.

"شما آیدای ما رو از کجا می‌شناسید؟"

بنیامین می‌دانست چقدر جواب این سؤال می‌تواند در سرنوشت‌شان تأثیرگذار باشد. با آرامش و نگاه مستقیم به پدر آیدا، جواب داد:

"من توی شرکتی کار می‌کردم که آیدا خانوم هم مدتی اون‌جا مشغول بودند. کارای حسابداری و تسویه حساب‌شون رو من انجام دادم. بعد هم متوجه شدم دوست صمیمی یگانه خانوم هستند. من با همسر یگانه دوست بودم."

ابروهای پدر بالا پرید و زمزمه کرد:

"خدا رحمتش کنه!.... پس یگانه شما رو می‌شناسه؟!"

مادر بنیامین به جای پسرش پاسخ داد:
 "یگانه برای بنیامین خواهره. همش میگه خدا می دونست
 من دلم خواهر می خواد، یگانه رو سر راهم گذاشت."
 لبخند پدر و سر تکان دادنش، امید را به دلشان سرازیر
 کرد. با این که جو مهمانی راحت و صمیمی و شاد بود، اما
 هر دو دلهره داشتند. پدر آیدا با خوشرویی اجازه خواست
 فکر کنند و نتیجه را بعدا اطلاع دهند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۶۹

بعد از رفتن خانواده‌ی کاظمی، دل آیدا مثل گنجشک
 سرمازده و خیس در سینه‌اش می‌لرزید. وسایل پذیرایی را
 جمع و لباس‌ها را عوض کردند. صدای تلویزیون بلندتر از
 هر صدایی بود. آیدا روی تختش نشسته بود و فکر می‌کرد
 چطور سر صحبت را با پدرش باز کند و نظرش را بداند.
 سارا و مادر با هم وارد اتاق شدند و در را پشت سرشان
 بستند. سارا روی تخت خودش نشست و مادر پایین پای
 آیدا.

از حالت صورتش پیدا بود که انتظارش برآورده نشده
 است. پنهان هم نکرد.

"این بود اون کسی- که این همه براش خودتو کشتی؟.....
 خواستگرای درجه یکتو رد کردی برای یه افلیج؟!"
 "افلیج چیه مامان؟ چرا این شکلی درباره‌ش حرف
 می‌زنی؟!"

رو به سارا کرد و با دست آیدا را نشان داد:
 "می بینی چطور طرفشو می گیره؟ من چی بهت بگم آیدا؟!
 فکر کردم عاقلی و خوب و بد رو تشخیص می دی!"
 "مامان!"

سارا وقتی بغض آیدا را دید، گفت:
 "همه چیز که ظاهر آدم نیس. مرد هست خوش تیپ و
 خوشگل اما نه اخلاق داره و نه وفا. همین داماد عمو،
 قیافه داره، پول هم داره، اما یه ذره شعور و معرفت
 نداره..... دلالت فقط دست این پسره؟!"
 مادر گیره‌ی موهایش را باز کرد و دوباره بست. کلافه
 دست‌ها را تکان داد.
 "خب بزرگترینش آره دستشه! مگه دختر من چی کم داره
 که بخواد با یه معلول ازدواج کنه."
 "مامان! مهم اینه که من می‌خوامش. من قراره باهاش
 زندگی کنم و برام دستش مهم نیس. دیگه چی میگی؟!"
 مادر ایستاد و قبل از بیرون رفتن از اتاق حرف آخرش را
 زد:

"من و بابات راضی نیستیم. اگه حرف پدر و مادرتو قبول نداری و سر خودی که هیچی. اگه ما برات مهمیم که مخالفیم."

رفت و در را بست و ندید چطور دخترش مثل یک بلور خرد شد و زمین ریخت. سارا کنارش نشست و سرش را به سینه گرفت و گذاشت هق هق خواهرش به سینه اش ریخته شود. آهسته دلداری اش داد.

"اولشه! داغن یه چیزی میگن. بذار یواش یواش باهاشون حرف می زنیم تا راضی بشن. خود بنیامین هم دوباره بیاد صحبت کنه..... بالاخره که چی؟ نمی تونن که بهت زور بگن. وقتی ببینن تو محکم سر حرفت ایستادی، کوتاه میان."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

آیدا بیشتر از خودش به فکر روحیه‌ی بنیامین بود. این همه مدت برای خواستگاری تعلل کرد، از همین حرف‌ها می‌ترسید. چقدر با اطمینان از پاسخ مثبت خانواده‌اش گفته بود. حالا چطور باید به بنیامین می‌گفت پدر و مادرش به خاطر دستش، او را لایق دامادی‌شان نمی‌دانند. دلش سوخت برای طرز تفکر خانواده‌اش. ادای روشن‌فکری و ادعای برابری انسان‌ها و بدتر از همه ادعای مسلمانی داشتن، همین جاها خودش را نشان می‌داد و مشخص می‌شد چند مرده حلاجند و چقدر می‌توانند به شعارها پایبند باشند.

کمی که آرام شد، به یگانه زنگ زد و حرف‌های مادرش را تعریف کرد.

"نگران نباش! یه کم فرصت بده.... تازه باهاش مواجه شدن و هنوز هضمش نکردند."

"هضم چی یگان؟! یه طوری می‌گه افلیج، انگار یه تیکه گوشته که رو جا افتاده."

"همین دیگه! باید توانایی بنیامین رو ببینند تا باورشون بشه. بذار یکی دو روز بگذره، میام با مامانت حرف می‌زنم. مامانتو راضی کنیم، بابات آسونه!"

حوصله‌ی بیرون رفتن از اتاق را نداشت. آخر هفته بود و با این که نوبتش نبود به سالن برود؛ به منشی- پیام داد: «اگه مشتری هست، من فردا می‌تونم پیام سالن.» به الهه هم پیام داد و گفت به سالن می‌رود.

شک نداشت مادرش از هر فرصتی برای پشیمان کردنش استفاده می‌کند. سارا در اتاق را باز کرد و صدایش زد: "بیا بابا کارت داره."

«امشب نه! همون مامان حرفاشو زد، بس بود.»

قبل از بیرون رفتن از اتاق در آینه نگاه کرد. ریمل ریخته شده، کمی زیر چشم‌ها را سیاه کرده بود. پدش را به چشم پاک کن آغشته کرد و روی مژه‌هایش کشید. مثلاً آرزو داشت امشب برایش به یاد ماندنی شود. زهی خیال باطل.

پدر و مادرش روی کاناپه نشسته بودند. مبل تک روبروی شان را انتخاب کرد و نشست. سارا لیوان چای را کنارش گذاشت. پدرش صدای تلویزیون را کم کرد. نگاهش کرد و با «خب!» شروع کرد. بی حوصله تکرار کرد:

"خب چی؟!!"

"نظرت! دلالت برا انتخاب این پسر؟!!"

"من که هرچی بگم شما نظر خودتون رو قبول دارید."

نتوانست بغض را از صدایش پس بزند. پدرش پا روی پا انداخت. یک پرتقال برداشت و به دست مادر داد تا برایش پوست بگیرد.

"تو بگو شاید قانع شدیم!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۷۱

کمی امیدوار شد. لیوان چایش را لب زد و سعی کرد اشتیاقش نمود نداشته باشد.

"از اخلاق و رفتارش خوشم میاد. چند بار که خونه‌ی یگانه دیدمش.... اون وقتی که شوهرش زنده بود و همین اواخر که به یگان سر می‌زد، مهربون و محترمه!"
"دستش چی شده؟"

"مادرزادیه!"

ابروهای پدرش به هم نزدیک شد.
"یعنی ارثیه؟! اگه این‌طوره که خیلی بده. اگه بچہت این‌طور به دنیا بیاد چی؟!"

خودش هم اول آشنایی با بنیامین همین طور فکر کرده بود. بعدا با فهمیدن دلیل و خواندن مقالات و مطلع شدن، خیالش راحت شد.

"نه ارثی نیست. موقع زایمان طبیعی این اتفاق می افتد. وقتی که ماما یا دکتر وارد نباشن یا بچه در مجرای زایمان درست قرار نگرفته باشه. دستش کشیده میشه و عصب گاهی از پشت گردن کامل قطع میشه."

نچ بلند پدرش، هشدار داد: «حالا نمی خواد زایمانو توضیح بدی.» لب گزید و ادامه ش گفت:

"بعضیا همون بچگی با فیزیوتراپی یا جراحی درست میشه و بعضی. مثل این، نشده. البته انگار مادرش افسردگی گرفته و دیر متوجه میشن."

"خوب از همه چیزش باخبری!"

مادرش طعنه زد و او جوابش را داد:

"منم مثل شما اوایل که دیدمش برام سؤال بود. یه مقدارش رو خودش گفت و بقیه شو یگانه تعریف کرد."

پدر هومی کشید و سرش را متفکرانه تکان داد. قلبش تندتند می زد. انگار در دادگاهی نشسته و منتظر اعلام حکم

و رأی قاضی باشد. موضع مادر کاملاً مشخص بود، حتی وقتی گفت:

"از مادر و پدرش خوشم اومد. معلوم بود آدم حسابی‌ان. اما حیف خودش....."

جمله‌ی کامل نشده‌اش حکایت از نظرش داشت. گویی با این جمله‌ی بی‌پایان، دفتر این خواستگاری را بست و کنار گذاشت. آیدا از این اتفاق می‌ترسید. تأثیر مادر در تصمیمات پدرش بر کسی پوشیده نبود. اکثراً نظرات پدرش همان حرف مادر بود که از زبان او بیرون می‌آمد. جالب بود که اطرافیان و خود پدر فکر می‌کردند مادرش تسلیم بی‌چون و چرای همسرش است.

"برای من خانواده‌ش و اخلاق و رفتار خودش مهمه. همین که مستقله و دستش تو جیب خودشه و از پس زندگی برمیاد و محتاج کسی نیست کافیه!"

پدر سر جنباند و صدای تلویزیون را بلند و به این وسیله پایان گفتگو را اعلام کرد. بغض مثل خمیری که ور بیاید در گلویش پهن شد و بالا آمد. لیوان چای را به زحمت تمام کرد و به اتاقش رفت. اشک از مژه‌هایش آویزان بود وقتی پیام بنیامین را دید.

"چه خبر عروس خانوم؟!"

پتو را به دندان گرفت و زار زد برای امیدی که مثل برف
زیر آفتاب تابستان آب شد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۷۲

مشتاق بود از جشن و گودبای پارتی بشنود. وصف العیش
نصف العیش که می گفتند همین بود. خیلی وقت بود از این
جشن ها و مهمونی ها نرفته بود. «فک کن با انوش بری

پارتی! « خنده‌اش گرفت. چقدر جای این نوع تفریحات در زندگی‌اش خالی بود. «این‌قد بدبخت شدم که منتظرم دوستانم از مهمونی برام تعریف کنن و من کیف کنم..... خاک بر سرت مهربان!»

کنار انوش نشسته بود، اما فارغ از دنیای او در عالم خودش پرسه می‌زد. گاهی خود را سرزنش می‌کرد و گاه توجیه. دست انوش که بازویش را فشرد، از گشت و گذار در افکار دست کشید و بی‌حواس گفت:

"جان! چی شده؟!"

"کجایی خانوم خوشگله؟! دو سه بار صدات کردم!"

"حواسم پرت بود. داشتم به وحید فکر می‌کردم..... خیلی اصرار داره برگردم خونه پیشش."

خودش هم نفهمید چرا حرف برادرش را پیش کشید. در هم رفتن صورت انوش باعث شد شیطنتش گل کند.

"می‌دونی خودمم به این فکر کردم که یه کم از هم دور بشیم، شاید برای رابطه‌مون بهتر باشه!"

"شوخی شم قشنگ نیس گلم..... این جا هستی و همین جا هم می مونی..... می خواستم یه خبر خوب بهت بدم که زدی حالمو گرفتی!"

مهرناز به آن چه می خواست رسید. می خواست مطمئن شود انوش به اندازه ی روزهای اول خواهان ماندنش هست. با این که می دانست قصد و هدفش از ماندن فقط و فقط پول انوش است که تازگی حرص و طمعش بیشتر هم شده بود؛ اما حس و غریزه ی دخترانه اش مایل به شنیدن کلمات عاشقانه بود.

"عشقم من که نگفتم دوست دارم برم، گفتم اون اصرار داره.....!"

نزدیک تر شد و دستش را دور بازوی مرد حلقه کرد و مثل گربه صورتش را به بازویش مالاند.

"بگو ببینم خبر خوبت چیه؟ یالا دیگه من منتظرم!"

انوش دستش را آزاد و از پشت گردن دختر رد کرد و به آغوشش کشید. لب هایش را روی موهایش گذاشت و همان جا زمزمه کرد:

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۷۳

"مامانم و آتنا برای عید میان استانبول..... نظرت چیه ما هم بریم؟..... گفتم شاید دوس داشته باشی بری کنسرت."
هر لحظه انتظار داشت دختر در آغوشش منفجر شود و با عصبانیت از نیامدن و نخواستنش بگوید.

سرش را از سینه‌ی انوش بلند کرد. همیشه آرزوی کنسرت رفتن داشت. مخصوصاً وقتی کانال‌های ماهواره‌ای برای عید تبلیغ می‌کردند. باورش نمی‌شد نه تنها به آرزویش که سفر خارجی بود، برسد؛ بلکه کنسرت هم برود. یک‌باره جیغ کشید و خودش را روی انوش انداخت و صورتش را بوسه باران کرد. انوش حیرت‌زده به عکس‌العمل دختر نگاه کرد و از بوسه‌ها لذت برد. بالاخره توانسته بود معشوقش را هیجان‌زده کند. باید تشکری ویژه هم از خواهرش می‌کرد که با راهنمایی درست این موقعیت را فراهم کرد.

هیجانش که کم شد، ذهنش به فعالیت افتاد.
"پاسپورتم خونه‌س."

"می‌ری میاری عزیزم. تا عید سه ماه وقت داریم."
دوباره جیغ کشید.

"وای انوش خیلی عالی میشه. باید این مدت مرخصی—
نگیرم که بتونم برای عید یه جا چند روز بگیرم....."
بعد با اخم و تهدید انگشت برای انوش تکان داد.

"نری از این تورهای درپیت سه چهار روزه بگیریا! دلم می‌خواد حسابی استانبول رو بگردم."

انوش با این غمزه‌ها و اخم‌های خوش‌مزهی دخترانه در عرش سیر کرد. دیگر گوش نداد مهرناز چه می‌گوید. هورمون‌هایش بالا زده بود و به تنها چیزی که فکر می‌کرد، رفتن به طبقه‌ی بالا و پشت در اتاق خواب گم شدن بود.

حتی رابطه‌ی بی‌کیفیت و آزار دهنده‌ی همیشگی هم نتوانست اشتیاقش را برای سفر کور کند. دلش می‌خواست همان لحظه خبر را به دوستانش بدهد. در واقع می‌خواست نشان دهد انتخاب انوش اشتباه نبود. اگر می‌توانست یک سوئیت کوچک بخرد، به تمام اهدافش می‌رسید. فکر خرید خانه را کنار گذاشت و روی سفر تمرکز کرد. دیدن مادر و خواهر انوش نمی‌توانست آن قدر بد باشد که سفر را خراب کند. اجازه نمی‌داد عاملی باعث زهر شدن اولین سفر خارجی‌اش شود.

روز بعد به محض رسیدن به شرکت، برای بعد از ظهر مرخصی- ساعتی رد کرد. به یگانه هم پیام داد که خودش یا آیدا برایش وقت بگذارند. هم ناخنش را ترمیم می‌کرد و هم با دوستانش وقت می‌گذراند. تأیید را که از یگانه گرفت، بی‌قرار مشغول کارش شد. میان شلوغی کار، گوشی‌اش را

چک و مبلغ واریزی روزانه‌اش را به حساب پس‌اندازش
جابه‌جا کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۷۴

زودتر از زمان قرار به سمت سالن حرکت کرد. او با اشتیاق
و هیجان سفر آمد، اما دوستانش بی‌حوصله و عصبی و
ناراحت بودند. نه آیدا آن دختر پرشور و شوخ همیشه بود

و نه یگانه مهربانی و صبوری قبل را داشت. یگانه مشتری داشت، به همین دلیل روبروی آیدا نشست و دستش را روی میز قرار داد. برای او فرق نداشت کدام یک از دوستانش کار انجام دهند. هر دو را قبول داشت.

ذوق و شوقش را فراموش کرد و کنجکاو شد دلیل گرفتگی دوستانش را بفهمد.

"چی شده؟ چرا هر دوتاتون بی حالین؟!"

آیدا ماسک را روی بینی اش جابه جا کرد.

"چیزی نیس!"

"گوشای من مخملیه؟!..... قیافه هاتون داد می زنه یه اتفاقی افتاده."

سرش را تکان داد و آه کشید.

"بنیامین اومد خواستگاری. اما بابام اینا قبول نمی کنن."

حیرت زده چشم هایش را درشت کرد.

"وا! چرا؟!..... پسر به این خوبی!"

دستش را برای گرفتن دست دیگر مهرناز دراز کرد. آهش پشت ماسک پنهان ماند.

"به خاطر دستش. هرچی میگم بابا شما اخلاق و رفتار شو ببینید. برید تحقیق..... حرف خودشونو می زنن."

ناراحت نچی کرد.

"بنیامین چی میگه؟!"

"اونم حالش گرفته س..... می خواد دوباره بره با بابام حرف بزنه."

حق داد که دوستش ناراحت باشد. مقایسه کرد با پدر و مادر خودش، اگر انوش به خواستگاری اش می آمد. ملاک و معیار پدرش پول و اعتبار بود که انوش داشت. مطمئن بود افروز با دیدن انوش، برایش تور پهن می کرد. حتما هم می گفت:

"تو هم خوشگلی هم جوون! راحت می تونی یه دوست پسر پولدار پیدا کنی."

فکر به پدر و مادرش جز اعصاب خردی ثمری نداشت. پدری که ادعای غیرتش دنیا را پر کرده بود، در این چند ماه یک بار نپرسید یا تحقیق نکرد ببیند دخترش کجا و با چه کسی— زندگی می کند. برای فرار از این فکرهای آزار دهنده، گفت:

"یگانه چشمه؟!"

آیدا شانه بالا انداخت.

"از خودش پرس!"

#رد_پای_آرامش



#پارت ۱۷۵

مشتری یگانه کارش تمام شد. بلند شد و به آشپزخانه رفت و برای هر سه نفرشان چای ریخت و آورد. صدای سشوار از آن سمت شیشه با موزیکی که از موبایل بیتا پخش و با اسپیکر منتشر می شد، قاتی شده بود. الهه سرش گرم مشتری بود. صندلی اش را به میز کار آیدا نزدیک کرد. فنجان را نزدیک دست مهرناز گذاشت و با بی حالی گفت:

"چه خبر مهرناز؟ شاد می زنی!"

خوشحال از موقعیت پیش آمده، با اشتیاق و هیجان جواب داد:

"دیشب انوش از برنامه ی عید گفت. مامان و خواهرش دارن میان ترکیه... قراره ما هم بریم."

چشمانش برق می زد و تنها با لبانش لبخند نمی زد. گویی تمام اجزای صورتش می خندید. از خوشی دوستش، خوشحال شد و لبخند زد.

"چه عالی! پس این آقا انوش قصدش جدیه!"

"قصد مصدشو نمی دونم. من که فقط فکر اینم بارمو ببندم.... اگه سر من حساب کرده باشه، تصورات

خودشه..... مادر و خواهرش خیلی ساله این جا نیستن. به نظرت هنوز تو این وادیا می چرخن؟! "

"نمی دونم والا! تو بهتر می دونی."

آیدا دست نگه داشت تا هر دو چای بخورند. لبی به فنجان زد و از ظرفی که آیدا تعارف کرد، خرمایی برداشت و در دهان گذاشت.

"من که نه دیدم شون و نه باهاشون حرف زدم..... انوش به نظر می رسه خیلی وابسته س..... برام این چیزا مهم نی! مهم رفتن و خوش گذروننده..... تو چرا پکری؟! "

یگانه شانه بالا انداخت. خواست پنهان کند، اما پشیمان شد. این طور که پیدا بود داستان بابک به این راحتی خاتمه پیدا نمی کرد. هرچه این مدت کم محلی کرده بود؛ حتی جلوی چشمش سوار ماشین امیر شد و رفت، باز هم از اصرار بابک کم نشده بود.

"دوست پسر قدیمیم پیدا شده و اومده سریش بازی که بیا حرف بزنیم."

مهرناز مشتاق خندید و مشت زیر لپش گذاشت و آرنجش را اهرم کرد و گفت:

"چه با حال! خب این کجاش بده؟ یه مدت باهاش بچرخ
بین این مدت تغییری کرده، نکرده، چه جور یاس!"
آیدا با خنده سرش را تکان داد.
"فعلا که خانوم طاقچه بالا گذاشتن و سگ محلش می کنه
اساسی."

"آیدا! شروع نکن!"
"داستان چیه؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۷۶

آیدا به جای یگانه شروع کرد به تعریف کردن:

"این پسر-ه زمان دانشگاه فاب یگان بود. لیلی و مجنونی بودن برای خودشون. یهو پسر-ه از این رو به اون رو شد. هرچی یگانه بهش زنگ می زد یا جواب نمی داد و یا می توپید که چرا زنگ می زنه و یا خاموش بود..... خلاصه یه وضعی بود."

"منم هرچی برام خریده بود رو جمع کردم و بردم بهش دادم و تموم. بعد دیدم نه بابا اصلا آقا از خدایم بود."

مهرناز جذب داستان شده بود. منشی- یگانه را صدا زد و مشتری را نشان داد. صندلی را عقب زد و در جواب «خب حالا چی میگه؟!» دوستش، شانه بالا انداخت.

"هیچی! میگه بذار برات توضیح بدم. اونم بعد هف هشت سال!..... سلام بفرمایید."

جواب مشتری اش را داد و ماسکش را از زیر چانه بالا کشید و روی دهان و بینی تنظیم کرد. مهرناز هنوز کنجکاویش ارضا نشده بود.

"از کجا پیداش شده؟ چطور یگانه رو پیدا کرده؟"

آیدا دل و دماغ شیطنت را نداشت. با این که بنیامین دلداری اش می داد و می گفت باید زمان بدهند و صبر کنند، اما حال بدی داشت. با پدر و مادرش سرسنگین بود. بعد از صحبت پدرش، به خانه ی یگانه رفت و تا سه روز به خانه برنگشت. دل پدر و مادرش انگار از سنگ شده بود. با حال بدش، دلش نیامد برای مهرناز توضیح ندهد.

"توی همون جشنی بود که رفتیم. گودبای پارتی دوست دخترش بود و اومد و اون جا یگانه رو دید. از اون ور مدیر و دوست بنیامین هم هست."

"الکی؟! دروغ میگی!"

"نه بابا! چه دروغی؟!"

"وای چه هیجان انگیز شد!..... یگان!"

یگانه نگاهش کرد.

"بذار بیاد حرف بزنه ببینیم اصلا چی می خواد بگه!"

یگانه سر بالا انداخت و حواسش را به کارش داد. آیدا آهسته پچ پچ کرد:

"اون زمان یگانه خیلی داغون شد. می ترسیدیم یه بلایی سر خودش بیاره.... خیلی بابکو می خواست. تقریباً فراموشش کرده بود که این دختره، نیکی اومد این قدر بابک بابک کرد که کنجکاو شدیم ببینیم کیه و چه شکلیه؟ شانس زد و دیدیم همونه. با این که نشون نداد ولی باز خیلی بهش سخت گذشت..... آخه پسره، پسری نبود که هَوَل باشه. من بیشتر از یگانه فضولیم درد می کنه بدونم جریان چی بود؟ چرا اون همه عشق یهو پوچ شد؟!"

"وای مثل این رماناس! خب تو برو ازش پرس بعد بیا به یگانه بگو!"

یگانه چپ چپ نگاه شان کرد و تشر زد:

"سرتون به کار خودتون باشه."

نگاه مشتری اش بین دو میز و دخترها چرخید، اما چیزی دستگیرش نشد. آیدا آرام تر زمزمه کرد:

"میگه فقط به خودش توضیح می ده...."

"چه رمانتیک!"

پوزخند یگانه را کسی از پشت ماسک ندید.

#رد پای آرامش

#پارت ۱۷۷

همان طور که انتظارش را داشت، پدر و مادر آیدا نتوانستند نقصش را بپذیرند و دختر دسته گل شان را تقدیم او نمایند. مادرش مثل همه ی مادرها عصبانی شد و گفت:

"خیلی هم دلشون بخواد.... چون می دونم همو می خواین و آیدا تقصیری نداره، هیچی نمیگم وگرنه تلفنو برمی داشتم اون چیزی که لایق شونه رو می گفتم."

"خانوم! آروم باش! ما پسر—مونو می شناسیم. آیدا هم شناخت داره. خانوادهش که نمی شناسن. حق هم دارن. عاشق اگه عاشق باشه که با یه جواب نه، عقب نمی کشه. بنیامینم اگه آیدا رو می خواد، باید تلاشش رو بکنه."

حق با پدرش بود. آیدا وفاداری و عشقش را ثابت کرده و حالا نوبت او بود که نشان دهد از موانع جلوی راه نمی ترسد و برای رسیدن به آیدا هر کاری لازم باشد می کند. متوجه شرمندگی آیدا بود و نمی خواست احساس گناه و عذابش را بیشتر کند.

بابک پیشنهاد داد با پدر آیدا خصوصی صحبت کند. مرد و مردانه. مشکل بابک با یگانه و خواستگاری ناموفق او، باعث نزدیکی بیشترشان شده بود. برای صحبت با پدر آیدا امروز و فردا می کرد. خودش می دانست هنوز آن اعتماد به نفس لازم را ندارد. وقتی این موضوع را به دوستش اعتراف کرد، بابک پشت میزش نشسته بود و او هم روبرویش. ترسید که مسخره اش کند؛ اما در صورت

بابک اثری از تمسخر یا نیشخند نبود. فقط جدیت بود و بس. خودکار بین انگشتانش را روی میز پرت کرد.

"واقعا آیدا رو دوست داری؟"

"معلومه!"

"نه اتفاقا معلوم نیست! از من پرسى میگم آیداس که تو رو خیلی دوس داره و عاشقته. اون بدون توجه به قضاوت خانوادهت از بیمارستان تکنون نخورد تا تو مرخص نشدى. اون وقت تو نمى خواى هیچ تلاشى کنی؟ به نظرت منصفانه ست؟!"

سکوتش از این بود که پاسخی نداشت. در واقع حرف حق جواب نداشت. هرچه می گفت می شد توجیه و بهانه.

"میگی چی کار کنم؟"

بابک دستها را روی میز در هم قلاب کرد و خودش را جلو کشید.

"برو با باباش حرف بزن. اصرار کن. چه می دونم خودتو بهش ثابت کن."

سرش را آهسته جنباند و «باشه» را لب زد.

"کسی— جز خودت نمی‌تونه این گره رو باز کنه. بابات یا برادرت یا حتی خود آیدا هرچی بگن، فایده نداره."

بابک بعد از این حرف نگاهش را به مانیتور پیش رویش دوخت و مشغول اعداد و ارقام شد. بنیامین هم به ظاهر حواسش را داد به کارش، اما ذهنش پر بود از کی رفتن و چه گفتن به پدر آیدا!

گوشی‌اش زنگ خورد و اسم جواد روی صفحه افتاد. تماس را وصل و احوالپرسی کرد. بابک موس را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

"سلام برسون!"

"بابک سلام می‌رسونه! چه خبرا؟ نیستی؟! آیدا می‌گفت، مریمم کم پیدا شده!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۷۸

چشمش به مانیتور بود، ولی حواسش به صحبت بنیامین و جواد. برای نزدیک شدن به یگانه، بیشتر از قبل مایل بود وارد جمعشان شود.

"چه خوب! جشنتون اوکی شده؟"

صدای جواد را نمی شنید و با جوابهای بنیامین کنجکاوی اش گل کرده و نمی توانست تمرکز کند. بلند که صدا به جواد هم برسد، گفت:

"یادت نره ما رو عروسی دعوت کنی!"

بنیامین تماس را روی پخش گذاشت و جواد و بابک احوالپرسی کوتاهی کردند.

"فعلا که با خانواده‌ها زدیم به تیپ و تاپ هم..... خونه رو گرفتم. وامی هم که بابات زحمت کشید هست، بابای مریم میگه لازم نیس تو وام بگیری. وایسا وام کارخونه، بابای منم میگه وایسا پول دستم بیاد جشن بگیریم. گیر کردیم به خدا!"

بنیامین به بابک نگاه کرد و جواب داد:

"بابای مریم تازه استخدام شده، وام کارخونه کجا بود؟! "
 "ولشون کن! من و مریم که قیدشو زدیم. جمعه می‌خوایم بریم خونه رو تمیز کنیم. نیرو می‌خوایم. هستین؟! "
 هر دو با هم موافقت‌شان را اعلام کردند.
 "دخترها هم میان؟! "

حرف دل بابک را دوستش پرسید. اگر می‌توانست یگانه را ببیند، حاضر بود یک روز نه، ده روز نظافت هم انجام دهد.

"آره! مریم بهشون گفت. یگانه و آیدا میان. فقط مهرناز نمی‌تونه بیاد."

"معلومه مهرناز نمیاد. با اون آقای وسواسیان می اومد عجیب بود."

"آقا آدرس بده ما صبح جمعه با لباس کار اون جاییم."

ذوقش را نمی توانست پنهان کند. ذره ای شک نداشت که یگانه حتی اگر بداند او هم هست، آمدنش را کنسل نمی کند. مرام و معرفتش برای رفیق این اجازه را نمی داد. شادی اش بیشتر شد، وقتی یادش آمد چهارشنبه است و فقط یک روز تا جمعه فاصله دارد. حالش قابل وصف نبود. بنیامین تماس را قطع کرد و برایش سر تکان داد.

"ندیدم کسی— برای بیگاری کردن خرکیف بشه. داداش خودتو به دکتر نشون بده."

خنده اش را رها کرد.

"فکر کن چند ساعت توی یه خونه با یگانه باشم! شاید شانس زد و خدا کمک کرد، رخصت داد حرفامو بزنم."

بنیامین قصد نداشت دوستش را اذیت یا ناامید کند، اما با احتیاط گفت:

"این روزا با این پسر— می پلکه. پسر—، برادر صاحب آرایشگاس. آیدا میگه، پسر بدی نیس."

خنده و نشاطش به آنی دود شد.

#رد_پای_آرامش



#پارت ۱۷۹

"حق داره اعتماد نکنه. درست زمانی که انتظار داشت دوستی مون به نتیجه برسه، همه چیز خراب شد. پسره رو دیدم هرچی بشه این توضیح رو بهش بدهکارم."

بنیامین به نشانه فهمیدن سرش را بالا و پایین کرد. بابک زودتر ماشین گرفت و رفت. گفت مادرش وقت دکتر دارد. قبل از تعطیلی کارخانه، به آیدا پیام داد و آدرس محل کار پدرش را پرسید. آیدا ضمن فرستادن آدرس «برای چی می‌خوای؟ می‌خوای بری چی بگی؟» را هم نوشت. او هم واقعیت را نوشت:

«هنوز نمی‌دونم! فقط می‌دونم باید برم!»

عادت کرده بود به همراهی بابک. مهم نبود کدام‌شان ماشین می‌آورد، مهم تنها نبودن‌شان بود. صدای پخش ماشین را بلندتر کرد و با خواننده خواند:

«من نیازم تو رو هر روز دیدنه..... از لب‌ت دوست دارم شنیدنه»

برخلاف همیشه که موزیک شاد گوش می‌داد، حال و هوایش ترانه‌های عاشقانه‌ی قدیمی را طلب می‌کرد. هیچ ایده و فکری نداشت. نمی‌دانست باید به پدر آیدا چه بگوید. از کار و حقوق و این طور مسائل شب خواستگاری

صحبت کرده بودند. با این وجود به سمت آدرسی که گرفته بود، راند. اولین جای پارکی که دید، ماشین را پارک کرد. ترجیح داد پیاده کارگاه پدر آیدا را پیدا کند. وقتی وارد کارگاه شد، مرد جوانی اره برقی را خاموش کرد و منتظر شد تا کارش را بگوید. بوی خاک اره و چوب مشامش را پر کرد. سراغ پدر آیدا را گرفت. نگاه مرد روی دستش ماند، وقتی دفتر را بالای پله‌ها نشان داد. گویی مشت مشت خاک اره در دهانش ریخته بودند. قلبش کند می‌زد. با احتیاط و آهسته از پله‌های آهنی بالا رفت. پشت در نفسی گرفت و انگشت وسط را تا کرد و با مفصلش به در ضربه زد. با «بفرماییدی» که شنید، نفس عمیقی گرفت و وارد شد. سر مرد میانسال بالا آمد و با دیدنش اخم ظریفی میان ابروهای پرپشت و مشکی‌اش افتاد.

همه‌ی جرئت‌ش را جمع کرد و جلو رفت. سلام کرد و محکم ادامه داد:

"اگه چند دقیقه از وقت‌تون رو به من بدید، ممنون میشم."

مرد نارضایتی‌اش را پنهان نکرد؛ اما با دست صندلی را نشان داد. فلاسک چای و دو فنجان کنارش که روی میز کوچکی قرار داشت را نشان داد.

"چای بریزم براتون؟!"

"تشکر! نمی خورم."

نگاه مرد روی صورتش سنگینی می کرد. از جیب کاپشنش دستمالی بیرون آورد و نم پیشانی را گرفت. به خودش فشار آورد تا کاری را که برای انجامش تا این جا آمده بود را شروع کند.

"جسارته اما اومدم که پرسم دلیل جواب ردتون چیه؟..... دستم مشکل داره؟ درسته! اما دل و احساس و مغز و بقیه ارگانای بدنم سالم هستن. دست ناقصم برای امرار معاشم هم مشکل ایجاد نکرده. من درس خوندم و کار می کنم....."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

"بحث این چیزا نیس جوون!"

"بحث چیه جناب مشکات؟! حرف مردم؟ خجالت می کشین دامادتون معلول باشه؟"

سرش را پایین انداخت و با بغضی— که به صدایش خش انداخت، ادامه داد:

"منم به اینا فکر کردم و می کنم. به این که چقدر برای دخترتون کمم..... اما در مقابل، احساسم آن چنان قوی و بزرگه که بهم جرئت می ده پیام این جا و از شما خواهش کنم اجازه بدید دخترتون رو برای همیشه داشته باشم و خوشبختش کنم."

معذب شدن مرد را احساس کرد و باعث شد ادامه دهد.

"مگه آرزوتون نیس که دخترتون خوشبخت بشه؟ من قول می‌دم تا جون تو بدنم هست، برای خوشبختیش تلاش کنم. چه مادی و چه معنوی. حداقل فرصت بدید تا خودمو ثابت کنم. اگه موردی دیدین که خلاف میل و شئونات شما بود؛ اونوقت هرچی شما بگین."

به نظرش رسید پدر آیدا کمی نرم شده است. ایستاد و دستش را به سمت مرد دراز کرد.

"بیشتر از این مزاحم وقتتون نمی‌شم. ماشینو بد جا پارک کردم.... خواهش می‌کنم به حرفام فکر کنید."

"رانندگی می‌کنی؟!"

گویی از تمام حرف‌هایش همان چند کلمه راجع به ماشین را متوجه شد. دستش میان دست‌های زمخت و کارکرده‌ی مرد ماند.

"بله با اجازتون!"

"ماشین خودته؟!"

نگاهش را به نگاه کنجکاو و متفکر مرد گره زد.

"بله! ۲۰۷ دارم.... مشکلی هست؟!"

دستش را رها کرد و به موهایش کشید.

"نه فقط تعجب کردم. فکر نمی کردم....."

بنیامین جمله‌ی این پدر نگران را کامل کرد.

"فکر نمی کردین با این دست بتونم رانندگی کنم؟"

مرد دستپاچه به نظر آمد. بنیامین فقط سری تکان داد و خداحافظی کرد. نماند تا پدر آیدا پاسخ دهد. با این دیدگاه و تفکر آشنا بود. در واقع با این دید بزرگ شده بود. اکثراً به جای دیدن توانایی‌هایش، به دست کوچک رشد نکرده و مچ چرخیده و کجش نگاه می کردند.

وقتی در ماشین نشست، قبل از حرکت، شماره‌ی آیدا را گرفت. هنوز اولین بوق کامل نشده بود، آیدا جواب داد. انتظار و نگرانی‌اش مشهود بود.

"خوبی عزیزم؟! چه خبر؟!!"

"خوبم! خبرا که پیش توئه! رفتی کارگاه بابا؟!!"

با آرامش گفت:

"آره رفتم. هنوز همون حوالی م."

"وای چی شد؟ مردم از نگرانی!!"

"چیزی نشد. یه کم حرف زدیم. امیدوارم یه کم به حرفام فکر کنه..... نگران نباش گلم من پا پس نمی کشم. صد بار دیگه هم جواب رد بدن، بازم میام."

خنده‌ی آیدا مثل خون تازه به رگش تزریق شد.

"جمعه میام دنبالت که بریم خونه‌ی جواد اینا. یگانه هم میاد؟"

"باشه.... آره هستش چطور؟!"

"بابکم میاد. اون که خیلی ذوق داشت."

"ای بابا! حالا چطور بهش بگم؟"

گوشی را با بلوتوث به پخش ماشین وصل کرد و از پارک درآمد.

"تو نمی‌خواد چیزی بگی. جواد دعوتش کرده. بذار شاید فرجی شد و این دو تا با هم حرف زدن و مشکل‌شونو حل کردن."

"من که از خدامه! اصلا دلم نمی‌خواد یگانه دوباره برای فرار از بابک خودشو گرفتار یه زندگی بی‌عشق و علاقه‌ی دیگه کنه."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۸۱

اضطراب مثل جوهری که در آب بریزند، وجودش را کم کم تصرف می کرد. روز قبل آیدا سربسته از حضور بابک گفته بود. از همان لحظه تا صبح جمعه و بیرون آمدن از خانه، صد بار بیشتر تصمیم گرفت بهانه بیاورد و در خانه بماند و باز خودش را قانع کرد که:

"الان وقت تنها گذاشتن مریم و جواد نیست."

مریم زنگ زده و با بغض و گریه از مخالفت پدرش گفته بود. برای دختری که جانش را برای پدرش می داد، دشوارتر از عصیان علیه پدر نبود. بدتر این که خانواده‌ی جواد هم به خاطر جشن عروسی، به این دو جوان پشت کرده بودند. بعد از این همه مدت بلا تکلیف بودن، دو خانواده به جای حمایت و همراهی و آسان‌تر کردن شرایط، خودشان شده بودند سد و محکم سر راه‌شان ایستاده بودند. حتی صحبت کردن یگانه با مادر مریم هم کاری از پیش نبرد.

در این موقعیت به تنها کاری که فکر نمی کرد، جا زدن و کنار کشیدن بود، آن هم به دلیل حضور بابک. در این که درونش یگانه‌ای آماده و مشتاق شنیدن حرف‌های بابک بود؛ شک نداشت. فقط نمی خواست به او بها دهد. وقتی هم آیدا از حضورش گفت، بی تفاوت شانه تکاند. با خودش قول و قرار گذاشت که فرصتی برای نزدیک شدن ندهد. بابکی که می شناخت، آن قدر غرور داشت که خودش را پیش چشم دوستانش نشکند.

جدال ذهنی‌اش را از چشم آیدا که شب پیشش مانده بود؛ پنهان کرد. بنیامین در ماشین منتظرشان بود. دم عمیقی از

هوای صبح زمستان گرفت و بازدم بخار شده‌اش را بیرون داد. ساک کوچک لباس‌های‌شان را قبل از سوار شدن روی صندلی پرت و هنگام سوار شدن، با بنیامین احوال‌پرسی کرد. آیدا که نشست، بنیامین گوشی‌اش را به دستش داد و گفت:

"آدرسو زدم تو برنامه. بیا بگیرش و حواست باشه."

آیدا نگاهی به آدرس کرد و چرخید.

"به نظر محله‌ی بدی نمیاد... حالا باید بریم ببینیم چگونه."

"هرچی باشه مهم نیس. مهم این دو تان که برن سر زندگی شون. شاید حال مریم بهتر بشه."

بنیامین از آینه به یگانه نگاه کرد و پرسید:

"جدی جدی می‌خوان با قهر برن؟ یعنی هیچ راهی نداره؟!"

آه کشید. کاش او و بابک هم از این دست مشکلات داشتند تا با تلاش و صبوری به نتیجه می‌رسیدند. نه این که یک باره گردبادی همه‌ی رابطه و عشق و علاقه‌شان را از بیخ و بن بکند و ببرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۸۲

"وقتی بابای مریم راضی نمیشه وامی که دادن رو بگیره و از اون ور پدر جواد یه پا ایستاده که الا و بلا جشن مفصل باید بگیریم؛ تکلیف این دو تا چیه؟"

"من جای جواد بودم زودتر از این دست به کار می شدم. چه معنی داره زن داشته باشی اما با نداشتنش فرقی نکنه!"

نگاهش را به بیرون از شیشه دوخت. صبح جمعه با بادی ملایم و سرد همراه بود. هوا ابری و خاکستری بود و سوز و بوی برف حس می‌شد. هنوز برگ‌های زرد روی زمین پراکنده بودند. در افکارش غوطه‌ور بود. بدون تمرکز گاهی به خاطرات گذشته گریز می‌زد. رفتن نیکی گویی بمبی بود که در زندگی او منفجر شد. با تلفن آخر قبل از رفتن به فرودگاه، پرونده‌ی این دختر در زندگی‌اش بسته شد. در عوض پرونده‌ی ناتمام بابک رو آمد و دوباره باز شد. نمی‌دانست اگر سبحان زنده بود و دوباره بابک را می‌دید، چه حسی داشت؟ مطمئن بود مثل حالا پای دلش نمی‌لنگید و وسوسه نمی‌شد به حرف‌هایش گوش دهد. حتم داشت بابک هم اگر می‌فهمید شوهر دارد؛ پا پس می‌کشید و حرفی از توضیح و رفع سوء تفاهم نمی‌زد.

امیر اما داستان‌ش سوا بود. با این که چند باری با هم بیرون رفته بودند، کاملاً موضعش را مشخص کرده بود. شناخت در حدی که ببیند می‌تواند قبول کند به مرحله‌ی بعدی آشنایی بروند؟ به شدت از هر گونه صمیمیت پرهیز کرد. اسمش را بدون آقا نمی‌گفت، آن هم در موارد خیلی خاص. تأکید هم کرد که رابطه‌شان به هر شکل باشد؛ نباید روی کار و رابطه‌ی او با الهه تأثیر بگذارد. صدای

بنیامین از افکارش بیرون کشاندش. سرش را با گیجی به سمت پسر چرخاند و گفت:

"جانم! چیزی گفتید؟"

"کجایی بابا؟!"

"حواسم پرت بود..... جان! چی شده؟!"

آبی‌های نگران از آینه روی صورتش ماند.

"گفتم بهتره با بابک معمولی رفتار کنی. انگار که دوست منو تازه شناختی."

پوزخندی زد.

"اینو باید به دوستت می‌گفتی بنیامین جان. اونه که فاز برش داشته که خبریه!"

"من بازم می‌گم اجازه بدی حرفاشو بزنه، البته گوش دادن دلیل قبول کردن دوباره‌ش نیس..... اون می‌گه این توضیح رو بدهکاره."

آیدا امیدوارانه چرخید و نگاهش کرد. سرش را به نفی جنباند.

"فعلا از لحاظ روحی آماده نیستم."

"هر طور می دونی!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۸۳

بنیامین بعد از این جمله، بحث را به تمیزکاری خانه‌ی جواد و مریم کشاند. شوخی کرد که:
"لباس کار آوردید؟ دستمال سر، دستکش؟!"

"یه کم شوینده و دستکش آوردم..... جواد رو که می شناسی، الان می ریم می بینیم هیچی نیست و با شوخی و خنده روی کم کاریش ماله می کشه."

صدای برنامه‌ی رهیاب، رسیدن به مقصد را خبر داد. کوچه، بن بست اما عریض بود. قبل از پیاده شدن، بنیامین با جواد تماس گرفت. جواد پلاک را گفت و در باز کرد. آن سمت کوچه، جواد جلوی مجتمع بزرگ چند واحده ظاهر شد. هر سه پیاده شدند و به سمتش رفتند. بعد از سلام و علیک با راهنمایی جواد از حیاط گذشتند و وارد واحد شدند. مریم به استقبال آمد. با این که هنوز می شد رد غم را در چهره و نگاهش دید، اما نسبتاً سر حال تر شده بود.

وسط سالن زیراندازی پهن کرده و وسایل صبحانه را چیده بودند. یگانه به تأسف سر تکان داد.

"اومدین سیزده بدر یا نظافت خونه؟"

"ضد حال نزن جون جواد. خودمون تا دلت بخواد آمادگی دپرسی رو داریم. هدف اینه کنار هم باشیم. حالا اگه شد یه دستی هم به خونه بکشیم."

آیدا یک بری روی زیرانداز نشست که کفش هایش را در نیاورد.

"بوی نون آدمو به هوس می ندازه."

یگانه وسایلی که آورده بود را روی کانتر آشپزخانه گذاشت. به قصد نشستن نزدیک زیرانداز شد که گوشی جواد زنگ خورد و بلند گفت:

"بابکه!.... بچه ها بذارین اونم بیاد و بعد شروع کنیم."

دماغ یگانه بی اختیار چین خورد. مریم یواش زمزمه کرد:

"این یارو خیلی کمک مون کرده. جواد که مریدش شده. به جواد گفتم زشته اولین بار این طوری بیاد خونه مون."

یگانه سرش را پایین انداخت و آیدا جواب داد:

"بنیامین گفت خودش خواسته بیاد کمک."

صحبت شان با وارد شدن بابک قطع شد. هر سه ایستادند. مریم جلو رفت و خوش آمد گفت. بابک شاد و صمیمی احوال پرسى کرد. قدم بعدی را جلو آمد و با آیدا و یگانه دست داد و حال و احوال کرد. روی زیرانداز نسبتاً کوچک با فاصله کم نشستند. آیدا و یگانه صبحانه خورده بودند و فقط به یک لیوان چای و یک لقمه نان و پنیر

اکتفا کردند. پسرها و مریم مشغول شدند. یگانه نگاهی کلی
به خانه کرد و گفت:

"دیوارا رو باید تمیز کنیم. فکر کنم بیشترین کار رو
آشپزخونه داره که چربی از سر و روش می چکه."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۸۴

"آره خیلی کثیفه! حموم و توالتش هم یه نظافت حسابی می‌خواد."

مریم و یگانه از مواد شوینده و وسایل لازم که آورده بودند می‌گفتند که بابک دست‌ها را به هم کوبید و توجه بقیه را جلب کرد.

"خب دوستان خوش گذرونی دیگه بسه! پاشین مشغول بشیم که کار زیاده."

سریع بساط صبحانه را جمع کردند و وسایل مخصوص نظافت را وسط گذاشتند تا تقسیم کنند. یگانه دستمال سری را روی موهایش بست و دستکش و شوینده‌هایی که آورده بود را برداشت و گفت:

"آشپزخانه با من!"

نماند تا کسی — تعارف کند. در حقیقت از بابک فرار کرد. آشپزخانه سنگر خوبی محسوب می‌شد. آیدا و بنیامین و بابک هر کدام یک دیوار را به عهده گرفتند. جواد و مریم هم به اتاق خواب و حمامش رفتند و مشغول شدند. آیدا اسپیکر کوچک را به گوشی‌اش متصل و روشنش کرد. هم او و هم یگانه عادت داشتند وقت کار، موزیک گوش کنند. لیست آهنگ‌های گوشی آیدا، مورد علاقه‌ی هر دو بود.

بابک و بنیامین حرف می زدند و می خندیدند، اما یگانه تمام توجهش را روی لکه های سفت شده و طلایی روغن روی کابینت ها داد. سخت ترین کار عمرش توجه نکردن به بابک بود. بعد از سال ها که فکر می کرد احساساتش ته کشیده و چیزی باقی نمانده، فورانش را حس کرد. بعد از سال ها که هیچ مردی را از زاویه ی جذابیت های مردانه نگاه نکرده بود؛ حالا چشمش دنبال عضلات بازوهای بابک که از آستین کوتاه تی شرتش نمایان بود؛ می گشت. دندان هایش را روی هم فشار داد و سیم ظرفشویی را محکم تر روی هود پر از چربی کشید.

بابک از وقتی وارد خانه ی خالی از وسیله شد، فقط عطر یگانه به مشامش رسید. اگرچه عطرش را عوض کرده و همانی نبود که برای اولین ماهگرد آشنایی شان گرفته بود و تا آخرین روز همان را می زد؛ اما از شب مهمانی بوی عطرش به پرزهای بینی اش چسبیده و میان بوهای دیگر هم تشخیصش می داد. تمیز کننده ی سطوح را اسپری کرد و پارچه را روی لکه های دیوار کشید. قدرت دست مردانه باعث شد خیلی سریع تر از آیدا و بنیامینی که فقط از یک دستش استفاده می کرد، کارش پیش برود.

چشمش در آشپزخانه می چرخید. مترصد فرصتی بود تا با یگانه حرف بزند. حتی اگر درباره‌ی نظافت و لکه‌های چربی و خاک می بود. دیواری که مشغول نظافتش بود به آشپزخانه ختم می شد. به کارش سرعت داد تا زودتر به آشپزخانه نزدیک شود. ترانه پل از گوگوش شروع و دل بابک بی طاقت شد.

به بهانه شستن دستمالی که در دست داشت، وارد آشپزخانه شد.

#رد پای آرامش

#پارت ۱۸۵

جلوی سینک ایستاد و دستمال را زیر آب گرفت و شعر را
هم خوانی کرد. صدای بم و پراز حسش گوش یگانه را
نوازش کرد.

«برای کوچ شب هنگام وحشت..... کمک کن با تن هم
پل بسازیم»

«بذار قسمت کنیم تنهایمونو..... میون سفرهی شب تو
با من»

همه‌ی بیت‌ها را نمی‌خواند. فقط کلماتی که حرف دلش
بود، زمزمه می‌کرد. حرف‌هایی که یگانه اجازه نداده بود تا با
او درمیان گذارد.

«تن شکستو بسپار به دست..... نوازش‌های دست
عاشق من»

«تو رو از طپش قلبت شناختم..... تو قلبت قلب
عاشق‌های دنیاست»

تن یگانه داغ شد. از هیجان و از خشم و حرص. چقدر آن زمان‌هایی که بابک کنار گوشش آرام شعر عاشقانه زمزمه می‌کرد، دور بود. در تمام سال‌های دوری، سؤال «چی شد که اون همه عاشقی و خاطره و دوست داشتن، از بین رفت؟» مغزش را می‌خورد. بارها و بارها مرور کرد و یادش نیامد اتفاق خاصی بین‌شان افتاده باشد. اتفاقی که بابک را دور و سرد کند. حالا که از آن دوره‌ی دردناک گذشته و تجربه‌ی تلخ مرگ سبجان را از سر رد کرده و زندگی‌اش به سکون رسیده، از کجا پیدایش شده و با قلبش بازی می‌کرد. با حرص محکم‌تر سیم را روی لکه‌ها کشید. باید همین‌طور بی‌توجه کارش را ادامه می‌داد تا دست برمی‌داشت و به کارش برمی‌گشت.

بابک کمی به سمتش آمد. آشپزخانه آن‌قدر کوچک بود که نزدیک شدنش، به چشم نیاید و جلب توجه نکند. هنوز رو به سینک ایستاده بود، اما بازویش با کمر یگانه فاصله‌ی خیلی کمی داشت. سرش را چرخاند و با کمی خم شدن به شانه و گوشش نزدیک‌تر شد. زمزمه کرد:

«کمک کن تا برای هم بمونیم..... کمک کن تا برای هم بمیریم»

بوی عطرش میان بوی شوینده‌ها در مشامش پیچید. اصلاً حرکتش عادلانه نبود. چشمانش را بست و پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد. «بسه! بسه!» را مدام در دلش تکرار کرد. صدایش، گرمای نفسش و سنگینی حضورش، مثل دو دست قوی گلایش را فشرد و نفسش را بند آورد. حباب بزرگی از هوا را در سینه‌اش حس می‌کرد. ریه‌هایش گنجایش نداشت. محکم نفسش را بیرون داد و با شدت برگشت سمت بابک. سرش پایین بود و دستش را بند کابینت کرده و بیت آخر ترانه را می‌خواند. با صدایی خفه و آهسته توپید:

"بسه! چی از جونم می‌خوای؟!!"

چرخید و روبروی دختر قرار گرفت. با فاصله‌ای که یک وجب هم نمی‌شد. تصویری که فقط در خواب می‌دید. نگاهش را روی اجزای دوست داشتنی صورتش چرخاند. چشمان کشیده و مژه‌های کوتاه اما پرپشتش. ابروهای پهن و مشکی با هشت کوچک انتهایش. بینی قلمی و لب‌ها..... به لب‌ها که رسید طاقش طاق شد.

"قبلا معتقد بودی تا با کفش کسی— راه نرفتی قضاوتش نکن. چرا نمی‌ذاری کفشامو نشونت بدم؟ چرا نمی‌خوای زخما و پینه‌هایی که همین کفش باعش شدن رو ببینی؟!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۸۶

آزمون سختی برای میزان اراده و جدیتش بود. روبروی بابک ایستادن و دیدن چشمان غمگین و شنیدن صدا و لحن ملتمسش کار او نبود. از کدام زخم‌ها حرف می‌زد؟

مگر به راحتی و بدون اعتراض، تمام شدن رابطه‌شان را نپذیرفت؟ اصلاً به او و بلایی که به سرش آورد، فکر کرد؟ چرخید و تمیزکننده چربی را روی هود اسپری کرد. به زحمت لحنش را خونسرد و صدایش را بی‌لرزش نگه داشت و گفت:

"برای این حرفا دیر شده. چند سالی تأخیر داشتی. اگه با این که می‌دونستم میای، این جام، به خاطر مریم و جواده. پس لطفا کاری نکن که مجبور شم برگردم خونه."

از بالای کانتر نگاهی به سالن انداخت. آیدا و بنیامین هم کار می‌کردند و هم آهسته حرف می‌زدند. صدای حرف زدن جواد و زنش هم به گوش می‌رسید. یک قدم برمی‌داشت می‌توانست یگانه را در آغوش بگیرد. از وقتی آیدا را دید و به قصد گرفتن آدرس و شماره‌ی یگانه دنبال موقعیت می‌گشت، می‌دانست راه سختی در پیش دارد. رابطه‌ی خراب شده‌اش به همین سادگی قابل ترمیم نبود. به مشکلات این راه واقف بود. با این همه قصد عقب نشینی نداشت. مخصوصاً که رقیب هم حاضر و آماده موجود بود. مثل یگانه آرام زمزمه کرد:

"وقتی شماره تو عوض کردی، وقتی آدرس نداشتم. چطور پیدات می کردم و توضیح می دادم. لامصب حتی آیدا هم شماره شو عوض کرده بود."

گوشش را روی حرف حق بست. نمی خواست سست شود و وا دهد. تصمیم گرفت کارش را تمام کند و زودتر برود. ماندن با این وضعیت به صلاحش نبود. به حرکت دستانش روی سطوح سرعت بخشید.

"دلم نمی خواد اذیت کنم. برای من همین که جایی باشم که تو هم هستی، کافیه."

بدون این که نگاه کند، رفتنش را حس کرد. از گوشه‌ی چشم سالن را پایید. دید که مشغول کار شد. مریم از اتاق بیرون آمد و گفت:

"چای بریزم براتون؟ بیاین یه کم استراحت کنید."

جواد با پاچه‌های بالا زده و پاهای پرمو و خیس، پشت سرش آمد.

"راس میگه بچه‌ها! بیشتر قصدمون دورهمی بود..... مستقر که شدیم، پاتوق می داریم همین جا و هر شب جمعه برنامه داریم."

دخترها لیوان‌ها را شسته و آماده می‌کردند و حواس‌شان به شوخی‌های یواشکی پسرها با محتوای مثبت هجده بود. مریم کنار یگانه ایستاد و به هودی که کاملاً تمیز شده بود، نگاه کرد و گفت:

"دستت درد نکنه! چه خوب شد!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۸۷

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

"میگم یگان! تو با سرمدی آشنایی داری؟"

نگاه خیره‌ی یگانه باعث شد سریع بگوید:

"دیدم اومده بود کنارت و داشتین حرف می‌زدین."

آهی کشید و نگاهش را روی پسرها و آیدا که زیرانداز را دوباره پهن می‌کردند، چرخاند.

"این همون پسریه که گفتم دوست بودیم و یهو همه چی خراب شد."

"واقعا؟!..... عجب دنیای کوچیکیه!.... حالا چی؟"

"هیچی گیر داده برام توضیح بده..... ولش کن اصلا حوصله‌شو ندارم."

نگاه دوستش می‌گفت دستش بیش از این‌ها برایش رو است.

"بریم چایی بخوریم."

به خودش بود همان‌جا می‌ایستاد تا زودتر کارش تمام شود و به بهانه‌ای فرار کند. نمی‌خواست رفتارش تابلو شود و جمع دوستانه‌شان را خراب کند. برخلاف آنچه فکر می‌کردند که جواد ممکن است حواسش به خرید وسایل

لازم نباشد، وسایل کامل بود. حتی برای زمان استراحت شیرینی و شکلات هم خریده و آورده بود.

"کی اسبابا رو میارید؟!"

جواد نگاهی به مریم کرد و پاسخ یگانه را داد:

"فردا پس فردا می ریم وسایل درشت رو می خریم. یخچال و لباس شویی و فرش و آگه بشه تخت و تشک. توی دیوار هم یه دست مبل دیدم قراره فردا عصر ببینیم."

"دست دومه؟!"

"نه نوئه. تولیدیه! قیمتاش مناسب بود."

بابک وارد بحث شد.

"آگه کاری از ما برمیاد بگو! تعارف نکن."

بنیامین هم تأیید کرد. مریم در حالی که سعی کرد لحنش شاد باشد، گفت:

"دعا کنین مامانم اون وسایل آشپزخونه و خرده ریزایی که گرفته رو بهم بده."

پسرها ساکت ماندند و آیدا و یگانه دلداری دادند. یگانه می ترسید. خوب میدانست مادر مریم بدون اجازه ی پدرش

آب هم نمی خورد و اگر پدرش دادن وسایل را ممنوع می کرد، کارشان سخت می شد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۸۸

"نگران نباش مریم خانوم! حتی اگه ندادند، جورش می کنیم. پس برای چی این جا هستیم."

این همان بابکی بود که می شناخت. حامی و مهربان و کار راه انداز. پس زیاد هم تغییر نکرده بود. داشت کم کم به این

نتیجه می‌رسید که رابطه‌اش با نیکی، رابطه‌ای یک طرفه و اجباری بود. بابک با وجود خصائص خوبی که داشت، اگر کاری به میل و خواسته‌اش نبود، سخت‌ترین شخص جهان می‌شد. زمان دانشگاه هم همین بود. به همه کمک می‌کرد، مگر با کسی- زاویه داشت یا چیزی ازش می‌دانست که خط قرمزش بود.

با صدای خنده‌ی بچه‌ها دست از فکر کردن به بابک کشید و بدون دانستن موضوع لبخند زد. با این که جواد و مریم اصراری به ادامه‌ی کار نداشتند، اما بچه‌ها سریع بلند شدند و ادامه دادند. جواد به جای اتاق به سرویس جلوی در رفت و مشغول شستن آن‌جا شد. بابک دیوار سهمش را تمام کرد و به طرف آیدا رفت. آرام گفت:

"آیدا جان!"

آیدا و بنیامین با هم برگشتند و نگاهش کردند. دیر زمانی بود که آیدا را به این شکل صدا نزده بود. کاملاً پیدا بود آیدا از موضع اولیه‌ش کوتاه آمده است.

"من این دیوار رو تمیز می‌کنم، اگه میشه برو کمک یگانه. آشپزخونه خیلی کار داره!"

یگانه حواسش به پچ‌پچ‌شان بود. «بفرما! نیومده آیدارو هم کشید طرف خودش.....»

آیدا فقط با جنباندن سر موافقت کرد. دستمال را کنار وسایل گذاشت و وارد آشپزخانه شد. یگانه با اجاق گاز و کاشی‌های پشت آن مشغول بود. اسپری را از کنار دستش برداشت و با گفتن: «کابینتا رو تمیز می‌کنم.» شروع کرد. یگانه موی بافته‌اش را با حرکت سر از جلوی سینه به پشت کمر انداخت و با ساعد گونه‌اش را خاراند.

"دیوارا تموم شدن؟!"

"پسرا تمومش می‌کنن."

داخل کابینت‌ها و درهای‌شان به نسبت کار کمتری داشتند و سریع‌تر تمام شدند. ساعت یک کل خانه تمیز شد. حتی کف را هم جارو زدند و تی کشیدند. آماده برای آوردن اسباب شد.

جواد پیشنهاد داد برای ناهار جایی بروند. وقتی مقصد مشخص شد، بابک گفت:

"موتورت رو بذار همین جا با ماشین بریم. بعد میاییم برش می‌داریم."

به این ترتیب، جواد و مریم سوار ماشین بابک شدند و یگانه و آیدا هم همراه بنیامین رفتند. همین که حرکت کردند، یگانه گفت:

"نذارید جواد حساب کنه ها! مثل همیشه دونگی بذاریم."
"آره بابا! با این وضعی که اینا دارن، اجازه بدن لباساشونو با خودشون بیارن خیلیه. حالا بخوان از این خاصه خرجیا هم کنن که نمیشه. باید هواشونو داشته باشیم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۸۹

بنیامین سر تکان داد و تأیید کرد.

"حواسمون هست..... یگان ببین می‌تونی مخ مادر مریمو بزنی. این همه سال علاف‌شون کردن برا چار تیکه وسیله، حالا می‌خوان اونا رو هم ندن؟! مگه میشه؟"

"حتما! آخه یه سریا رو مریم با پول خودش خریده."
بنیامین از آینه نگاهش کرد و بی‌ربط به صحبت‌شان گفت:
"یگان! نمی‌خوای کوتاه بیایی و یه فرصت به بابک بدی؟"
"دوباره شروع نکنین!"

آیدا آهسته ران بنیامین را لمس کرد و ابرو بالا انداخت. از جدال میان دل و عقلش خبر نداشتند. مگر می‌شد عشق اولش را کامل فراموش کند. اگر پیش قدم شد و رابطه را تمام کرد، به خاطر راحتی بابک بود. حس کرد به اجبار دوستی‌اش را ادامه می‌دهد. آن قدر دوستش داشت که حاضر شد خودش بدترین حال را تجربه کند، اما بابک را از قید اجبارها سازد. اوپی که بعد از بابک قلبش برای هیچ مردی نلرزد، حالا با دیدنش غوغایی در قلب و

روحش برپا بود. دوستانش ظاهر آرام و اخم‌هایش را می‌دیدند و از درون گداخته و آتشینش بی‌خبر بودند.

خودش هم داشت به این نتیجه می‌رسید اجازه دهد بابک توجیه یا به قول خودش توضیح دهد و تمام شود. اگرچه هنوز به نظرش جا داشت بابک بیشتر اصرار کند.

به باغ رستوران رسیدند و هر دو ماشین کنار هم پارک کردند و پیاده شدند. روز جمعه بود و رستوران شلوغ و پر رفت و آمد. آلاچیق خالی برای شش نفر کمی کوچک بود، ولی بهتر از منتظر ماندن بود. زوجها کنار هم نشستند و فقط او و بابک بین‌شان فاصله بود. بنیامین منورا از وسط برداشت و گفت:

"بچه‌ها مثل همیشه سفارش بدیم؟"

بلافاصله برای بابک توضیح داد که:

"ما معمولا جوجه و کباب سفارش می‌دیم و فیش هم دونگی حساب می‌کنیم. این شرط رو دخترا گذاشتن."

"این جور راحت‌تریم....."

آیدا صحبت را تکمیل کرد. جواد معترض شد.

"این حرفا نیست. امروز مهمون ما هستین."

یگانه جواب داد:

"وقتی مستقر شدین، میایم خونه تون و دست پخت مریم
رو می خوریم. امروز هم مثل همیشه حساب می کنیم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۹۰

بابک نگاهش را روی هر کدام که صحبت می کردند؛ چرخاند. کیف کرد از این دوستی و صمیمیت. چقدر این جنبه در زندگی اش کم بود. دلش می خواست در این حلقه‌ی دوستی ذوب شود.

"منم تابع جمع هستم. هرچی تصمیم بگیرید همونه..... جواد! با یگانه جان موافقم. سور عروسی رو خونه‌ی خودتون می خوریم."

یگانه بی اراده پشت چشم نازک کرد. این میان جواد از همه جا بی خبر نگاه متعجبش را بین بابک که با صمیمیت جان به اسم یگانه بست و دختر سفت و سختی که به رو برگرداندن اکتفا کرد، چرخاند و با ضربه‌ی نامحسوس مریم به پایش، خودش را جمع کرد.

زمان سفارش غذا، بابک کمی به سمت یگانه نزدیک شد و آهسته گفت:

"تو که جوجه و کباب زیاد دوس نداری! می خوای یه کباب ترش سفارش بدم؟!"

دستی قلب دختر را میان مشتش گرفت و فشار داد. هنوز ذائقه‌اش را به یاد داشت. چقدر این گونه توجهات ریز را کم داشت. سبحان هیچ وقت به این جزئیات توجه

نداشت. معتقد بود: «چیزی رو دوست نداری باید بگی». بغض کرد و سرش را به دو طرف انداخت. این رسمش نبود. حمله، وقتی او بی دفاع نشست، از انصاف به دور بود.

"بچه‌ها چیزی دیگه نمی‌خوان؟"

بنیامین پایان سفارش پرسید و زمزمه‌ی «نه! همینا خوبه!» را دریافت کرد.

"مرسی داداش! فقط بگو نون داغ رو بیشتر بیارن."
مرد جوان «چشمی!» گفت و رفت. بابک بلند شد و توضیح داد:

"من برم دستامو بشورم."

"ببخشید ما دست نشسته نشستیم!"

جواد سربه‌سرش گذاشت و خندیدند. کفش‌هایش را پوشید و رفت. همین که در پشت سرش بسته شد؛ جواد ابرو بالا انداخت و گفت:

"زود تند سریع بگین ببینم چه خبره؟ شماها از کجا بابکو می‌شناسین؟"

مخاطبش آیدا و یگانه بود، اما هر سه به یگانه نگاه کردند تا حرف بزند. او هم کوتاه جواب داد:

"دوست پسر سابقمه! قبل از ازدواجم."

هنوز جواد از شوک خبری که شنید، در نیامده بود که بابک برگشت و نتوانست حرف دیگری بزند. او هم مثل دوستانش از این که کسی به جمع شان اضافه شد که توجهی به یگانه داشت، خوشحال بود.

با این که صحبت ها بیشتر شوخی و خنده بود، اما خواه ناخواه گاهی به سمت وضعیت جواد و مریم و موضع سرسخت خانوادگی آیدا می رفت. بنیامین میان صحبت، پرسید:

"راستی بالاخره نیکی رفت؟!"

بابک شانه بالا انداخت. یگانه جواب داد:

"آره از فرودگاه به من زنگ زد."

"اگه هم به منم زنگ زده متوجه نشدم."

دنباله ی جمله ی بابک با آمدن غذاها گرفته نشد، مخصوصا که سه پرس کباب ترش به غذاها اضافه شده بود. بابک با شرمندگی توجیه کرد:

"هوس کردم و گفتم با هم بخوریم. اینو جدا خودم حساب کردم."

اجازه‌ی اعتراض نداد و با گفتن: «نوش جون!» بحث را بست.

شب تون بخیر دوستان 🍷
پارتای فردا رو امشب گذاشتم. پارتای بعدی به شرط
حیات و خواست خدا شنبه 😊

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۹۱

نظافت خانه‌ی عروس و داماد و ناهار بعدش، جزو خاطرات خوب‌شان ثبت شد. بعد از ناهار سفارش چای و قلیان دادند و تا حوالی عصر نشستند. جلوی در رستوران خداحافظی کردند و بابک، مریم و جواد را برد تا موتور را بردارند. بنیامین هم مسیر خانه‌ی یگانه را در پیش گرفت. خسته بود، اما نمی‌توانست انکار کند که خوش گذشته بود. به کار بابک و سفارش کباب ترش که فکر می‌کرد، کیلو کیلو قند در دلش آب می‌شد. تشر و چشم‌غره‌ی یگانه‌ی عصبانی هم فایده نداشت. حتی لحظاتی تصور زوجیتش با بابک هم از مغزش عبور کرد و با نهیبی افسار ذهنش را کشید. قرار نبود با یک ناهار و یک توجه کوچک وا دهد. مگر می‌شد حالی که یک سال بعد از پایان رابطه داشت را از یاد ببرد. روزهایی که فقط به خودکشی— فکر می‌کرد. روزهایی که به زور آیدا و ترانه برای امتحاناتش می‌رفت. روزهایی که هیچ حسی نداشت و انگار در خلاء راه می‌رفت.

روزهای انکار و انتظار که هر لحظه بابک زنگ می‌زند یا جلوی دانشگاه پیدایش می‌شود. هر روز سر خورده شدن، هر روز ناامیدتر از روز قبل. بعد از سه ماه کشنده و سخت انتظار و چشم به راه بودن، به این نتیجه رسید که بابک دیگر سراغش نخواهد آمد. برای ثابت کردن عزم و اراده‌اش، سیم کارتش را عوض کرد. آیدا را هم مجبور کرد همین کار را کند. گویی عضوی از بدنش را قطع کرد. آگاه بود که با این کار کلاً راه ارتباطی بابک را می‌بندد. طی دوران دوستی، نه آدرسی از بابک گرفت و نه آدرسی داد. همیشه شوخی و جدی می‌گفت:

"می‌خوام برای خواستگاری مامانم آدرس رو به مامانت بده."

صحنه‌هایی که با هم رؤیایش را داشتند. یادش نمی‌رفت، دیدار با مادر بابک باعث چه رؤیاهای شیرینی از رابطه‌اش با مادرشوهر آینده‌اش شده بود. بدتر از همه این بود که دلیل به هم خوردن این رابطه را هیچ‌گاه نفهمید. رابطه‌ای که کمترین تنش را داشت. گاهی آیدا مسخره‌شان می‌کرد و می‌گفت:

"گندشو در آوردین. اون میگه ببین گلم، حرف من
اینه..... این میگه آخه عزیزم من نظرم اونه!..... جمع
کنین خودتونو بچه سوسولا! دعوا باید یه دوتا فحش و
داد و بیداد داشته باشه، قهر و نازکشی داشته باشه."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۹۲

هر دو شخصیتی آرام و صلح جو داشتند و معمولا منطقی
صحبت می کردند و اهل قهر هم نبودند. اختلاف شان را

حل می کردند و نقطه‌ی پایان می گذاشتند و شاد و خرم به سطر بعدی رابطه می رفتند.

قبل از پیاده شدن مقابل خانه‌اش، از آیدا و بنیامین دعوت کرد. در کمال تعجب هر دو قبول کردند. از یک طرف خوشحال شد که به این زودی تنها نمی شود و از طرفی دیگر دوست داشت یک بار دیگر گذشته را مرور کند تا یادآوری خاطراتش جلوی تسلیم شدنش را بگیرد. تصمیمش را برای شنیدن حرف‌های بابک گرفته بود، اما نمی خواست به این زودی باشد.

زودتر از دوستانش وارد خانه شد و تعارف کرد. شالش را روی مبل انداخت و به آشپزخانه رفت و کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت. آیدا پالتویش را در آورد و به سرویس رفت. او هم شالش را برداشت و به اتاقش رفت و لباس راحت پوشید و برگشت. بنیامین کاپشنش را کنار دستش گذاشته بود.

"بی زحمت یه لیوان آب میاری؟!"

بطری آب را در پارچ بلور خالی کرد و با لیوان به سالن برد. آیدا هم از سرویس بیرون آمد. با دیدن پارچ آب، گفت:

"وای دستت درد نکنه. چقدر تشنه‌م بود."

«نوش جانی!» نثار دوستش کرد و به آشپزخانه برگشت تا چای را دم کند و میوه بیاورد. بنیامین صدایش زد:

"یگانه! بیا! چیزی نمی‌خواد بیاری."

یک ظرف تخمه آفتاب‌گردان پر کرد و همراه میوه برد. روبروی‌شان نشست.

"با این که چایی خوردیم، اما دلم چای می‌خواد. چایی خونه یه چیز دیگه‌س!"

آیدا سر تکان داد. بنیامین بدون توجه به حرفش، گفت:

"تصمیمت درباره‌ی بابک چیه؟"

ابروهایش گره خورد.

"هیچی! تو رو خدا! میشه حرفشو ننزیم؟"

"نه نمیشه!..... اون میگه فقط یگانه گوش بده حرفامو! انتظار دیگه‌ای هم نداره. تو هم قرار نیس کاری کنی. یه جا می‌شینید تا اون حرفاشو بزنه، بعد تصمیم بگیر می‌تونی ببخشیش یا نمی‌تونی."

امیدوارانه به آیدا نگاه کرد تا حمایتش کند، ولی او هم ساکت ماند و با سکوتش موافقتش را اعلام کرد. سرش را پایین انداخت و گله کرد:

"چرا همه تون طرفشو می گیرین؟ تو هیچی! آیدا تو که یادت میاد چقدر من اذیت شدم..... برای کی؟ برای چی؟ به خاطر همین آقا که الان سنگشو به سینه می زنید."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۹۳

"خواهر من! نمیگم اذیت نشدی! خودت گفتی تو بودی که کات کردی. با این حال اونم خودشو مقصر می دونه....."

کسی- که گناه شو قبول داره، مستحق یه فرصت دوباره نیست؟"

سرش را به دو طرف انداخت. آیدا بلند شد و با گفتن: «می رم چای بیارم!» تنهاشان گذاشت. بنیامین آه کشید و ادامه داد:

"همه ی ما رو تو یه جور دیگه حساب می کنیم. تو ی هر موقعیتی هم کمک کردی و هم راهنمایی. برای همین دلمون می خواد خوشحالت رو ببینیم. احتمالاً خودت بهتر از من بابک رو بشناسی و لازم نیست از خوبیش بگم. مهم اینه که هنوز دلش با توئه. شانس یا اقبال یا سرنوشت شما دو تا رو دوباره سر راه هم قرار داده، اینو به فال نیک بگیر. بذار اگه برا من و آیدا مشکل هست، دلمون به خوشی شما خوش باشه."

آیدا سینی چای را روی میز وسط گذاشت.

"راست میگه یگان. منی که از روز اول شاهد دوستی و عشق شما بودم، بهت میگم که بابک هنوز عاشقته! شک نکن. همون نگاهی رو داره که اوایل آشناییتون داشت. با لجبازی در حق خودتون ظلم نکن."

سرش را آهسته به موافقت جنباند. می دانست تا همین اندازه برای دوستانش کفایت می کند. باقی ماجرا برمی گردد به آمادگی خودش و زمانی که معین می کند.

دوستانش بعد از نوشیدن چای، مدت زیادی نماندند. گویی رسالت شان گرفتن موافقتش بود که انجام شد. او هم دوست داشت برای رفع مشکل شان کاری کند. با مادر آیدا صحبت کرده بود، ولی فایده ای نداشت.

آیدا سر کوچه پیاده شد و از بنیامین خدا حافظی کرد. وارد خانه که شد پدر و مادرش طبق معمول تلویزیون می دیدند. صدای آرام سلامش در صدای بلند فیلم قدیمی اکشن گم شد. از کنارشان رد شد و به اتاقش رفت. سارا هدفون به گوش و لپ تاپ روی پاهایش، مشغول کار بود. دستی برایش تکان داد. یک گوشش را آزاد کرد و تا صدای خواهرش را بشنود. ضمن تعویض لباسش، برای سارا از روزش گفت. از خانه ی مریم و جواد و ناهار حرف زد. صدای تلویزیون کم شد و توجه هر دو را جلب کرد. مادر صدایش زد. ناراضی و با اکراه از اتاق بیرون رفت. مادرش پرسید:

"چه خبرا؟"

همان طور سر پا «خبری نیس» را جواب داد. حوصله‌ی شنیدن نصیحت‌های تکراری را نداشت. توصیه‌هایی که به خواستگار مورد تأییدشان ختم می‌شد. انگار نمی‌خواستند بفهمند علاقه و عشق یعنی چه؟

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۹۴

"چرا نمی‌شینی؟!"

نمی شد حرف پدر را رد کرد. طوری نشست که بدانند قصد ماندن و حوصله‌ی شنیدن حرف‌های تکراری را ندارد.

"از این پسر چه خبر؟"

برای مادرش چشم درشت کرد.

"هیچی!"

"گفتی می‌رین خونه‌ی مریم، اونم با مریم و شوهرش آشناست؟!"

نفسش را با شدت بیرون داد. از شب خواستگاری علاقه‌اش به بنیامین برای خانواده‌اش آشکار شده بود و قصد نداشت پنهانش کند. به همین دلیل محکم پاسخ داد:

"آره! آشناست. از زمانی که یگانه ازدواج کرد، همه با هم آشنا و دوست شدیم. اونم بود. صبح تا ظهر خونه رو تمیز کردیم و بعد هم ناهار رفتیم بیرون."

نگاهش را از پدرش دزدید. دلش نمی‌خواست در نگاه پدرش وقیح به نظر برسد. مطمئن بود مادرش از طرح این سؤالات هدفی را دنبال می‌کند، اما چه هدفی، نمی‌دانست.

"پس خیلی وقته می شناسیش..... قبلا خانواده شو دیده بودی؟!"

سکوت پدر وهم انگیز بود. نکند با جواب های رو راستش اوضاع را خراب تر کند؟ نکند هدف مادر تخریب بیشتر بنیامین در نظر پدرش باشد؟ من منی کرد و کمی در جایش وول خورد.

"خب..... آره! چند وقت پیش یه حادثه ای براش پیش اومد، وقتی با بچه ها رفتیم بیمارستان دیدنش، خانواده شو دیدیم. یگانه رو که می شناختن و منم همراهش بودم....."

قبل از این که مادرش سؤال بعدی را پرسد؛ سریع گفت:

"چی شده؟ این سؤال و جوابا برای چیه؟!"

"چرا ترسیدی؟ چی باید شده باشه؟ می خوایم ببینیم این پسر— از کی و کجا اومده تو زندگیت..... این اصرار و علاقه که یهوپی به وجود نیومده!"

نگاهش بین پدر و مادرش رفت و آمد کرد. مردد و با مکث جواب داد:

"گفتم که!..... سه چارسالی که سبحان زنده بود..... الانم که چارسال بیشتره که از فوتش می گذره."

مادرش هومی کشید.
"پس خیلی وقته!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۹۵

در واقع بعد از فوت سبحان آشنا شدند. همان وقتی که از شرکت بیرون آمد. اسم سبحان و دوستی اش با بنیامین فقط برای گیر ندادن بود. سری جنباند و منتظر شد. رد و بدل نگاه بین پدر و مادرش بیشتر موجب ترسش شد.

دست‌ها را در هم قلاب کرد و فشار داد. این بار پدرش شروع به صحبت کرد.

"هر پدر و مادری برای بچه‌ش بهترین رو می‌خواد. ما هم از این قاعده مستثنی نیستیم. اگه اصرار روی اون خواستگارت داریم، چون شرایط و اوضاعش به ملاکای ما نزدیک‌تره. اما در نهایت این تویی که می‌خوای زندگی کنی. ما می‌تونیم فقط راهنمایی کنیم."

امید مثل کشیده شدن گوگرد چوب کبریت در دلش جرقه زد. از سرخوردگی و ناامیدی ترسید. مردمک‌هایش تندتند فاصله‌ی بین صورت مادر و پدرش را طی کرد. پدرش با طمأنینه چانه‌اش را لمس کرد و بعد از مکث کوتاهی، ادامه داد:

"زندگی با آدمی که نقص عضو داره، راحت نیس. همه چی مثل اول آشنایی گل و بلبل نمی‌مونه. بهر حال مشکل حرکتی داره. خیلی از کارا رو نمی‌تونه با یه دست انجام بده. وظیفه‌ی تو سنگین‌تر میشه. بار زندگی رو دوشت بیشره. درسته الان کار می‌کنی، ولی به خواست خودت بوده. من و مادرت سعی کردیم آب تو دلتون تکون نخوره. می‌تونی دنبال دلت بری و سختیای زندگی رو هم پذیرا باشی یا

می‌تونی منطقی و عقلانی فکر کنی و زندگی راحتی رو برا خودت درست کنی. مطمئن باش عشق بعد از ازدواجم بوجود میاد."

با پنجه‌ی پایش روی زمین ضرب گرفته بود. منتظر ماند حرف‌های پدر تمام شود. دوست نداشت میان حرفش بپرد. می‌خواست منظور و مقصود دقیق پدرش را بفهمد. مطمئن شود اشتباه متوجه نشده است. سکوت پدر که طولانی شد، گفت:

"به نظر شما درسته وقتی دلم پیش یکی دیگه‌اس، وارد یه زندگی دیگه بشم؟ اگه نتونستم اون‌ی که عقلانی انتخاب کردم دوست داشته باشم، تکلیف چیه؟"

مادرش چشم‌ها را در حدقه چرخاند. علامتی از نارضایتی‌اش.

"هنوز نرفته آیه‌ی یأس می‌خونی؟!"

نتوانست آرام بماند و براق شد.

"وقتی کار از کار گذشت که آیه خوندن یا نخوندن فایده نداره!"

پدرش با آرامش گفت:

"اونی که من گفتم، منظورم این بود که دلتو خالی کنی و بسپاری به عقلت."

سرش را پایین انداخت و با شرمی دخترانه جواب داد:
 "به خدا نمیشه بابا! مگه دست خود آدمه که از کی خوشش بیاد یا نیاد..... من جذب روح بزرگ و مهربونش شدم که نقص دستش برام اهمیتشو از دست داده."

اگر شرم و حیا اجازه می‌داد، می‌توانست ساعت‌ها از بنیامین و رفتار و کردار و خوبی‌هایش بگوید. از مهربانی و قلب پاکش. از اخلاق و متانت و مردانگی‌اش.

"من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم؛ خواه پند گیر و خواه ملال..... وظیفه‌ی ما بود که گفتنیا رو بگیریم دیگه خود دانی..... بهشون بگو بیان."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۱۹۶

وضعت خانه قرمز بود. بحرانی و متشنج. مریم آرام و مطیع برای سر و سامان گرفتن زندگی اش قد علم کرده و جلوی پدر ایستاده بود. برای مرادی بزرگ این امر گناهی نابخشودنی بود. به زنش توپید که:

"دختره خجالت نمی کشه تو روی من وایساده و از جوونی دل خودش و شوهرش میگه. یه باره بگه دلش بغل خوابی می خواد. اینا یعنی چی؟ چی تربیت کردی زن؟"

مادر مخالفتی با گفته های شوهرش نداشت، ولی وظیفه ی خود می دانست بین پدر و دختر میانجی گری کند.

"حالا به این شدت هم نبود آقا! خب چار ساله عقدن. حق دارن. کاش از اول قبول نمی کردیم. ما که وضع مون رو می دونستیم. شما اگه یه کم کوتاه بیای و اینام برن سر زندگی شون به جایی بر نمی خوره."

"چی میگی؟! جلوی این کوتاه پیام، چطور اون دوتای دیگه رو اداره کنم که سرم سوار نشن؟! چطور جلوی فامیل سر بلند کنم؟"

دخترها در اتاق شان کم و بیش این صحبت ها و جر و بحث ها را می شنیدند، اما نمی توانستند دخالت کنند. از نظر آنها حق با مریم بود. چند سال صبر می کرد تا مشکلات لاینحل پدر حل شود.

موتور را از خانه برداشتند و جواد او را رساند. تعارفش شل و بی جان بود. جواد با سرش به خانه اشاره کرد و گفت: "برو بالا! سعی کن بحث و دعوا نکنی. فردا هم حدود دوازده آماده باش."

می دانست جواد هم به خانه نمی رفت و شب ها را در تعمیرگاه می ماند. عزمش را جزم کرد زودتر خانه را روبراه کند. طبق معمول دخترها در اتاق و مادر و پدرش در سالن بودند. مادر مثل همیشه پس دوزی لباس ها را وقتی انجام می داد که کنار همسرش می نشست. هم صدای قرقر چرخ را در نمی آورد و هم بی کار نبود.

سلامش مثل این چند روز بی جواب ماند. لباسش را عوض کرد و به سالن برگشت و مادرش را صدا زد. مادر نیم

نگاهی خرجش کرد. اخم پدر غلیظ تر شد. نزدیک مادر نشست و حرفش را زد:

"چیزایی که خریدم رو تو انباری گذاشتی یا کمدای بالا؟!"
مادر بیشتر از آن نتوانست نقش بی تفاوتی و قهر را بازی کند. حیرت زده جواب داد:
"کدوم چیز؟!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۹۷

"همون خرده ریزای آشپزخونه."

دست روی دهانش گذاشت و نالید:

"می‌خوای آبرومونو ببری دختر؟!"

چهره‌ی پدر کاملاً عصبانیتش را نشان می‌داد. سرش را پایین انداخت و گفت:

"چه آبروریزی؟ مگه می‌خوام چی کار کنم؟ با وام و کمک جواد دو سه تیکه جنس می‌خریم و می‌بریم تو خونه می‌ذاریم. به همه هم بگید نخواستن جشن بگیرن و رفتن ماه غسل. مثل هزاران نفری که این کار رو می‌کنن. کی میاد ببینه پول وسایل رو من دادم یا شما؟!"

"وقاحت شاخ و دم نداره. رو بهتون دادم که این طور زیون درآوردین."

"بابا!"

"بابا و مرگ! از حالا به بعد فقط دو تا دختر دارم..... خانوم آت و آشغالایی که خریده رو بنداز جلوش تا بیره. دیگه هم حق نداره پا تو خونه‌ی من بذاره."

ناباورانه و از پشت پرده‌ای از اشک به پدرش نگاه کرد. مادرش دستپاچه لباس را به طرفی انداخت.

"آقا چرا سخت می‌گیری. جوونه اشتباه کرده..... دختر تو هم معذرت‌خواهی کن! پاشو دست باباتو ببوس."

میان بغض و اشک پوزخند روی لبش نشست.

"براکدوم کار بدم معذرت بخوام؟ برای این که چار سال مثل بز سرمو انداختم پایین و حق خودم و شوهرم رو ناحق کردم تا به بابام و رسم و رسومش بر نخوره؟..... اگه آبرو اینه که دخترشو از خونه بیرون کنه که خوشا به غیرت و آبروداریش."

ایستاد و با پشت دست اشک‌های روانش را پاک کرد.

"بیا بگو وسایل کجاست تا همین امشب برم.... فکر کردین می‌مونم و التماس می‌کنم؟"

پدرش نیم‌خیز شد، ولی او سریع به اتاق رفت. صندلی گذاشت و چمدان خرید عقدش را از بالای کمد درآورد. به «چی شده‌هایی» که مرجان و مینا می‌پرسیدند، جواب نداد. تندتند و بی‌نظم لباس‌ها و وسایلش را تا جایی که جا

داشت در چمدان ریخت. مادرش وارد اتاق شد و در را بست. گونه‌اش را چنگ زد و با صدایی خفه گفت:

"خاک بر سرم! خدا منو بکشه تا راحت بشم از دست شما! بابات جوشیه یه چیزی می‌گه، تو چرا هیزم به آتیشش می‌ریزی."

"مینا یه نایلون یا بگ بزرگ بیار!"

بدون این که دست از کار یا گریه کردن، بکشد، جواب داد: "شما چرا؟! خدا منو بکشه که یه وقت آبروتونو نبرم. انگار دزدی یا هیزی کردم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۹۸

بازویش را از دست مادر که می‌خواست جلویش را بگیرد، کشید.

"ولم کن مامان! فکر می‌کنید هنوز صد سال پیشه. دخترا با دوست پسرشون تو یه خونه زندگی می‌کنن، کسی بهشون نمیگه آبرو بر، اونوقت شما..... شورشو درآوردین..... مگه نگفت دو تا دختر داره، منم فکر می‌کنم پدر و مادری ندارم."

نایلون را از دست مینا کشید و کیف‌هایش را به زور داخلش جا داد. پالتو را تنش کرد و چمدان و وسایلیش را دست گرفت از اتاق بیرون آمد. خواهران و مادرش هم پشت سرش همه با هم حرف می‌زدند، بلکه منصرفش کنند. غافل از این که دیگ صبر مریم مدت‌ها به جوش آمده و حالا سرریز شده بود.

پدرش محکم اسم مادر را صدا زد. مادر نیمه راه ماند. بین دستور همسر و رفتن فرزند ماند. با گریه نالید:

"ممرضا! تو رو امام زمان کوتاه بیا!"

مریم نماند تا واکنش پدر را ببیند. در را باز کرد و وسایل را بیرون گذاشت و کفش هایش را پوشید. از همان جا طوری که مادر بشنود با فین فین گفت:

"وسایلو آماده بذار، فردا یکی رو می فرستم ازت تحویل بگیره."

وقتی وارد کوچه شد، تاریکی و سردی هوا لرز به تنش انداخت. تنها مأمنی که داشت، خانه‌ی یگانه بود. نمی دانست اگر دلش به یگانه و خانه‌ی امنش گرم نبود، چه خاکی بر سرش می ریخت. سریع شماره اش را گرفت و به محض شنیدن صدایش، با هق هقی از گلو گفت:

"یگان! خونه‌ای؟ جایی نمی خوای بری؟!"

"هستم، نه جایی نمی رم. دیشب خونه‌ی مامان بودم، چی شده؟!"

"بابام بیرونم کرد. میشه پیام پشست؟"

"منتظرتم!"

یگانه همین بود. می دانست کی وقت پرسیدن است و کی باید بدون سؤال و جواب حرف اصلی را بزند. چمدان را به دنبال خود کشاند و وارد خیابان اصلی شد. سمند زرد رنگ را از دور که دید، دستش را بالا برد و با نزدیک شدنش بلند «دریست» را گفت.

تا کسی- کمی جلوتر ایستاد. از سنگینی وسایل به هن و هن افتاد. اول چمدان و وسایل را روی صندلی عقب جا داد و بعد خودش نشست و آدرس داد.

اشک ها ریز ریز مثل نم نم باران می بارید. غم و درد بچه به درد نامهربانی پدر وصل شد و هوای دلش را بارانی کرد. چقدر زمانی که جواد به خواستگاری اش آمد، پدرش خوشحال بود. از این که پدرش، ایراد خانه و ماشین را نگرفت، به خودش بالید. تنها نگرانی اش جهیزیه بود که پدر اطمینان داد بهترین ها را برایش تهیه می کند. اگر می دانست قرار است سال ها برای تهیه بهترین ها طول بکشد، شاید تصمیم دیگری می گرفت.

#رد پای آرامش

#پارت ۱۹۹

یک بار دیگر مغموم و دل شکسته به یگانه پناه آورد. کرایه‌ی تاکسی- را حساب کرد و وسایلش را پشت در خانه‌ی یگانه به زمین گذاشت و زنگ زد. دوستش میان در باز و احدش منتظر ایستاده بود. وسایل را از آسانسور بیرون آورد و خودش را به آغوش یگانه انداخت و گریه سر داد. یگانه دستش را روی کمر دوستش نوازش وار حرکت داد و آرام «هیش هیش» کرد. دختر در هم شکسته و گریان را با خود به داخل کشاند و روی مبل نشاند.

"بشین تا من وسایلتو بیارم و در رو ببندم."

سریع چمدان و نایلون و بگ‌ها را داخل کشاند و در را بست. به آشپزخانه رفت و آب‌قند و گلاب درست کرد و همزمان با چرخاندن قاشق و حل کردن قندها، کنار دوستش نشست.

"بیا یه ذره از این بخور، رنگ به روت نمونده."

به زور چند جرعه به خورد دختر داد تا کمی آرام شد. بعد به پراکنده‌گویی مریم گوش داد. یک جمله از مراسم خواستگاری می‌گفت و جمله‌ی بعد از دعوای ساعتی قبل. گریزی به حرف‌های شنیده از خانواده‌ی جواد می‌زد و دوباره برمی‌گشت و تکرار می‌کرد:

"میگه دیگه دخترم نیستی! میگه حالا فقط دو تا دختر دارم..... من به خاطر کی بچه‌مو فدا کردم؟ اگه می‌دونستم تهش این میشه که این کار رو نمی‌کردم. محض رضایت اینا بود که از خودم و بچه‌م گذشتم..... دیدی؟! دیدی چطور زد زیر مسئولیتش؟ فقط با یه کلمه! تو دیگه دخترم نیستی!"

یگانه دست دور شانه‌اش انداخت و کمی فشار داد.

"عصبی بوده یه چیزی گفته. تو هی تکرارش نکن! بابات جونش برای شما در می‌ره"

با بالا بردن شانه‌ها نشان داد نمی‌تواند سنگینی دست دوستش را تحمل کند. خودش را از زیر دستان یگانه کنار کشید و گفت:

"جونش برای خودش. سلامت باشه. من یه ذره حمایت و پشتیبانی می‌خواستم.... کی قرار بود بفهمه این وام به اسم کیه و از کجا اومده که لج کرد..... کارگره؟!..... درآمدش کمه؟!..... مشکل داره؟!..... قبول! همه‌ی اینا رو با پوست و گوشتم احساس کردم و قبول دارم. بابتش شرمندهم نبودم و نیستم، ولی چیزی که اذیت می‌کنه چسبیدن به یه سری حرف و خرافات و رسم بیخوده..... ما چقدر از زندگی عمه‌ها می‌دونیم که هرکاری خواستیم بکنیم باید حواسمون باشه برخلاف میل اونا نباشه..... من الان نیاز دارم پشتم وایسه و بگه زندگی خودشه و به کسی مربوط نیست."

بیشتر از یک ساعت زمان برد تا کمی آرام شد. با اصرار او را برای شستن صورتش به سرویس فرستاد و خودش شامی سبک و چای آماده کرد. گوشی‌اش زنگ خورد و با دیدن

شماره‌ی خانه‌ی مریم، به اتاقش رفت و در را بست. نمی‌خواست فصل دیگری از مرثیه‌خوانی را شروع کند. آهسته جواب داد. صدای نگران مادر مریم در گوش‌ی پیچید.

"یگانه جان مادر! خوبی؟! مریم پیشته؟!!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۰۰

سلام و احوال‌پرسی کرد و پاسخ سؤالش را داد. میان گریه و بالا کشیدن آب بینی‌اش گفت:

"نمی‌دونم این دختر چش شده؟! مریم من صبور بود. نشده بود که تو روی من یا باباش بایسته..... با یه کلام پا شد و وسایلشو جمع کرد و رفت..... هی میگم تو که صبر کردی، این دو سه ماهم روش. مگه تا عید چقدر مونده؟ چش رو هم بذاری عیده..... تو رو خدا تو باباش حرف بزن..... بگو برگرده از باباش عذرخواهی کنه..... منم با پدرش حرف می‌زنم ببخشدش."

جز «چشم! حتما... حرف می‌زنم!» نتوانست جواب دیگری بدهد. چه می‌توانست بگوید؟ چطور از روح زخمی دوستش می‌گفت؟ چطور از درد فرزندش حرف می‌زد؟ این مادر چه انتظاری از او داشت؟ دوستش را راضی کند برگردد و منتظر بماند تا عید یا تابستان؟ چند عید و تابستان گذشته بود و هنوز روی نقطه‌ی اول ایستاده بودند. دلش می‌خواست شرم حضور نداشت و راحت از درد دل دوستش حرف می‌زد.

گوشی به دست از اتاق بیرون آمد. مریم روی کاناپه دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. اشک از گوشه‌ی

چشمش راه گرفته و میان موهایش محو می شد. نچ بلندی گفت و کنارش نشست.

"بسه خودتو کشتی! شما که برنامه تون رو ریختین و فردا می رید خرید. وسایل هم شد میاری و نشد یه فکری می کنیم.... پاشو یه چیزی بذار دهنهت ضعف نکنی...."

خودش به آشپزخانه رفت و میز شام را چید. مریم را به زحمت راضی کرد تا سر میز بیاید. برای بهتر شدن حالش گفت:

"زنگ بزن جواد بیاد این جا! اون باشه بهتره."

سرش را با ابروهایش بالا انداخت.

"نه نمی خواد. اون بیاد چه کار؟ خودم کمم، اونم بیاد مزاحم تو باشیم که چی؟"

"جمع کن خودتو! مزاحم یعنی چی؟"

"نه به جان یگان دیگه بیشتر از این شرمندت می شیم. کاری که خونواده هامون برامون نکردن، تو کردی..... قراره طرفای ظهر بیاد دنبالم. می رم مزون یه کم کارامو روبراه می کنم..... به خدا باید دست حافظی رو ببوسم این قدر

که باهام راه او مده..... هر طرف نگاه می کنم، می بینم دور و بری هام بیشتر از پدر و مادرم برام مایه گذاشتن....."

آه شد نقطه‌ی پایان جمله اش. با اصرار وادارش کرد چند لقمه بخورد. برای این که جو را عوض کند و حواسش را پرت، شروع کرد از بابک و اصرارش برای صحبت، حرف زدن.

"بنیامین می‌گه بهش فرصت بده. هنوز دو دلم. فکر می‌کنم اگه دلایلش قانع کننده بود، اونوقت چی؟ خیلی گیج و سر در گم! گوش دادن به حرفاش یه درده و گوش ندادن یه درد دیگه. خدایی جز یهو زیر و رو شدنش، ازش بدی ندیدم. اصرار الانش به شکم می‌ندازه نکنه یه مسئله‌ی جدی بود و من نفهم بازی درآوردم و الکی کات کردم..... از این ورم می‌گم خب! به فرض اون چیزایی که فکر می‌کردم، نبود..... حالا وضعیت من با اون زمان خیلی فرق داره..... اصلا نمی‌دونم باید چی کار کنم!"

#رد پای آرامش

#پارت ۲۰۱

وقتی آیدا خبر موافقت پدرش را داد، تازه به کارخانه رسیده بود. شانس آورد که بابک رانندگی می کرد. چنان بلند و با تعجب گفته بود:

"جون من؟! واقعا؟!"

که بابک سریع گوشه ای پارک کرد و سوییچ را چرخاند. از ملودی مخصوص تماس آیدا که ترانه ای از یک خواننده خارجی بود و معنی کلماتش «منم!» می شد، متوجه مخاطبش شده بود. یک باره ترسید: «نکنه خبر بدی راجع

به یگانه داشته باشه!»، به همین دلیل بی رودربایستی گوش ایستاد تا جریان را بفهمد. لب‌های بنیامین که به خنده باز شد و چشمانش درخشید، خیالش راحت شد خبر بدی دریافت نکرده است. زیر لب غرزد:

"ترسوندیم با این حرف زدنت."

بعد هم سوییچ را روی پای دوستش گذاشت و خودش پیاده شد و به دفتر رفت. طولی نکشید که بنیامین شاد و سر حال وارد شد. سیستمش را تازه روشن کرده بود. داشت فایل‌ها را بالا و پایین می‌کرد. یک نگاه به مانیتور و نگاه دیگر به دوستش گفت:

"اول صبح شنگول می‌زنی. چی بهت گفت آیدا که شارژت کرد؟"

صندلی را زیر پایش جلو کشید و خندید.

"یه خبر توپ!..... باباش موافقت کرده!"

گل از گلش شکفت. اگر می‌گفتند یگانه قبول کرده حرف بزند، به همین اندازه خوشحال می‌شد.

"مبارکه پسر! کارت عالی بود! دیدی حرف زدن فایده داشت."

"مرسی! اصلاً فکرشم نمی‌کردم با یه جلسه صحبت موافقت کنن. خود آیدا هم باورش نمی‌شد. مثل این که دیشب حرفشو زدن، اما آیدا هی منتظر بوده بزنین زیرش. تا صبح که دیده جدیه و به منم خبر داد."

"چه شود؟! دو تا عروسی با هم..... راستی جواد اینا جشن ندارن درسته؟!"

"نه ندارن! یعنی باباش گفته تا عید اینم قبول نکرده."

"پس تو هم داری عیالوار میشی!"

با صدای بلند خندید. خنده‌ای که از هیجان و ذوقش می‌آمد. بابک صورتش را جدی کرد و گفت:

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

"این روزا درست کار نمی کنی آکاظمی. حواسم بهت هست."

"چشم رئیس! قول می دم دیگه خوب کار کنم."

هر دو هم می دانستند شوخی می کنند. بنیامین با انرژی بیشتری کار می کرد. نزدیک ظهر پدر مریم در اتاق را زد و وارد شد. هر دو به احترامش ایستادند و دست دادند و احوال پرسى کردند. بنیامین صندلی دیگری آورد و نزدیک خودش گذاشت. مرادی با خجالت گفت:

"بابت این کار مدیون شما. دستتون درد نکنه."

"خواهش می کنم پدرجان کاری نکردیم. جواد برامون عزیزه و وقتی از شما گفت حتما باید اجرا می کردیم."

بابک عمدا اسم جواد را آورد تا مرد قدر دامادش را بداند. سرش را پایین انداخت و به تسبیح کوچکی که میان دستانش می چرخید، خیره شد.

"خدا از برادری کم تون نکنه..... حقیقتش می خواستم ببینم امکانش هست وام بگیرم؟"

بنیامین و بابک به هم نگاه کردند. بنیامین من منی کرد و گفت:

"فکر نکنم! خیلیا تو نوبت هستند."

بابک دنباله‌ی حرف دوستش را ادامه داد:

"البته وام به قسمت ما مربوط نمیشه.... اما کاظمی درست میگه. معمولا برای وام سال استخدام رو در نظر می گیرن..... مشکلی پیش اومده؟ آخه تا جایی که خبر دارم، پدرم کمک کرد یه وام به اسم دختر خانم تون گرفتن." گوش‌های مرد به وضوح قرمز شد. تسبیح را در دستش مشت کرد.

"تا من زنده‌م که دخترم نباید قسط وام بده."

بنیامین سعی کرد با شوخی جو را عوض کند.

"ای بابا! این جواد از اول خوش شانس بود. حالا هم بین چه پدر زن ماهی گیرش اومده. ولی آقای مرادی شما هم زیاد لوس شون نکنید. چه اشکالی داره قسط بدن. اول و آخرش برای زندگی خودشونه. باید کم کم این رسمای دست و پا گیر رو جمع کنیم..... درست نمی گم جناب سرمدی؟!"

بابک به تأیید سر تکان داد.

"والا من هیچ وقت نفهمیدم این رسم جهیزیه و سیسمونی از کجا شروع شد. اصلاً با عقل جور در نمیاد یک نفر بخواد یه خونه رو تجهیز کنه تا دو نفر دیگه زندگی کنن یا زن و مردی قصد کنن بچه دار بشن و وسایل بچه رو کسی دیگه بخره..... من جوون تا به حدی نرسیدم که از پس هزینه هام بر پیام چرا باید برم زن بگیرم..... البته با کمک دو خانواده موافقم ها!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۰۳

"نمیشه که! این رسم از قدیم بوده. نمیشه حالا که به ما رسید بگیم مخالفیم."

بنیامین حرف‌های بابک را ادامه داد:

"آقای سرمدی درست میگن. خوبه که دو خانواده با هم همکاری کنن. نه این که بهشون فشار بیاد. باید برای دو جوون یه انگیزه‌ای هم بذارن که بیشتر کار کنن..... شما هم سخت نگیر. ماشالا هم جواد کار می‌کنه و هم مریم خانوم. شما هم یه دستی کمک کنید کافیه."

مرادی بلند شد که برود. هدفی که دنبالش آمده را به دست نیاورد. حرف‌های این دو جوان هم همان تکرار

حرف‌های مریم بود. انگار او پیر شده بود که حرف جوان‌ها را نمی‌فهمید. با این که حسابداری هم همان جواب بنیامین را دادند، اما حاضر به قبول وامی که به اسم مریم باشد، نبود.

از دیشب که دخترش از خانه بیرون رفت تا همان لحظه، قلبش مدام تیر می‌کشید. هم از خودش ناراحت بود که با یک کلمه دل دخترش را شکاند و هم از مریم که سریع وسایلش را برداشت و رفت. آرزویش برای دخترانش این نبود. دلش می‌خواست با جشنی مفصل و جهیزیه‌ای دهان پرکن دخترش را راهی خانه‌ی بخت کند. شاید اگر زمان عقد مریم، خواهرش آن حرف را نمی‌زد، این قدر سخت نمی‌گرفت. خواهرش با ظاهری دلسوز گفته بود:

"با این اوضاعی که تو داری داداش فکر نکنم بتونی از پس جهیزیه بریبای. می‌خوای برات تو فامیل گل‌ریزون کنیم؟"

همان‌جا بود که غرورش همراه با دلش شکست. اصرارش به بهترین‌ها از همان جملات نشأت گرفت. این حرف با تشری که به خواهرش زد، همان‌جا بین دو نفرشان ماند و کسی—خبردار نشد، اما تمام این سال‌ها هر بار حرف جهیزیه پیش آمد، با شدت و پررنگ در مغزش تکرار شد.

حالا کار به جایی رسید که دخترش بدون جهیزیه و جشن از خانه‌اش رفته بود. چقدر سخت بود مرد بودن و زیر بار فشار زندگی کمر خم نکردن. لحظه‌ای آرزو کرد حرف سرمدی عملی می‌شد. اگر این رسوم کهنه که با مد و چشم و هم‌چشمی قاتی شده بود، برداشته می‌شد، آن وقت با هرچه داشت به دخترش کمک می‌کرد.

دستش را روی سینه مالید و به اتاقک نگهبانی بازگشت. وقت ناهار، بنیامین رو به بابک گفت:

"کاش می‌شد یه وامی براش جور کنیم.... خیلی مستأصل بود."

بابک قاشق و چنگالش را در ظرف گذاشت.

"دست ما نیست. مگه این که نوبت هر کس هست، بده به مرادی.... بعید می‌دونم کسی — نوبتش رو نخواد. همه گرفتارن!"

"منم باید برم تو نوبت. زن گرفتن خرج داره."

بنیامین برای رسیدن به خانه و گذاشتن قول و قرار خواستگاری مجدد، بی‌تاب بود. حال جواد اما فرق داشت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۰۴

به دنبال مریم رفته و فهمیده بود از خانه رانده شده است. بی قرار و عصبی به زنش خیره شد. هرچه می گشت کلمه ای مناسب برای تسلی اش پیدا نمی کرد. آن قدر که برای مریم ناراحت شد، وقتی خودش قهر کرد و به تعمیرگاه رفت،

عصبی نشد. نمی توانست پدران شان را درک کند. خیلی مسئله‌ی ساده‌ای بود.

«آقا اگه برای ماست که نمی‌خوایم..... مگه زوره!»

این را مدام با خودش تکرار می‌کرد. فقط سر مریم را به سینه چسباند و زمزمه کرد:

"غصه نخور قربونت برم. ظرف دو سه روز خونه رو راست و ریست می‌کنم. فقط دو سه روز رو تحمل کن."

مریم بغضش را فرو خورد و سرش را بالا و پایین کرد. دست زنش را گرفت و کمک کرد سوار موتور شود.

"بشین بریم که خیلی کار داریم."

کلاه ایمنی را به دستش داد و حرکت کرد. باید تا عصر که برای دیدن مبل‌ها قرار داشتند، خریدشان را می‌کردند. هر مغازه‌ای قیمت می‌گرفتند، شرط تحویل فوری هم می‌گفتند. برای شان مهم بود زودتر از این سرگردانی نجات پیدا کنند.

قسمت عمده‌ی پول وام صرف خرید یخچال فریزر و لباسشویی شد. با باقی پول توانستند یک دست مبل راحتی و تخت خواب بخرند. یخچال و لباسشویی را همان وقت

به آدرس شان فرستادند و مبل و تخت را صبح روز بعد تحویل می گرفتند.

مریم به مرجان پیغام داد وسایل را آماده کند و با تاکسی- اینترنتی برایش بفرستد. باید می فهمید چه وسایلی را کم دارد. خواهرش جواب داد:

«مامان منتظره تو برگردی! میگه یگانه بهش قول داده باهات حرف بزنه.»

ساعت نزدیک به نه بود که خسته به خانه ی یگانه رسید. جواد پیاده اش کرد و رفت. داشت از خریده ها برای یگانه تعریف می کرد که پیام مرجان را دید. ابروهایش درهم رفت و حرفش را قطع کرد و گفت:

"تو با مامانم حرف زدی؟!!"

"آره! دیشب زنگ زد. چطور؟!!"

"به مرجان گفتم خرده ریزا رو برام بفرسته، میگه مامان منتظر یگانه تو رو برگردونه. تو بهش قول دادی؟!!"

یگانه رو برویش نشست.

"نه! چه قولی؟ مامانت گفت باهات حرف بزنم، منم گفتم چشم حتما!"

موهایش را چنگ زد.

"نمی فهمم چرا متوجه نیستن. خودشون می دونن اوضاع تا عید و بعد عید هم تغییر نمی کنه، ولی اصرار دارن..... کجا به کارگری که دو سه ماهه استخدام شده وام می دن؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۰۵

یگانه ساکت ماند تا دلش را خالی کند. گوشش را برداشت و ساعت را چک کرد و بعد شماره گرفت. با گفتن: «الو مرجان!» فهمید به خواهرش زنگ زده است. "مامان کجاست؟..... صداش کن بیاد کارش دارم..... آره.... بابا نفهمه!" رو به دوستش کرد.

"باید حتما داد و بیداد باشه تا جدی بگیرن..... الو مامان!" تندتند و یک نفس حرف زد. یگانه هم تا حالا مریم را این شکلی ندیده بود. همیشه آرام و صبور بود. حتی اگر مسئله‌ای برخلاف میل یا عقیده‌اش بود، با آرامش استدلالش را بیان می‌کرد. سقط جنین بیشتر از جسمش، روی روح و روانش تأثیر گذاشته بود.

"مامان من میگم وسیله‌هامو خریدم و دارم می‌رم خونه‌ی خودم، تو حرف خودتو می‌زنی؟ برام مهم نیست عمه زنگ زد چی بهش میگی!..... به من چرا میگی؟ وقتی بهم می‌گه برو بیرون، بمونم که چی؟..... مامان به خدا حوصله و جون بحث کردنو ندارم. فردا تخت و مبلا را تحویل می‌گیریم. وسیله‌هایی که خودم پولش رو دادم بفرست تا بفهمم چی کم دارم....."

صدایش بالا رفت جیغ کشید.

"مامان! اصلاً نخواستم. خودم یه خاکی به سرم می‌ریزم.....
اگه برم دادگاه هم حق رو به من میدن..... برو از همون
عمه پیرس حکم عقد چیه؟!"

تماس را قطع کرد و گوشی را کنار انداخت. پاهایش را بالا
آورد و زانو به شکمش چسباند و ننواری خودش را تکان داد
و حرف‌هایش را ادامه داد.

"اشتباه کردیم. این کار رو باید همون سال اول انجام
می‌دادیم. حداقل الان بچه‌مو داشتم..... هی صبوری کن!
هی هیچی نگو! هی حرمت نگه دار و بگو مادری و پدری!
آبروشون به همین چیزاس..... یهو می‌بینی فکر می‌کنن کنیز
ز خریدشونی نه دخترشون. انگار خریدنت که هر وقت به
میل‌شون نبودی بزنی در کو..... و بگن هری برو!"

"باشه! تموم شد. چرا این قدر حرص می‌خوری؟!"

"یگان به خدا سرم داری می‌ترکه از درد. هفت صبح کجا و
حالا کجا! یه بند دویدم. حالا هم باید بشینم گوش کنم که
اگه عمه زنگ بزنه چی بگیم، اگه خاله سراغ گرفت
چی؟..... وقتی پدر و مادر به دردم نخوردن، عمه و خاله
چه کوفتی می‌خوان به سرم بزنی."

"باشه حالا!.... مسکن می‌خوای؟!"

با جنباندن سر، پاسخ مثبت داد. به آشپزخانه رفت و
برایش مسکن و آب آورد. لیوان را پس گرفت و گفت:

"پاشو برو تو اتاق بخواب. منم یه کم جمع و جور می‌کنم و
میام..... برای وسیله‌ها هم غصه نخور. می‌ریم هرچی لازم
بود می‌خریم."

"نه! نمی‌خوام....."

"نشو باباتو و لج کن! دوستیم و می‌خوایم کادو عروسی
بدیم. چه بهتر اون چیزی باشه که لازم داری."

«نشو بابات» دهانش را بسته نگه داشت و حق را به
دوستش داد. مهم این بود که مهربانی‌ها یادش می‌ماند تا به
وقتش جبران کند.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۰۶

میان جنجال و نگرانی‌های مریم و اختلاف با خانواده‌اش، ترانه زنگ زد. معمولاً وقتی حرفی داشت و باید رو در رو صحبت می‌کرد، قبلش زنگ می‌زد و آن‌قدر تابلو حال و احوال می‌کرد که نگفته یگانه متوجه می‌شد و می‌گفت:

"بعد از شرکت بیا خونه بشینیم مفصل حرف بزنیم."

آن روز هم همین رویه تکرار شد. قصد داشت بعد از تعطیلی سالن به کمک مریم برود، ولی خواهرش واجب‌تر بود. چون از قبل به مریم هم حرفی نزده بود، بحث بد قولی هم پیش نمی‌آمد. آیدا برعکس مریم، این روزها شاد بود. موافقت پدرش درهای امید و شادی را به رویش باز کرد. منتظر بود جلسه‌ی خواستگاری برگزار شود. بنیامین گفته بود منتظر بارید هستند از مأموریت بازگردد. از این

که مشکلات دوستانش کم کم حل می شد، خوشحال بود. از جمعه و ناهار نمی دانست چرا نمی تواند به درخواست امیر برای دیدار پاسخ مثبت دهد. از خودش عصبانی بود که بابک توانسته با یک حرکت دلش را به دست بیاورد. با خودش تعارف نداشت. برگشته بود به همان دوران و همان یگانه‌ی عاشق. تفاوتش را یگانه‌ی عصبی و منطقی درونش با خشونت یادآور می شد:

"یگان خانوم یادت نره شما ازدواج کردی و دیگه موقعیت قبلو نداری. از کجا معلوم پروانه خانوم هنوز به همون چشم بهت نگاه کنه؟! لابد برای پسرش خوابای بهتر از تو رو دیده."

"اگه خواب دیده بود که بابک این همه اصرار نمی کرد." جدال درونی اش را پشت ظاهر آرام و بی تفاوت پنهان می کرد. برای دوستانش هم همین که قبول کرده بود حرف های بابک را بشنود، کافی به نظر می رسید. زودتر از آیدا وسایلش را جمع کرد و گفت:

"من زودتر برم به اتوبوس برسم. ترانه داره میاد، پشت در نمونه!"

از همکارانش خدا حافظی می کرد که الهه نزدیکش شد و با
ذوق پرسید:

"با امیر قرار داری؟"

از شرمندگی حس کرد گونه هایش داغ شد. لبخندش
مصنوعی و سرد بود.

"نه! خواهرم میاد خونه، می رم که پشت در نمونه."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۰۷

لحن الهه و «آهانی» که گفت هم سرد شد. دستش را گرفت و به آشپزخانه کشاند. نباید اجازه می داد هنوز خبری نشده، روی محیط کارش تأثیر بگذارد. جدی تر از هر زمان زل زد به کارفرمایش و گفت:

"قرار بود هرچی بین من و آقا امیر پیش اومد، روی رفتار تو و کار من تأثیر نذاره. امیدوارم اینو قبول داشته باشی که من به خاطر تو و نگه داشتن کارم نمی تونم با کسی رابطه برقرار کنم. موافقی؟!"

کمتر زمانی این روی جدی اش را نشان می داد. الهه فوری عقب نشست. خنده اش تصنعی بود و به دل نمی نشست. "این چه حرفیه عزیزم. مگه بچه ایم؟ نه مطمئن باش. امیرم همین حرف تو رو زد. من دخالتی تو رابطه تون نمی کنم."

"مرسی که درک می کنی!"

سریع خدا حافظی کرد و از سالن خارج شد. الهه را خوب می شناخت. حرفش با عمل یکی نبود. آماده داستان و مشکلات این رابطه هم نبود؛ اجازه نمی داد کسی - با زور و قلدری - برایش تصمیم بگیرد. امید داشت امیر منطقی تر از

خواهرش باشد. واضح موضعش را مشخص کرده بود و جای هیچ گله‌ای نمانده بود.

وقتی از ساختمان آرایشگاه بیرون آمد، برف ریزی شروع به باریدن کرد. کلاه کپشنش را روی سر انداخت و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت. حضور مداوم بنیامین و رساندنش، سختی انتظار برای اتوبوس و تمام مسیر سر پا ایستادن را از یادش برده بود. دستش را به میله گرفت تا تکیه‌گاهی برای ترمزهای گاه و بی‌گاه و زیاد راننده داشته باشد.

فاصله‌ی ده دقیقه‌ای ایستگاه اتوبوس تا خانه، بدنش را به حد انجماد رساند. دستانش از سرما بی‌حس شده بود. به سختی کلیدش را در آورد و در را باز کرد. صبح فراموش کرده بود دستکش‌هایش را ببرد. از مریم خبر نداشت. نمی‌دانست خانه‌ی خودش می‌ماند یا برمی‌گردد. به خودش یادآوری کرد که تماس بگیرد. بعید نبود به خاطر راحتی او در خانه‌ای که هنوز کامل نبود، بمانند.

گرمای خانه صورت یخ‌زده‌اش را نوازش کرد. سریع لباسش را عوض کرد و دست‌هایش زیر آب گرم گرفت تا هم شسته و هم گرم شوند. موجودی یخچال و فریزر را در ذهنش چک کرد. از دیشب غذا مانده بود، ولی دلش

می خواست از خواهرش پذیرایی گرم‌تری کند. یادش آمد مایه‌ی ماکارونی دارد. سریع به آشپزخانه رفت و مشغول شد. چهل و پنج دقیقه‌ی بعد که ترانه زنگ خانه را زد، هم چای آماده بود و هم ماکارونی روی شعله‌ی ملایم در حال دم کشیدن.

در مانیتور آیفون کنار ترانه تصویر سهیل هم معلوم بود. انتظار دیدن سهیل را نداشت. دکمه را فشرد و یک بار دیگر مکالمه‌اش با ترانه را مرور کرد و مطمئن شد حرفی از حضور سهیل نزده است. لباسش بافت گشاد و نازک و شلوار بود و نیاز به تعویض نداشت.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۰۸

در را باز کرد و ایستاد تا آسانسور بالا بیاید. ترانه و پشت سرش سهیل از آسانسور در آمدند و هر دو سلام کردند. خواهرش را به آغوش کشید و بوسید و با سهیل دست داد. از سهیل احوال مادر و پدرش را پرسید و با دست مبل‌ها را نشان و تعارف کرد بنشینند.

ترانه شالش را از دور گردنش کشید و کاپشنش را درآورد.

"نمی‌دونی چه برفیه!"

خندید و جواب داد:

"چرا اتفاقاً می‌دونم.... یخ زدم تا رسیدم خونه!.... الان چایی میارم گرم شید."

همان‌طور که چای می‌ریخت اوضاع و احوال خانه و خانواده را پرسید.

"مامان چطوره؟.... علی درس می‌خونه؟!"

ترانه برای سهیل تخمه ریخت و با پیش‌دستی جلوییش گذاشت و به خواهرش پاسخ داد.

"مهمون داشتی؟!"

سینی را روی میز گذاشت و سر تکان داد.

"مریم این جا بود..... خوبه یادم آوردی باید یه زنگ بهش بزنم..... بچه ها مشغول شید الان برمی گردم."

به اتاقش رفت و گوشی را از کیفش بیرون آورد و شماره‌ی مریم را گرفت. بعد از چند بوق صدای خسته‌ی دوستش را شنید.

"مریمی! کجایی؟ هنوز کار داری؟!"

"هنوز خونه‌م! کار که هست ولی دیگه نا ندارم."

"پس چرا نمیای؟"

"نه دیگه همین جا هستیم. یه کاریش می کنیم."

اخم کرد.

"دیگه چی؟!..... ما با هم تعارف داریم؟ نه بالشی— و نه پتویی چطور می‌خواین بخوابین؟ پاشو بیا خودتم لوس نکن.... ترانه و سهیل این جان. شام هم پختم. زود بیا!"

«باشه‌ی» مریم خیالش را راحت کرد. حالا باید می‌رفت و می‌نشست گوش می‌داد ببیند درد این دو جوان چیست. به سالن برگشت و روبروی خواهرش نشست.

"خب! چه خبر؟"

ترانه به سهیل نگاه کرد. سهیل خودش را جلو کشید و لبه‌ی مبل نشست.

"راستش می‌خوایم رابطه‌مونو رسمی کنیم..... گفتیم اول با تو مشورت کنیم."

ابروهایش بالا پرید.

"مگه چند وقته با هم هستین که به این نتیجه رسیدین؟..... نه این که رسمی کردن رابطه بد باشه؛ اما شما قرار بود همدیگه رو بشناسین بعد. از اون روزی که همین جا نشسته بودین و این حرفا رو زدین خیلی که گذشته باشه دو ماهه. چی عوض شده؟!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۰۹

هر دو طفره رفتند. دلایلی گفتن که قانع کننده نبود. حداقل برای او که هر دو را خوب می شناخت. سکوت کرد و اجازه داد نگاهش حرف بزند و بگوید قانع نشده است. سهیل دستی به موهای فرش کشید و نفسش را محکم بیرون داد.

"حقیقتش مامان متوجه شده من با کسی دوست شدم. البته نمی دونه کیه. بنا رو گذاشته به گریه و زاری. هر روز برنامه داریم که چشم برادرت مونده به این دنیا و زنش تنه است و تو وظیفه داری در مقابله و روح برادرت عذاب می کشه و از این دست حرفا!..... فکر کردم اگه

اسم ترانه رو بیارم و رسماً بیاییم خواستگاری، حداقل این حرفا تموم میشه."

این بار از شوک و سنگینی حرف‌های سهیل ساکت ماند. فکر می‌کرد این داستان تمام شده است. مادر سبحان زن بدی نبود. رابطه‌شان خیلی خوب بود و هر دو احترام همدیگر را داشتند؛ اما اصرارش برای وصلت دوباره معقول نبود. فکر کرد وقتی سقط جنین، مریم را این‌طور به هم ریخت، داغ جوان می‌توانست خیلی خیلی بدتر باشد. هم حق می‌داد و هم نمی‌توانست با این اصرار کنار بیاید.

"من و سهیل تو خیلی چیزا تفاهم داریم. نمیگم هیچ اختلاف نظری نداریم، ولی فکر می‌کنیم حل میشه. این اصرار شعله خانوم مجبورمون کرده که زودتر به فکر بیفتیم."

"بین زن داداش، من اعتقادی به این که چشم برادرم به منه یا روحش در عذابه ندارم. از طرفی نمی‌تونم ببینم مامانم شب و روزش رو با گریه سرکنه. یه مدت خوب بودا نمی‌دونم خواب دید یا چی شد که دوباره شروع

کرد..... اگه تو باهاش حرف بزنی و بگی راضی نیستی و بعدم من مطرح کنم، صد در صد قبول می کنه."

موهایش را به پشت گوش برد. چای سرد شده اش را برداشت و جرعه ای نوشید. فنجان های آن دو خالی بود. پس خودش زیادی در فکر فرو رفته که زمان را از دست داده بود.

"باشه!.... من با شعله خانوم حرف می زنم."

راحتی خیال را در صورت خواهرش و برادرشوهر سابقش دید. حرف زدن با مادر سبحان به همین سادگی هم نبود. اگر به میل خودش بود اصلا باب صحبت راجع به چنین موضوعی را با مادر سبحان باز نمی کرد. سهیل هم می دانست مادرش آن قدر که حرف می زند، گوش نمی کند. گاهی فکر می کرد صدایش را نمی شنود. حال چطور باید راجع به موضوع به این دشواری صحبت کند؛ نمی دانست. دلش برای این دو جوان هم می سوخت. گناه سهیل چه بود که برادرش جوان مرگ شد و زن جوانش بیوه. چقدر رسوم و تفکرات نابه جا در شهرها و اقوام و طایفه ها جاری بود و قربانیانش جرئت مخالفت نداشتند و به اجبار تن به رسمی می دادند که زندگی را برای شان تلخ و غیر قابل تحمل

می کرد. هرچه قدر سخت، اما باید انجامش می داد. کافی بود شعله خانم گوشی را بردارد و چنین حرفهایی را به مادرش بزند و رضایت او را جلب کند؛ دیگر هم خودش گیر می افتاد و هم رابطه‌ی ترانه دچار مشکل می شد. با خواهرش و سهیل گفت و خندید، ولی ذهنش مثل یک موتور جستجو دنبال بهترین راه برای صحبت و پایان دادن به این ماجرا بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۱۰

دختر و پسر روبرویش گویی با گذاشتن بار به دوش او نفس راحتی کشیده و روحیه‌شان از زمان ورود به خانه از این رو به آن رو شد. انگار مطمئن بودند با دخالت و وساطت او همه چیز بر وفق مرادشان پیش خواهد رفت. همین که وقفه‌ای بین صحبت افتاد، گفت:

"بچه‌ها! اگر کار به خواستگاری و این حرفا کشید، حتما حتما شرط نامزدی رو بذارید. حداقل شیش ماه رو زیر نظر خانواده رفت و آمد کنید و بعد مرحله به مرحله پیش برید."

می‌ترسید این عجله برای هر دو طرف پشیمانی به بار بیاورد. اصلا دلش نمی‌خواست خواهرش طعم شکست را بچشد. دو شکست در زندگی او برای همه‌ی خانواده کافی بود. سهیل سر تکان داد و تأیید کرد.

"اتفاقا این‌طور بهترم هست. هم یه فرصتیه برای شناخت و هم برای جمع کردن خودمون از نظر اقتصادی..... من دلم می‌خواد بهترین زندگی رو در حد توانم برای ترانه فراهم کنم."

لبخندی به این مهربانی و آرزوی قشنگ زد. سهیل خیلی از اخلاق‌هایش شبیه به سبحان بود. شاید کمی عاشق‌پیشه‌تر از برادرش بود. احتمالا اگر او قبل از سبحان عاشقانه‌های زیبایی با بابک نداشت؛ می‌توانست به مهربانی و قلب پاک سبحان وابسته و دلبسته شود؛ اما زمانی با او آشنا شد که قلبش برای فردی جدید هیچ جایی نداشت.

سبحان نمونه یک مرد خانواده بود. همه‌ی تلاشش را برای رفاه و آسایش خانواده‌ی کوچکش می‌کرد. اگر عمرش کفاف می‌داد و پدر می‌شد، شک نداشت در زمره‌ی بهترین‌ها به حساب می‌آمد.

با توجه با رابطه‌ی خوب دو خانواده، مشکل حادی را پیش‌بینی نمی‌کرد. البته اگر می‌توانست مادر داماد را از خر شیطان پیاده کند. بلند شد و به آشپزخانه رفت. ماکارونی آماده بود. کم‌کم میز را چید. ترانه از جایی که نشسته بود و گفت:

"بیام کمک؟!"

"نه عزیزم!"

شده بود مثل مادری که چند فرزند دارد و دلش شورشان را می‌زد. یک دم به مریم فکر می‌کرد و دمی دیگر نگران ترانه و آینده‌اش می‌شد و بعد یاد مهرناز می‌افتاد و رابطه‌اش با انوش. انگار نه انگار زن جوانیست که هنوز به سی سالگی نرسیده بود. یادش آمد بابک همیشه می‌گفت:

"مهم نیس چند سالت، درونت یه مادر مهربونه که مدام نگران بچه‌هاشه. برای تو، دوستات و من و خانواده‌ت مثل بچه‌هاست می‌مونیم."

صدای خنده‌ی خودش در گوشش طنین انداخت.

"این تعریف بود یا تخریب؟ می‌خوای بگی مثل ننه بزرگا رفتار می‌کنم؟"

"نه عشقم! می‌خوام بگم چه دل مهربونی داری. همیشه فکر می‌کردم مامانم یکی از مهربون‌ترین ماماناس. حالا می‌بینم تو مادر نشده رو دست همه‌ی مامانای مهربون زدی. آخ! کی میشه وقتی مادر میشی رو ببینم؟!"

حتی یاد این خاطره باعث می‌شد خون به صورتش هجوم بیاورد. پشتش را به سالن کرد تا مهمانانش برافروخته شدن چهره‌اش را نبینند. «آخ! از دست تو بابک که تمام رؤیاهامونو خراب کردی.»

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۱۱

خانه‌ی کوچک و جمع و جورش نظم گرفته و شکل خانه شده بود. مبلهایش هنوز میزی نداشتند. قالیچه کوچک و فانتزی وسط مبلهای رنگی به کف خالی خانه داده بود. پدرش همیشه صحبت از قالی دستباف می‌کرد و می‌گفت:

"حداقل یه شیش متری باید بگیریم."

انگار قرنی از آن حرف‌ها و آرزوها و نقشه کشیدن‌ها گذشته بود. مادرش دور از چشم پدر وسایل خریداری

شده را به مرجان داد تا برایش بیاورد. همان‌ها جانی به خانه داده بود. کابینت‌هایش با سرویس قابلمه و چینی و کمد اتاق با دو سه دست تشک و چند پتو و بالش پر شد. لیستی که نوشته بودند را جواد خریداری کرد و آورد. یک هفته زمان برد تا خانه قابل سکونت شود. مرجان با ذوق به همه جای خانه‌ی کوچکش سرک کشید. بعد هم کمک کرد تا کارتن‌ها را باز کنند و وسایل را بچینند. بیشتر از سه بار هر کابینتی را خالی کردند و دوباره چیدند.

بعد از یک هفته اولین شبی بود که می‌خواستند در خانه خود بخوابند. روزها کار و بعد از غروب مرتب کردن خانه حسابی خسته‌شان کرده بود. یکی دو ساعت مرخصی گرفت و به خانه‌شان رفت. می‌دانست مادرش ساکت نمی‌ماند، اما باید تتمه وسایلیش را می‌آورد. مادر با چشم گریان به استقبالش آمد و غرغرها را از همان دم در و آغوشش شروع کرد.

"تو این طور نبودی که؟ چی می‌شد یه کم صبر می‌کردی؟ به خدا نمی‌دونم جواب در و همسایه رو چی بدم؟ دلت برا اون بابای بیچاره ت نسوخت؟"

خودش را از آغوش مادر بیرون کشید. دستش را گرفت و داخل خانه رفت و در را بست.

"مامان تو رو خدا شروع نکن. یه دقه اومدم ببینمت و وسایلم رو بردارم و برم."

مادر دست به صورت خیشش کشید. سرش را تکان داد و با بالا کشیدن دماغش جواب داد:

"دلم به شماها خوش بود که اهل هستین و آسه می رین و آسه میاین. سرم بالا بود که هیچ انگي به دخترام نمی چسبه."

مینا از اتاق بیرون آمد و با خواهرش احوال پرسی کرد. رو به مادرش سرش را به تأسف تکان داد و گفت:

"واقعا متأسفم مامان! الان چه انگي به من می چسبه؟ این که بعد از چند سال ساده و بی تشریفات رفتم سر زندگیم انگه؟! "

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۱۲

"بیا بشین..... مینا برای خواهرت چایی بریز."

بین نشستن و رفتن به اتاق و سریع کار را تمام کردن دو دل بود.

"بشین یه دقه ببینمت. دیر نمیشه. اون بیچاره که تا برسه خونه شبه!"

کاپشنش را درآورد و شالش را رویش گذاشت و نشست.

"به خدا لازم نیس هر کی زنگ زد سیر تا پیاز رو تعریف کنی. فامیلی که سالی یه بار نمی‌بینی، چه لزومی داره بفهمه

من یا مرجان و مینا چی کار کردیم یا کجا رفتیم..... مگه این مدت براشون مهم بود که من شب کجام؟"

چپ چپ و با اخم به دخترش نگاه کرد. کار به جایی رسیده که دخترش بگوید چطور رفتار کند و چه حرفی را بزند یا نزند.

"نمی‌خواهی کوتاه بیایی؟..... برگرد و بذار یه کم آبا از آسیاب بیفته، حداقل یه جشنی بگیری، باباتم تا اون موقع خدا کمک کنه دستش باز میشه و می‌تونین خونه رو پرترش کنین."

مریم کلافه از حرف‌های تکراری بلند شد.

"فایده نداره مامان. ما حرف همو نمی‌فهمیم. چند تا عید و تابستون و زمستون و محرم و صفر گذشت و اوضاع هیچ فرقی نکرد؟ الانم خونه رو چیدیم. خدا رو شکر! نمیگم خیلی عالیه و همه چی دارم، اما میگم شکر که همینا رو تونستیم بدون کمک جور کنیم. شما هم دیگه قبول کن."

چانه‌اش لرزید و چشمانش پر آب شد.

"دختر عمه تم مثل تو عقده، ولی مونده تا با یه جشن و جهاز دهن پرکن بره. دوس ندارم اونو تو سرت بزنی."

به سمت اتاق رفت و با حرص جواب داد:

"بذار بزنی! خودم این قدر بدبختی دارم که اصلاً برام مهم نیس کی چی کار می‌خواد کنه. اگه اونا سرشون تو زندگی ماست، قرار نیس ما هم مثل اونا باشیم. هرچند تو و بابا رو بهشون دادین که درباره‌ی هر چیز ما نظر بدن."

لباس‌هایی که بیشتر خانگی بودند را در کیسه‌ای که مینا داد، تندتند چید. مادرش آمد و میان در ایستاد شانه را به چارچوب تکیه داد.

"حالا عجله‌ت برای چیه؟"

"مرخصی گرفتم، باید زود اینا رو بیرم و بعد برم سر کار."

من من مادرش باعث شد، نگاهش کند. برایش چشم و ابروی آمد و نامحسوس مینا را نشان داد. نگاهش را گرفت و کشو بالایی را باز کرد و گفت:

"مینا بی زحمت نگاه می‌کنی ببینی کفشی. تو جاکفشی. دارم؟ اگه بود بذارش تو یه نایلون و بیارش."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۱۳

مینا که از اتاق بیرون رفت، مادرش داخل شد و در را نیمه بسته کرد. نزدیک مریم نشست و آهسته پچ پچ کرد:

"امشب قاره خونه‌ی خودت بخوابین؟!"

مریم بی‌حواس، پاسخ مثبت داد.

"یادت نره دستمال....."

"مامان!"

محکم و با عصبانیت مادرش را صدا زد.

"خب مادر رسمه! نمیشه که"

"میشه خوبم میشه! ول کن این حرفای صد سال پیش رو."

مادر نالید:

"وای مریم! تو می‌خواهی منو بی‌آبرو کنی. حداقل نشونشون می‌دم که دهن‌شون بسته بشه."

سرش را چرخاند و از سر‌شانه به مادرش خیره شد. وقتی امیدواری را در چشم مادر دید، بی‌ملاحظه گفت:

"این خبرا نیس! خواستی خودت یه دستمالی رو خونی کن و نشون بده. من از شب زفافم خیلی وقته گذشته."

وحشت در نی‌نی چشم‌های مادر موج زد. صورتش را چنگ زد.

"خدا مرگم بده! تو چی کار کردی؟"

شانه بالا انداخت و دستانش با سرعت بیشتری حرکت کرد.

"به وظیفه‌ی همسریم عمل کردم. کار خطایی نکردم."

دست مادر هنوز لپش را به چنگ داشت. گویی ضربه‌ای به سرش خورده و گیج و منگ بود. باورش نمی‌شد دختری که روی اسمش قسم می‌خورد، دورش زده باشد. مریم کشور را بست و نشسته چرخید سمت مادرش. زده بود به سیم آخر و برایش هیچ چیز مهم نبود.

"می‌دونی مامان؟! به خاطر شما..... به خاطر همین عقاید پوسیده و عتیقه‌تون..... به خاطر حرفای خاله زنی عمه و خاله و غریبه و آشنا، مجبور شدم بچه‌مو بکشم..... خودم که مقصرم هیچ، گناهش گردن شماها هم هست..... اینو گفتم که بدونی با این حرفا چی سر من و زندگیم آوردین."

کیسه‌ی لباس‌ها را برداشت و از اتاق بیرون آمد. مینا دو کفش را که در نایلونی گذاشته بود؛ به دستش داد. کاپشن و شالش را برداشت و تن کرد. مادر هنوز بیرون نیامده بود. جلوی در، با صدای بلند خدا حافظی کرد. وقت پوشیدن کفش‌هایش، آهسته به خواهرش گفت:

"هوای مامانو داشته باش. یه چیزایی بهش گفتم که ناراحت شده."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۱۴

به مینا فرصت پرسشی. نداد، زود خدا حافظی کرد و رفت. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد. از این که مادرش تمام اصرار و حرفش حول محور حرف این و آن می‌گذشت، خسته و دلگیر بود. به خودش قول داد اگر فرصتی دوباره برای مادر شدن نصیبش شد، تا جایی که برای بچه‌اش ضرر نداشته باشد، همراهی‌اش کند و توجه به خواسته‌هایش را الویت زندگی‌اش قرار دهد.

همین که کلید انداخت و وارد خانه شد، تلفنش زنگ خورد. کیسه‌ها را جلوی در رها کرد و گوشی را از کیف بیرون کشید و با دیدن اسم روی صفحه سریع انگشتش را لغزاند و جواب داد:

"جانم!"

صدای مرد بغضش را راند و وجودش را پر از آرامش کرد.

"جانت سلامت! کجایی عزیزم؟!"

در را بست و یکی از کیسه‌ها را با خود به اتاق آورد.

"خونه! رفتم باقی وسایلمو آوردم. باید زود برگردم مزون."

صدای بوق و موتور ماشین‌ها در گوشش پیچید.

"تو کجایی؟ تعمیرگاه نیستی؟!"

جواد گوشی را با شانه نگه داشت تا فرمان را بچرخاند و از کنار ماشین‌های ردیف شده پشت چراغ قرمز رد شود.

"نه! منم دارم می‌رم خونه مون خرت و پرتامو جمع کنم."

«آهانی!» گفت و برگشت تا کیسه‌ی دوم را هم به اتاق بیاورد.

"فکر کنم بچه‌ها آخر هفته بخوان بیان..... بنیامین می‌گفت ببینید چی کم داریم تا همونو کادو بیاریم."

کیسه را کنار آن یکی گذاشت و به آشپزخانه رفت. لیوانی پر از آب کرد و نوشید و بعد جواب داد:

"آره یگانه هم گفت. قراره با هم بریم میز انتخاب کنیم."
 "بنیامین می‌گه خودشو بابک می‌خوان ماکروفرو بخرن. به نظرت خوبه؟!"

"دست‌شون درد نکنه..... بگو نمی‌خواد برند خوب و گرون بخرن. یه چیز کار راه‌انداز کافیه."

هنوز با جواد حرف می‌زد که از خانه بیرون رفت. جواد نزدیک خانه‌ی پدری بود که صحبتش تمام شد و گوشی را به جیبش برگرداند. از آن شبی که خانه را ترک کرد، چند باری مادر و راحیل و محمد تماس گرفته و هر کدام به نحوی سعی داشتند برای بازگشت به خانه راضی‌اش کنند. مادرش از دست خالی پدر می‌گفت و راحیل و محمد معتقد بودند با پنبه سر ببرد و با آرامش پدر را راضی کند. با وضعیت مریم و خانواده‌اش، حتی اگر می‌خواست هم دیگر نمی‌شد.

#رد پای آرامش

#پارت ۲۱۵

حالا که خانه چیده شده بود، دلش برای شروع زندگی مشترکش می‌تپید. جشن و مهمانی شاید برای پدرش الویت بود، اما اهمیتی برای او نداشت. به مریم قول داده بود همین که اوضاع مالی‌شان اجازه داد، آتلیه و لباس عروس و آرایشگاه را رزرو کند. دیدن مریم در لباس عروس آرزویش بود.

مادرش با بغض و چشمان خیس به استقبالش آمد. گویی جنس مادران یکی بود که او هم نرسیده، شروع به گلایه و غر زدن کرد. در لفافه و نامحسوس مریم را مقصر سرکشی و تمرد جواد می دانست.

"والا نمی دونم شما جوونا از زندگی چی می خواین. این عجله برای چیه من نمی فهمم. می دونم تو هم تحت فشاری و هی بهت غر می زنی، ولی باباتم حق داره. ما آرزوی عروسی و جشن دامادیت رو داریم. بچه بازی که نیست همین طور سرت رو بندازی پایین و بگی من رفتم."

"ول کن جون مامان! خسته شدم از این حرفا! اومدم لباسا و خرت و پرتامو جمع کنم برم."

با اخم دنبال جواد به اتاق مشترک پسرها رفت.

"خونواده‌ی مریم حرفی نزدن؟ یعنی همین طور جهاز دادن و گفتن به سلامت؟ جشن نخواستن؟..... من رعایت تو رو کردم که زنگ نزدم با مادرش حرف بزنم."

"اونا هم مثل شما! خودمون یه خاکی تو سرمون ریختیم دیگه!"

"یعنی زنت بدون جهاز اومده؟"

ابروهایش درهم شد. نیامده بود که با مادرش بحث کند. نمی‌خواست حال خوش شروع زندگی‌اش را خراب کند.

"دست بردار جان من! با هم کمک کردیم و به اندازه‌ی نیازمون وسیله خریدیم. خرده ریزایی هم که از قبل خریده بودن رو هم فرستادن.... شما به جای این که ببینی اونا به قول شون عمل کردن یا نه، به شوهرت بگو که قول تلویزیون و میز زیرش و ماهواره داد و به بهونه‌ی جشن خودش رو کنار کشیده."

مادرش شروع کرد به تکرار همان حرف‌ها که: «آبرو داریم و همیشه بدون جشن..... نباید من دو نفر رو بردارم با خودم بیارم جهیزیه عروسمو ببینم؟ رسمه! شما دارین می‌زنین زیر رسم و رسوم.»

کت و شلوار عقدش را ته چمدان گذاشت و بقیه لباس‌ها را نا منظم رویش ریخت. برای این که جواب مادر را ندهد و کدورت را بیش از این نکند، گفت:

"مامان بی‌زحمت یه چایی می‌دی؟"
 "ناهار آماده‌س. الان وقت چایی نیس."

گونه‌ی مادرش را بین دو انگشت شست و سبابه گرفت و دو انگشت را بوسید.

"قربونت برم. پس بکش تا منم اینا رو سریع جمع کنم. باید برم تعمیرگاه. دیگه پسرت عیالوار شده. باید بیشتر کار کنم."

مادر را به این بهانه به آشپزخانه فرستاد. آه کشید. چرا کسی- نمی‌پرسید دردشان چیست که اصرار می‌کنند؟ چرا کسی- مرهمی روی زخم دل‌شان نمی‌گذاشت؟ فقط زخم روی زخم به بهانه‌ی آبرو و حرف مردم.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۱۶

چنان درگیر زندگی با انوش و تحمل رفتارهایش بود که دوستانش را از یاد برده بود. از طرفی برای سفر عید روزشماری و از سوی دیگر وسواس‌های انوش زندگی را برایش سخت می‌کرد.

یکی از روزهایی که برای دیدن وحید رفته بود، از حضور پدرش در خانه غافلگیر شد. وقتی در را برایش باز کرد، نه راه پس داشت و نه پیش. زیر لب سلام کرد. منتظر دعوا یا طعنه‌ای از سوی پدر بود، اما دستش کشیده شد و به سینه‌ی پدر چسبید. دیرزمانی از گم کردن آغوش پدر می‌گذشت. وحید از آشتی بین خواهر و پدرش در پوست خود نمی‌گنجید. تمام مدتی که آن‌جا بود زیر گوشش غر می‌زد که:

"حالا که با بابا آشتی کردی، نباید بری. باید بمونی."

وقتی قصد رفتن کرد، خط عمودی بین دو ابروی پدر عمیق شد. سؤالش هم حاکی از نگرانی‌اش بود.

"پیش مامانت هستی؟ هر روز از اون‌جا می‌کوبی میای سر کار؟"

با افروز فقط در حد چند کلمه تلفنی در ارتباط بود. به این نتیجه رسیده بود که ارتباط با مادرش به صلاح و منفعتش نیست. به همین دلیل حقیقت را میان پرده‌ای از دروغ پوشاند و گفت:

"نه! با یکی از دوستانم زندگی می‌کنم. وضعش خوبه و گفته نمی‌خواد چیزی پرداخت کنی."

"عاشق چش و ابروته؟ مگه میشه؟ هرچی هم که وضعش خوب باشه، حساب حساب، کاکا برادر."

"بخوام خرجی بدم که دو روزه به گدایی می‌افتم. مگه چقدر حقوق می‌گیرم؟"

"شماره کارت یارو رو بده من ماهانه براش می‌ریزم."

چشم‌ها را درشت کرد. با این که میلی به دعوا نداشت، اما نتوانست ساکت بماند.

"وا! نمیشه که شما بریزی. نمیگه بابات اگه پول داره چرا به تو نمی‌ده؟"

وحید با نگرانی و پینگ‌پونگی نگاهش را بین خواهر و پدرش می‌چرخاند. به نظر می‌رسید پدرش هم قصد ندارد آتش بس را نقض کند.

"خب شماره کارت خودتو بده. مهم اینه که زیر دین کسی-
نباشی. اگه برگردی این جا که چه بهتر!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۱۷

سریع جواب داد:

"نه این دوستم شوهرش فوت شده و از تنهایی می ترسه.
خونه ی باباش زندگی می کرد. دوست داشت برگرده خونه ی
خودش؛ دید من دنبال جا هستم، قول گرفت بمونم و

ولش نکنم برم. منم قبول کردم..... حالا اگه پول بدی که
یه سهمی از خرج خونه داشته باشم که بهتره. دیگه زیر
دینش هم نیستم."

خودش هم نمی دانست این قصه از کجا به ذهنش رسید.
اخم پدر باعث شد سریع ادامه دهد:

"البته حالا دیگه بیشتر میام بهتون سر می زنم."

پدر بی ربط به موضوع صحبت، گفت:

"مامانتو کی دیدی؟"

سرش را پایین انداخت. قصد نداشت در این باره بحث
کند.

"خیلی وقته ندیدمش..... تلفنی احوالش رو می پرسم."

"اگه می تونی یه غذایی درست کن بذار یخچال."

گیج شد. جملات پدر مرتبط نبودند. نفهمید در ذهنش
چه می گذرد. به ساعت نگاه کرد. راحت ترین غذایی که
می توانست ظرف یکی دو ساعت آماده کند، زرشک پلو با
مرغ بود. سریع دست به کار شد. خوردن شام کنار پدر و
برادرش باعث شد آن شب دیرتر از همیشه به خانه برسد
و غروندهای انوش که تازگی زیاد هم شده بود را به جان

بخرد. مخصوصاً وقتی گفت شام خورده است، قیافه‌ی انوش دیدنی بود.

سریع دوش گرفت و برای دلجویی کنارش نشست تا وقت خوردن غذا تنها نباشد. با این حال بی‌میل چند قاشق خورد و گفت:

"تو نمی‌خوری به دلم نمی‌چسبه."

با هم میز را جمع کردند و با لیوان‌های چای به سالن رفتند تا فیلم ببینند. خسته بود، اما می‌دانست حرفی بزند انوش شاکی‌تر از این می‌شود. روی کاناپه دراز کشید و سرش را روی پای انوش گذاشت. به این شکل می‌توانست وسط فیلم چرت بزند. اجازه داد دست بزرگ انوش میان موهای نم‌دارش بچرخد، اگرچه به شدت از این کار بدش می‌آمد. نیم‌نشسته چای داغش را نوشید و دوباره دراز کشید. هنوز از تیتراژ اولیه فیلم چند دقیقه‌ای نگذشته بود که چشمانش گرم شد. چرت کوتاهش با موسیقی و صدای دیالوگ‌های فیلم مدام پاره و دوباره با چند کوک از خستگی وصل می‌شد. با هیجانی شدن فیلم دست انوش روی موهایش ثابت ماند. با صدای ملودی گوش‌اش

چشمانش را باز کرد و نیم خیز شد. اسم آیدا روی صفحه
موبایلش را انوش هم دید و غرزد:
"ولش کن! جواب نده. داریم فیلم می بینیم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۱۸

بی توجه به مرد، تماس را وصل کرد و با گفتن سلام به
سمت اتاق طبقه‌ی پایین رفت و در را بست. با آیدا حال و
احوال کرد و از بقیه‌ی دوستان پرسید.

"تو که حالی از ما نمی‌پرسی. یه طوری به این انوش خان چسبیدی که انگار همه سینگن و تو فقط رل داری."

خنده بی‌جانی کرد و از ذهنش گذشت: «نه هیچ‌کدوم دوس پساتون مثل مال من عتیقه نیستن.»

"نه بابا! یه کم گرفتارم. خبرا رو بگو!"

صدای آیدا پر از شور و هیجان شد.

"اول این که بابام اینا قبول کردن بنیامین بیاد. دیگه آجیت داره می‌ره قاتی مرغا!"

"اووو ای ول! بابا مرغا اینا!..... چقدر عالی! کی میاد؟"

"شانس ما داداشش رفته مأموریت و منتظر اون هستن..... فهمیدی مریم و جواد هم رفتن خونه‌ی خودشون؟"

با خبرهای آیدا خواب از سرش پرید.

"نه! چطور؟ کی؟..... شیرمو حلاتون نمی‌کنم بهم هیچ خبر نمی‌دین!"

"گم شو بابا! معلوم نیس سرش کجا گرمه هی غر هم می‌زنه. اثرات هم‌نشینی با اون پیرسر اخموئه‌ها!"

قهقهه زد.

"تو روح آیدا با این اصطلاحات.... خب جریان مریم اینا چیه؟"

آیدا مفصل برایش از اختلافات مریم با خانواده و تمیز کردن خانه و رستوران و توجهات بابک به یگانه تعریف کرد.

"خلاصه آخر هفته می‌خوایم بریم خونه‌شون. هم کادو بدیم و هم شام عروسی بخوریم."

"منم میام.... شما کادو چی دادین؟"

فکر انوش و عکس‌العملش را عقب راند.

"یگانه براشون میز و عسلی می‌خواد بخره. فردا با مریم می‌رن انتخاب می‌کنن. منم یه پلوپز خریدم. بنیامین ماکروفر و بابک رو هنوز نمی‌دونیم."

"پس بابکم شده پایه ثابت؟!"

"آره بابا. بچه‌ی خیلی خوبیه!"

روی تخت تک نفره غلتی زد و به شکم خوابید و پاهایش را از پشت بالا آورد و تکان داد. کاری که وقتی هیجان داشت انجام می‌داد.

"پس ببینید چی کم دارن من بگیرم..... به نظرت غذا ساز
بخرم؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۱۹

"نه بابا! خردکن تنها بیشتر به کارش میاد..... البته هنوز
تلویزیون ندارن. پول هم بدی به کارشون میاد."

"شاید به خود مریم زنگ زدم و پرسیدم."

باز شدن در اتاق، حواسش را از آیدا پرت کرد و درست نشنید چه می گوید. انوش اخم آلود و پکر میان در ایستاده و نگاهش می کرد. وقتی دید قصد گفتن حرفی یا تنها گذاشتنش را ندارد، به آیدا گفت:

"آیدا جان من بهت زنگ می زنم."

تماس را که قطع کرد، سرش را به معنای «چیه؟!» تکان داد. ابروهای انوش گره خورده و تاب چشمانش بیشتر از همیشه به نظر می رسید. با نوک انگشت عینک را روی بینی بزرگ و چربش بالا فرستاد.

"اون از دیر اومدنت، اینم از یک ساعت تلفن حرف زدنت. حواست به من نیستا!"

از روی تخت بلند و به مرد نزدیک شد.

"دیدي که اون زنگ زد. یعنی اگه من با دوستم حرف بزنم حواسم بهت نیس؟ نه آقا! من همیشه حواسم به شما هست خیالت راحت."

لحن نرم و عشوه گرش نتوانست اخم و گرفتگی را از چهره ی مرد پاک کند.

"میگم شرکت نرو، گوش نمی‌دی. میگم دیر نیا، هر وقت دلت خواست میای.... شام می‌خوری و فکر نمی‌کنی من این‌جا منتظرتم..... چه جوری خواست به منه نمی‌دونم!..... اینم از امشب که خواستیم یه فیلم ببینیم. یه ساعته اومدی تو اتاق و هرهر و کرکر راه انداختی."

از انتظارات بی‌جا و به جای این مرد خسته شده بود. گویی این رابطه از روز اول جز خستگی و دلزدگی چیزی نداشت. جز قسمت پرداخت هر صبح، هیچ چیز جذابی در آن نبود. حس یک پرنده در قفسی- طلایی را داشت. تنه‌ای به انوش زد و از کنارش رد شد و جواب داد:

"می‌دونی خیلی غرمی زنی؟ معلومه داری پیر میشی."

خوب می‌دانست چقدر روی اختلاف سن‌شان حساس است. اصلاً دوست نداشت بزرگ‌تر بودنش را به رخ بکشد. به دنبال مهرناز راه افتاد.

"این که از پارتنرم انتظار توجه دارم، از پیریه؟"

روی دومین پله ایستاد و گفت:

"نه! این که برای پارتنرت صدتا قانون گذاشتی و فقط حرف، حرف تو باید باشه از پیریه..... جوونا همدیگه رو

محدود نمی‌کنن که جز من به کسی— توجه نکن! با کسی—
حرف نزن! نرو سر کار.... نرو پیش دوستات..... به برادرت
توجه نکن..... فقط من من من!"

بی‌توجه به صورت سرخ شده‌ی مرد از پله‌ها بالا رفت.
مسواک زد و گوشه‌ی تخت خوابید.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۲۰

بی توجه به صورت سرخ شده‌ی مرد از پله‌ها بالا رفت. مسواک زد و گوشه‌ی تخت خوابید. فکرش بین رابطه‌اش با انوش و کادوی مریم می چرخید. دلش می خواست با یک کادوی خوب غیبت‌هایش را جبران کند. احساس می کرد از اول اشتباه کرد که دوستانش را برای رضایت انوش کنار گذاشت. باید تعادل را به زندگی‌اش برمی گرداند. انوش باید با رفت و آمدهایش با دوستان و سر زدن به پدر و برادرش کنار می آمد. به خودش قول داد فردا اولین کارش زنگ زدن به مریم باشد. برای آخر هفته می خواست همراه دوستانش به خانه‌ی تازه عروس و داماد برود.

تشک موج برداشت و نفس گرم انوش را پشت گردنش احساس کرد. از این که مرد نمی توانست دوری‌اش را تحمل کند و قهر بماند، لبخند عمیقی به لبش نشست. دست انوش از زیر گردنش رد شد و آهسته او را به سمت خود کشید. خود را خواب نشان داد و عضلاتش را شل کرد تا به راحتی در آغوش انوش جا بگیرد. قصد قهر کردن نداشت. برای گرفتن پول یک کادوی درست و حسابی نقشه داشت. چرخید و سرش را در گودی گردن مرد جا کرد. انوش هم از این که دختر مثل یک گربه خودش را در بغلش جا کرد، خوشحال شد. لب‌هایش را روی پیشانی‌اش

چسباند و همان جا نگهش داشت. ذهنش را یک سؤال پر کرد: «چطور مهرناز را برای همیشه نگه می داشت؟»
آتنا مدام از توجه و محبت به اندازه می گفت. در هر گفتگو تأکید می کرد:

"نه اون قدر رهاش کن که فکر کنه برات اهمیت نداره و نه اون قدر به دست و پاش بیچ که احساس زندانی بهش دست بده. متعادل باش."

از نظر خودش تعادل یعنی توجه کامل هر دو به هم. شاید باید از این خواسته کمی کوتاه می آمد. همین که امشب قهر نکرد و در اتاق دیگر نخوابید، از انعطافش خبر می داد. صبح با بوسه های انوش بیدار شد و کم کاری دیشب را جبران کرد. زودتر از انوش دوش گرفت و لباس پوشید و برای صبحانه پایین رفت. جملات را در ذهنش بالا و پایین کرد تا با بهترین کلمات پول کادو را بگیرد. روی خوش اول صبح هم در راستای همین خواسته و نقشه اش بود.

چای دم کرد و برای خودش شکلات داغ ریخت. به کابینت تکیه داد و آهسته و جرعه جرعه نوشید. انوش هم آماده آمد و پنیر و کره و عسل را روی میز گذاشت. برایش لقمه گرفت و به سمتش گرفت.

"بیا بشین صبونه تو کامل بخور."

صندلی را کشید و نشست. لقمه را گاز زد. انوش دو فنجان چای روی میز گذاشت و کنارش نشست. لبخندی زد و گفت:

"آیدا چی می گفت؟ به نظر خیلی هیجان زده می اومدی دیشب!"

لحظه ای اخم ظریفی به ابروهایش نشست، اما سریع لبخند گشادی زد و جواب داد:

"مریم و جواد بدون جشن رفتن خونه ی خودشون. داشت از کمک به اونا می گفت. چون با خانواده ها به مشکل خوردن، بچه ها وسیله هایی که کم دارن رو براشون کادو خریدن. آخر هفته هم می رن دیدن شون..... منم می خوام برم، ولی نمی دونم چی بخرم!"

سرش را جنباند. موقعیت خوبی بود تا به توصیه ی آتنا عمل کند.

"خوبه! ببین چی ندارن براشون می خریم. چی بهتر از این که به یه عروس و داماد کمک کنیم. اینا که دوستات هم هستن و واجب ترن."

دست دختر که دور گردنش حلقه شد، فهمید مسیر را درست رفته است.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۲۱

دردسرهايش کم بود، مشکل سهیل و ترانه هم اضافه شد. هر بار می خواست با مادر سبحان صحبت کند، متوجه می شد چه کار دشواری را قبول کرده است. صحبت از موضوعی که یک سرش به او می رسید، آسان نبود. چطور باید به مادر شوهر سابقش می گفت علاقه ای به پسرش

ندارد. چطور باید از عشق بین خواهرش و پسری که برای او کاندید کرده بودند، حرف می‌زد. می‌ترسید رفتن به خانه‌ی پدری سبب بحران توهّم راضی بودنش را قوی‌تر کند. وقتی مادرش زنگ زد و از صحبت با شعله خانم گفت؛ آه از نهادش بلند شد. چیزی که می‌ترسید، سرش آمده بود. تبانی دو مادر بدترین اتفاقی بود که می‌توانست بیفتد.

تازه به خانه رسیده بود که مادرش زنگ زد. نشان از بستن راه فرار را بر یگانه را داشت. بعد از کلی حال و احوال کردن و غر زدن بابت کارش، گفت:

"یه چیزی می‌خوام بگم ترش نکنی!"

دلش لرزید. مادرش خوب می‌دانست تنها موضوعی که باعث ناراحتی‌اش می‌شود، بحث ازدواج است.

"اگه دوباره کسی— رو زیر سر دارین، خواهش می‌کنم بی‌خیالش بشین."

"گوش کن تو! من نرفتم دنبال کسی.... دیروز مادر سبب بحران زنگ زد...."

«وای!» بلندی را با ناله گفت.

"بذار حرفمو بزنم..... کلی حرف زد و گریه کرد که خواب سبحان رو دیده که نگران توئه! واضح نگفت، ولی خواست مزه‌ی دهن ما رو بفهمه برای اون یکی پسرش."
 میان صحبت مادر دوید و بی‌ملاحظه گفت:

"مامان! یه بار گفتم، منم گفتم سهیل با علی برام فرقی نداره. مهم نیس شعله خانم چی تو سرشه. من خبر دارم و می‌دونم که سهیل خودش با کسی- در ارتباطه و دوسش داره....."

"وا! اگه کسی- رو داشت که مادرش نمی‌اومد به من زنگ بزنه."

کلافه و حرصی، گوشی را دست به دست کرد و کنار گوش دیگرش گذاشت.

"اصلاً گوش می‌دی چی میگم؟ فکر کن سهیل و تمام طایفه‌ش راضی باشن، من راضی نیستم. من با سهیل ازدواج نمی‌کنم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۲۲

جمله‌ی آخرش را مقطع و بلندتر بیان کرد. صدای مادر دلخور و ناراحت شد.

"ما که بدتو نمی‌خوایم. تا کی می‌خوای تو اون آرایشگاه جون بکنی؟ تا کی....."

"تا هر زمان که بتونم و توانایی کار کردن داشته باشم..... این حرفا رو تمومش کن. فکر جهیزیه برای ترانه باش!"

مشکوک و مردد جوابش داد:

"چطور؟ خبری داری که ما نداریم!"

"فعلا نه! اما به زودی خبری میشه..... دفعه‌ی بعد هم اگه شعله خانوم زنگ زد، بگو یگانه قصد ازدواج نداره. تمام!"

مکالمه‌اش که با مادر به پایان رسید، پووفی از کلافگی کشید. خواه ناخواه باید با مادر سبحان حرف می‌زد. به ساعت نگاه کرد. بر حسب آن‌چه از روال زندگی خانواده‌ی همسر- مرحومش می‌دانست، این ساعت شعله خانم تنها بود. تردید را کنار گذاشت و شماره را گرفت. صدای گرفته‌ی زن، دلش را به درد آورد. احوال‌پرسی کرد و متوجه شد درست حدس زده است. مادر سبحان گفت:

"تنهام و نشستم سر سجاده و دعا می‌خوندم به نیت بچم."

دچار عذاب وجدان شد. این روزها با حضور پررنگ بابک در زندگی‌اش، کمتر به یاد سبحان می‌افتاد. با این که فاصله‌اش را با بابک حفظ کرده و هنوز فرصتی برای شنیدن حرف‌هایش نداده؛ اما دلش از عشق قدیمش لبریز بود. معذب «خدا رحمتش کنه!» را زمزمه کرد. شعله خانم بدون توجه ادامه داد:

"بچه‌م خیری از این دنیا ندید..... تا خواست لذت زن و زندگیش رو بیره این مریضی- افتاد به جونش و..... مادرش بمیره..... می‌دونم چشش به این دنیا ست. خیلی دوست داشت. همش می‌گفت من فقط دلم فکر یگانه‌ست که بعد از من چی کار می‌کنه؟..... خدا منو بکشه! این سه چار سال حواسم بهت نبود. می‌دونی داغم این قدر سنگین بود که نمی‌تونستم به چیز دیگه‌ای فکر کنم..... تازه دارم می‌فهمم این مدت اشتباه کردم. تو همیشه عروسم بودی و باقی می‌مونی. اینو دیروز به مامانتم گفتم."

همین جا بود که باید نقطه‌ی پایان را بر جملات زن می‌کوبید. نباید اجازه می‌داد این حرف‌ها پر و بال بگیرد و رشد کند. سریع حرفش را قطع کرد و گفت:

"مادرجون شما به من لطف دارین. اتفاقاً سهیل اومده بود سر بزنه، خوشحال شدم که هنوز منو به عنوان خواهرش قبول داره."

صدای زن از گرفتگی و ناراحتی در آمد. کمی متعجب و کمی هم شاد شد.

"سهیل رو دیدی؟ این پسر هیچی به من نمیگه! خب! چی می‌گفت؟ با هم بیرون رفتین؟"

روی پیشانی‌اش کوید. انگار کلمه‌ی خواهر را نشنید. طبق معمول آن چیزی را شنید که دلش می‌خواست.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۲۳

"نه! بیرون نرفتیم. یه جورایی التماس دعا داشت." خواست با لحنی شوخ و یواش‌یواش موضوع را حالی‌اش کند.

"قربونش برم که حرفمو زمین ننذاخت. یگانه جون! مادر! تو هم براش ناز نکن تو رو خدا! بذار هم دل من آروم بگیره و هم روح اون بچه شاد بشه."

کم مانده بود دو دستی بر سرش بکوبد. می خواست زبان را بین دندان ها فشار دهد تا دو تکه شود تا کم تر اراجیف ببافد و راست و مستقیم آنچه در دل داشت را بگوید. خنده ای مصنوعی و عصبی کرد و گفت:

"مادرجون! اصلا گوش می دید چی میگم؟ اومده بود براش خواهری کنم و با شما حرف بزنم که براش پا پیش بذارین و دختری که دوست داره رو خواستگاری کنین. می گفت، مامان همش اسم تو رو میاره و برای من تو خواهرمی....."

سکوت زن کشدار شد. فکر کرد تماس قطع شد.

"الو.... مادرجون!"

"گوش می دم!..... پس پشت سر من نشستین نقشه کشیدین و خواهرشم و برادرمه راه انداختین که سر منو شیره بمالید؟!"

تا جایی که به یاد داشت، شعله خانم بی منطق و یک کلام نبود. نمی فهمید چه اتفاقی افتاده که این شکلی شده بود.

به سهیل حق داد بخواهد سریع تر رابطه اش را رسمی کند. فکرش را هم نمی کرد مادر سبحان به این حد مصر باشد او را دوباره عروس خود کند. تن صدایش شد به سردی برف زمستان. کمتر وقتی این لحن را به کار می برد، اما نرمش کار را خراب تر می کرد.

"نقشه ای در کار نیست. سهیل با علی برای من فرقی نداره. شما هم این فکر که من دوباره عروس تون میشم رو از سرتون بیرون کنید. با سهیل حرف بزنید تا خودش از دختری که دوشش داره، بهتون بگه!"

جا خوردن زن را حس کرد، ولی اعتنایی نکرد و با همان لحن زمهریری خدا حافظی کرد و تماس را پایان داد. لبه ی گوشی را چند لحظه به پیشانی اش فشرد و چشم هایش را بست. نمی فهمید چرا به استقلال زن تنها، چه بیوه و چه مطلقه احترام گذاشته نمی شود. سر در لاک خودش، کار می کرد و زندگی اش را می گذراند. نه از کسی — توقع کمک داشت و نه آویزان کسی — بود. چرا فکر می کردند با برادر همسر. مرحومش خوشبخت می شود. او حتی از فکر به این موضوع چندشش می شد. سبحان را به زحمت پذیرفت و

خوشبخت نبود، چطور با برادرش می‌توانست به خوشبختی فکر کند.

قفل گوشی را باز کرد و شماره‌ی سهیل را گرفت. بعد از چند بوق صدایش در گوشش پیچید.

"جانم زن داداش!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۲۴

دلش گرم نسبتی شد که پسر. هنوز به آن پایبند بود. بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب.

"با مامانت صحبت کردم. به زور متوجهش کردم که تو کسی رو می‌خوای. اسم ترانه رو نیاوردم. ولی از خودم کاملاً ناامیدش کردم. دیگه بقیه‌ش با خودت."

صدای پسر هیجان‌زده شد.

"دمت گرم! تا همین جا هم خیلی لطف کردی. من و ترانه دلمون به حمایت تو خوشه!"

از پسر— خدا حافظی کرد. مطمئن بود در مقابل مادرش کار سختی در پیش دارد. فقط امیدوار بود این سختی به خواهرش صدمه نزند. بعد از صحبت با شعله خانم احساس می‌کرد باید زودتر تکلیف زندگی‌اش را مشخص کند. صدر کارهایی که باید انجام می‌داد، صحبت با پدر و مادرش بود. لازم بود امید مادرش را برای دوباره عروس آن خانواده شدن را ناامید کند. این موضوع فقط با دخالت پدرش خاتمه پیدا می‌کرد.

میان کارهایی که برای خودش لیست کرد، صحبت با بابک هم جایی داشت. ترسش از این بود که با توضیح بابک متوجه شود کارش قابل بخشش است و بعد.....

تصمیم برای بعد مشکل بود. اگر فقط می‌خواست برای راحتی وجدانش توضیح دهد چه؟ اگر بعد از توضیح، خانواده‌ی بابک با ارتباطش با او مشکل داشتند چه؟ ترس‌هایش اگرچه زیاد بزرگ و مهم نبودند، اما ته دلش را خالی می‌کردند و جرئتش را به صفر می‌رساندند. امید بستن و دوباره ناامید شدن ریشه‌اش را می‌سوزاند.

اگرچه این روزها بابک از هر فرصتی برای نزدیک شدن استفاده می‌کرد که نشان از تصمیم جدی‌اش داشت. فقط نگرانی‌های خودش بود که از گاه کوه می‌ساخت و اجازه نمی‌داد راحت رفتار کند. درست قبل از این که برای خرید میز و عسلی با مریم، به محل قرار برسد، بنیامین زنگ زد. با لبخند پاسخش را داد. عجیب بود که بنیامین بعد از سلام و علیک، سریع گفت:

"بابک می‌خواهد باهات حرف بزنه..... راجع به خرید کادو!" همین که دهان باز کرد تا جواب دهد، صدای بابک را شنید. تنش داغ شد و دست‌هایش یخ کرد.

"الو یگانه؟!"

گویی با همین دو کلمه پرتاب شد به گذشته. به زمانی که بابک جز «جان دلم!» صدایش نمی‌کرد. هیچ‌گاه اسمش

را نشکسته بود. مثل اکثر دوستان یا خانواده که «یگان» صدایش می کردند، او اعتقاد داشت با شکستن اسمش معنی زیبایش عوض می شود که او برایش یکتا و تنها عشق زندگی اش بود.

"صدامو می شنوی؟!"

آهسته و بی جان «بله می شنوم!» را ادا کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۲۵

"بنیامین گفت دارید می‌رید میز و عسلی بخرین. منم می‌خواستم یه چیزی بخرم که به دردشون بخوره.... فکر کردم یه میز غذاخوری چارنفره بد نباشه. نظرت چیه؟"

از این که دست و پایش را وقت حرف زدن با بابک گم می‌کرد، از خودش عصبانی بود. از این که دلش برای حرف زدنش می‌لرزید و با هر کلمه صد بار در سینه می‌ریخت، حرصش می‌گرفت. درست و حسابی مفهوم حرفش را نفهمید. فقط جواب داد:

"خوبه!"

"پس اگه زحمتی نیس بگو مریم خانوم انتخاب کنه و از طرف من بخرید. فقط یه شماره کارت بفرست تا جابه‌جا کنم."

سرسری و بی‌توجه، «باشه» را زمزمه کرد. طنین و آوای صدایش را گوش داد نه کلمات را. فراز و فرود صوتش را به گوش جان سپرد. مهم نبود مفهوم جملاتش چیست. وقتی صدای بنیامین را شنید، حواسش جمع شد.

"یگان! کارت ملت همراهه، شماره‌شو به بابک بدم؟"

"آره باهامه. فقط صبر کن ببینیم چیزی گیرمون میاد، بهت قیمت می‌دم."

ناخودآگاه فعل‌هایش را مفرد به کار برد. مغزش وجود و حضور و مشارکت بابک را پس می‌زد. باید برای مهمانی آخر هفته خودش را آماده می‌کرد. طوری حضورش بین دوستانش جا افتاده و عادی شده بود که نمی‌توانست اعتراضی کند. هرچند اگر از دلش می‌پرسیدند، آبروی چندین ساله‌اش برباد می‌رفت.

برخلاف انتظارش مریم بدون تعارف پذیرفت و شماره‌ی بابک را گرفت و تشکر کرد. عجیب‌تر این که همه‌ی دوستانش شماره‌ی او را داشتند، جز خودش. بابک همان زمان هم اعتقاد داشت، شماره‌ی هر کس را باید از خود فرد بگیرد. حالا با نگرفتن شماره‌ی او از بنیامین یا آیدا نشان داد به اعتقادش پایبند است.

ضمن چرخیدن و دیدن میزها، به درددل مریم از برخورد مادرش و حرف‌هایی که زده بود، گوش می‌داد، اما نیمی از حواسش را بابک و رفتارش به خود مشغول کرده بود. این روزها بیشتر از همیشه غصه می‌خورد و فکر می‌کرد اگر رابطه‌شان به هم نخورده بود، حالا چه وضعی داشتند.

آن قدر که به قیمت و کیفیت میزهای غذاخوری دقت کرد، برایش گرانی میز وسط و عسلی‌ها مهم نبود. انگار امانت با ارزشی به او سپرده بودند که باید به بهترین نحو نگه‌داری‌اش می‌کرد. بدون جلب توجه، می‌خواست میزی را انتخاب کنند که بهترین کیفیت را با ارزان‌ترین قیمت داشته باشد. مثل زنی که حواسش به جیب شوهرش باشد. چند باری خواست خلافتش عمل کند، اما نشد که نشد. امیدوار بود مریم متوجه نشود و سوژه‌اش نکند. خدا را شکر کرد که آیدا همراه‌شان نبود. مطمئن بود آیدا سریع متوجه می‌شد و آن وقت دیگر از دست شوخی‌هایش روزگارش سیاه می‌شد.

بالاخره موردی که می‌خواست را پیدا کردند. چک و چانه‌ها را زدند و وقت پرداخت، روی زنگ زدن و درخواست پول را نداشت. موجودی‌اش را چک کرد و وقتی مطمئن شد کافی است، کارت کشید. در راه بازگشت بودند که بنیامین تماس گرفت و از خرید پرسید.

"تموم شد. خریدیم."

"سفارش بابکم خریدید؟!"

"آره!"

"پس چرا نگفتی؟ این بندهی خدا منتظره تو قیمت بگی."
به جای جواب اصلی، فقط «مشکلی نیست خودم حساب کردم» را زمزمه کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۲۶

هرچه بیشتر یگانه را می دید، عطشش برای نزدیک شدن و حل اختلافات بیشتر می شد. مادرش شوخی و جدی می گفت که روحیه اش صد و هشتاد درجه تغییر کرده

است. نشاط و شادمانی لانه کرده در قلبش را نمی توانست انکار کند.

گویی روی شخصیت اصلی اش لایه ای از بی حوصلگی و حزن پوشیده شده بود و حالا آن لایه برداشته شد. مثل آینه ای خاک گرفته که دستی غبارش را پاک کرده و آینه جلای اولیه اش را یافته باشد. دیدن دوباره ی یگانه حکم همان غبارروبی را داشت.

با این که قصد خرید کادوی دیگری را داشت، اما وقتی بنیامین از برنامه ی خرید یگانه و مریم گفت، نظرش عوض شد. میل خرید مشترک با یگانه به جانش افتاد. فقط مشکل راه ندادن دختر بود. با این که بنیامین از رضایتش برای صحبت گفته بود، ولی هنوز از سمت او، اجازه ای دریافت نکرده بود.

مادرش پیشنهاد داد که:

"می خوای من اول باهاش حرف بزنم؟"

"نه ماما! این بین من و اونه! باید خودمون حلش کنیم."

پروانه از عشق بی حد و حصر- پسرش باخبر بود. با پیدا شدن یگانه، دلش می خواست هر کاری از دستش برمی آید

انجام دهد تا دل پسرش شاد شود. اختلافات جواد و مریم با خانواده‌های شان برای خودشان اگر مایه‌ی عذاب بود؛ برای بابک فرصتی طلایی محسوب شد. فرصتی که از آن به بهترین شکل استفاده کرد.

به مهمانی آخر هفته که فکر می‌کرد، شادی بی‌حدی تمام وجودش را فرا می‌گرفت. احساسی که در این سال‌های اخیر کمتر حس کرده بود. از این که بنیامین واسطه‌ی صحبت بین‌شان باشد، راضی نبود؛ ولی می‌دانست صبور نباشد، به نتیجه دلخواه نمی‌رسد. امان از وقتی که یگانه جدی می‌شد و حرفی را بالحن سرد و یخ‌زده می‌زد. آن وقت بود که به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد و از حرفش بر نمی‌گشت.

چند ساعتی که منتظر زنگ زدن و درخواست جابه‌جایی پول بود، نتوانست حواسش را جمع‌کارش کند. از طرفی دوست نداشت دست دلش پیش بنیامین رو شود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۲۷

داشت رانندگی می کرد که بنیامین با یگانه تماس گرفت و صحبت کرد. سراپا گوش شد تا صدای محبوبش را بشنود، ولی موفق نشد. بنیامین که تماس را قطع کرد، طاقت نیاورد و گفت:

"چی شد؟ خرید نکردن؟"

"چرا خریدند. فقط گفت خودم حساب کردم."

موجی از خوشی از ته قلبش حرکت کرد و بالا آمد. لبخندش بی اراده پهن شد. جمله اش هم از ته دل نبود.

"!! پس چرا زنگ نزد؟"

گویی در دلش چند مرد، کردی می رقصیدند و محکم پا می کوبیدند. همین بهانه‌ای بود برای ارتباط بیشتر. شماره‌اش را بگیرد و به بهانه‌ی حساب و کتاب تماس داشته باشند. برایش حکم اگر نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکسته لیلی را داشت. هیجان همراه با راحتی خیال دو حس متناقضی- بود که احساس می کرد. بنیامین شانه بالا انداخت.

"چی بگم؟! یگانه یه خرده تعارفیه..... می خوام شماره کارتشو بهت بدم؟ قیمت هم زنگ می زنم از مریم می گیرم." در همین یک مورد تعارف کردن و کش آمدن موضوع را دوست داشت.

"نه! فقط شماره‌ی منو بهش بده، بگو یه اس بهم بده."

یک چشمش روی دست بنیامین بود که شماره را می فرستاد و چشم دیگر به جاده. چشم انتظار پیام، دو روز منتظر ماند. باید یگانه خودش برای تماس و شماره دادن پیش قدم می شد. مثل همان اولین دیدار که شماره‌اش را به راحتی گفت تا او ذخیره کند. نگران این بود که تحمیل هزینه‌ی

هدیه برای دختر مشکل ایجاد کند. دست به دامان آیدا شد. زنگ زد و گفت:

"آیدا جان به یگانه بگو شماره کارت و مبلغ رو برام بفرسته. دو روزه منتظرم و خبری نشده."

"باشه بهش میگم..... البته بنیامین شماره تو فرستاده براش، گفتش عجله ای نیست."

"می ترسم به مشکل بخوره. اگه می دونستم این جوریه اول پول رو می ریختم و بعد بهش می گفتم خرید کنه."

با این که آیدا گفت مشکل ندارد، باز نمی توانست بی خیال باشد. تا روز مهمانی از یگانه خبری نشد. احساسات خوب و خوشش فروکش کرده و ناامیدی و اندوه جایگزین هیجان و سرخوشی اش شد. شماره اش در اختیار دختر بود و فقط یک پیام کوتاه کافی بود تا ارتباطشان دو طرفه شود. وقتی با بسته ای شکلات وارد خانه ی جواد و مریم شد، باورش نمی شد همان خانه ای باشد که در و دیوارش را دستمال کشیده و تمیز کرده بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۲۸

او آخرین نفر رسید و جمع دوستان شان کامل بود. میز چهارنفره زیبا که رویه صندلی ها با پارچه ی مبل ست شده بود و میز وسط مبل ها و عسلی های کنارش که جلوه بیشتری به خانه و مبل ها داده بودند را دید. همیشه سلیقه ی یگانه را می پسندید.

دختر جوانی که مهرناز معرفی شد و قبلا اسمش را از بچه ها شنیده بود، تلویزیون و میزش را خریداری کرده بود.

با همه دست داد و آخرین نفر یگانه به استقبال آمد. دستش را فشرد و سرش را کمی نزدیک برد و آهسته گفت:

"من هیچی، نباید برای پولت زنگ می‌زدی؟!"

جواب دختر هم مانند خودش زمزمه‌وار و آهسته بود.

"مبلغ قابل‌داری نبود."

مریم و جواد تشکر کردند و بچه‌ها با شوخی‌هایشان پاسخ دادند. تمام مدت چشمش به دنبال یگانه بود که به مریم در تهیه‌ی غذا کمک می‌کرد. وقتی غذاها را روی میز چیدند و هر کس بشقابش را پر کرد و یا روی مبل یا کنار کانترا مشغول شدند، از هدیه‌اش احساس رضایت کرد. بنیامین و آیدا کنار هم روی کاناپه نشستند و مریم و جواد پشت کانترا ایستادند و مشغول خوردن شدند.

نزدیک یگانه و مهرناز نشست. حواسش به چشمک زدن و چشم و ابرو آمدن مهرناز بود. فهمید که یواشکی سربه‌سر یگانه می‌گذارد و اذیتش می‌کند. لیوان‌های دخترها را پر از نوشابه کرد. حتی سکوت یگانه هم برایش دوست داشتنی بود. مهرناز با دهان پر صحبت می‌کرد و یگانه فقط با تکان سر یا گفتن: «خب!» توجهش را نشان می‌داد. بساط شام که جمع شد، آیدا اسپیکرش را روشن و قبل از همه رقص

را شروع کرد. یکی یکی دست بقیه را هم کشید. جالب بود که به یگانه اصراری نکردند. انگار قانون نانوشته‌ای بود و همه رعایتش می‌کردند.

مهرناز که به دیگران ملحق شد، آهسته و نامحسوس جایش را کنار یگانه پر کرد. دستش را طوری حائل دهانش کرد که صحبت کردنش جلب توجه نکند. گوش‌های کوچک و بناگوش لطیف دختر مقابل لب‌هایش قرار داشت. موهایش را پشت گوش زده بود. آرام صدایش زد. دختر تکانی خورد و تازه متوجه فاصله‌ی اندک‌شان شد.

"اگه با من برقصی، پا می‌شم، رو همشونو کم می‌کنم."

سایه‌ای از خنده روی صورت دختر افتاد، اما با به دندان گرفتن لب‌هایش جمعش کرد. سرش را کمی نزدیک‌تر کرد. "چند روزه چشمم به گوشیم خشک شد تا یه پیام بدی. از پولت گذشتی که شماره‌تو نداشته باشم؟!"

نفسش روی گوش دختر پخش شد و قلقلکش داد. دستش را روی گوشش گذاشت و کمی دور شد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۲۹

"عجله‌ای نبود. پول رو ازت می‌گیرم. خیالت راحت."
مثل پسری نوجوان که دختر مورد علاقه‌اش جوابش را
داده باشد؛ تنش شد کوره و سوخت. عطر دختر بینی‌اش
را پر کرد و عشق و غریزه و محبت و هرچه احساس شیرین
در وجودش بود را به اوج رساند.
"یگانه!"

تمام تمنایش را با اسم دختر بروز داد. یگانه سرش را
چرخاند و نگاهش کرد. چشم در چشم، مردمک‌ها درگیر
هم شدند. از دلتنگی و غم دوری برای هم حرف‌ها گفتند.

با نگاه اجزای صورت و زوایایش را ستایش و در ذهنش ثبت کرد. میان صدای بلند موزیک و جیغ و خنده و شوخی دوستانشان، گویی دنیای دیگری برای خود ساخته بودند. زمزمه کرد:

"فرصت دادن این قدر سخته؟ حداقل به حرمت عشق و علاقه‌ای که بینمون بود به حرفام گوش بده!"

جناباندن سر دختر را نمی‌دانست به چه منظور بگیرد.

"چی میگی؟ موافقی فردا حرف بزنیم؟!"

با این که قصد نداشت یگانه را تحت فشار بگذارد، اما دلش طاقت دوری را بیشتر از این نداشت. باز سرش را تکان داد. دستش را روی بازوی دختر گذاشت و تأکیدی پرسید:

"قبوله؟! فردا پیام دنبالت؟.... حرف بزن جان دلم، بذار صداتو بشنوم."

«باشه‌اش» آرام و نجواگونه بود، اما به گوش او بلند و رسا رسید. ذوق‌زده خندید.

"جان من قبول کردی؟ فردا نرنی زیرش ها!"

لب دختر به خنده باز شد و سر بالا انداخت که «نه!» از خدا خواسته سریع گوشی‌اش را درآورد به دست یگانه داد.

"بیا شماره تو بزن که مطمئن بشم سرکارم نداشتی."

گوشی میان دست‌های محبوبش جا گرفت. آیدا از پشت هیکل تپل بنیامین سرک کشید و گفت:

"آهای شما دو تا! حواسم بهتون هستا!"

بعد هم دو انگشت سبابه و وسطش را فاصله داد و به دو چشم خودش اشاره کرد و بعد هم رو به آن‌ها گرفت. بابک به رسم قدیم دستش را به معنای «برو بابا!» برایش تکان داد. یگانه فقط خندید و گوشی را پس داد. مشکوک شماره‌ی نوشته شده را چک کرد و بعد هم سریع گزینه‌ی تماس را زد. یگانه ابروی بالا انداخت و گفت:

"تو کیفمه و صداش به این جا نمی‌رسه."

قیافه‌اش را آویزان کرد.

"اگه سرم کلاه گذاشته باشی چی؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۳۰

آهنگ به پایان رسید و جواد و بنیامین نشستند. مهرناز و آیدا به آشپزخانه رفتند تا پنجره را باز کنند و خنک شوند. یگانه بلند شد و قبل از رفتن آهسته گفت:

"اگه نمی خواستم شماره بدم، اصلا گوشی تو ازت نمی گرفتم. یادت رفته من با کسی رودرواسی ندارم."

یادش نرفته بود. تمام جزئیات رفتاری یگانه را به یاد داشت. شبهای زیادی به سقف اتاقش خیره شده بود و

به او فکر می کرد. اگر یگانه برای فراموش کردن او ازدواج کرده و به سبجان پناه برده بود، او عمداً تا جایی که توان داشت، به ریزترین رفتارها و عکس العمل‌ها و همچنین چهره و اندامش فکر می کرد. به هیچ عنوان نمی خواست فراموشش کند. احتمالاً دلیلش هم مقصر دانستن خودش بود.

قلبش لبریز از حس سرخوشی بود. ناباورانه به قرار فردا فکر می کرد. پذیرفتن دیدار را از سوی یگانه به شکل‌های مختلف تصور کرده بود، جز به این شکل. با این احساس لطیف و حس نزدیک بودن. با شوخی و کلماتی با بار احساسی بالا. با گفتن: «جان دلم» و اعتراض نکردن یگانه.

بنیامین صدای موزیک را کم کرد. روی پیشانی بلندش قطرات درشت عرق نشسته بود. دستمالی برداشت و چشمکی نثارش کرد و «چه خبر؟!» را لب زد. دخترها در آشپزخانه‌ی کوچک و کم عرض تجمع کرده بودند. مریم در فنجان‌ها چای می ریخت و آیدا آب جوش اضافه می کرد. مهرناز داشت از انوش نامی حرف می زد و دخترها هر کدام اظهار نظر می کردند. نیمه نشسته روی مبل

خودش را کشید و به بنیامین نزدیک شد. نگاهش به یگانه بود وقتی گفت:

"قبول کرد فردا همو ببینیم و حرف بزنیم."

جواد شنید و شیطنت کرد:

"حاجی ما هم هستیم. غیرت مون قبول نمی کنیم بذاریم با تو تنها بیاد بیرون."

بنیامین بلند خندید. آیدا برگشت و نگاهش کرد:

"آهای بابی سرمدی! نبینم به نامزدم کارای بد یاد بدی."

بابک نیشخندی زد و خبیثانه ابرو بالا انداخت.

"این بندهی خدا خیلی صفر کیلومتره. باید یه کم آمادهش کنم تا از پس هف خطی مٹ تو بریاد."

آیدا آخرین فنجان را در سینی گذاشت و خروشان به سمت پسرها رفت. خودش را به زور بین بنیامین و بابک جا کرد.

"برو اونور ببینم..... بنیامین اصلا به حرفاش گوش ندیا. این از روز اول با من لج بود."

همه‌ی حواس بابک پی لبخند گرم و شیرین روی لب‌های
یگانه بود. هر دو به روز اولی که آیدا می‌گفت فکر کردند.
به جزوه‌هایی که سرنوشت‌شان را به هم گره زد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۳۱

استرس خوابش را مختل کرد و تا نزدیک صبح در خانه
چرخید. یک دم از قبول پیشنهاد بابک پشیمان بود و دمی
دیگر خودش را توجیه می‌کرد که:

"به هر حال باید این دیدار انجام بشه. هرچه زودتر بهتر!"
 بعد از این توجیه، دغدغهی «حالا چی بپوشم!» سراغش
 می‌آمد. کنار اضطراب دیدار با بابک، نگرانی بابت ترانه و
 سهیل هم ذهنش را مشغول کرده بود. قبل از رفتن به
 مهمانی، ترانه زنگ زد و گفت:

"سهیل با مادرش صحبت کرد. اونم با غش و ضعف گفته
 مخالفه و وظیفه‌ی سهیله که تو رو راضی کنه. حتی
 نداشته سهیل اسم من رو بهش بگه."

پووفی کشید و «عجب گیری کردیم!» را جواب داده بود.
 این مشکل هم نصف شبی خوره شده بود و به جان مغزش
 افتاده بود. به آشپزخانه رفت و برای خودش گل گاوزبان
 دم کرد. پتویی دور خودش پیچید و روی کاناپه نشست.
 نمی‌دانست استرس دیدار بی‌خوابش کرده یا پیام‌های آخر
 شب و بعد از مهمانی بابک. شب‌هایی که بی‌خوابی به
 سرش می‌زد، تنهایی و بی‌کسی— را با تمام وجود احساس
 می‌کرد. وقت‌هایی که کسی— نبود نگران حالش شود یا
 هم‌پایش بیدار بماند و با صحبت استرس را از بین ببرد.
 کسی که نوازشش کند و اطمینان دهد تنها نیست.

یکی از دلایلی که بیشتر از توانش کار می کرد، همین بود. دلش می خواست به محض گذاشتن سر روی بالش از این دنیا فارغ شود و به هیچ چیز فکر نکند. به اگرها و چراها نیندیشد.

هفته ی گذشته میان شلوغی کار و کمک به مریم، وقتی را خالی کرد و از امیر خواست همدیگر را ببینند. شاید اگر بابک پیدایش نمی شد، در طول زمان می توانست با امیر به جایی برسد، اما حالا با بودن بابک، جای خالی در فکر و قلبش برای امیر وجود نداشت. حتی اگر در رابطه اش با بابک هم تغییری ایجاد نمی شد؛ نمی توانست و نمی خواست از امیر به عنوان گزینه زاپاس استفاده کند.

امیر مثل همیشه خوش تیپ و باوقار زودتر از او پشت میز کافه نشسته بود و با دیدنش از جا برخاست و دست داد و صندلی را برایش عقب کشید. زیر لبی تشکر کرد. برای این دیدار نه تیپ خاصی زده بود و نه حتی آرایش داشت. بعد از پایان کار و با همان چهره ی خسته سر قرار حاضر شد. امیر با مهربانی گفت:

"بهتر نبود می رفتیم رستورانی جایی؟ الان وقت شامه نه کیک و قهوه!"

دست‌هایش را در هم قلاب کرد و سرش را پایین انداخت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۳۲

"زیاد مزاحم وقت‌تون نمیشم..... قهوه و کیک هم لازم
نیس. آب یا چایی کافیه!"

نگاه سنگین امیر باعث شد سرش را بالا بیاورد. شرم و
خجالتی نداشت. آمده بود رابطه‌ای را که هنوز ابتدای راه
بود، تمام کند و برود.

"راستش! من خیلی فکر کردم. هنوز برای یه رابطه‌ی جدید آمادگی ندارم. این هیچ ربطی به اخلاق و شخصیت شما نداره. مسلماً اگه وضع روحی بهتری داشتم، شما بهترین گزینه برای شروع یه رابطه آینده‌دار بودید..... الهه خیلی به من لطف داره ولی....."

"بهتره الهه رو وارد این موضوع نکنیم. من از شما و شخصیت‌تون تو همین چند دیداری که داشتیم، خوشم اومده. یه جورایی اصرار دارم به این رابطه. ولی وقتی شما حرف از آمادگی روحی می‌زنید..... خب! این چیزیه که نمی‌تونم براش کاری کنم. اگه فکر می‌کنید ارتباط نزدیک‌تر و بیشتر تأثیری داره، این کار رو انجام بدیم."

جوابش میان آمدن دختر جوان برای سفارش گرفتن، به تأخیر افتاد. امیر طبق خواسته‌اش چای سفارش داد. البته یک را حذف نکرد. همین که دختر رفت، با گفتن: «خب؟!» نشان داد منتظر پاسخ است. دستش را به گلدان کوچک روی میز بند کرد.

"قصد بازار گرمی و با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن رو ندارم واقعاً! براتون خیلی احترام قائلم و دلم نمی‌خواد علاف‌تون کنم. به نظرم همین جا دوستانه و محترمانه

جدا بشیم، خیلی بهتره از اینه که با دلخوری و خدای نکرده بی احترامی چند ماهه دیگه این جدایی اتفاق بیفته."

با پایین آمدن سر امیر و «باشه‌ای» که گفت، بدون دردسر رابطه‌اش خاتمه یافت. چای و کیک را خوردند و با آرزوهای خوب برای هم جدا شدند. بار بزرگی از دوشش برداشته شد. امیر یک دل‌مشغولی بزرگ مثل یک معادله‌ی بی جواب بود که ذهنش را درگیر کرده بود.

حالا یک هفته بعد از حل معادله، درگیر مسئله‌ای شده بود که نه راه حل ریاضی به دردش می خورد و نه راهکار اجتماعی. نه با پول حل می شد و نه کمک دوستان. تنها با صحبت رو در رو و شنیدن حرف‌های بابک، آن هم اگر می توانست قانعش کند، شاید به نتیجه می رسید.

حدود پنج صبح چشم‌هایش روی هم افتاد. با صدای ملودی موبایلش بیدار شد. کمرش از خوابیدن روی کاناپه خشک شده بود. صدای گوشی از اتاق خواب می آمد. پتوی نازک را کنار زد و با گیجی بلند شد. به نظر رسید تماس قطع شد. نگاهش روی ساعت چوبی بیضی-شکل سالن ماند. عقربه‌ی کوچک بین ده و یازده و عقربه بزرگ

نزدیک به عدد هفت بود. انگشتانش را میان موج موهای آشفته‌اش فرو برد و پوست سرش را خاراند.

به جای اتاق راهی سرویس شد. آب سرد به صورتش پاشید و خواب را فراری داد. به اتاق رفت و موبایلش را چک کرد. شماره بابک بود که اسمش را ساده و بدون پسوند و پیشوند همان بابک ذخیره کرده بود. شب گذشته به بهانه فیکس کردن ساعت قرار پیام بازی را شروع کرد و در انتها روی ساعت دوازده به توافق رسیدند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۳۳

با این حال لبخند روی لبش و تند شدن ضربان قلبش را نتوانست کنترل کند. دست روی سینه‌اش گذاشت و پیامش را باز کرد:

«جان دلم! اگه آدرس بدی زودتر میام. دلم برات تنگ شده. یه دقه زودتر هم غنیمته!»

لب‌هایش کش آمد. یک ساعت و نیم زودتر را می‌گفت یک دقیقه. کوتاه نوشت:

«تازه بیدار شدم. هنوز هنگم!»

گوشی را با خودش به آشپزخانه برد. نیاز به کافئین داشت تا مغزش بیدار شود. با این گیجی ممکن بود بند را آب دهد و زیادی خوش به حال بابک خان سرمدی شود. اسم «بابی سرمدی!» به شکلی که آیدا ادا می‌کرد، در مغزش تکرار و خنده‌اش بلند شد. پیام دیگری صفحه را لحظه‌ای روشن کرد.

«هنگم دوس دارم!»

بی‌جواب گوشی را روی میز گذاشت. نباید زیاد دم به دم این پسر-می‌داد. هنوز روی نقطه‌ی اول ایستاده بود و از

هیچی خبر نداشت. نسکافه را در شیر حل کرد و لیوان را درون ماکروفر گذاشت و دما را تنظیم کرد. خیره به چرخش صفحه‌ی شیشه‌ای و لیوان روی آن، به آنچه بابک قصد داشت بگوید، فکر کرد. سناریوهای مختلف به ذهنش رسید. داستان‌هایی که ظاهر موجهی داشتند و آن زمان به فکرش نرسیده بود. صدای بوق دستگاه، باعث شد رشته افکارش پاره شود. لیوان را درآورد و داغی و شیرینی‌اش را چک کرد. کمی عسل اضافه کرد و لیوان را با خود به سالن برد. پتو را روی پاهایش انداخت و جرعه‌های کوچک از نسکافه و شیرش نوشید.

برای آدرس دادن به بابک تردید داشت. ترجیح داد آدرس دقیق را ندهد. نمی‌خواست بی‌گدار به آب بزند و پشیمانی را به دوش بکشد. سعی‌اش این بود که افسار دلش را محکم در دست بگیرد و دنباله‌رو عقل باشد. اگرچه اطمینان داشت بابک هیچ‌گاه مزاحمتی برایش ایجاد نمی‌کند.

افکارش پراکنده بود و انسجام نداشت. گاهی میان خاطرات گذشته سیر می‌کرد و گاه مشکل سهیل و ترانه بولد می‌شد، اما حجم عظیم افکارش حول بابک و دیدار امروز می‌چرخید. چنان استرس غالب شد که به خوردن

یک آرام بخش ضعیف فکر کرد. می ترسید اضطراب روی تصمیم و تفکرش اثر منفی بگذارد. میلش به صبحانه نکشید. نسکافه اش را تمام کرد. وقتی لیوان را به آشپزخانه برد، گوشی اش را برداشت و چک کرد. چند پیام پشت هم از بابک داشت که مضمون همه درخواست برای آدرس دادن و زودتر دیدنش بود. اصرارش مثل حریری نرم روی دلش کشیده شد. سخت نبود اعتراف کند به توجه و محبت یک مرد نیاز دارد. به خودش یادآوری کرد: «نه هر مردی»، بابک آن مردی بود که محبتش را می خواست.

کوتاه نوشت:

«دوازده منتظرتم. قبلش آدرس می فرستم.»

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۳۴

دوش گرفت و حوله پیچ جلوی کمد لباسش ایستاد. کمی لباس‌ها را ورق زد و یکی دو تا را درآورد و روی تخت گذاشت. در آینه خودش را تماشا کرد. با دقت و منتقدانه. مثل آن زمان‌ها که دنبال ردی از جوش روی صورتش می‌گشت. زمان‌هایی که می‌خواست در چشم بابک بهترین باشد. آن دورانی که با عشق و انگیزه‌ی تشویق‌ها و حرف‌های عاشقانه‌ی بابک به خودش می‌رسید و کوچک‌ترین تغییرش از چشم پسر دور نمی‌ماند.

سعی کرد آرایشش با شب مهمانی نیکی و حتی با دیشب هم متفاوت باشد. هوس کرد موهایش را فر کند. دسته‌های تقسیم شده‌ی مو را دور اتوی مخروطی شکل می‌پیچاند و چند دقیقه صبر می‌کرد و بعد تکه موی فر شده را به عقب می‌راند و نوبت بعدی می‌رسید. وسط کار با زنگ موبایل به سالن رفت و جواب داد. منتظر بابک بود، ولی اسم و شماره‌ی آیدا را دید. روی بلندگو گذاشت و به اتاق بازگشت و ضمن ادامه‌ی کار با آیدا حرف زد.

صحبت با دوستش همیشه برای کنترل استرس بهترین بود. از نگرانی‌هایش گفت. از شبی که خواب به چشمانش نرسیده بود.

"خلاصه نگم برات چه حالی‌ام. نمی‌دونم خوش‌حالم یا ناراحت. نمی‌دونم نگران چی باشم؟"

"شلوغش نکن بابا! همون بابی سرمدی خودمونه! من که ندیدم تغییر کرده باشه.... البته همیشه از حق گذشت که آفاتر شده.... نگران نباش! من خیالم راحت، نمی‌دونم اون سالا چه اتفاقی افتاد که دور شدید، ولی حالا که دوباره دیدمش، مطمئنم این آدم نمی‌تونه به تو ضربه بزنه و اذیت کنه. زودتر بشنوی جریان چی بوده، بهتر می‌تونی تصمیم بگیری."

"می‌ترسم آیدا! می‌ترسم دوباره دل ببندم و ولم کنه!"
صدای آیدا مهربان شد.

"انرژی منفی به خودت نده. تو می‌ری حرفاشو بشنوی. همون موقع که قرار نیس اتفاقی بیفته و تو تصمیمی بگیری. برمی‌گردی خونه و با آرامش به حرفاش فکر می‌کنی. اگه قانع شدی که چه بهتر! قانع نشدی رک و پوست کنده میگی یارو حرفات جفنگ بود و راضی نشدم."

با آمدن بابک پشت خط، از آیدا خدا حافظی و تماس بابک را وصل کرد. جلوی زبانش را گرفت تا با «جانم!» جواب ندهد.

"خانوم خوشگله نمی‌خوای آدرس بدی؟ اصلاً نمی‌دونم باهات چقد فاصله دارم. می‌رسم سر ساعت یا بدقول می‌شم."

نگاهش روی ساعت دیواری نشست. یازده و نیم بود و حق داشت. «ببخشید حواسم به ساعت نبود» گفت و آدرس را ارسال کرد. تکه‌ی آخر مو را دور اتو پیچاند و با حالت گرفتنش، اتو را از برق کشید. سریع لباس‌هایش را پوشید و عطرش را روی موها و لباس‌ها و اختصاصی پشت گوش‌ها و مچ دستش اسپری کرد.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۳۵

حالا او بود که نمی دانست کی باید از خانه بیرون برود. پنج دقیقه به دوازده بود. ناچار به بابک زنگ زد. «جانمی» که او نگفت را بابک با اخلاص نثارش کرد.

"اگه نزدیک شدی منم حرکت کنم."

"فکر کنم هف هشت دقیقه دیگه برسم."

«خوبه ای» گفت و خدا حافظی کرد. آدرس خیابان اصلی را داده بود. باید خودش را به آن جا می رساند. یک بار دیگر در آینه خودش را چک کرد و از تیپ و آرایشش مطمئن شد و از خانه بیرون رفت. همین که وارد خیابان شد، بابک

زنگ زد. چشم چرخاند و کمی جلوتر ماشینش را دید. قلبش مثل گنجشک ترسیده تندتند زد. حالش درست مثل قرار اول بود. همان اندازه هیجان داشت و مضطرب بود. به ماشین رسید و در را باز و سلام کرد و کنار بابک نشست.

مشامش پر شد از عطر آشنای بابک. گویی عطر را در فضای ماشین اسپری کرده بود. دستش میان دست بابک فشرده و نگه داشته شد. نگاه مشتاق مرد روی صورت و موهایش چرخید.

"چقدر موهاش قشنگ شدن. فرفری هم بهت میاد.... چشاتو چی کار کردی؟..... آخ قلبم!"

خجالت کشید. انگار برگشته بود به چهارده سالگی که با تعریف و تمجید پسری در عرش سیر می کرد. چشمانش پایین را نگاه کرد. مژه‌های بلند و ریمل خورده‌اش سایه انداخت. «آخی» که بابک گفت بیشتر از تحسین موها و چشم‌ها، دلش لرزاند.

دلش نمی‌خواست هنوز حرف‌ها را نشنیده، بابک راحت ابراز علاقه کند و دلش را ببرد. دستش را پس کشید و سعی

کرد جدی باشد. سعی کرد به جای بابک هر کسی- دیگری را تصور کند تا رفتارش مانند همیشه باشد.

"بهتره تا روی گذشته به توافق نرسیدیم، خیلی صمیمی رفتار نکنیم."

دنده را جا انداخت و حرکت کرد.

"باشه خانمی! حق تمام و کمال با شماست. منم فعلا تو دلم ستایش می کنم تا وقتی خودت اجازه بدی، اما قول نمی دم گاهی بلند فکرامو نگم!"

سرش را چرخاند سمت پنجره تا لبخندش از چشم بابک دور بماند.

"سرکار خانم بفرمایید کجا بریم؟"

"نمی دونم! فرقی نداره، یه جا که بتونیم راحت حرف بزنیم."

«باشه اش» آهسته بود. تا رسیدن به مقصد که یک باغ رستوران در غرب شهر بود، جز صدای موزیک و ترانه های عاشقانه ی آرام سکوت بین شان را نشکست. کمی از لحن محکمش پشیمان بود. دلش می خواست بابک حرف بزند. یکی در میان تحسینش کند. تکه های عاشقانه پیراند.

مخلص کلام، دلش تکرار عاشقانه‌های بی‌نظیر گذشته را می‌خواست. تازه متوجه شد چقدر حسرت و عقده در دلش جمع شده است. چقدر چشمش را روی عاشقی دوستانش بسته تا هوس نکند. با ناراحتی فکر کرد که هیچ‌وقت با کلمات عاشقانه‌ی سبحان، دلش نلرزد، نبضش تند نشد و قلبش خود را به در و دیوار سینه نکوبید.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۳۶

یک بار دیگر خانواده‌ی کاظمی به قصد خواستگاری راهی منزل آقای مشکات شدند. بنیامین شوخی‌های برادرانش و همسران‌شان را با لبخندی گشاد و دندان‌نما پاسخ می‌داد. مادرش اگر می‌توانست منقل کوچک و کیسه‌ی اسپندش را همراه می‌آورد تا دقیقه به دقیقه برای پسر—کوچکش دود کند. میان قربان صدقه رفتن ته تغاری‌اش، مشتی اسپند هم دور سر بارید و بردیا و همسران‌شان چرخاند و «چشم حسود کور، آدم و آدمیزاد، جن و پریزاد چشم‌شون کور!» را زیر لب خواند. بنیامین اعتماد به نفس بیشتری نسبت به دفعه‌ی پیش داشت. می‌دانست این مجلس به نوعی بله‌بران خودمانی است. اگر به او بود که دلش می‌خواست همین امشب خطبه‌ی عقد خوانده شود و خیالش از مالکیت آیدا راحت شود.

حواسش بود که آیدا حتی با اصطلاح «مال من بشی!» هم مشکل داشت. می‌گفت:

"مگه من کالا یا اشیا هستم که کسی صاحبم بشه؟"

و او جواب می‌داد:

"شما تاج سرا! سرور من! هرچی می‌خوای اسمش رو بذار. فقط تموم بشه و استرس نداشتنت و نبودنت رو نداشته باشم."

با خانواده‌اش صحبت کرد. به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست تجربه‌ای مانند جواد و مریم داشته باشد. قبل از حرکت، وقتی هم آماده بودند، پدرش را مخاطب قرار داد و گفت:

"بابا! شما بزرگتر من هستید. دوست دارم نظرم رو بگم و شما هم منتقلش کنید. اول این که خیلی زود قرار عقد رو بذارید. خیلی زود که می‌گم مثلاً همین یکی دو هفته‌ی آینده. بعدشم برای عروسی عجله دارم. دوست ندارم مدت عقد طولانی بشه."

بارید خندید.

"خواست هست هنوز خونه‌ی خودمونیم و نرفتیم خواستگاری؟ نه به اون که هی ما اصرار می‌کردیم و گوش نمی‌دادی و نه به حالا که نگفتیم بسم‌الله می‌خوای صدق الله بگی و بری."

"ما به قدر کافی همو می شناسیم. بگردم یه خونه پیدا کنم و با آیدا یه مقدار اسباب اثاثیه بخریم، حله! باقیش فرعیات و زلم زیمبوه‌های مخصوص خاله و خان باجیاست."

"باشه پسر! تو که عجل نبودی!"

به پدرش نگاه کرد. لبخند مهربانی روی لبش بود.

"چشمم از جریان جواد ترسیده. طولانی نشه بهتره. دیگه سپردم به شما!"

خیالش از پدرش راحت بود. می دانست چطور حرف بزند و چه بگوید که طرف حتی فکر مخالفت هم به سرش نزنند. همین که حرکت کردند، به آیدا پیام داد.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۳۷

روحیهی آیدا هم نسبت به خواستگاری قبلی خیلی بهتر بود. بار پیش اگر مشکل بنیامین نبود، دو خانواده خیلی خوب با هم بُر خوردند. پدرش شیفتهی خوش صحبتی و مبادی آداب بودن آقای کاظمی شده بود. این بار مادر با آمادگی کامل در انتظار مهمانان بود. فنجان‌ها در سینی چیده شده و ظرف میوه با سلیقه‌ی سارا تزئین و روی میز وسط مبل‌ها خودنمایی می‌کرد. مادرش بلوز و دامن ریون بادمجانی کار شده‌اش را پوشیده بود و شالی نزدیک به رنگ کت و دامن روی موهایش گذاشته بود. برای آخرین چک به آشپزخانه آمد و چرخید و همه جا را با دقت نگاه کرد. آیدا نزدیکش شد و صدایش کرد.

"میگم!.... به بابا بگو برای مهریه و این حرفا زیاد سخت نگیره.... بنیامین می‌گفت اونا هم برای جهیزیه اصراری ندارن."

"وا! هنوز هیچی نشده، برای ما تعیین تکلیف می‌کنید؟"

"نه بابا! داریم نظرمون رو میگیم...."

"باشه! بذار بیان، ببینیم چی میگن، بعد!"

"مامان!"

نگاه مادرش پر از حرف‌هایی بود که نارضایتی‌اش را بیان می‌کرد. این بار این پدرش بود که حرفش را به کرسی نشاند و با بنیامین موافقت کرد.

"مامان جان! من بنیامین رو دوستش دارم. خجالت نمی‌کشم بگم زودتر می‌خوام تشکیل زندگی بدم. خواهش می‌کنم هوامو داشته باش. زشته من بخوام جلوی جمع برخلاف حرف شما چیزی بگم."

منتظر پاسخ مادر نماند و از آشپزخانه خارج شد و به اتاقش رفت. انتظار در خلوت راحت‌تر بود تا زیر نظر چند نفر. لبه‌ی تختش نشست تا لباسش چروک نشود. گوشی در دستش بود که پیام بنیامین رسید. گوشی را روی سینه‌اش گذاشت و دم عمیقی به ریه برد. دلهره و اضطرابش به نظر خودش طبیعی بود. هنوز از مادرش اطمینان نداشت. می‌ترسید حرفی بزند و ناراحتی ایجاد کند.

سارا وارد شد و در را پشت سرش بست.

"چرا این جا نشستی؟"

"بهتره! می ترسم ماما یه چیزی بگه اعصابمو بهم بریزه."

سارا روبرویش روی تخت خودش نشست و کمی به سمتش خم شد. ساعدها را روی زانوییش گذاشت و دست ها را قلاب کرد.

"فکر نکنم. الان داشت با بابا حرف می زد. شنیدم که می گفت، مثل این که اصراری به جهیزیه ندارن. روی مهر زیاد کلید نکن..... وقتی حرف مهریه و این چیزاس نمیاد کاری کنه که همه چی خراب بشه."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۳۸

گوشی را کنارش انداخت. دست به سینه پا روی پا انداخت و پای رویی را تندتند تکان داد.

"نمی‌دونم! آخه از اول راضی نبود..... کلا حس مزخرفی دارم."

خواهرش موهایش را با دست از سر شانه عقب راند و دست‌ها را با فاصله از بدن ستون کرد.

"بی‌خود نگرانی..... به جای این کارا، پپرس ببین حرکت کردن."

بلند شد و جلوی آینه ایستاد و جواب خواهرش را داد:

"آره. حرکت کردن. فکر کنم نزدیک باشن."

موهایش را برس کشید و خودش را از دو سمت برانداز کرد و نظر خواست:

"به نظرت موهامو ببافم بهتر نیست؟"

"نه! مگه می‌خواهی بری سر کار که ببافی."

موهای گندمی اش را از یک سمت شانه، جلوی سینه ریخت.

"این جوری ول و باز هم دوس ندارم."

سارا پشت سرش ایستاد و با دو دست شانه هایش را فشار داد تا روی صندلی جلوی آینه بنشیند.

"بذار برات ببندم."

خودش را به دست خواهرش سپرد. حداقل فکر و خیالش کم تر می شد. با پرسش سارا از آینه نگاهش کرد.

"از یگانه چه خبر؟ با پسر حرف زدنی؟"

"جمعه رفتن حرف بزنی. دیروز و امروز من نرفتم سالن که ببینمش. زنگم زدم، فقط گفت باید حضوری برام بگه..... امشب به خیر بگذره، فردا می رم پیشش."

"فردا نمی ری سالن؟ جشنه حتما شلوغ میشه!"

سرش را تکان داد که سارا بلند گفت:

"تکون نخور کج میشه."

موهایش مثل کلیپ های جدیدی که دیده بود، دم اسبی کرد. راضی به خودش نگاه کرد. به نظرش بهتر از قبل شد.

خانه بدون صدای تلویزیون مثل همیشه نبود. همراه سارا از اتاق بیرون آمد. پدرش صدایش کرد. ضمن گفتن: « بله بابا!» کنارش نشست و منتظر نگاهش کرد.

"نظرت راجع به مهریه چیه؟ چقدر بزنیم؟ خودتون توافقی کردین؟"

از این که پدرش ارتباطش را با بنیامین نکوهش نکرد، خوشحال شد. از وقتی صحبت ازدواج بین شان جدی شد، درباره‌ی این موارد خیلی حرف زده بودند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۳۹

روی نظرات هم فکر کرده و با چشم باز و تحقیق به توافق رسیده بودند. سرش را پایین انداخت و جواب داد:

"بله! یه صحبتایی کردیم..... من به مهریه زیاد اعتقاد ندارم. در حدی که عرف باشه و فشاری وارد نکنه کافیه. سریه سری حقوق توافق کردیم. شاید اصلا خانوادهش حرفی دربارهشون نزنن، اما خودش پایبنده. نظرمون راجع به جهیزیه هم این بود که دو طرف یه مبلغی را روی هم بذارن و چیزهایی که لازمه تهیه بشه. خیلی هم تجملاتی نباشه."

سرش را بالا آورد. پدرش متفکرانه و مادرش با ابروی بالا رفته نگاهش می کردند. پدر هومی کشید و گفت:

"ایده‌ی جالبیه! صبر می کنیم تا ببینیم اونا چی میگن. لازم شد، بهت میگم، خودت صحبت کنی. زندگی شماسه و تصمیم گیرنده هم باید خودتون باشید."

«مرسی!» را آهسته لب زد. چند دقیقه بعد مهمانان رسیدند و فضای آرام خانه پر شد از صدای احوال‌پرسی و معارفه. صندلی‌های میز غذاخوری را بین مبل‌ها گذاشته بودند تا برای همه جا باشد. در مقابل احوال‌پرسی

صمیمانه بارید و بردیا گونه‌هایش رنگ گرفت. خوش آمد گفت و با دست تعارف‌شان کرد.

مثل مجلس اولش، رفتارها راحت و صمیمی بود. بنیامین به جای کت و شلوار، اسپرت پوشیده بود. قبل از نشستن کاپشن چرمش را درآورد و روی دسته‌ی مبل گذاشت. هر دو خانواده با آمادگی ذهنی آمده بودند. هر دو می‌دانستند این دو جوان برای شروع زندگی مشترک عجله دارند و مایل نیستند رسم و رسوم دست و پاگیر مانع هدف‌شان باشد. پدر بنیامین خیلی راحت سر صحبت را باز کرد و چنان شیوا و دلنشین حرف زد که پدر آیدا فقط توانست تأیید کند. آخر هم گفت:

"بنابراین جناب مشکلات، ما این جاییم که باعث سهولت کار بشیم، نه این که سد راه این دو جوون باشیم..... اگه موافق باشین فردا برن دنبال محضر- و آزمایشگاه و این حرفا و یه عقد محضری انجام بشه. بعد با هم بگردن خونه‌ای که می‌پسندن رو پیدا کنن. اگه رهن باشه که چه بهتر. من تا یه مبلغی می‌تونم کمک کنم. یه مبلغی رو هم برای خرید اثاثیه کمک می‌کنم."

پدر آیدا با احترام سرش را جنباند.

"زنده باشین! نظر من با دخترم یکیه! هر چی ایشون بگن و بخوان. در واقع پول جهیزیه آیدا آماده‌ست. بنا به فرمایش شما که قراره مشارکت دو خانواده باشه، می‌سپارم به خودشون..... فقط قبل از این کارا یه جلسه هم بزرگای فامیل رو دعوت کنیم و همین صحبتا رو رسمی کنیم بهتره! آیدا بابا! شما موافقی؟!"

زیر چندین نگاه، حس کرد خیس عرق شده است. بدون این که سمت بنیامین چشم بچرخاند، زمزمه کرد:

"هرچی شما بفرمایید."

مادرش در ادامه‌ی صحبت گفت:

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۴۰

"اگه یه خونه همین اطراف بگیرن که بتونیم هواشون رو داشته باشیم بهتره. البته آیدا یه کدبانوی کامله، ولی خب اول زندگی نیاز به حمایت دارن."

تأیید جمع، خیالش را راحت کرد. از این که برای صحبت به اتاقی دیگر هم نفرستادند، خوشحال شد. میان صحبت‌های جدی، می‌دید که مادرش و میترا و نگین با مادر و خواهر آیدا بگو و بخند می‌کنند. پدرش و پدر آیدا و بارید گریزی به اوضاع سیاسی و اقتصادی مملکت زدند. تقریباً همه چیز آن‌طور که دلش می‌خواست پیش رفت. در حالی که به حرف‌های جمع گوش می‌داد، به مرخصی گرفتن و پیدا کردن محضر— فکر کرد. باید به چند آژانس املاک سر می‌زد و موردهای مطابق با نظرشان را برای بازدید نشان می‌کرد. به فکرش رسید محضری با اتاق عقد زیبا پیدا کند. باید در این مورد با آیدا حرف می‌زد. احتمالاً او موردی سراغ داشت.

با صدای مادرش رشته‌ی افکار شیرینش گسسته شد.
 "بیا مادر این انگشتر رو دست عروست کن. ایشالا که
 بپسندد."

سریع جابه‌جا شدند و مبل دو نفره را برای‌شان خالی
 کردند. کنار آیدا نشست و بوی خوب عطرش را به مشام
 کشید. نگین جعبه‌ی مخملی را از مادرشوهرش گرفت و
 کنارشان ایستاد و قبل از این که در جعبه را باز کند، رو به
 سارا گفت:

"سارا جون میشه عکس بگیری؟!"

سارا گوشی‌اش را از روی میز غذاخوری برداشت و با
 معذرت‌خواهی وسط سالن رفت و در زاویه مناسب
 ایستاد. عکس‌ها از دست کردن انگشتر شروع شد و به
 عکس‌های دسته جمعی دو خانواده رسید. در کمال
 تعجب، آیدا مادرش را دید که اشکش را با دستمالی
 می‌گرفت. مادر بنیامین محکم به آغوشش کشید و تبریک
 گفت.

هر دو به این فکر کردند که جای دوستان‌شان خالی است.
 مخصوصاً یگانه که هر دو جوری دیگر دوستش داشتند.
 شرایط وصال‌شان با مریم و جواد فرقش از زمین تا آسمان

بود. چنان جو دلپذیر و صمیمانه بود که پدرش برای شام اصرار کرد بمانند، اما نتوانست کاظمی بزرگ را راضی کند. "اولین شام رو باید ما خدمت شما باشیم. اگه موافق باشید تشریف بیارید."

آیدا منتظر بود پدرش هم با تعارف و تشکر، دعوت را رد کند. برخلاف انتظارش پدرش خیلی راحت جواب داد: "حتما! هر وقت شما امر کنید در خدمتیم. بالاخره ما هم باید خونه‌ی شما رو یاد بگیریم."

پدرها مشغول رد و بدل تعارف شدند. بنیامین سرش را به آیدا نزدیک و زمزمه کرد:

"هیچ وقت همچین صحنه‌ای رو تصور هم نمی کردم. باورم نمی شد بابات به این راحتی راضی بشه."

آیدا با نگاهش تک تک افراد حاضر در سالن را از نظر گذراند و لبخند زد:

"بابام می دونست من چقدر لجبازم. فهمید اگه تو نباشی دیگه خواب ازدواجم رو باید ببینه!"

"خدا به داد من برسه!"

نگاه پر از خط و نشان دختر به خنده اش انداخت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۴۱

بعد از گذشت چند روز و خبر خوش نامزدی آیدا و بنیامین، هنوز روحیه‌اش را به دست نیاورده بود. هنوز با فکر به حرف‌های بابک، اشک در چشمانش نیش می‌زد. کاش‌ها و اگرها برای جبران سال‌های از دست رفته به هیچ دردی نمی‌خورد.

در آن اتاق چوبی رستوران روبروی هم نشستند. هنوز برای ناهار کمی زود بود. بابک کشک بادمجان و میرزا قاسمی سفارش داد. یادش بود که یگانه عاشق کشک بادمجان است و میرزا قاسمی را زیاد دوست ندارد. تا آوردن سفارش هم کمی در مورد مریم و جواد و مهرناز صحبت کردند. گویی بابک برای برگشت به گذشته و گفتن از آن زمان عجله‌ای نداشت.

"مهرناز رو تا حالا ندیده بودم تو جمع‌تون. انگار از شما کوچیک‌تره!"

"یه مدته، زیاد نمی‌تونه بیاد. دوس پسرش یه خرده وسواسه و با ما نتونست مچ بشه!"

نگرانی بابت صحبت درباره‌ی مهرناز نداشت. شناختش از بابک آن قدر بود که بداند دهانش مثل گاو صندوق محکم است.

"دیدینش؟ رو چی وسواس داره؟"

"آره یه شب اومدن خونه‌ی من. بچه‌ها هم بودن. از نشستن روی مبل هم چندشش شد. خیلی معذب بود. بهش گفتیم لازم نیس مجبورش کنه و بیاد."

"آخ چقدر جای من خالی بوده!"

متوجه منظورش نشد. گیج سرش را تکان داد.

"چرا؟! که انوش رو ببینی؟!"

شیطنت در چشمانش موج زد.

"نه بابا! که منم پیام خونه تو ببینم."

کمی گونه‌اش داغ شد. شرمگین از فکر حضور بابک در خانه‌ی سبحان. هر چند که به اسم او باشد. بهتر دید موضوع صحبت را عوض کند.

"راستی! مامانت بازنشسته شده یا هنوز کار می‌کنی؟!"

ابری از غم روی صورت مرد نشست. نگران منتظر جواب بود.

"خیلی وقته بازنشسته شده."

حسی جلوییش را گرفت پرسد «چرا!» یا بگوید: «سنش به بازنشستگی نمی‌خورد.» با آوردن سفارش‌شان لازم نشد حرفی بزند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۴۲

عرض و طول اتاقک آن چنان بزرگ نبود که دور از هم بنشینند. سفره کوچکی بین شان پهن شد و دو ظرف غذا و مخلفات روی آن جا گرفت. معلوم بود بابک هم صبحانه نخورده است. هر دو گرسنه بودند و بی حرف لقمه گرفتند و خوردند. با کمی عقب رفتن به پشتی تکیه دادند. بیشتر از این نمی توانست منتظر بماند.

"نمی خوای شروع کنی؟..... اومدم که بشنوم."

تلخندی روی لب مرد نشست.

"می‌دونم اگه اصرار نمی‌کردم حرفی دارم، نگام نمی‌کردی."
ابرویش بالا رفت.

"خب! پس شروع کن!"

بابک آه کشید. مرور گذشته آسان نبود.

"نمی‌دونم از کجا شروع کنم؟!....."

"از اون جایی که یهو تلفنات قطع شد. زنگ می‌زدم جواب نمی‌دادی..... اگه جواب می‌دادی هم می‌خواستی زود بری.
گله می‌کردم داد می‌کشیدی..... یادت اومد؟!"

لحن تند و تیزش باعث ناراحتی خودش هم بود. به زعم خودش آن دوران را فراموش و از آن گذر کرده بود. قاعدتا نباید عصبی می‌شد، اما شده بود.

"مرگ پدر بزرگم شروع همه‌ی اینا بود که میگی. پدر مامانم خیلی ناگهانی سگته کرد و مرد. مامان خیلی وابسته بود. بیشتر از چیزی که فکرش رو کنی. طوری که از لحظه‌ی شنیدن خبر حالش بد شد و نتونست تو مراسم پدرش شرکت کنه. من و بابا و نتونستیم. چون مامان حالش این قدر بد بود که بستری شد. حال عجیبی داشت. بعد از

ضعف و بیهوشی، یک باره از درد شدیدی در سینه و شکمش شکایت کرد. چنان دردی که فقط با مرفین آروم می‌شد. اولش فکر کردیم عصبیه. وقتی می‌گفتیم با مرگ پدرش این دردا شروع شده، احتمال می‌دادن شوک عصبی باشه. وقتی ادامه‌دار شد، آزمایش و عکس و سونو دادن. جوابا که اومد فهمیدیم سرطان دلیل درداشه....."

بی‌اختیار هینی کشید و دست‌هایش را جلوی دهانش گذاشت. میان خاطرات اخیرش از بابک و هرچه به او مربوط بود گشت تا مطمئن شود خبری از مرگ مادرش نشنیده باشد. یادش آمد در جشن خداحافظی نیکی، بهانه‌ی زود رفتنش را منتظر بودن مادر بیان کرد. بابک ادامه داد:

"اون قدر گیج و مستأصل و ناراحت بودم که جز مامان نمی‌تونستم روی مسئله‌ای دیگه تمرکز کنم. بدتر این که بابا هم با شنیدن خبر درمانده شده بود و عملاً جز کنار مامان نشستن و با غصه خیره شدن بهش، هیچ کاری نمی‌کرد. نگران حال اونم بودم. مامان باید جراحی می‌شد. گشتن دنبال بهترین پزشکا، با التماس وقت ویزیت گرفتن و بردن مامان، شده بود کار هر روزم. آخه باورش سخت

بود، مامانی که تا قبل از مرگ پدر بزرگ بدون شکایت از دردی، می‌رفت مدرسه و با بچه‌ها سر و کله می‌زد و بعد هم به خونه رسیدگی می‌کرد، حالا از درد نمی‌تونست کمر راست کنه و باید جراحی و بعد هم شیمی‌درمانی می‌شد..... به هر دری می‌زدم که بشنوم اشتباه شده. بگن تشخیص درست ندادن.... یا بگن عصبیه و به مرور خوب میشه."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۴۳

@Vip Roman

سرش را بالا آورد و مستقیم به چشم‌هایش زل زد.
 "یگانه! نمی‌دونم چه فکری با خودت کردی که تصمیم گرفتی همه چی رو تموم کنی، اما می‌دونم که تا چند ماه بعدش حتی نتونستم به اون وسایلی که پس دادی دست بزنم یا به رفتنت فکر کنم..... یعنی برام مهم نبود. توی اون شرایط نمی‌تونستم به قانع کردن تو یا معذرت‌خواهی برای رفتارم فکر کنم."

قطره اشک درشتی از میان مژه‌هایش چکید. چه فکر می‌کرد و چه شد. آن زمان مدام با فکر رقیبی بهتر و زیباتر از خودش و خوش‌گذرانی بابک با دختری دیگر، خودش را زجر داد و نتیجه‌اش شد تصمیم جدایی. به نظرش عشقی که با یک چشم و ابروی زیباتر از یاد برود، عشق نیست. چانه‌اش لرزید و با صدایی خفه گفت:

"چرا هیچی نگفتی؟.... حتی نگفتی پدر بزرگت مرده!"

مدل نشستش را عوض کرد. بشقاب‌های خالی را روی هم چید. بغضی که از بیان خاطرات تلخش در گلو نشسته بود را با این کار پس زد.

"نشد! تا سه چهار ماه بعد حتی فرصت نشد برم سر مزارش."

"مامانت..... سرطاناش.... چی بود؟"

"سینه و کبد. یه سینه رو تخلیه کردن، اما کبد هنوز درگیره."

مغزش شده بود لوح سفیدی و نمی توانست کلمه ای را بیابد که میزان تأسف و ناراحتی اش را بیان کند. برگشت به همان زمانی که خبر سرطان سبحان را شنید. شاید اگر بابک همان زمان حرف می زد، درک می کرد، اما مثل حالا با پوست و گوشتش نمی فهمید.

پروانه را صرف نظر مادر بابک بودن، دوست داشت. سادگی و صمیمیتش در همان اولین دیدار جذبش کرده بود. زمانی هم که قصد پس دادن هدایا و تمام کردن با بابک را داشت، اول به پروانه زنگ زد و وقتی او جواب نداد، بابک را مجبور کرد برای دیدنش بیاید. سکوت و بی حوصلگی و عکس العمل نداشتن بابک را نشانه ی دل بریدن و دل به معشوقی جدید دادن، دانست.

"کاش اون روز که اومدی یه چیزی می گفتم. یه حرفی.... یه حرکتی...."

در اتاقک باز شد و مرد جوانی برای بردن ظروف اجازه گرفت. همزمان همکارش از سفارش دیگرشان پرسید.

بابک نظر خواست و با تأییدش، سفارش چای داد. در که پشت سر مردان بسته شد. سرش را جنباند و پاسخش را داد:

"هنگ بودم.... یهو انگار پیر شدم. دلم هیچی نمی خواست. اگه اصرار خاله و بابا نبود، حتی دلم نمی خواست غذا هم بخورم. نمی خوابیدم. تمام شب بیدار بودم. دو روز می گذشت و من چش رو هم نداشته بودم، از خستگی بدنم یاری نمی کرد. دایی یا بابا به زور یه قرص خواب می دادن که چند ساعت بخوابم..... روزای خیلی بدی بود....."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۴۴

شرمندگی به وجودش چنگ انداخت. این سال‌ها با حس مظلوم بودن و خیانت دیدن، به خودش حق داد و از بابک چهره و شخصیتی منفور ساخت. حتی ذهنیت آیدا هم نسبت به بابک تغییر داد. مطمئن بود اگر بابک لب تر می‌کرد، کنارش می‌ماند و حمایتش می‌کرد. چطور نفهمید مردی که ادعای دوست داشتنش را داشت، غمگین و ناراحت است؟ چطور چهره‌ی دردمندش را به سردی و اهمیت ندادن تفسیر کرد؟

"الان چطورن؟!"

"بد نیست..... هنوز چند وقتی یه بار باید برای پرتودرمانی بره. باید مدام چک بشه."

سرش را به معنای درک و فهمیدن بالا و پایین کرد. او هم این مراحل را با سبحان طی کرده بود، فقط سبحان آن قدر خوش شانس نبود که جان سالم به در ببرد.

"بعد از چار پنج ماه که وضعیتش استیبل شد، تازه حواسم جمع شد و به فکر افتادم. اون‌جا بود که

فهمیدم تو و آیدا شماره هاتون رو عوض کردید. از طریق دانشگاه هم نتونستم آدرسی گیر بیارم..... این قدر هم از لحاظ روحی داغون بودم که حوصله ی پی گیری هیچی رو نداشتم. حتی تا مدت ها حال نداشتم دنبال کار بگردم. اصرار مامان باعث شد یه کم به خودم پیام."

"می فهمم!.... منم همچین دورانی رو گذروندم!"

نگاه بابک مهربان و دلسوزانه به نگاهش گره خورد. برایش دشوار بود از سبحان بگوید. برابر بابک سخت بود. از خوبی سبحان و مهربانی اش همیشه می گفت. درد او که نتوانست عاشقش شود، ربطی به سبحان نداشت. پیش وجدانش هم سربلند بود که در زندگی اش چیزی کم نگذاشت. فقط نتوانست ورژن عاشق یگانه را نشانش دهد.

"بنیامین می گفت همسرت بیمار بود."

همراه با تکان سرش «آره!» هم گفت. نگاه منتظر بابک، وادارش کرد ادامه دهد.

"سرطان معده داشت. جراحی کرد و قسمت عمده ی معده را برداشتند. شیمی درمانی و پرتودرمانی..... ولی فایده نداشت."

سرش پایین بود و ندید چطور بابک جان کند تا پرسد:
"دوسش داشتی؟.... عاشقش شدی؟!"

نگاه خیسش را بالا آورد. این پسر- چه انتظاری داشت.
قطرات درشت اشک زنجیر شد و روی گونه چکید. بابک
عصبی نج بلند گفت و جعبه‌ی دستمال کاغذی را
مقابلش گرفت.

"چرا گریه می‌کنی عزیز من؟!..... ما تو شرایط بدی از هم
جدا شدیم. تو حق داشتی بدترین فکرا رو در مورد
کنی..... حق داشتی زندگی تو بسازی. اگه پرسیدم، خواستم
خیالم راحت بشه که بعد از من خوشبختی رو حس کردی.
همین!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

دستمالی از جعبه بیرون کشید و چشم‌هایش را خشک کرد. با سکوتش نشان داد آمادگی صحبت راجع به سبجان و زندگی گذشته‌اش را ندارد. بابک پی‌گیر نشد، در عوض لبخندی زد و گفت:

"کباب ترش سفارش بدم؟"

خندید. ترکیب چشمان اشکی و خنده‌اش دل‌پسر را لرزاند. آهسته زمزمه کرد:

"جان دلم! فقط بخند!"

سرویس چای را آوردند. همین که سینی را گذاشت، خواست به همکاری برای گرفتن سفارش غذا اطلاع دهد. سینی را به سمت خودش کشید و برای هر دو چای ریخت. استکان را جلوی یگانه گذاشت.

"خواستگاری آیدا هم همین روزاست نه؟!"

خوشحال از تغییر بحث، جواب داد:

"آره تعطیلی وسط هفته‌ی آینده قراره برن خواستگاری. البته فکر کنم دیگه صحبتاشون رو کامل کنن. شاید بعدش یه مجلس از بزرگای فامیل دعوت کنن..... براشون خیلی خوشحالم. هم بنیامین و هم آیدا مستحق خوشبختی هستن."

"همه‌ی آدم‌ها خوشبختی حق‌شونه! بعضی- خودشون با کردار و رفتارشون باعث بدبختی‌شون میشن."
دستش را رو به خودش گرفت و ادامه داد:

"نمونه‌ش من!..... اگه یه کم مدیریت بحران بلد بودم، تو رو از دست نمی‌دادم."
یگانه طعنه زد:

"شما که مثلاً مدیری!"

لبخندی زد و جدی گفت:

"این القاب مدیر و مدیریت کردن به حرفه! اصل اونه که وقت و زمانش درست عمل کنی. شاید اگر بابام خودشو

گم نمی کرد و همه چیز رو گردن من نمی انداخت، می تونستم درست فکر کنم."

"شنیدن کلمه‌ی سرطان، مثل خراب شدن آوار سنگینی روی سرته. طبیعیه که نتونی زیر آوار منطقی و درست فکر کنی."

سؤالی که از ابتدای روبرو شدن با بابک در ذهنش بود را پرسید:

"چطور با نیکی دوست شدی؟"

"خریت! از بس مامان غرزد که چرا تنهایی؟"

از پاسخ بدون فکر و محکمش، هزار پروانه در دلش به پرواز درآمد. هزار پروانه‌ای که سیاهی و کدورت را از دلش کردند و با خود بردند.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۴۶

بنیامین خوشحال و خندان بود و بابک در خوف و رجا. بنیامین مرحله‌ی بله‌بران رسمی با بزرگ‌ترهای فامیل را گذرانده و وقت محضر—گرفته بود و بابک هنوز پیام‌ها و زنگ‌هایش یکی در میان بی‌جواب می‌ماند. بنیامین از گشتن و پیدا کردن یک واحد آپارتمان با قیمت مناسب می‌گفت و بابک از نگرانی بابت تصمیم یگانه.

بعد از صحبت مفصل از گذشته، یگانه خواسته بود فرصت فکر کردن بدهد و هنوز بعد از دو سه هفته، بلا تکلیف و سردرگم منتظر بود. بنیامین دلداری‌اش داد و گفت:

"تفکر این سال را رو نمی‌تونه با یه ساعت حرف زدن تو پاک کنه. مثل این می‌مونه که یه سطحی که خیلی ساله چرب و کثیفه رو بخوای با یه دستمال خیس پاک کنی. خب جواب نمی‌ده."

"می‌دونم و نمی‌خوام بهش فشار بيارم..... ولی منم این سال خیلی بهم خوش نگذشته. هنوز درگیر مامان هستم و جای خالی یگانه بیشتر از هر چیزی اذیتم کرده."

"از چشم اون بخوای ببینی، قبل از این که تو رو تو گودبای پارتی دوس دخترت ببینه، مدام ازت شنیده. پس نمی‌تونه قبول کنه تو به فکرش بودی."

بدبختانه خودش هم حرف‌های بنیامین را قبول داشت. چند سال طرف هیچ دختری نرفت. برای رفع نگرانی مادرش و با معرفی یکی از دوستانش با نیکی آشنا شد. اما هرچه می‌گشت نمی‌توانست در خود آن شور و اشتیاقی که با یگانه داشت را پیدا کند. نیکی را نه به عنوان دوست دختر یا پارتی‌ر که فقط به عنوان یک دوست با جنسیت متفاوت نگاه می‌کرد. هر بار احساس می‌کرد قصد نزدیک شدن دارد، برایش موضعش را روشن می‌ساخت. حتی نمی‌توانست بی‌خیال فقط خوش بگذراند.

این چیزها را فقط خودش می دانست و نیکی. حق می داد اگر یگانه نتواند بپذیرد. خودش با توجه به صحبت هایی که یگانه آن زمان از خانواده اش می کرد، تحت فشار بودنش را درک می کرد. آیدا هم با بنیامین هم نظر بود. او هم از صبوری و فرصت می گفت.

یگانه فکر می کرد با شنیدن حرف های بابک، تکلیفش معلوم و از دوراهی بخشیدن و نبخشیدن خارج می شود. در واقع سناریو و داستان هایی که منتظر شنیدنش بود، هیچ کدام اتفاق نیفتاد. غم عمیقی برای دورانی که بابک مجبور به تحملش شده را احساس می کرد. از میزان وابستگی بابک به مادرش خبر داشت و می توانست تصور کند حال بد پروانه چه بر سر بابک آورده بود. از طرفی حال بد خودش، آن یأس و نومیدی که در سلول به سلول تنش احساس می کرد؛ آن حس قوی خودکشی— و راحت شدن را نمی توانست از یاد ببرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۴۷

نمی توانست اصرار خانواده اش برای پاسخ مثبت به یکی از خواستگاراناش را فراموش کند. شاید شانس و شاید خدا دوستش داشت که میان خواستگاراناش، سبحان را برگزید. سبحانی که مهربان بود و با ملاحظه و توقع زیادی از او نداشت.

سخت بود. از سخت هم سخت تر. فراموش کردن گذشته، دشوارتر از آنی بود که فکر می کرد. آن چه بابک از گنجی و سردرگمی و عصبی بودن می گفت، قابل فهم بود و درک می کرد. آن چه نمی فهمید سکوت بابک بود. به جای داد و فریاد کردن که چرا مدام زنگ می زند، بدون حاشیه و مقدمه از مرگ پدر بزرگ یا بیماری مادرش می گفت. قبول

داشت خودش هم عجلانه تصمیم گرفت. دیدن دختری که دور و بر بابک می‌پلکید، دلیل خیانتش نمی‌شد.

نگرانی عظیمی که قسمت عمده فکرش را مشغول کرده و اجازه نمی‌داد فاصله‌شان را بردارد، درگیر بودن پروانه با بیماری بود. چه تضمینی بود که با بد شدن حال مادرش دوباره او را میان زمین و آسمان احساسش رها نکند و نرود. درست که او با علم و آگاهی از بیماری مادرش، مثل گذشته رفتار نخواهد کرد، اما نمی‌شد از تأثیرش بر بابک غافل ماند. به گفته‌ی خودش بعد از چهار پنج ماه، تازه به صرافت این افتاده بود بفهمد چرا یگانه ناراحت شده و هدایایش را پس داده است.

این حالش را دوست نداشت. این معلق بودن و بلا تکلیفی را نمی‌پسندید. بیشتر از همیشه کار می‌کرد. جور آیدا را با وجود سرسنگینی الهه و پشت چشم نازک کردنش؛ می‌کشید تا هم آیدا فرصت بیشتری برای بودن با بنیامین را داشته باشد و هم خودش کمتر فکر و خیال کند. بیشتر به خانه‌ی پدری‌اش می‌رفت و وقت بیشتری را با ترانه می‌گذراند.

ترانه بدتر از او در برزخ گیر کرده بود. هم مادر خودش و هم مادر سهیل بدون اطلاع از عشقی که بین این دو جریان داشت، اصرار داشتند، یگانه را به سهیل برسانند. مادر سهیل که قهر کرده و شرط آشتی اش را راضی کردن یگانه گذاشته بود و مادر خودش هم اصرار داشت خواهرانه یگانه را به این وصلت تشویق کند. همین موضوع اعصابش را به هم ریخته بود.

گویی این دو مادر متوجه نبودند راضی نبودن دو طرف ماجرا چقدر جدی است. بیشتر از همیشه با سهیل و ترانه بیرون می رفت و مدام درباره ی این قضیه صحبت می کرد. نامزدی آیدا و مشکلات خودش، باعث شد کمی از دوستانش دور بماند. وقتی مریم زنگ زد، داشت از اتوبوس پیاده می شد و به سمت خانه می رفت. به یاد آورد این زوج جوان طرد شده از خانواده، کسی را جز دوستانشان ندارند و وقت خوبی را برای دوری انتخاب نکرده است. صدای گرفته ی مریم مزید بر علت شد.

"خبری ازتون نیس. آیدا رو می دونم گرفتاره، مهرنازم که همیشه روش حساب کرد. تو هم مدتی کم رنگ شدی.... ما هم همش کار و بعدم خونه و تنهایی. جواد که تا می رسه

یه چیزی می خوره و دور از جونش عین جنازه می افته. کارش
بیشتر شده و تا دیر وقت تعمیرگاه می مونه."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۴۸

"حق داری! منم یه کم درگیر بودم. جریان ترانه و سهیل
شده یه گره کور!"

"عجب مامان بی منطقی داشت سبحان و رو نمی کرد."

"چی بگم؟! تو چه خبر از خونه تون؟!!"

"هیچی! گاهی مرجان یا مینا بیرون از خونه وقت کنن یه زنگ می زنن. بابا قدغن کرده طرف من بیان. میگن خیلی وضع قلبش خوب نیست و نمی خوان تنش ایجاد کنن..... خواهر جوادم زنگ زد و گفت وضع او نا هم همینه. فقط محمد اومد یه سر زد و کادو آورد..... گفتم پنج شنبه دور هم جمع بشیم یه کم حال و هوامون عوض بشه."

کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد و وارد خانه شد.

"چرا که نه! اما لازم نیس تدارک ببینی. مثل همیشه با هم حساب می کنیم..... اصلا من یه چیزی درست می کنم و میارم. با آیدا هم هماهنگ می کنم. تو نمی خواد به فکر چیزی باشی."

"نه بابا! فقط خواستم دور هم باشیم."

"مگه خونه ی من جمع می شیم همه با هم کمک نمی کنیم؟
نبینم از این تعارفا کنی ها!"

حین تعویض لباسش به درد دل مریم از نامهربانی خانواده ها گوش داد و بعد مکالمه را به پایان برد. احتمال داد بابک

هم باشد. بعد از دو سه هفته دیدارشان تازه می شد. هم هیجان داشت و هم نگران بود. از این دیدارها و صمیمیت ها می ترسید. از وا دادن و دوباره گیر افتادن هراس داشت. به حسی که در قلبش جریان داشت، کاملاً واقف بود. حسی که به بابک داشت را هیچ مردی نتوانسته بود در وجودش ایجاد کند. ترس هایش یکی و دو تا نبود. حتی نمی توانست تصور کند تفکر پروانه راجع به او و ارتباطش با بابک چیست. او زخم خورده ی تفکر حاکم بر جامعه راجع به زنان تنها بود. تفکری که او را نه به عنوان یک انسان، بلکه به عنوان یک لقمه ی آماده و قابل دسترس عموم یا خانه خراب کنی که باید از او حذر می کرد؛ می دید. این تفکر در نسل قبل بیشتر رواج داشت. نمی دانست سر مادر سبحان به کدام سنگ خورده که روی ازدواج پسر – جوانش با او اصرار دارد. مطمئن بود پروانه برای پسر یکی یک دانه اش خواب های خوشی را دیده است. شاید اگر نیکی مهاجرت نمی کرد، مراسم خواستگاری شان تا حالا برگزار شده بود.

در یخچال را باز کرد. لوبیاپلوی که دیشب پخته بود، چشمک می زد، اما میلش نکشید. حوصله ی آشپزی هم نداشت. دو تخم مرغ درآورد نیمرو کند. غذا را برای فردا

ناهارش گذاشت. با یک دست تابه را روی اجاق گذاشت و با دست دیگر روی اسم آیدا زد و منتظر برقراری تماس شد. صدای الوی خندان آیدا در گوشش پیچید. از خوشحالی دوستش لبخند به لبش نشست.

"همیشه به خنده، خوبی؟!"

"مرسی عشقم! با زحمتای من! برات به خوشی همین روزایی که دارم، جبران کنم."

"قربونت نمی‌خواد جبران کنی. تا می‌تونی از لحظات لذت ببر. با بنیامین هستی؟"

"آره! سلام می‌رسونه!"

#رد-پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۴۹

"تو هم سلام برسون. مریم زنگ زد و گفت برای پنجشنبه دورهمی. شامو من درست می کنم. باهاش هماهنگ کن بین میوه رو بگیری راحت تره یا شیرینی."
صدای بنیامین را شنید.

"روی بلندگوئه؟! "
به جای پاسخ، بنیامین سلام کرد. جوابش را داد و آیدا گفت:

"باشه! چی می خوای درست کنی پیام کمکت."
روغن را در تابه ریخت و گوشی را بین شانه و گوش نگه داشت و تخم مرغها را شکست.
"نمی دونم! ساندویچی درست کنم یا ماکارونی!"
"یگان! به بابکم گفتن؟! "

سؤال بنیامین حواسش را پرت کرد و انگشتش به تابه گرفت. آخی گفت و انگشتش را در دهان گذاشت.

"چی شد؟!"

"هیچی دستم سوخت.... نمی دونم! مریم چیزی نگفت و منم خبر ندارم."

"پس بگم خود جواد زنگ بزنه بهش."

تقریباً دوستانش منتظر وصل شدنش به بابک بودند. فکر می کردند اختلافات بین شان حل شده و به دوران گل و بلبل رسیده اند. خدا حافظی کرد و بیشتر از این مزاحم اوقات دو عاشق نشد. نان از فریزر درآورد و در ماکروفر گرم کرد. با بی میلی و بی اشتها پی لقمه گرفت و خورد.

حقیقتی که دلش نمی خواست به آن اعتراف کند این بود که از تنهایی و بی همدی خسته شده بود. دلش شور و نشاط دخترهای هم سن و سالش را می خواست. دلش کسی را می خواست که از خستگی اش بگوید و او نازش را بکشد و نوازشش کند.

دلش می خواست به عشق کسی به خانه برگردد و حتی دلوآپی. شام و ناهار را داشته باشد. دلش می خواست در

خانه‌اش صدایی جز صدای خودش را بشنود. از آن حقایقی که سالی یک بار به زور خود را تیر مغزش و بغض را مهمان حنجره‌اش می‌کرد.

نیمی از نیمرو در تابه مانده و نگاهش خیره به آن و از پشت پرده‌ای از اشک تاری می‌دید. با پشت دست چشمانش را پاک کرد و بلند شد. نیمرو را در سطل ریخت و تابه را شست. روی میز را دستمال کشید. چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و با گوشی روی کاناپه لم داد. تلویزیون را روشن کرد. پتوی تا شده زیر کوسن را برداشت و روی پاهایش انداخت. صدای پیام‌های یکی از پیام‌رسان‌هایش بلند شد. تلویزیون مستند حیات وحش پخش می‌کرد. تلاش یک آهو برای فرار از چنگ یک پلنگ و صبوری و مراقبت پلنگ برای یافتن وقت مناسب حمله. چشم از تلویزیون گرفت و پیام‌هایش را باز کرد. چند پیام از بابک داشت. اول سلام کرده بود. بعد احوالش را پرسید و بعدی نوشته بود:

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۵۰

«دلم برات تنگ شده!»

«کی ببینمت؟»

«میشه زنگ بزنم صداتو بشنوم؟!»

چرا فکر می کردند او از سنگ است و احساساتش تحریک نمی شود؟ درست وقتی آرزوی کسی را داشت که از روزش برایش حرف بزند، از مشکلاتش بگوید، بابک این گونه

احساسش را قلقلک می داد. دستش نمی رفت خودش زنگ بزند. کوتاه برایش نوشت:

«سلام! زنگ بزن!»

بلافاصله گوشی اش در دستش لرزید و صدای زنگش بلند شد. صدای تلویزیون را کم کرد و آهسته «بله» گفت.

"جان دلم! خوبی؟!"

مگر کسی - جز بابک بلد بود احساسش را نوازش کند؟ خواست کلیشه وار «خوبم» را جواب دهد، اما نشد. نتوانست دروغ بگوید.

"نه! خوب نیستم!"

صدای پسر هراسان شد. حتی صدای خش خش جابه جایی و ایستادنش هم آمد.

"چی شده؟ مریضی؟ آماده شو دارم میام."

مگر از این زیباتر هم چیزی در دنیا بود؟ عشقی که با عشق خانواده برابری کند. بلکه عمیق تر و دلنشین تر باشد.

"نه! مریض نیستم. دلم گرفته!"

نفس راحت پسر با جملاتش قاتی شد.

"قربون دلت برم! چرا آخه؟ جان دلم چرا کوتاه نمیای؟
چرا نمی‌ذاری ببینمت؟ کی اذیت کرده؟"

هر کلمه گوشه‌ای از دل آتش گرفته‌اش را گلستان می‌کرد.
چقدر نیاز داشت به عشق و توجه. خسته بود از قوی
بودن یا ادایش را در آوردن. می‌دانست همین که گله و
شکایتی کند، تنها نسخه‌ای که برایش می‌پیچند ازدواج
است. یک بار بی‌توجه به خواسته‌ی دل ازدواج کرده بود و
به هیچ عنوان قصد نداشت آن تجربه را تکرار کند.

"سخته بابک! اگه دوباره وابسته بشم و ولم کنی چی؟"

غم نشست لابه‌لای تارهای صوتی پسر.

"عزیز دلم! من یه بار اشتباه کردم. جوون بودم و بی‌تجربه.
فکر می‌کردم عشق همیشه هست و می‌مونه تا من به
مشکلاتم برسم و بعد برم سراغش. چند سال از اون خبط
و خطای من می‌گذره. نمیگم خیلی عاقل و دانا شدم و هیچ
اشتباهی ازم سر نمی‌زنه، اما میگم اشتباه گذشته رو دیگه
تکرار نمی‌کنم. اجازه بده تا بهت ثابت کنم."

نگرانی‌هایش به قوت خودشان باقی بودند، ولی حریف دل
عاشق و لحن محکم و مطمئن معشوقش نشد. آهسته
«باشه» را زمزمه کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۵۱

از شرکت بیرون آمد. ماشینش را دورتر پارک کرده بود. از صبح خشم در رگ‌هایش قل قل می کرد. دیر به شرکت رسید و توبیخ شد. حال خرابش تا آخرین لحظه ادامه داشت. صبح حوصله‌ی رانندگی نداشت و از انوش خواست با او برود. معمولا چون راهش دورتر بود و باید

سر ساعت می‌رسید، زودتر از خانه بیرون می‌رفت. سیمین مرخصی-گرفته بود و نمی‌آمد. تندتند صبحانه خورد و کمی میز را جمع کرد و به انوش گفت:

"من دیرم میشه! سریع آماده شو تا بریم."

برای برداشتن کیف و کاپشنش به طبقه‌ی بالا رفت. کاپشن را پوشید و محتویات کیفش را چک کرد و از پله‌ها پایین آمد و بلند انوش را صدا زد.

"کجایی؟ بریم؟!"

انوش آماده از اتاق پایین بیرون آمد. بوتش را دست گرفت و از خانه خارج شد. جلوی در پا کرد و منتظر بیرون آمدن انوش شد. چند دقیقه که گذشت و نیامد، در را باز کرد و نیم‌تنه‌اش را داخل خانه برد.

"انوش پس کجا رفتی؟ دیرم میشه ها!"

صدایش از طبقه‌ی بالا آمد.

"صبر کن دارم میام. شیر آب رو چک کردم."

دست‌ها در جیب کاپشنش فرو کرد و قدم زد تا کمی گرم شود. انوش آمد و سویچ را به دستش داد.

"برو تو ماشین تا در رو قفل کنم."

به پارکینگ رفت و در ماشین سرد نشست. دستکش‌هایش را از کیفش درآورد و دست کرد و منتظر ماند. به نظرش زمان زیادی گذشت. به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه از هشت گذشته بود و با احتساب ترافیک و اگر انوش می‌آمد و همان لحظه حرکت می‌کردند، یک ساعت بعد به شرکت می‌رسید. ده دقیقه دیر رسیدن را می‌شد زیر سبیلی رد کرد. بیشتر می‌شد تأخیر می‌خورد و کسر- حقوق و شنیدن کلی غرغر. هنوز خبری از انوش نبود. پیاده شد و به خانه رفت. در خانه باز بود و اثری از مرد نبود. عصبانی داد زد:

"انوش! کجا رفتی تو؟!"

بالای پله‌ها پیدایش شد.

"فکر کردم شیر آب این بالا باز مونده."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

"مگه چک نکردی؟ هی میگم دیرم شده اصلا عین خیالت
نیس..... سویچم رو بیار خودم می‌رم."

بی‌توجه به خواسته‌اش از پله‌ها پایین آمد.

"باشه بابا! می‌ریم. انگار رئیس پروژه‌س که دیر برسه پروژه
می‌خوابه."

از بی‌خیالی و تمسخری که در لحنش بود، بیشتر عصبی
شد. خم شد بوتش را درآورد و وارد خانه شد. انوش رسید
و دستش را گرفت.

"بیا بابا چرا اول صبح اوقات تلخی راه می‌ندازی. نهایت از
حقوق کم می‌کنی، خودم بیشتر بهت می‌دم."

با ناراحتی همراهش شد. نزدیک در چشمش افتاد به
سویچ ماشینش که از جا کلیدی روی دیوار آویزان بود.

برش داشت و در کیفش انداخت. دوباره بوتش را پوشید و منتظر بستن در شد. انوش در را قفل کرد و با هم به پارکینگ رفتند. وارد کوچه شدند، انوش ایستاد و به خانه زل زد.

"چیه؟ چرا نمی‌ری؟"

"بشین برم در رو چک کنم. مطمئن نیستم قفلش کردم." خونس به جوش آمد.

"به خدا قفل کردی. عجب غلطی کردم گفتم برسونیم." "یه دقیقه‌س عشقم الان میام!"

انوش که پیاده شد، او هم در را باز کرد و پیاده شد.

"بشین میگم زود میام."

شانه بالا انداخت و پاکوبان ریموت در را زد و وارد پارکینگ شد. به انوش و حرف‌هایش توجه‌ی نکرد. ماشینش را روشن کرد و مرد را وسط پارکینگ جا گذاشت و رفت. از حرص زیاد دندان‌ها را روی هم فشار داد و «روانی» را مدام تکرار کرد. انگار این کلمه همه‌ی کارهای انوش را پوشش می‌داد. چقدر نظم و ترتیب و تکرار کارهایش عذاب‌آور بود. چقدر سخت بود تحملش. چقدر به نظرش مسخره

می آمد وقتی با یک دست کاری را انجام می داد، همان کار را با دست مخالفش هم تکرار می کرد تا تقارن و تعادل حفظ شود. حتی خوابیدنش هم پر از ادا بود. هر شب باید سمتی که می خوابیدند را عوض می کردند. بدتر از همه وقتی که فکرش مشغول کاری بود، بدون توجه یک قسمت از بدنش را آن قدر می خاراند تا زخم شود. کم کم به جایی می رسید که نمی توانست دلش را به پول های پرداختی خوش کند. ظرف این چند ماه پس اندازش به اندازه ی چند سال کار کردنش شده بود، ولی احساس می کرد خودش هم یواش یواش افسرده و بیمار می شود.

بعد از گذشت چند ساعت هنوز عصبی بود و از فکر دیدن انوش خشمش زیاده تر می شد.

#رد پای آرامش

@Vip Roman

بعد از گذشت چند ساعت هنوز عصبی بود و از فکر دیدن انوش خشمش زیادتر می شد. میان افکارش حس کرد اسمش را شنید. سرش را بالا آورد و اطرافش را نگاه کرد. کسی را ندید و با فکر توهم به راهش ادامه داد که دوباره و این بار واضح تر اسمش را شنید. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. مادرش را دید که با قدم های تندی که بیشتر به دویدن شباهت داشت، می آمد. ایستاد و نگاهش کرد تا برسد. هرچه نزدیک تر می شد، تغییرات افروز بیشتر به چشمش می آمد.

هنر کنان و دست روی سینه و بی نفس رسید. با وجود آرایش غلیظ صورتش تکیده و زشت شده بود. زیر چشمانش گود افتاده و سیاه و هیچ فروغی نداشت. وقتی در آغوشش کشید، بوی مانده ی سیگار از لباس و شال و حتی موهایش به مشام رسید. خودش را جمع کرد و حتی نتوانست لبخند بزند.

"این جا چی کار می کنی؟! "

خنده اش قشنگی سابق را نداشت.

"اومدم دخترمو ببینم. اون بابای قرمساقت که نمی ذاره و حیدو ببینم."

"اگه دلت با بچه هات بود که ولشون نمی کردی..... مریضی؟ حالو روزتو دیدی؟"

کف دست را روی یکی از سوراخ های بینی اش گذاشت و چرخاند.

"بی خی بابا! یه ساعت وقتو بده یه کم اختلاط مادر دختری کنیم و بریم."

هنوز نزدیک شرکت بودند و ترسید همکار یا آشنایی ببیندش. دست انداخت و خم آرنجش را گرفت و با خود همراه کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۵۴

"بریم تو ماشین حرف بزنیم."

"واوو ماشین داری؟ از کجا اومده؟ بابات آدم شده برات ماشین خریده یا دوس پسر پولدار پیدا کردی و تیغیدی؟" از طرز صحبت و کلماتی که به کار برد، چندشش شد. دوست نداشت کسی- رابطه‌اش با انوش را این گونه ببیند. مادرش از جایگاه نه چندان بلند مرتبه‌ای که داشت، پیش چشمانش سقوط کرد. فین فین کردن و کمی کشیده حرف زدنش نشان می‌داد مواد مصرف می‌کند. در حالی که دزدگیر ماشین را می‌زد، حساب کرد آخرین باری که افروز را دیده کی بوده است.

"اول‌له! این جا رو! چه عروسکی؟! حقا دختر خودمی! شاه ماهی صید کردی نه؟!"

حالش از خودش و رابطه و ماشینش به هم خورد. ماشین را روشن کرد و از پارک درآمد. بخاری را روی دور تند گذاشت و سعی کرد میان شلوغی راهی پیدا کند و خود را به جای خلوت برساند. مادرش هم بی وقفه حرف می زد.

"بابات خبر داره از این دوس پسر-ت؟.... بریم منو معرفی کن! نباید با مادر زن آینده اش آشنا بشه؟..... شایدم یهو گلوش پیش من گیر کرد و تو رو بی خیال شد."

خنده اش انگار با تیغ روی مخش را خراش می داد. می دانست انوش را ببیند بی برو برگرد برای جلب نظرش تلاش می کند. بالاخره توانست در یکی از کوچه های کم رفت و آمد جایی را پیدا کند و بایستد. بخاری را کم کرد و بدون خاموش کردن ماشین، مورب نشست.

"من باید زودتر برم خونه برای شام بابا و وحید یه چیزی درست کنم. بیرمت تا ایستگاه مترو؟"

"زکی!..... دلم خوش که اومدم با دختر مهندسم یه شام بخورم..... می دونی چند ماهه یه سر نزدی؟ نمیگی این مادر داره بخوره یا نداره؟"

بی حوصله گفت:

"مگه کار نمی کنی؟ یه نفر آدمی و هر چی در میاری خرج خودت کن."

"تو چرا شبیه بابات شدی؟ قبلا با من مهربون تر بودی."
به زور فین فینی کرد و ادای گریه را درآورد. نگاهش را روی ساعت ماشین نگه داشت. شاید بد نبود امشب را به جای خانه ی انوش، به خانه ی پدرش می رفت. حداقل مادرش قانع می شد.

"باشه! بذار زنگ بزنم وحید ببینم کجاس. اگه دوس داشت بهش میگم بیاد بریم شام بخوریم."

مادرش سکوت کرد. حس کرد زیاد از این پیشنهاد خوشش نیامده است. گوشی اش را از کیفش بیرون آورد. تعداد تماس های انوش از عدد بیست رد شده بود. بی اهمیت به پیام ها و تماس های ناموفق انوش، شماره ی وحید را گرفت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۵۵

انگشتش را روی دکمه‌ی کنار گوشی فشرد و صدا را کم کرد. با وحید حال و احوال کرد و همان‌طور که نگاهش را روی صورت مادرش نگه داشته بود، گفت:

"مامان این‌جاست. می‌خوایم بریم شام بخوریم، می‌ای؟" افروز گوش تیز کرده بود صدای پسرش را بشنود، اما صدایی نشنید. وحید آهسته جواب داد:

"نمی‌دونم! تو چی می‌گی؟ بیام!" "آره، این‌ور خیلی ترافیکه. مشخص شد کدوم رستوران می‌ریم، می‌گم که ماشین بگیری و بی‌ای. برگشتنی با هم برمی‌گردیم دیگه. فقط به بابا بگو ما شام بیرونیم."

طوری کلماتش را کنار هم چید که افروز مطمئن شود او به خانه‌ی پدرش برمی‌گردد. وحید هم متوجه شد و چیزی نپرسید. این ملاقات را برای دل تنگ وحید ترتیب داد. غرور برادر نوجوانش اجازه نمی‌داد برای مادرش دلتنگی کند. شاید با دیدن سر و شکش، مثل او قیدش را می‌زد. گوشی را در کیفش سراند و صاف نشست.

"خب کجا بریم؟ فست فود یا کباب؟"

"کباب.... برو یه رستوران درست و حسابی. یه جا که تخت داشته باشه و فضاش خوب باشه."

خیلی وقت بود که خودش هم بیرون غذا نخورده بود. انوش نمی‌توانست فضای رستوران را تحمل کند. نمی‌توانست با خیال راحت غذایش را بخورد. گاهی فکر می‌کرد که در مسافرت چه کار می‌خواهد کند. حرکت که کرد تا دقایقی افروز ساکت بود و بعد گفت:

"کاش به وحید نمی‌گفتی!"

نیم نگاهی خرجش کرد و دوباره نگاهش را به جلو و جاده دوخت.

"چرا؟ مگه نمیگی بابا نمی‌ذاره ببینیش. مگه دلت تنگ نشده؟"

از گوشه‌ی چشم دید که پوست کنار ناخنش را می‌کند.
 "دلم که تنگ شده..... میگم شاید خوب نباشه منو این شکلی ببینه."

آهی کشید و افسوس‌وار زمزمه کرد.
 "چرا خودتو گرفتار مواد کردی؟ چرا نتونستی سالم زندگی کنی؟ مگه هر کی جدا شد، باید هرز بره؟"
 "تو جای من نیستی بدونی. معتاد که نیستم. گاهی تفنی با نوشین یه دودی می‌گیریم."

دلش نخواست این بحث را ادامه دهد. اعصابش کشش را نداشت. مطمئن بود مادرش اگر احتیاج نداشت، به همان صحبت تلفنی قانع بود. پشت ترافیک گوشی‌اش را درآورد و برای وحید نوشت به دربند بیاید. به این قسمت نزدیک‌تر بودند تا بخواهد به سمت غرب و شمال غرب شهر برود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۵۷

وحید که کوتاه و با استیکر تأیید کرد، گوشی را پشت دنده
انداخت و مادرش را مخاطب قرار داد:
"نگفتی؟! لنگ چقدری؟!"
افروز با اشتیاق کمی چرخید و رو به دخترش نشست.
"این صاب خونه‌ی پفیوز اجاره‌شو اضافه کرده. منم یه
مدته بی‌کارم و دستم خالیه!"
سریع میان حرفش دوید.
"منم خیلی ندارم. یکی دو تومن می‌تونم بدم. بیشتر نه!"

ذوق مادرش کور شد.

"خیلی کمه!..... اگه پنج تومن می دادی کارم را می افتاد."
شانه بالا انداخت.

"خودم ندارم. شاید بتونم از بابا قرض بگیرم..... بابا رو که می شناسی. یه بار میشه بهش رو انداخت."

تشکرش از ته دل نبود. چون برای بیشتر از این نقشه کشیده بود. ماشین را به زحمت بین دو ماشین دیگر پارک کرد. دوشادوش هم سر بالایی را بالا رفتند. وارد اولین رستورانی که مادرش پسندید، شدند. دور تختها پلاستیک ضخیم پیچانده و بخاری گذاشته بودند. همین که نشستند، برای وحید لوکیشن فرستاد و به صفحه‌ی پیام انوش رفت. سرسری پیام‌ها را که همه حاوی عذرخواهی و ابراز عشق بود، خواند و تهش نوشت:

«من امشب خونه نمیام! می رم خونه‌ی بابام.»

بلافاصله تیتربالای صفحه از نوشتن انوش خبر داد. می دانست تا بخواهد یک جمله را بنویسد، کلی زمان می برد. زود نوشت:

«ازت ناراحتم ولی قهر نکردم. بعد برات توضیح می دم.»

سر افروز که جلو آمد و با فضولی گفت: «به کی پیام می‌دی؟» فوری پیام‌رسان را بست و قفل گوشی را زد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۵۸

زندگی شیرین‌تر از این می‌شد اگر والدین‌شان دست از لج‌بازی برمی‌داشتند. اگر می‌توانستند مثل هر عروس و داماد دیگری یک روز هفته را برای رفتن به خانه‌ی دختر و

روز دیگر را برای سر زدن به خانواده‌ی پسر- انتخاب کنند. خوب بود اگر حوصله‌ی آشپزی نداشت، به خانه‌ی مادرش می‌رفت و شام را می‌خورد و برای فردایش هم می‌آورد.

شیرین‌تر بود اگر میزبان دو خانواده می‌شدند و با وسواس و دلهره غذاهايش را می‌چشید تا مادرشوهر پسند باشد. اما متأسفانه هم پدر خودش و هم پدر جواد بر اسب لجبازی نشسته و می‌تاختند. فراموش کرده بودند دلیل قهرشان کاریست که قرار بود برای این دو جوان انجام دهند. نمی‌دانستند جشن و جهیزیه بدون عشق و محبت آن‌ها پشیزی نمی‌ارزد. خانه‌ی کوچک آن‌ها با وسایل اندک اما کاربردی تجهیز و زندگی‌شان شروع شد. جهیزیه کامل و گران‌قیمت یا جشن مفصل چه تأثیری در زندگی مشترک‌شان داشت؟ اگر با همین وسایل ساده و ابتدایی بدون جشن و تالار، خانواده‌ها را کنارشان داشتند، کمبودی حس نمی‌کردند.

مریم حواسش بود که جواد روحیه شوخ و شاد قبل را نداشت. با این که هر دو سعی می‌کردند گله و شکایتی نکنند، اما با تلفن خواهرها به هم می‌ریختند. دلتنگی

خودشان هم داستانی جدا بود. برای رهایی از این دلتنگی و تقویت روحیه، دوستانش را دعوت کرد. خانه‌اش را برق انداخت و وسایل پذیرایی را از کابینت در آورد. با آیدا صحبت کرد و خواست شیرینی بخرد. وقتی از مزون به خانه برمی‌گشت، میوه خرید. به فکرش رسید حالا که یگانه شام را می‌آورد، دسر درست کند. چند بسته پودر ژله و کرم کارامل و بستنی خرید و به محض تعویض لباس، مشغول درست کردن‌شان شد. اولین بار بود که آیدا و بنیامین را بعد از نامزدی می‌دیدند. با یگانه حرف زد و نظرش را برای تهیه هدیه پرسید. یگانه نظر داد که:

"بهتره یه کیک بخریم که بی‌رن و عکس بگیریم. هدیه رو بذاریم برای زمان عقد."

"خب به آیدا گفتم شیرینی بگیره، چی کار کنیم؟"

"اشکال نداره! به بابک میگم کیک رو بگیره."

ابروهایش از تعجب بالا پرید.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۵۹

"نه بابا! از کی تا حالا با هم ندار شدین؟"

"ندار نشدیم. فقط خواستم یه فرصت به هر دومون بدم."

نگاهش را روی ساعت دیواری خرید مادرش نگه داشت و گفت:

"زودتر بیا و مفصل برام بگو ببینم چه خبره؟ این آقا بابک چی کرده که توی سخت گیر راضی شدی."

همین موضوع برای شور و هیجانش کافی بود. برای همین که به جای فکر به پدر و یکدنگی اش، به رابطه ی یگانه و

بابک پردازد. جواد گفته بود بابک را هم دعوت کرده است. پس اگر با یگانه دوست شده بودند، برای دفعه‌های بعد لازم نبود جدا دعوتش کنند. ژله‌هایش را با بستنی مخلوط کرد و در جام‌های پایه بلند ریخت و در یخچال گذاشت. به مهرناز هم زنگ زده بود، اما گفت نمی‌خواهد انوش را تنها بگذارد. فکر به مهرناز و رابطه‌اش هم برای مدتی حواسش را پرت کرد. در واقع همه منتظر بودند تا ببینند کی سوت پایان رابطه‌ی نامعقول و پر از ایراد دوست‌شان زده می‌شود.

یگانه زودتر از بقیه رسید. با بوی خوش کتلت. گوجه و خیارشور را هم خرد کرده و آماده آورده بود. نان باگت و سبزی خوردن هم خریده بود. به کمک هم میز را چیدند. فقط کتلت‌ها را در ماکروفر گذاشتند تا گرم بماند. جواد وقتی کتلت‌ها را دید، بعد از ناخنک زدن، سوییچ موتورش را برداشت و گفت:

"با این کتلت و سبزی، نون تافتون گرم و ماست می‌چسبه. تا بچه‌ها بیان زود می‌خرم و میام."

"نمی‌خواد جواد. باگت هست. ساندویچ می‌کنیم."

سرش را برای یگانه بالا انداخت و به سمت در رفت. مریم خندید و دست یگانه را کشید تا روی مبل بنشینند.

"بیا بشین. وقتی یه چیزی هوس می کنه، باید بره بخره..... راس میگه با نون تافتون یه چیز دیگه اس."

هنوز جواد نرفته بود که آیدا و بنیامین رسیدند. جواد تعارف کرد و از خرید گفت. بنیامین پیشنهاد داد با ماشین بروند. هر دو پسر- با هم رفتند و دخترها فرصتی برای تنها صحبت کردن یافتند. کمی سربه سر آیدا گذاشتند که دست چپش را به شکلی نمایشی بالا می گرفت و حلقه اش را نشان می داد.

"بالاخره تونستم توی این انگشتم انگشتر کنم."

"بنیامین نمی دونه تو چه چاهی افتاده!"

یگانه با پشت چشم نازک کردنی خواهرشوهرانه گفت و جیغ آیدا را درآورد.

"تو خواهر منی. بیخود مثل خواهرشوهرها رفتار نکن."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۶۰

"متأسفم! مامان بنیامین گفت من خواهرشم. تو خودت خواهر داری. این بچه‌ی مظلوم احتیاج به خواهر داره."
"راس میگه! آیدا تو رو خدا اذیتش نکنیا!"
چپ‌چپ به مریم نگاه کرد و با بی‌ادبی گفت:
"برید درتونو بذارید. این قدم برا بنیامین نوشابه باز نکنید."
یگانه محکم پشت گردن دوستش کوبید.
"بی‌ادب نشو!..... ولی جدی آیدا. دوستی فرق داره با ازدواج. خیلی وظیفه‌ت سنگینه. شوهرت خیلی کارارو نمی‌تونه انجام بده. نیاد روزی که بهش حرفی بزنی یا

پشیمون بشی. اینا رو من بهت بگم، بهتر تو گوشت می ره تا مامانت بگه. تا عقد نکردین خوب به این چیزا فکر کن."

"چی میگی یگان؟ من عاشق بنیامینم. یعنی چی پشیمون بشم؟"

دست روی دست دوستش گذاشت.

"می دونم همو خیلی دوس دارین. تا حالا اگه تمام روز هم با هم بودین، شب هر کی رفته خونه ی خودشون. اگه توی خونه چیزی خراب شده یا لامپی سوخته یا هرچیز دیگه، یکی بوده که درستش کنه. مستقیم به تو ارتباط پیدا نمی کرده. وقتی ازدواج کنید، همه ی این چیزا رو یا تو باید درست کنی یا اون. اون که تکلیفش معلومه. با یه دست نمی تونه کار زیادی کنه، تو هم که تا حالا دست به این چیزا نزدی، پس نشه که پشیمون بشی. چرا با یه مرد سالم ازدواج نکردی."

مریم با جنباندن سر حرف های دوستش را تأیید کرد. آیدا با اعتماد به نفس جواب داد:

"نه همیشه مطمئن باش. مگه تو تنهایی این کارا انجام نمیشه؟ من یهویی و با یه نگاه که عاشق نشدم. دختر هجده ساله م نیستم که احساساتی شده باشم. خیالتون

راحت. مامانم و بابام هم تا دل تون بخواد همه چیز رو واضح تشریح کردن..... تو بگو با این بابی خان سرمدی چه کردی؟"

نگاه غمگینش را بین دو دوستش چرخاند.

"فعلا قرار شده به هم فرصت بدیم. با این که تا یه حدی قبول کردم موقعیتش بد بوده، اما نمی تونم بفهمم چرا ساکت موند. البته منکر رفتار بچگونه و لوس خودمم نیستم! به نظرم هردو اشتباه کردیم..... اصلا شک کردم که واقعا عشقی بین مون بوده. فکر می کنم شاید چون بد از هم جدا شدیم و نتونستیم درست رابطه رو تموم کنیم، توی ذهن هم موندگار شدیم...."

شانه بالا انداخت و وقتی سکوت دوستانش را دید، ادامه داد:

"شاید با شناخت دوباره و عمیق تر متوجه بشیم به درد هم نمی خوریم."

"حداقل این فرصت شناخت رو دادی خیلی خوبه!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۶۱

سرش را به تأیید حرف آیدا تکان داد. مریم با تردید پرسید:

"یعنی میگی عشق اون سالا کشک بوده؟"

"کشک نبوده! میگم شاید احساس عمیق عاشقانه نبوده. چرا باید از مرگ پدر بزرگش یا بیماری مادرش به من هیچی نگه؟ هر پسری بود به دختری که دوستش داره می گفت. چرا من زود شک کردم بهش؟ ایناست که باعث میشه مطمئن نباشم."

"من به عنوان یه فرد سوم میگم عشق تون واقعی بود. ولی نباید انتظار داشته باشیم همه یه رفتار ثابت برای یه مسئله داشته باشن. ریاضی نیست که دو دوتا چارتا بشه و تغییر نکنه. هر آدمی چه زن چه مرد ویژگی رفتاری مخصوص خودش رو داره. مثلاً میگن مردا این جورین و زنا اون جوری، من قبول ندارم. میگم هر آدمی رفتارش خاص خودشه. شاید اکثریت مشابه و نزدیک به هم رفتار کنن، ولی این دلیل نمیشه که قانون باشه. بابکم تو اون زمان به نظرش این رفتار درست بوده یا اصلاً براش راحت نبوده از غمش بگه..... تو هم اگه شک کردی، نسبت به اون دختره حساس شده بودی. یهو با کم رنگ شدن بابک، اونم حرفای روزد که باعث شک تو شد. از اون ور بابک یا جواب نمی داد و یا بی حوصله و با اخم و تخم حرف می زد و بدتر تو رو به شک انداخت."

یگانه ذهنش خسته از تحلیل این مسئله بود و فقط به گفتن: «چه می دونم!» اکتفا کرد. مریم در تأیید حرف های آیدا گفت:

"اتفاقا دایی من این شکلیه. وقتی ناراحته ساکت میشه. خانمش میگه یهو می بینی سه روز تو خودشه و حرف

نمی‌زنه. ازش می‌پرسه هم یا جواب نمی‌ده یا می‌زنه به داد و بیداد. بعد از یه مدت می‌گه با همکارش به مشکل خورده بودن. یا مثلاً چک داده و حسابش خالی بوده. بعضی- از مردا نمی‌تونن درددل کنن."

صدای زنگ خانه، صحبت‌شان را قطع و از آمدن پسرها خبر داد. بابک هم با جواد و بنیامین بود. جعبه‌ی کیک را به دست یگانه داد و آهسته و مخصوص احوال‌پرسی کرد. مریم نان‌ها را تا زد و لای پارچه پیچاند و روی میز کنار وسایل گذاشت. آیدا برای همه چای ریخت و شیرینی‌ها را در ظرف چید و روی میز گذاشت. مثل همیشه گفتند و خندیدند و شوخی کردند. مریم و جواد غم و غصه‌ی طرد شدن‌شان را ساعاتی فراموش کردند. آیدا و بنیامین هیجان و ذوق عقد و رسمی شدن ارتباط‌شان را داشتند. بابک و یگانه نگران رابطه‌ی نوپای‌شان بودند و سعی داشتند گذشته را در حال‌شان دخالت ندهند.

آخر شب به جای این که مثل همیشه سوار ماشین بنیامین شود، بابک یواش دستش را گرفت و فشار داد و بعد هم گفت:

"مرسی بچه‌ها شب خوبی بود. یگانه با من میاد."

کسی- حرفی نزد یا شوخی هم نکرد. نشان دادند رابطه‌ی این دو را پذیرفته‌اند. آیدا و بنیامین خدا حافظی کردند و زودتر راه افتادند. او هم دستی برای مریم و جواد تکان داد و همراه بابک رفت. همین که حرکت کردند، بابک صحبت را شروع کرد. دلش نمی‌خواست سکوت حاکم شود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۶۲

"دستت درد نکنه کتلتا خیلی خوشمزه بودن. دستپختت رو نخورده بودم تا حالا."

آرام جواب داد:

"نوش جون! خوشمزگیش به نون تازه و سبزی و ماست بود. خوب شد جواد اصرار کرد سفره پهن کنیم. برای همینم چسبید."

بابک خندید و سر تکان داد.

"امان از جواد! دیدی سر کیک بریدن چقدر این دو تا رو اذیت کرد."

در جمع گفتن و خندیدن انگار راحت تر بود تا تنهایی و در فضای بسته و نیمه تاریک ماشین. سعی کرد به فضا بی توجه باشد و گفتگو را عادی ادامه دهد.

"اینا عادت دارن به شوخیای جواد."

نگاهش به ساعت ماشین افتاد. نیم نگاهی به بابک کرد و گفت:

"دیرت نشه! می گفتم تا نری خونه مامانت نمی خوابه."

لحظه ای چشمانش روی صورت او چرخید. به نظر می رسید می خواهد بفهمد قصدش از این حرف کنایه است

یا بدون منظور می پرسد. وقتی از حالت صورت دختر چیزی نفهمید، جواب داد:

"نه این که خوابه، ولی خب منتظره. بهش پیام دادم که دیرتر می رسم."

«آهان!» تنها پاسخی بود که توانست بگوید. بابک آهی کشید و توضیح داد:

"نیکي فکر می کرد من خیلی بچه ننه هستم. از مریضی— مامان نمی دونست، منم زیاد حوصله شو نداشتم. بیشتر اوقات به بهونه مامان می پیچوندمش. ولی واقعا اون قدری که اون فکر می کرد و شاید بهت گفته باشه، مامانی نیستم."

سرش را به سمت پنجره چرخاند و چشم دوخت به تصاویر تاریک و روشنی که به سرعت می گذشت. لحنش غمگین و صدایش آرام بود.

"خیلی دوست داشت. از این که زیاد بهش توجه نمی کردی همیشه شاکی بود."

"من هیچ وقت بهش دروغ نگفتم. از روز اول آشنایی گفتم که برام فقط یه دوسته! حتی بهش گفتم عشق از دست

رفته‌ای دارم که هنوز با رفتنش کنار نیومدم. برای همینم
تو نست خیلی راحت پی گیر کارای مهاجرتش باشه و بره.....
تو چی؟ چرا نگفتی بهش که منو می‌شناسی؟"

با این که بابک نگاهش نمی‌کرد، اما شانه بالا انداخت.
"تو برای من تموم شده بودی. دیگه بهت فکر نمی‌کردم.
چرا باید بهش می‌گفتم و اونو نسبت به خودم بدبین
می‌کردم."

"بعد از رفتنش باهاش در ارتباط نیستی؟"
"چرا! چند باری پیام داده و یه کم حرف زدیم."
قرار نبود اولین بار بعد از دادن فرصت به هم که تنها شده
بودند، به صحبت درباره نیکی بگذرانند، اما این موضوع
قسمت جدا نشدنی از زندگی هر دو بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۶۳

اسفند ماه سریع‌تر از ماه‌های دیگر می‌گذشت. سالن روزهای شلوغ و پرکارش را تجربه می‌کرد. آیدا و یگانه زودتر از همیشه در سالن حاضر می‌شدند و به زحمت ساعت هشت شب، سالن را ترک می‌کردند. هرچه به پایان سال نزدیک می‌شدند، مشتری‌ها بیشتر و فشرده‌تر می‌شد. سؤال اکثریت هم این بود:

"تعطیلات هستید؟ از چندم می‌تونم بیام؟"

هر دو با الهه اتمام حجت کرده بودند که سیزده روز را کار نخواهند کرد. آیدا بعد از عقد زمان زیادی را برای بودن با همسرش درست و حسابی پیدا نکرده بود. خانواده بنیامین هم شاکي بودند و دوست داشتند آیدا را بیشتر در جمع

خودشان داشته باشند. عید وقت و زمان خوبی بود برای آشنایی عروس و داماد که با فامیل هم آشنا شوند.

ارتباط یگانه با بابک محدود شده بود به صحبت تلفنی آخر شب. آن هم آن قدر خسته بود که مدت زمانش کوتاه بود. از میان همین صحبت‌ها با دیدگاه‌های بابک بیشتر آشنا می‌شد. به نظرش هر دو تغییر کرده بودند. موضوع صحبت‌شان فقط روی احساس و آینده نمی‌چرخید. هر بار موضوعی را برای دانستن نظر همدیگر انتخاب و درباره‌ش می‌پرسیدند که به شناخت‌شان از هم کمک شایانی می‌کرد.

گاهی هنگام کار با ترانه یا مادرش صحبت می‌کرد. مادرش به هر بهانه صحبت را به سهیل می‌کشاند و با دلسوزی کردن برای شعله خانم، غیرمستقیم سعی در راضی کردنش داشت.

آخرین روز کاری، وقتی به خانه رسید، توان دوش گرفتن هم نداشت. میان تراکم بالای کار و مشتری، مهرناز زنگ زد و ضمن تبریک سال نو، گفت:

"من امشب دارم می‌رم. چیزی خواستین پیام بدین. منم چیزی خوبی دیدم براتون عکس می‌فرستم که انتخاب

کنین. اصلنم فکر پولش نباشین.... خواستم خدا حافظی کنم."

برایش آرزوهای خوب کرد و تشکر بابت تلفن و مهربانی اش.

می خواست برای تحویل سال کنار خانواده اش باشد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۶۴

هفت سینه‌اش را وقت برگشت خرید و روی میز وسط مبل‌هایش چید. با خستگی زیر دوش رفت. به تنها کاری که فکر می‌کرد، خواب طولانی و راحت بود. دلش می‌خواست بعد از مراسم تحویل سال به خانه‌ی خودش برگردد و فقط بخوابد. به خودش امید داد شاید بعد از خوردن شام، مادر برای برگشتنش رخصت بدهد.

دست‌هایش از شانه تا مچ درد می‌کرد. درد را در تکتک انگشتانش حس می‌کرد. نمی‌توانست موهایش را اتویا سشوار بکشد. بدون حالت دادن خشک‌شان کرد و بافت. رنگ پریده‌اش را با آرایش ملایمی روبراه کرد و لباس پوشید.

عصر. آخرین روز اسفند، هوا به پیشواز بهار رفته و نسیم خنکی می‌وزید. هرچه منتظر شد، تاکسی — اینترنتی گیرش نیامد. به اجبار تا خیابان اصلی رفت و درست گرفت. باورش نمی‌شد بتواند در شلوغی و ترافیک و صدای بلند رادیوی ماشین بخوابد. خستگی غالب شد و با صدای راننده که آدرس دقیق‌تر می‌خواست، پرید و با دیدن اطرافش متوجه شد به خانه‌ی پدرش نزدیک‌اند. کوچه را

گفت و با دست گرفتن پول کرایه، آماده‌ی پیاده شدن، شد.

کوله‌اش را برداشت و با تشکر پیاده شد. کوچه‌ی همیشه شلوغ‌شان تقریباً خلوت بود. جز یکی دو نفر که با عجله می‌رفتند تا به خانه برسند، کسی نبود.

وارد خانه که شد بوی عود زودتر از افراد خانواده به استقبالش آمد. معلوم بود مادر برای ازین بردن بوی سفید کننده، عود روشن کرده است. سفره‌ی هفت سین قشنگی سه گوش سالن بین دو مبل چیده شده بود. ترکیب ترمه و ساتن آبی تیره و ظروف صنایع دستی. نگفته می‌دانست کار دست ترانه است. صدایش را بلند کرد تا به گوش ترانه در آشپزخانه هم برسد.

"چه سفره‌ی قشنگی! چه با سلیقه! جون می‌ده برای عکس گرفتن و پروفایل گذاشتن."

مادرش لبخندی زد و با جنباندن سر تأیید کرد.

"ترانه درست کرده. چند روزه درگیرشه."

علی از اتاق بیرون آمد و مستقیم به سمت سفره رفت تا شیرینی بردارد. همزمان مادرش و ترانه جیغ کشیدند:

"دست زنیا!"

پدرش روی یکی از مبل‌های کنار سفره نشسته بود. خندید و گفت:

"چه خبره؟! بچه زهره ترک شد."

"با این قدش بچه نیس! بعدشم این همه زحمت کشیدیم که به وقتش چارتا عکس خوشگل بگیریم. نه این که آقا بیاد ناخنک بزنه و ناقصش کنه."

با لبخند به کل کل خواهر و برادرش نگاه کرد. کمتر از نیم ساعت به تحویل سال مانده بود. به اتاق رفت و لباس تازه‌ای که مریم برایش دوخته بود را پوشید. پیراهن آبی نفتی برش دار و ساده که تنها تزئینش کمربندی سفید و قدش تا روی زانو بود. صندل‌های لژدار سفید هم پا کرد. موهایش را باز کرد و دوباره همه را به یک شانه داد و شل بافت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۶۵

از اتاق که بیرون آمد، مادر سرتاپایش را نگاه کرد و با لبخند روی دسته‌ی چوبی مبل کوبید.

"ماشالا! چشمم کف پات! چقدر قشنگ شدی!.... بیا این جا بشین."

بابا و علی محو برنامه‌ی مخصوص تحویل سال بودند که چند هنرپیشه و خواننده و فوتبالیست را ردیف کرده و شوخی‌های بی‌مزه می‌کردند. بوی سبزی پلو و ماهی دلش را به پیچش وا داشت و یادش آورد ناهار هم نخورده است. قبل از آمدنش با مریم حرف زده بود. اولین عید زندگی

مشترک و تنهایی‌شان، غم‌انگیز بود. یگانه توصیه کرد برای عید دیدنی به خانه‌شان بروند و تمام کنند این کینه و قهر و کدورت را. مریم با بغض جواب داد:

"به مامان گفتم، ولی اجازه نداد. گفت بابا پیغام داده نیا که مجبور نشم سنگ رو یخشون کنم. جوادم گفته تا تو با بابات آشتی نکنی، منم پا پیش نمی‌ذارم."

"ای بابا! جواد چی کار تو داره؟ حداقل یه سمت رو درست کنید."

خواست گوشی را به جواد بدهد تا شاید راضی‌اش کند. جواد اول بلند و شوخی و جدی جوابش را داد و یک باره، صدایش خیلی خیلی آهسته شد و پچ زد:

"می‌دونی اگه بریم خونه‌ی ما چقدر مریم دلش می‌سوزه؟ بهتره فکر کنه دو خانواده رو نداریم. می‌دونم بریم بابام سراغ خانواده‌شو می‌گیره."

حرفی دیگری نداشت بزند. قطعاً جواد خانواده‌ی خودش و روحیه‌ی زنش را بهتر می‌شناخت. حواسش را به مادر داد و گفت:

"چقدر گرسنه‌مه! ظهر وقت نکردم نهار بخورم."

ترانه هم لباس شیک پوشیده از اتاق بیرون آمد و با شنیدن حرفش، به سمت آشپزخانه رفت.

"الان برات چای میارم با یه شیرینی بخور تا شام."
علی اعتراض کرد:

"چطور یگانه بخوره سفره خراب نمیشه، من بخورم خراب میشه."

"نگفتم نخور! تو آشپزخونه هست برو وردار بخور. میگم اینا رو دست نزن."

ترانه توضیح داد و از پدر و مادرش هم پرسید چای میخورند و برای آوردن چای و شیرینی رفت. مادر سرش را نزدیکتر آورد و آهسته زمزمه کرد:

"میخواستم برای شام و سال تحویل خونواده سبхан رو دعوت کنم، بابات نداشت."

چشمانش گشاد شد و ابروهایش گره خورد و تند و طلبکار جواب داد:

"به چه مناسبت اونوقت؟"

مادرش کمی دستپاچه شد و سریع گفت:

"هیچی همین جوری! بیشتر به خاطر این که حال و هوای
شعله خانوم عوض بشه. بنده‌ی خدا داغ دیده‌ست."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۶۶

انگشت شست و اشاره‌اش را زاویه‌دار گذاشت روی
شقیقه و پیشانی‌اش و فشار داد. حس کرد فشارش بالا
رفت.

"سبحان خدا بیامرز چارساله مرده و شما امسال یادت اومده شعله خانوم داغ دیده ست؟..... مامان، جان علی تمومش کن. چند بار باید یه حرفی رو بزنم. هرچی شعله خانوم میگه که شما نباید تکرار کنی. تو باید پشت من باشی. نه این که پشت سرم با یه غریبه تباری کنی."

"وا! غریبه و تباری چیه؟ حالا که دعوت نکردیم و اتفاقی نیفتاده. دم سال تحویلی خودتو عصبی نکن."

ترانه با سینی چای آمد و شیرینی را هم روی میز گذاشت.

"زود بخورید قبل از سال تحویل فنجونا رو بشورم."

حس و حال خوبش به آنی دود شد و جایش را حرص و غم و اندوه گرفت. هرچه می کرد، این داستان تمام شود، بیشتر کش می آمد. ترانه با چشمک و ابرو بالا انداختن «چی شده؟!» را پرسید. فقط سرش را خفیف و آرام بالا انداخت. دقایق پایانی سال مبل های کنار سفره را اشغال کردند و منتظر نشستند. ترانه دست هایش را خشک کرد و خودش را بین علی و یگانه جا داد. پدرش همراه خواننده ی تلویزیون یا مقلب القلوب را زمزمه کرد.

دعای دیگران چه بود را نمی دانست، اما دعای خودش درخواست آرامش و شادی و سلامتی برای خودش و

خانواده و دوستانش بود. برای مریم و جواد حل مشکلاتشان را دعا کرد. برای ترانه و سهیل هموار شدن راهشان. برای مهرناز عاقبت بخیر شدنش و برای خودش و بابک راه و مسیر درست را از خدا خواست. از پدرش عیدی گرفت و با لذت به سینه چسباند و تشکر کرد. شام که خورده شد و جمع کردند، چشمانش مست و خمار خواب شد. دعا کرد مهمانی نیاید. حتی جرئت نکرد حرفی از رفتن به خانه‌ی خودش بزند. می‌دانست فردا صبح دید و بازدیدها شروع می‌شود و حضورش باعث راحتی خیال و خوشحالی والدینش است. چاره‌ای جز تحمل نداشت. در گروه دوستانه‌شان تبریک عید گفت و پیام‌های تبریکشان را خواند. بابک هم در گروه تبریک گفت و هم در صفحه‌ی شخصی و با کلمات صمیمی و عاشقانه.

مادر نگاهش کرد و با دیدن چشمان خسته و سرخ شده‌اش، گفت:

"ترانه مامان! برای خواهرت تشک بنداز. چشاش باز نمیشن."

از خدا خواسته بلند شد و به اتاق رفت و لباس راحت پوشید. مسواک زد و وقتی دوباره به اتاق برگشت،

خواهرش ملحفه را روی تشک مرتب می کرد. روی تخت
ترانه نشست و آرام صدایش زد:

"تران!.... فکر کنم اگه به مامان جریان تو و سهیل رو بگیم
بهتر باشه."

بی حرکت به چشمانش خیره ماند.

"بهش بگیم شاید این تلاشش برای شما نتیجه بده و
دست از سر کچل من برداره..... شانس آوردیم که امشب
دعوت شون نکرد."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۶۷

"سهیل مخالفه!"

"سهیل هم اشتباه می‌کنه. باید صاف و پوست کنده با مامانش حرف بزنه."

ترانه کلافه موهایش را چنگ زد.

"نمی‌دونم! اما راس میگی. باید به مامان بگم. اعصاب خودمم کشش نداره."

"صب یواش یواش بهش می‌گیم.... بیا این‌ور تا من بخوابم. دارم می‌میرم از بی‌خوابی."

ترانه چراغ را خاموش کرد و در را بست و رفت. گوشی‌اش را برداشت تا مثل همیشه گوشی را خاموش کند. قبل از خاموش کردن، پیام‌رسان‌هایش را چک کرد. بابک دوباره پیام داده بود. پیامی که چشمان نیمه بسته‌اش را باز کرد.

"نظرت چیه به بچه‌ها بگیم و هفته‌ی دوم چند روزی بریم شمال؟ ویلا با من."

با دوستان شمال رفتن عجیب نبود. قبلا هم رفته بودند، اما عجیب پیشنهادش از سوی بابک بود. نمی‌دانست این

پیشنهاد را به حساب رابطه‌ی خودشان بگذارد یا دوستی جمع‌شان.

روی شکم خوابید و گوشی را روبرویش گرفت و نوشت:

«نظر خاصی ندارم. نمی‌دونم عملی باشه!»

بلافاصله بابک شروع به نوشتن جواب کرد.

«جواد اینا که جایی رو ندارن برن، پس از خداشونم هست. آیدا و بنیامینم فکر نکنم مخالف باشن. می‌مونه تو که اگه مخالف باشی دیگه مهم نیس کی میاد یا نمیاد. کلا کنسلش می‌کنیم.»

خنده‌اش گرفت. همان لحظه به فکرش رسید، بد نیست ترانه و سهیل هم بیرند. در سفر می‌شد به شناخت بهتری دست یافت. هم برای خودش و هم ترانه و سهیل.

«من حرفی ندارم. فقط ممکنه دو نفر همراه داشته باشم.»

«جان دلم! دو نفر که سهله یه گردان هم همراه داشته باشی رو چش ما جا دارن.»

پلک‌هایش روی هم می‌افتاد و توان باز نگه داشتن‌شان را نداشت. «شب بخیرش» را درست یا غلط نوشت و

فرستاد و منتظر پاسخ نماند. گوشی را خاموش کرد و خوابید.

چند روز را به مهمانی و مهمان‌داری گذراند. تجدید دیدار با فامیل هم خوب بود و هم بد. خوب بود که بعد از یک سال مشغله و دور بودن از همه، فامیل را می‌دید و از احوال‌شان باخبر می‌شد و مثل بچگی‌ها بساط خنده و شادی و شوخی به پا می‌شد و بد بود، چون همه به نحوی می‌خواستند از زندگی‌اش سر در بیاورند. بدتر این که سعی داشتند برایش شوهر پیدا کنند. انگار خودش چلاق یا کم عقل بود و به فکرش نمی‌رسید با کسی — آشنا شود. بزرگ‌ترها از معایب تنها ماندن می‌گفتند و نصیحت‌های‌شان رنگ و بوی افکار مادرش را داشت. بعید نبود مادر از اصرار خانواده سبحان همه جا جار زده باشد. پاسخ همه را با لبخندی مصنوعی و «چشم حتما» می‌داد. به محض این که خانه کمی خلوت شد و با مادرش تنها ماندند، موضوع ترانه و سهیل را گفت و تأکید کرد:

"شما باید حواست به ترانه باشه. سهیل پسر خوبیه. من تأییدش می‌کنم. خانواده‌شم که کامل می‌شناسید. فقط

فعلا به شعله خانوم حرفی نزن تا خود سهیل راضیش
کنه!"

صورت حیرت زده و سکوت مادر به خنده اش انداخت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۶۸

هنوز به رفتارهای انوش عادت نکرده بود. چندین بار چک
کردن قفل در و شیر آب و گاز و درست لحظه آخر دوش
طولانی گرفتن، به حد مرگ عصبانی اش می کرد. خصوصا

وقتی باید سر وقت به فرودگاه می‌رسیدند. جزو آخرین نفرات بودند که راهروی منتهی به هواپیما را با کوله و کیف دویدند و با ورودشان در هواپیما بسته شد. داستان نشستن روی صندلی هم به شکلی دیگر عصبی‌اش کرد. چندین بار از مهمان‌داران تذکر گرفتند که زودتر بنشینند و راه را باز کنند. دعا کرد این سفر تا پایان به این شکل زجرآور و اعصاب‌خردکن نباشد. از شرمندگی صورتش ملتهب و قرمز شده بود.

آتنا و مادر انوش روز قبل رسیده بودند. هتل را آن‌ها رزرو کردند و انوش فقط دو بلیت رفت و برگشت خریده بود. آتنا بلیت سه کنسرتی که در شب‌های مختلف برگزار می‌شد را هم تهیه کرده بود. مهرناز فکر می‌کرد، اگر از آتنا خوشش بیاد، سعی می‌کند با او وقت بگذراند و کمتر دور و بر انوش باشد. انوش مقدار زیادی دلار و لیر تهیه کرده و به اندازه‌ی کافی در کیفش گذاشته بود. نگرانی بابت خرید و خرج کردن نداشت. به پدرش گفت که با دوستانش به شمال سفر می‌کند و از او هم پول گرفت.

پدرش هم با وحید برای کیش برنامه داشت. از آن شب کذایی از افروز خبری نداشت. پولی که می‌خواست داده و

شامی هم با هم خورده بودند. این دیدار فقط باعث باز شدن چشم وحید و بی‌علاقگی‌اش به دیدار مجدد با مادرش شد. از شوخی‌های بی‌در و پیکر افروز شرمنده و ناراحت شده بود. وقت برگشت، در ماشین گفت:

"آجی! مامان از اول این شکلی بی‌ادب بود؟... حالم بد شد. منی که پسرم با دوستانم از این شوخیا نمی‌کنم."

آهی کشید. نمی‌دانست چه کسی- را مقصر- به این نقطه رسیدن مادرش بداند. پدر و پدر بزرگش یا سست عنصری و بی‌جنبه بودن افروز.

بی‌توجه به ناراحتی و معذب بودن انوش، چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد. سر و کله زدن با انوش تمام انرژی‌اش را گرفته بود. رفتارهایش غیرعادی بود و حاضر به پذیرفتن این موضوع نبود. توجیه می‌کرد:

"من کمی حساس و محتاطم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۶۹

شک نداشت این رفتار بیماری است و احتیاج به دارو و درمان دارد. تصمیم داشت بعد از بازگشت از سفر، هرطور شده راضی اش کند به روانپزشک مراجعه و پی گیر درمانش باشد. متوجه شده بود روزی که سیمین نباشد، بیشتر وقتش را به نظافت خانه‌ی تمیزشان می گذراند. آشپزخانه را حداقل سه بار تی می کشد و ملحفه تخت را بعد از هر بار خوابیدن، حتی به مدت کوتاه هم عوض می کند.

وقت پذیرایی میز را باز کرد. انوش دست‌ها زیر بغل جمع کرده و سرش را روی دور گردنی سفری اش تکیه داده بود. خودش را به سمتش کشاند و آهسته گفت:

"مگه نمی‌خوای چیزی بخوری؟ میز رو باز کن!"
 "گرسنه نیستم."

شانه بالا انداخت و به انگلیسی. دست و پا شکسته از بین گزینه‌ها یک مورد را انتخاب کرد. نوشیدنی هم گرفت و مشغول شد. دوباره به مرد کنارش تعارف کرد، ولی نپذیرفت. فقط یک بطری آب گرفت و نوشید.

یادش آمد سفر به کیش هم در هواپیما چیزی نخورد. آن‌جا به نظرش طبیعی آمد چون مدت پرواز کوتاه بود. به آن سفر بیشتر فکر کرد. اوایل رابطه بود و آن قدر شور شوق پس‌انداز و واریزی‌های روزانه مرد را داشت که هیچ رفتاری به چشمش بد نمی‌آمد. یادش آمد که جز یک رستوران خاص، جای دیگری غذا نخوردند. از صبحانه مفصل هتل، جز تخم‌مرغ آب‌پز لب به چیزی نزد.

صبح زود به استانبول رسیدند. با آن‌که یک ساعتی را خوابیده بود، اما احساس خستگی می‌کرد و خوابش می‌آمد. وقتی انوش کنار ریل منتظر چمدان‌ها بود، به سرویس بهداشتی رفت و آرایش شب قبلش را پاک کرد. صورتش را شست و مجدد آرایش کرد. دلش می‌خواست بهترین تأثیر را روی مادر و خواهر انوش بگذارد. معتقد بود دیدار اول

خیلی مهم است. یک باره از گذراندن نزدیک به دو هفته با سه عضو یک خانواده دچار استرس شد. اگر آنها هم مثل انوش بودند، چطور باید تحمل شان می کرد؟ به خود دلداری داد که این طور نیست. انوش گفته بود به کنسرت نمی آید. نتیجه گرفت آتنا نباید حساسیت های انوش را داشته باشد که بلیت کنسرت گرفته است. نفسش را سنگین بیرون داد و با خود زمزمه کرد:

"خدا بخیر بگذرونه. ببینم دارن گند می زنن به سفر، بلیت می گیرم و برمی گردم."

گویی نیاز داشت صدای خودش را بشنود تا از تصمیمش مطمئن شود. وقتی برگشت، انوش دو چمدان را گرفته و کناری منتظرش ایستاده بود. نزدیکش شد و «بریم؟!» را پرسید.

"حواست به اینا باشه منم برم دسشویی و یه آبی به صورتم بزنم."

به اطراف نگاه کرد با دیدن چند صندلی خالی کمی جلوتر، گفت:

"من می رم اون جا می شینم تا بیایی."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۷۰

هر دو چمدان را کشید و به سمت صندوق‌ها رفت. گوش‌اش را درآورد و رومینگش را فعال کرد و سریع پیام‌های گروه را خواند و تبریک کوتاهی گفت و رومینگ را غیرفعال کرد. باید برای این چند روز یک سیم‌کارت می‌خرید. بدون اینترنت و چک کردن پیام‌رسان‌هایش دیوانه

می‌شد. مطمئن بود هتل وای‌فای دارد، اما برای طول روز و وقتی خارج از هتل بودند، می‌خواست.

انوش آمد و با هم به سمت خروجی فرودگاه رفتند. انوش به دلیل سفرهای زیادی که رفته بود، ترکی را به اندازه‌ی نیاز بلد بود. آدرس هتل را داد و سوار تاکسی شدند. مسافت بین فرودگاه تا هتل با این که طولانی بود، ولی خوابید. ذوق‌زده به مناظر نگاه می‌کرد. برعکس انوش همان دورگردنی را طوری تنظیم کرد که سرش با پشتی صندلی در تماس نباشد و چشم‌هایش را بست. در سفر اختلاف سنش با انوش بیشتر معلوم می‌شد و اذیت‌کننده‌تر بود. او پر بود از شور و هیجان و انرژی، اما انوش ترجیحش سکوت و آرامش و شاید کمی خرید بود. دوست داشت از تمام امکانات تفریحی استفاده کند، اما آن‌چنان امیدی به همراهی انوش یا آتنا نداشت. می‌دانست خواهرش فاصله‌ی سنی چندانی با خودش ندارد و دوران جوانی را گذرانده و ابتدای میان‌سالی قرار دارد. تصور کرد این سفر را با آیدا و یگانه و مریم می‌آمد. چقدر می‌توانستند خوش بگذرانند. فقط باید به جای انوش کیف پولش را با خود می‌آوردند. از فکرش خنده به لب‌هایش نشست.

هتل تمیز و نسبتاً مجلی بود. کلید اتاق را گرفتند و سوار
آسانسور شدند. مضطرب پرسید:

"چمدونامون رو کجا بردن؟"

"می‌ذارن تو اتاق!"

"الان باید مامانت اینا رو ببینیم؟"

به ساعت گوشی‌اش نگاه کرد.

"نه هنوز زوده. یه کم استراحت می‌کنیم و قبل از صبحونه
می‌ریم اتاق شون."

"شماره اتاق رو می‌دونی؟"

انوش دست پشت کتفش گذاشت و به بیرون هدایتش
کرد.

"چقدر سؤال می‌پرسی. بله شماره رو آتنا گفته. طبقه‌ی
پایین هستن."

در اتاق باز بود و پسر— جوان با لبخند کارت را به دست
انوش داد. او هم انعامی کف دستش گذاشت. در که بسته
شد به فضای بزرگ پیش رویش نگاه کرد. اتاق نبود. یک
سوئیت کامل بود. یک هال مربع که با مبل‌های سبز تیره
پر شده بود. سمت چپ فضایی مستطیل شکل که میز

غذاخوری در آن بود و روبرویش آشپزخانه. سمت راست
هال هم یک اتاق بزرگ با تخت و دو مبل و یک میز کار و
حمام. هومی از سر رضایت کشید. خوشش آمد.

انوش اولین کارش این بود که مبل‌ها و تخت را با
ملحفه‌هایی که با خودش آورده بود، کاور کرد و بعد هم
دوش گرفت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۷۱

او اما به محض آماده شدن تخت، روی آن پرید. انوش غرزد:

"پاشو دست و روتو بشور و آرایش تو پاک کن. الان گند می زنی به ملافه و روبالشی."

بی میل و فقط برای این که صدای مرد را خفه کند، صورتش را شست و خشک کرد.

"بیا! راضی شدی؟ همه که مثل تو وسواس نیستن. من همون طوری هم راحت بودم."

صدایش از حمام کمی خفه به گوش رسید.

"باز گفت وسواس.... تمیز بودن یه چیزه و وسواس چیز دیگه. نمی دونم چرا نمی خوای بفهمی اینا نظافته!"

زیر لحاف خنک فرو رفت و دستش را به معنای «برو بابا!» رو به حمام تکان داد. بی خوابی باعث ضعفش شده بود. دلش صبحانه‌ی مفصل می خواست. از آن ها که فقط در هتل ها پیدا می شوند. تخم مرغ و سوسیس و نیمرو و کره و انواع مربا. برای کیک ها و شیرینی های تازه جان می داد.

کاش زودتر مراسم معارفه انجام می شد تا با استرس کمتر به صبحانه می رسید. صدای سشوار کشیدن انوش آمد. لبش را به داخل دهان کشید و ریز خندید.

"دقیقا چی رو سشوار می کشه؟!"

سر بی موی انوش را تصور کرد و خنده اش بیشتر شد. با باز شدن در حمام، سرش را زیر لحاف فرو برد. تشک تکانی خورد و بوی شامپو و صابون مشامش را پر کرد. دست انوش زیر لحاف به جستجوی تنش رفت. این بار برای رهایی از استرسی که داشت، استقبال کرد. مثل همیشه با سرخوردگی او و رضایت انوش به پایان رسید. قبل از انوش به حمام رفت و اجازه داد بغضش زیر دوش خالی شود. این قسمت زندگی با انوش هم معضلی بود که به زحمت تحملش می کرد.

حوله را دور موهای بلندش پیچاند و لوازم آرایشش را درآورد و جلوی میز آرایش نشست. انوش برای دوش گرفتن مجدد رفته بود. با حوصله و دقت آرایش کرد تا به دقایق قبل فکر نکند. سرشانه اش از جای دندانهای مرد می سوخت.

آرایشش که تمام شد، لباسش را پوشید. فقط مانده بود خشک کردن موهایش که منتظر بیرون آمدن انوش از حمام بود. دو سه بار به در حمام کوبید تا انوش جواب داد:

"بیا داخل. سشوار اون وره و من تو وان ایستادم."

به اجبار وارد شد. بدون نگاه به مرد، سشوار را روشن کرد. حرکاتی که انوش برای جلب توجهش کرد را نادیده گرفت. همین که موهایش کمی خشک شد، بیرون رفت. ترجیح داد با اتوی مو حالتی به موها بدهد تا آنجا بایستد و لوس بازی انوش را تحمل کند. عجیب فکرمی کرد در کارش عالی و مهربان راضی است. کار موهایش که تمام شد، چمدانش را باز کرد و لباسهایش در کمد آویزان کرد. گوشی اش را برداشت و به اینترنت هتل وصل شد و پیامرسانهایش را چک کرد.

#رد پای آرامش

#پارت ۲۷۲

خودش را با گشت و گذار در فضای مجازی سرگرم کرد تا به طولانی شدن دومین حمام انوش توجه نکند. صدای هشدار پیام گوشی مرد را شنید. رمز گوشی را باز کرد. پیام از خواهرش بود و اعلام آمادگی و بیدار بودن شان. به در حمام چند ضربه زد و گفت:

"مرغابی جون بیا بیرون. خواهرت پیام داده که منتظرمون هستن."

چند دقیقه بعد انوش با سر و صورتی قرمز، حوله پیچ بیرون آمد. نگاهی به چمدانش انداخت و دلگیر گفت:

"لباسای منو آویزون نکردی؟"

بی خیال و بی تفاوت شانه بالا انداخت.

"نه! دست می زدم هزار بهونه الکی می گرفتی که این چرا این طوریه و اونو چرا اون طوری کردی. خودت بهتر می دونی."

انوش حرفش را قبول داشت که سکوت کرد. لباس هایش را پوشید و باقی را آویزان کرد و در چمدانش را بست. با تماس آتئا، به رفتن رضایت داد. مهرناز زودتر کارت اتاق را برداشت و مرد را به بیرون هل داد.

"برو! من خودم در رو قفل می کنم."

دوربین موبایلش را هم آماده کرد و همزمان که در را می بست، در را امتحان کرد و از قفل بودنش فیلم گرفت. به چهره و نگاه نگران انوش هم توجه نکرد. دستش را در خم آرنج مرد فرو برد و او را همراه خود کشاند. نگاه چند باره مرد به اتاق را نادیده گرفت و حواسش را با گفتن: «خیلی استرس دارم!» پرت کرد.

سوار آسانسور شدن و رفتن به یک طبقه پایین تر و طی کردن راهروی بلند و رسیدن به پشت در اتاق، برایش به اندازه پلک برهم زدن بود. ضربان قلبش تند و دست ها و پاهایش بی حس شد. دست یخ کرده اش را میان مشت گرم

انوش نگه داشت. در باز شد و خانمی که اصلاً به انوش شباهت نداشت، دست‌ها را باز کرد و برادرش را به آغوش کشید و آهسته قربان صدقه‌اش رفت. بغل و آغوش را طولانی نکرد و خیلی زود به سمت او آمد. انوش وارد شد و آتنا او را بغل کرد.

"خوشحالم می‌بینمت عزیزم."

آرام و مؤدب پاسخ داد و ابراز خوشحالی کرد. آتنا دستش را گرفت و به داخل کشاند و در را بست. سوئیت‌شان شبیه به هم بود. انوش هنوز در آغوش مادرش داشت فشرده و بوسیده می‌شد. با سلامش انوش خود را عقب کشید و او توانست مادرش را ببیند. جز دماغ بزرگ‌شان شباهتی ندید. لبخند مضطربی زد و جلو رفت. مادر دست‌هایش را باز کرد و با محبت زیاد «دختر قشنگم!» را گفت و میان دست‌هایش محصورش کرد. نفسش را بی‌صدا به بیرون فوت کرد. برخورد خوب و محبت‌آمیزشان کمی از استرسش کم کرد. انوش هنوز ایستاده بود. آتنا با دست اشاره زد که بنشینند. انوش مردد به اطرافش نگاه کرد. آتنا دستش را گرفت و روی مبل کنار خودش نشاند.

"با خودت کنار بیا داداش! الان می‌ریم پایین صبونه بخوریم، نمی‌خواهی روی صندلی بشینی؟ شب که برگشتی لباساتو بده برات بشورن و خودتم دوش بگیر."

پس خانوادهاش از مشک‌کش باخبر بودند. سرش را نامحسوس تکان داد. از آتنا داشت خوشش می‌آمد. همین که از پس انوش برآید یعنی نرمال و خوب است.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۷۳

بعد از چند روز به خانه‌ی خودش برگشت. با این که خانه‌ی پدرش راحت بود، اما آسایش خانه‌ی خودش را با هیچ جا عوض نمی‌کرد. سبزه‌ی سفره‌اش از بی‌آبی زرد و پژمرده شده بود. آبش داد، اما با رفتن به مسافرت عاقبتی جز روانه شدن به سطل آشغال برایش نبود. برنامه‌ی شمال را چیدند. ترانه برای سفر با سهیل سر از پا نمی‌شناخت. مادر کمی غرولند کرده بود که:

"تو عیدی، کسی بیاد، نمی‌گه دخترات کجا رفتن؟"

"فامیل نزدیک که اومدن و ما هم بازدید رفتیم. به دورترا هم ارتباطی نداره کجاییم. نهایتش می‌گی یگانه خونه‌ی خودش و خواهرشم رفته پیشش. قرار نیس جار بزنی دخترام رفتن شمال!"

یگانه می‌دانست مادرش بدش نمی‌آید روی رفت و آمد او نظارت داشته باشد. کاری که از مرگ سبحان گاهی حرفش را می‌زد و او این اجازه را نه با بی‌احترامی، بلکه با آرامش و زبان خوش نداده بود. آن قدر هم رفتارش متین و به جا بود که کسی نتواند حرفی پشت سرش بزند. جز با این چند دوست که خانواده‌اش می‌شناختند، رفت و آمد عجیب و خارج از قاعده‌ای نداشت. این مسافرت چون ترانه هم

همراهش بود، نه به صورت مستقیم، ولی به در می گفت و دیوار تو بشنو نارضایتی اش را اعلام کرد. در تأیید حرف خواهرش و برای خاطر جمع شدن مادر، گفت:

"ترانه راس می‌گه. لازم نیس برای کسی. توضیح بدی. مهم شما و بابا هستین که می‌دونین و بچه‌ها رو می‌شناسین. فقط یه دوست جدید بهمون اضافه شده که همکار بنیامینه. ویلا هم برای اوناست. به محض رسیدن هم لوکیشن براتون می‌فرستم که دقیق بدونین کجا هستیم. می‌دونین من تا از جایی مطمئن نباشم نمی‌رم."

مادر با این توضیحات کوتاه آمد.

"نه مادر! خیالم از بابت تو و دوستات راحت. دهن مردم رو نمیشه بست."

"شما هیچی نگو! اسم شمال رو نیار، کسی. نمی‌فهمه که حرف بزنه."

برنامه را برای هشتمین روز فروردین گذاشته بودند.

#رد پای آرامش

#پارت ۲۷۴

قرار بود با دو ماشین بروند. جواد و مریم با ماشین بنیامین و او و ترانه و سهیل با بابک. سهیل را خودش راضی کرد. برایش راحت نبود با کسانی که نمی‌شناخت هم‌سفر شود. وقتی ترانه مشغول صحبت بود و فهمید سهیل راضی نیست، گوشی را از خواهرش گرفت و بعد از سلام و علیک گفت:

"من این برنامه رو به خاطر شما دو تا قبول کردم. گفتم فرصتی باشه برای شناخت بیشترتون. نگران بچه‌ها هم نباش! خودمونی‌تر و راحت‌تر از این حرفان که بخوای معذب بشی."

"به خدا اعصابم از دست مامان خرده! من نمی فهمم بعد از چار سال چرا بند کرده به سبجان و مردنش. عید رو زهرمارمون کرده."

"اونم یه فکری به حالش می کنیم. صبح هشتم آماده باش میایم دنبالت."

"نه دیگه! بگو ساعت چند حرکت، من میام در خونه ی تو!"

گوشی را به ترانه داد تا به باقی صحبتش برسد. یکی دو روز زودتر به خانه اش برگشته بود که هم درست و حسابی استراحت کند و هم سر فرصت بار و بندیل سفر را ببندد. به ترانه گفته بود جز وسایل شخصی به فکر چیزی نباشد. سهم آن دو را هم خودش تقبل کرد. خرید با آیدا و بنیامین بود.

برای سه نفرشان ملحفه و روبالشی و پتوی مسافرتی در ساکی آماده گذاشت. چمدانش را کنار اتاق خواب با در باز گذاشته بود و هرچه یادش می آمد، درونش جا می داد. قصد داشت برای روز حرکت کیک درست کند. چک کرد و مطمئن شد وسایلش را دارد.

بعد از چند روز، از صبح تا شب میان جمع و شلوغی بودن، سکوت خانه آرامش بخش بود. خیلی زود این سکوت با ملودی موبایلش شکسته شد. اسم نقش بسته‌ی روی گوشی لبخند به لبش آورد.

"جانم!"

"جانت سلامت جان دلم! خوبی؟! بابا به کی بگیم دلمون شد اندازه‌ی کله‌ی مورچه."

خندید. زبان چرب و نرمش تغییر نکرده بود. آن وقت‌ها هم با کلماتش دل می‌برد.

"خوبم! چند روز رو خونه‌ی مامانم بودم و نمی‌شد صحبت کنم."

زود استفاده کرد و گفت:

"پس می‌تونم ببینمت؟"

"کی؟ الان؟!"

با تعجب پرسید. صدای بابک هم کمی نالان شد.

"الان که کارخونه‌م. ولی عصر- مستقیم از کارخونه میام، بریم بیرون و شام و تا پاسی از شب با هم باشیم."

با اعلام موافقتش، بابک هم خوشحالی اش را ابراز کرد.
 "چطور تا عصر صبر کنم؟ حالا مگه ساعت می گذره؟.....
 اما این انتظارم شیرینه عشقم. تا عصر خدافظ!"
 دلش مثل بستنی در آفتاب تابستان وا رفت و آب شد.
 برای محبت های کلامی که مدت زیادی بود گوشش نشنیده
 و دلش در سینه نتپیده بود. بی اراده ساعت را نگاه کرد. از
 دید خودش هم زمانی طولانی و سختی بود. با این حال
 دستی به خانه کشید و غذای ساده ای خورد و برای
 استراحت به تخت رفت. کمی با آیدا حرف زد و درباره ی
 خرید تبادل نظر کردند. نفر بعد مریم بود که از تنهایی
 حوصله اش سر رفته و دنبال گوشی برای درددل می گشت.
 "خوبه چند تا کار از حافظی گرفتم و آوردم خونه وگرنه
 دیوونه می شدم. جوادم نمی تونه تو خونه بمونه. به زور روز
 اول موند و همش در حال خوردن بود. این چند روز هم
 رفت تعمیرگاه. می گفت مشتری هم داشته و راضیه. اما من
 همش تو فکر خونه مونم. اگه این همه که من بهشون فکر
 می کنم، اونا به من و زندگیم فکر می کردن، الان این جا تنها
 ننشسته بودم."

"عزیزم! درست میشه. زمان می‌خواد. باباهای ما یاد نگرفتن منطقی فکر کنن. بیشتر دنباله‌رو غرورشون هستن. حالا هم حس می‌کنن غرورشون خدشه‌دار شده. باید فرصت بدی تا ترمیم بشه..... فردا پس فردا هم با هم می‌ریم و خوش می‌گذرونیم. می‌خوای تنهایی بیا پیش من."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۷۵

@Vip Roman

"نه بابا! چرخ جلومه! اتفاقا بد نشد. این کار رو تحویل بدم، یه جایزه تپل گیرم میاد..... تو بیا پیشم!"

نگاهش دوباره روی ساعت چرخید و سعی کرد خوشحالی اش زیاد در لحن و کلامش مشخص نشود.

"قربونت! عصر- با بابک قرار دارم. این چند روز فقط پیام دادیم. قبل از ظهر زنگ زد و خواست همو ببینیم. منم قبول کردم."

صدای مریم شاد شد. لبخندش از شادی لحن دوستش عمق گرفت.

"چی از این بهتر؟! عالیه! بهت خیلی خوش بگذره. چقدر خوشحال شدم. روزمو ساختی!"

بعد از تشکر کمی دیگر صحبت کرد. با پایان مکالمه، اعلانی از پیام‌رسانش بالای صفحه آمد. مهرناز اولین عکس را از رستوران هتل و صبحانه مفصلش فرستاده بود. برای او آرزوی سپری کردن اوقات خوشی کرد و گوشی را کنار گذاشت و چشمانش را بست. ذوق و شوق بیرون رفتن با بابک خواب را از چشمانش ربوده و او بی‌جهت تلاش می‌کرد.

«چی بیوشم؟!» سؤال مهم و حیاتی ذهنش بود. با همه‌ی تلاشش برای خوابیدن، بیشتر از یک ساعت نتوانست در تخت بماند. بلند شد دوش گرفت و چای دم کرد. نوشیدن چای در هر زمانی می‌توانست استرسش کم کند. لیوان اول را با شکلات‌های جدیدی که خرید عیدش بود، خورد. زمان بین لیوان اول و دوم، کمی آجیل در پیاله‌ای گذاشت و آرام آرام مشغول خوردن شد و فیلمی که از تلویزیون پخش می‌شد را دید. چای دوم را با خود به اتاق برد و حین آرایش صورت نوشید. مدام یک چشمش به ساعت دیواری بود تا حساب و کتاب آمدن بابک را داشته باشد. گوشی را هم جلوی چشمش گذاشت که اگر پیامی آمد، زود ببیند.

سایه دودی را گوشه‌ی بیرونی چشمش زد و به سمت داخل چشم محوش کرد. آخرین باری که سایه زده بود، برای جشن نیکی بود. روز اول سال پیام تبریکی گرفته و فرستاده بود، اما دنبال یک فرصت مناسب می‌گشت تا درباره رابطه‌اش با بابک برایش توضیح دهد. با این که نباید برای او فرقی می‌داشت، ولی دلش نمی‌خواست از زبان دیگری بشنود و فکر کند نارو خورده است. شاید

برای نیکی باورپذیر نبود، اما او وظیفه‌ی خود می‌دانست حرف بزند و اجازه ندهد در موردش بد فکر شود.

با خطوط تیره‌ای که زیر گونه و فک و روی بینی‌اش کشید، سعی کرد به صورتش زاویه‌ی زیباتری دهد. گونه‌اش را به رنگ هلوپی درآورد. ریمش را باز کرد تا برای دومین بار روی مژه‌هایش بکشد که اعلان پیام را با اسم بابک دید. برس را به درون مایعش برگرداند و گوشی را برداشت.

«جان دلم، نزدیک خیابون شما هستم. همین جا منتظر باشم؟»

آرایشش تقریباً کامل شده بود و فقط باید لباس می‌پوشید. بلوز و شلوار جینش هم تن کرده بود.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۷۵

به کمک انگشتان شست هر دو دستش سریع نوشت:

«منم میام همون جا!»

دلیل آدرس دقیق ندادنش را درست نمی دانست. شاید به خاطر همسایه ها. تقریباً همه دوستانش را می شناختند. از این که با چهره ی جدیدی، آن هم تنها در محل ظاهر شود، کمی وا همه داشت. مزاحمت ها را همان سال اول تنهایی دفع کرده و تقریباً به ثبات رسیده بود.

تینت لب را روی لبش کشید و به سمت کمد رفت. مانتوی بهاره جدیدی که خریده بود را تن کرد و شال ستش را روی سر طوری انداخت که پشت طره های موی حالت گرفته قرار بگیرد. کیفش را برداشت و کارت ها و گوشی را درونش گذاشت. کفش های پاشنه دارش را هم دست گرفت و به سمت در رفت. سر راهش چراغ ها را خاموش کرد. کفش ها را جلوی در گذاشت و برای برداشتن چند دستمال کاغذی به سالن بازگشت. دکمه ی برق سیار تلویزیون را هم

خاموش کرد. وقتی خیالش از همه جا راحت شد، کلیدش را برداشت و رفت.

خورشید هنوز در آسمان آبی خودنمایی می کرد و از بلندتر شدن روز می گفت. نسیم خنک بهاری که کلی شاعر درباره اش شعر گفته بودند، صورتش را نوازش کرد.

دلش پرپر می زد برای دیدن یارش. با این که با خود قول و قرار گذاشته بود اجازه ندهد عشق چشمانش را کور و از دیدن حقیقت ناتوانش کند، باز حریف تاپ و توپ قلب ندید بدیدش نمی شد. چند قدمی مانده به خیابان برسد، صدای زنگ گوشی اش بلند شد. در کیفش را همان طور که دسته هایش روی ساعدش بود، باز کرد و گوشی را درآورد و جواب داد. بابک حواسش جمع بود و دفعه قبل دیده بود از کدام کوچه درآمده است و نزدیک کوچه پارک کرده بود. به محض ورود به خیابان، گفت:

"دیدمت! بیا!"

از این همه زرنگی خنده اش گرفت. با گام های بلند خودش را به ماشین رساند و حین نشستن کنار بابک سلام کرد و عید را تبریک گفت. در که بسته شد و به سمت مرد چرخید تا صورتش را ببیند. دست دراز شده اش را گرفت.

"سلام به روی ماهت خانوم! عید شما هم مبارک. سرتون شلوغ بود و گرنه برای تبریک و دست بوس زودتر خدمت می رسیدم."

لب هایش کشیده شد و بی اراده پاسخی که همیشه مادرش می گفت را تکرار کرد.

"خواهش می کنم. بی خدمت عزیزید!"

نیش بابک باز شد و یک لنگه ابرویش بالا رفت.

"نه خوشم اومد! امیدوار شدم."

لبش را به دندان گرفت. هنوز دستش اسیر انگشتان کشیده و استخوانی مرد بود. تکانی به دستش داد و آهسته زمزمه کرد.

"بهتره زیاد این جا نمونیم. یه وقت آشنایی می بینه."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

بابک بی حرف دنده را جا انداخت و حرکت کرد. به انتهای خیابان که رسید، گفت:

"مشکلی هست؟ کسی حرفی می‌زنه یا مزاحمتی داره؟"
فکر کرد دلایلش قانع کننده بود که در سکوت پذیرفت.
کمی دستپاچه شد.

"نه نه! ولی خب..... اطرافیان من شناخته شدن. ماشین جدید و فرد جدید و منم با این تیپ و قیافه..... یه کم چطور بگم؟..... ممکنه باعث حرف و حدیث بشه."

"می‌گفتی عزیز من! قرار نیس حضورم باعث مشکل برات بشه."

"نه مشکلی نیس!..... چه خبر؟! تعطیلات چه کار کردی؟"
شانه‌ای بالا انداخت و لحظه‌ای با لبخند نگاهش کرد.

"تو خونه و مهمونی بازیای عید. امشب خونه‌ی دایی و فردا دایی خونه‌ی ما و بعد همه با هم خونه‌ی خاله..... با این حال بدم نمیاد. این طور وقتا مامان خیلی حالش خوبه!"

با حال خوشی که داشت دلش نمی‌خواست ذهنش را درگیر نگرانی‌هایش کند. هنوز مغزش در حال تحلیل و بررسی بود که کلمات بر زبانش جاری شد.

"این چند روز مامانت مشکلی نداره می‌خوای بیای؟"
نگاه حیرت‌زده بابک گویای میزان تعجبش بود.

"چرا باید مشکل داشته باشه؟"

دستپاچه با شالش و رفت و نگاهش را به اطرافش داد.
"همین جوری.... آخه نه این که خیلی به فکرشی، گفتم....
نکنه دلتنگ بشه."

خیابان‌های تقریباً خلوت باعث شد خیلی زود به مقصد برسند. سکوت بابک را گذاشت پای تمرکزش برای جا پیدا کردن و پارک ماشین. سوییچ را که چرخاند و ماشین خاموش شد، خواست پیاده شود، ولی بابک ساعدش را گرفت و اجازه نداد.

"حرفت خیلی معنی پشتش داشت. یگانه! من به آینده‌ی طولانی با تو فکر می‌کنم. با تمام مشکلات و فراز و فرودش. می‌دونم یه زندگی مشترک باید چطور باشه، اگه تو هم به همین فکر می‌کنی، مطمئن باش مادرم و رابطه‌م با اون، خطر و مشکلی برای رابطه‌ی ما دو تا نخواهد داشت."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۷۷

از حرفش پشیمان نبود. یکی از بزرگ‌ترین دغدغه‌هایش در ارتباط با بابک، رابطه با مادرش و بیماری‌اش بود. این

سؤال و جواب‌ها حکم زره پوشیدن و آماده بودن را داشت. با تمام عشقی که در قلبش نسبت به بابک احساس می‌کرد؛ تجربه‌ی یک شکست دیگر را نمی‌خواست. دوست نداشت در اوج وابستگی و دلبستگی رها شود.

وقتی به مجتمع تجاری وارد شدند، به بابک نگاه کرد. چهره‌اش نه جدیت در ماشین و نه خنده‌رویی اول دیدار را داشت. ساده و بدون هیچ احساس مشخصی.. خجالت را کنار گذاشت و برای گرفتن دستش پیش قدم شد. بازوها که مماس شدند، زمزمه کرد:

"ناراحت شدی؟"

قد بلندش باعث شد سرش را کمی بالا بگیرد و برای دیدن عکس‌العملش نگاهش کند. بابک لبخندی زد و انگشتانش را میان انگشتان ظریفش جا داد.

"نه عزیزم!..... آدم تا حرف نزنه که طرف نمی‌فهمه چی تو فکرش می‌گذره. یه بار از بیماری مامان و بچگی من ضربه خوردیم. معلومه که هر دو نخوایم این موضوع تکرار بشه."

نگاهش را به پیش رو داد.

"درسته! فکر می‌کنم باید بدون توجه به شناخت گذشته‌مون، دوباره همدیگه رو بشناسیم. مثل دو فرد جدید!"

فشاری به دستش آورد و میان شلوغی و سروصدای اطراف گفت:

"همین کار رو می‌کنیم."

بعد با شیطننت چشمک زد و ادامه داد:

"براهمین می‌خوام بیرمت مسافرت. می‌گن تو سفر شناخت خوب به دست می‌اد."

خندید و بحث را ادامه نداد. طبقات مجتمع را گشتند و بالا رفتند تا به قسمت بازی و سرگرمی‌اش رسیدند.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

بولینگ و کلی بازی‌های متنوع مخصوص بزرگسال را تجربه کرد. بعد از سال‌ها بی‌فکر خندید و هیجان زده شد. مثل شاخه‌ی خشکیده که با مهیا شدن شرایط ریشه‌اش جان بگیرد و برگ‌های کوچکی بدهد.

یادش رفته بود هنوز جوان است و باید از این دوران لذت ببرد. بعد از مرگ سبCHAN، روزهایش تکراری و یک‌نواخت می‌گذشت. مسیر خانه به سالن و برگشت به خانه و سر زدن به مادرش و هفته‌ای یک‌بار میزبان دوستان بودن. بدون هیجان و اتفاق خاصی. یکی دو بار آن هم کوتاه شمال رفتند. سنگ صبور دوستانش شد تا غم خودش را از یاد ببرد. وقتی حرفی از ازدواج به میان می‌آمد، زندگی مشترک آرام و بی‌هیجانی را تصور می‌کرد. آن یگانه با انگیزه و شاد که در شیطننت از آیدا کم نمی‌آورد را فراموش کرده

بود. گویی آن وجه از شخصیتش همراه قطع ارتباط با بابک، به زندان افتاده و محبوس شده بود.

حضور بابک و عشقش نوید آزادی آن بعد از شخصیتش را داد. با یک ساعت بازی و سرگرمی اعلام وجود کرد.

بالاترین طبقه‌ی مجتمع، رستوران‌ها و فست فودهای زنجیره‌ای و معروف و مستقل قرار داشتند. برای خوردن شام یکی از فست فودها را انتخاب کردند و پشت میز دونفره و گرد آن نشستند. بابک نگاه مشتاقش را روی چشمان براق و گونه‌هایی که گل انداختن‌شان باعث شده بود رژ هلویی بیشتر به چشم بیاید؛ گرداند. دستش را با خجالت روی صورتش گذاشت و گفت:

"صورت‌م خیلی قرمز شده؟"

بابک با لبخند مهربان سرش را بالا انداخت.

"نه خیلی! ولی خوشگل‌ترت کرده."

لپش را از داخل به دندان گرفت و خندید. بابک منورا با گوشی‌اش اسکن کرد و ضمن خم شدن به جلو برایش خواند. یک‌باره میان خواندنش سرش را بالا آورد و گفت:

"هنوز پیتزا بیف دوس داری؟ به یاد قدیم شریکی یه پیتزا و یه هات داگ بگیریم؟"

قدیم از ذهن شان پاک نمی شد. از این که بابک به این خوبی همه چیز را به یاد داشت، چشمانش برق زد و با خنده موافقت کرد. زمان سفارش، سیب زمینی و قارچ هم اضافه و برای انتخاب نوشیدنی، «موهیتو؟» را پرسشی ادا کرد. وقتی پسر جوان از میزشان دور شد؛ نگاهشان در هم گره خورد.

"نگفتی؟! دو نفر مهمونت کی هستن؟"

نمی دانست چطور سهیل را معرفی کند که سوء تفاهم نشود. از طرفی دوست نداشت پنهان کاری کند.

"ترانه خواهرم و دوستش که برادر سبچانه."

آنچه لحظه ای از آسمان چشمان پسر گذشت، ابری از تعجب همراه با دلخوری بود.

#رد پای آرامش

#پارت ۲۷۹

به پشتی صندلی اش تکیه داد و محکم تر و با اعتماد به نفس بیشتر گفت:

"سهیل و ترانه تو مرحله‌ی آشنایی هستن. از طرفی مادرش گیر داده که روح برادرت در عذاب و تو باید زن برادرت رو بگیری و خوشحالش کنی. این دو تا خیلی اذیتن. وقتی گفتم شمال، فکر کردم برای اینا هم موقعیت خوبیه." ابروهای بابک گره خورد.

"تو هنوز باهاشون در ارتباطی؟ این حرف یعنی چی که روح برادرت در عذاب؟" شانه بالا انداخت.

"بعد از چار سال به قول سهیل، مامانش یهو خواب‌نما شده.... من سهیل رو مثل علی داداشم دوشش دارم. دلم نخواسته ارتباطم قطع بشه. وقتی هم فهمیدم با ترانه دوست شدن، خیلی براشون خوشحال شدم. کی از سهیل بهتر برا خواهرم."

"اون وقت نظر آقا سهیل چیه؟ به مامانش هیچی نمیگه؟" به لحن کمی طلب‌کار و عصبی بابک توجهی نکرد و راحت توضیح داد:

"اگه با مادرش موافق بود که نمی‌اومد با ترانه دوست بشه و وقت بگذرونه. شعله خانوم یه خرده گیر داده که قراره سهیل صحبت کنه باهاش. دوس نداره تندی کنه یا مادرش رو برنجونه."

آوردن سیب زمینی و قارچ و نوشیدنی‌ها باعث شد مسیر صحبت عوض شود. کمی یاد قدیم و دوران دانش‌جویی کردند و کمی هم هر کدام از خاطرات سال‌های بی‌خبری گفتند و از با هم بودن لذت بردند. وقت برگشت، نزدیک کوچه پارک کرد و چرخید تا دختر را بهتر ببیند.

"کوچه‌تون امن هست؟"

خنده‌اش گرفت.

"آره امنه! چار ساله تنها می‌رم و میاما!"

دستش را روی فرمان گذاشت و دست دیگر را لبه‌ی صندلی کنار شانه یگانه.

"می‌دونم جان دلم! ولی اون وقتاً من نبودم و الان هستم. وقتی هستم دلم می‌خواد بودنم برای تو مفید باشه. تو احساسش کنی و اگه نیاز بود بهم تکیه کنی."

تمام وجودش لبریز از احساس شد. او هم کسی— را می‌خواست که لحظات خستگی سر روی شانه‌اش بگذارد. کسی— که بار زندگی را با او تقسیم کند و زیر مشکلات کمر خم نکند. پلک‌هایش را با آرامش خواباند و لبخند عمیقی زد.

"مرسی! یادم می‌مونه! همین که به زیون آوردی خیلی ارزش داره."

با گفتن: «من دیگه برم!» دستگیره را کشید. بابک دستش را گرفت.

"نرفته دلم برات تنگ شد."

دست روی دست مرد گذاشت.

#رد پای آرامش

#پارت ۲۸۰

"پس فردا تا دو سه روز با همیم."
 بابک چشم‌ها را در حدقه چرخاند و با گلایه گفت:
 "چه دلداری خوبی! اون همه آدم باهامون هستن. تازه
 فامیل شوهر مرحومتم هست."
 چشم درشت کرد و با تعجب «بابک!» را ادا کرد.
 "خب چیه؟ همیشه همه رو بیچونیم و دو تایی بریم؟"

در را باز کرد و با خنده جواب داد:

"دیگه فکر کنم از وقت خوابت گذشته!"

بابک هم بلند خندید و نشان داد جملاتش مزاح بوده است.

"مراقب خودت باش. من می‌مونم تا بری خونه. رسیدی خونه یه تک بنداز تا حرکت کنم."

«باشه» را به خدا حافظش چسباند و پیاده شد. میان کوچه احساس کرد صدای آهسته‌ی قدم‌هایی را می‌شنود. نامحسوس و بدون جلب توجه پشت سرش را نگاه کرد و از دیدن بابک که سمت مخالف کوچه و با فاصله قدم برمی‌داشت تعجب کرد. سرش را با خنده تکان داد و «دیوونه!» را زیر لب زمزمه کرد. به محض ورود به خانه شماره‌اش را گرفت و با شنیدن صدایش گفت:

"خیالت راحت شد؟ رسیدم خونه! برو دیگه!"

"آره راحت شد. جون تو راه نداشت بشینم تو ماشین!"

با قطع تماس، گوشی را به سینه چسباند. مهربانی‌های بابک را به یاد داشت، اما نمی‌دانست چرا هر عمل یا حرفش قلبش را تکان می‌دهد و دلش را می‌لرزاند. لباسش را

عوض کرد. حوصله‌ی چای دم کردن نداشت. فقط چای‌ساز را زد و تی‌بگی در ماگش انداخت و آب‌جوش ریخت. روی مبل نشست. تلویزیون را هم روشن کرد، اما بیشتر از این که حواسش به برنامه‌ی در حال پخش باشد، دو سه ساعت اخیرش را مرور کرد. صورت بابک را پیش چشم آورد. چروک‌های ریز و کم‌عمق کنار چشمان یا خط خنده‌اش که کمی عمیق‌تر از گذشته شده بود. آن قدر خوش گذشته بود که حتی یک‌بار هم ساعت یا گوشی‌اش را چک نکرد. دلهره دیر شدن هم به دلش راه پیدا نکرد. فارغ از زمان و هر چیز دیگر فقط به آن لحظه فکر کرده بود. در رابطه با بابک مدام باید به یاد می‌آورد چقدر از آخرین باری که کاری را انجام داده یا شاد بوده یا از ته دل خندیده، می‌گذشت.

مثل کسانی بود که بعد از هفت سال قحطی، دوران خشکسالی به پایان رسیده و یادشان رفته نعمت و فراوانی چه شکلی بوده است. مثل آن اسیری که بعد از آزادی هنوز کابوس اسارت را می‌بیند. با تأسف برای خودش سر تکان داد و ادای خودش را درآورد.

"نباید بذارم عشق کورم کنه!..... خاک تو سرت یگانه که
کور به دنیا اومدی."

اگرچه ملامت خود هم کاری از پیش نبرد و قلب ساز
خودش را می زد. آن هم با ریتم تند و بندری.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۸۱

زودتر از همیشه به تخت رفت و با خیال بابک خوابید.
برنامه‌ی فردایش کمی فشرده بود. ترانه می آمد و باید
وسایلش را کامل می کرد. خبر نداشت امکانات ویلا به چه

صورت است. فراموش کرد از بابک پرسد. صبح اولین کارش پیام دادن به بابک بود. می دانست به کارخانه می رود. پیام داد و خواست هر زمان می تواند صحبت کند، زنگ بزند. به پنج دقیقه نرسیده بود که زنگ زد. با دیدن اسمش نه حریف کش آمدن لبها شد و نه ریتم تند قلبش.

بعد از احوال پرسی و ابراز دلتنگی مرد، گفت:

"خواستم راجع به ویلا ازت پرسم. اجاره کردی یا آشناست؟"

"فرقش چیه؟"

"فرقش اینه اگه اجاره س دنگ مون رو بدیم. اگه آشناست، بدونم چی داره و چی نداره؟"

"فکر کن آشناست. امکاناتشم فوله. دیگه چی می خوای؟" تشخیص نداد سربه سرش می گذارد یا جدی می گوید.

"اذیت نکن بابک! درست بگو!"

لحن پسر هم جدی شد.

"غلط بکنم! اذیت چیه جان دلم؟! دو خواب با تخت داره و کلی رختخواب تمیز. یه سالن بزرگ و مبل و میز

غذاخوری..... امکانات چی مد نظرته که بگم..... وسایل آشپزخونه هم کامله."

لبخند زد و آفرین گفت به مردی که دقیق می دانست دغدغه اش چیست.

"همینا عالیہ! من ملافه و رو بالشی— آوردم ولی باز گفتم پرسم اگه لازمه پتو و اینا هم بیارم."

"نه عزیزم واقعا لازم نیس. من تضمین می دم همه چی تمیز باشه. بازم هر طور راحتی همونو انجام بده."

تضمین بابک، یعنی بهترین وضعیت. خیالش راحت شد و به مکالمه پایان داد. طی روز بارها با مریم و آیدا صحبت و برنامه ریزی کرد. مادرش مقداری شیرینی و میوه و آجیل به همراه ترانه فرستاد. وقتی زنگ زد و تشکر کرد و گفت لازم نبود، مادرش جواب داد:

"نمیشه که مادر! درسته تو خواهرتو دعوت کردی، اما برای خودش قشنگ نیس دست خالی بیاد بین دوستات." به جای هر بحث و توجیهی فقط تشکر کرد. قانع کردن مادر به این راحتی هم نبود. ساعت حرکت را هفت تعیین کردند. بابک قرار بود برای بردن آنها بیاید و بنیامین و

آیدا مریم و جواد را سوار کنند و همدیگر را بعد از عوارضی آزاد راه ببینند. وسایل و چمدان‌ها را جلوی در آماده گذاشته بودند که سهیل رسید. آیفون را زد و رو به ترانه گفت:

"تو از بابک چیزی به سهیل گفتی؟!!"

"نه! نمی‌دونستم نظرت چیه؟ می‌خوای بگی یا نه؟!!"

حسی- بین خجالت و دلشوره داشت. می‌دانست سهیل فهمیده‌تر از آن است که حرفی بزند؛ اما برای خودش آسان نبود به برادرشوهر سابقش، عشق قدیمی‌اش را معرفی کند.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۸۲

می توانست با اطمینان بگوید سفر به یمن وجود آتنا خوش گذشت. تصور تنها بودنش با انوش و بی حوصلگی و «این جا نریم و اون جا بریمش» هم اوقاتش را تلخ می کرد. برخلاف آتنا که پایه ی همه جور تفریح و گردش بود. شانس آورد هتل شان به خیابان معروف استقلال نزدیک بود و هر وقت اراده می کرد، می توانست پیاده برود و بچرخد. اکثراً شب ها بعد از خوردن شام و زمانی که انوش و مادرش فقط استراحت را طلب می کردند، او تنها یا با آتنا می رفت و با دست هایی پر از بگ های خرید برمی گشت. هرچیز قشنگ و مناسبی می دید، عکسش را برای یگانه و آیدا می فرستاد و همین که تأیید می کردند خوب است، برای شان می خرید.

برای مریم کلی اکسسوری مناسب خانه‌اش گرفت. گاهی لباس یا بوت زیبایی می‌دید و به یاد افروز می‌افتاد، اما پا روی دلش می‌گذاشت و قید خریدش را می‌زد. قبل از آمدن برایش مانتو و شلوار جین خریده و در یک دیدار کوتاه به دستش رسانده بود. حرفی هم از سفر نزد. در رابطه با افروز خیلی احتیاط می‌کرد. حتی بعد از دیدارش تا مطمئن نشد سوار مترو شده، حرکت نکرد. می‌ترسید با تعقیب کردنش خانه‌ی انوش را یاد بگیرد. می‌دانست از مادرش برمی‌آید پول یک هفته‌اش را برای درست گرفتن و به دنبال او راه افتادن بدهد.

انگار انوش مرغ تخم طلایی بود که باید از دید دیگران پنهانش می‌کرد. در سفر هم به ثروت انوش به چشم یکی از معدود فضایل مرد نگاه کرد. فضیلتی که تحمل مابقی رفتارهای ناهنجارش را ممکن می‌ساخت. با آتنا سه شب کنسرت رفتند. از این که بلیت‌شان ردیف‌های اول بود، کیف کرد. تمام مدت رقصید و جیغ کشید. از کنسرت اندی و لیلا بیشتر خوشش آمد و شادتر بود، اما کنسرت ابی هم بد نبود. آتنا عاشقش بود و تمام ترانه‌ها را هم‌خوانی کرد. برای او که در خانه‌ی پدرش خبری از این تفریحات نبود و بعد هم هیچ‌کدام از پسرهایی که در

زندگی اش آمدند، پول آن چنانی برای کنسرت رفتن نداشتند؛ خیلی مهیج و دیدنی بود. انوش هم که کلا از تفریح و شلوغی و جمع بیزار بود. اولین تجربه اش تبدیل شد به شیرین ترین تجربه.

با حضور خواهر و مادر انوش، لازم نبود حرص غذا خوردن یا نخوردنش را بزند. آتنا رستوران های خوب و با کیفیت را پیدا و با زبان خودش انوش را راضی می کرد. تنها کار مهرناز در این سفر لذت بردن از همه چیز بود. اگر اتاقی جدا از انوش داشت یا شب هم می توانست کنار آتنا بخوابد، دیگر هیچ مشکلی نداشت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۸۳

همه چیز عالی بود تا روز آخر و آن انگشتی که در دستش نشست. به ظاهر و به گفته‌ی مادرش هدیه بود، اما خوب می‌دانست هدیه را روز آخر نمی‌دهند. مثل باقی هدایا همان ساعت اولیه می‌دادند. مادر انوش صورتش را بوسید و کنار گوشش آهسته گفت:

"امیدوارم به زودی برای دیدن پدر و مادرت بیایم."

همین جمله شکش را تبدیل به یقین کرد که پشت این هدیه، داستان یا نقشه‌ای پنهان است. نقشه‌ای که این سه نفر می‌دانستند و تنها فرد بی‌خبر اوست. اصرار برای ماندن در انگشتش هم نمی‌توانست بی‌دلیل باشد. هربار چشمش به انگشتش می‌خورد، حس می‌کرد نفسش بند می‌آید. حتی تصور فکر و نقشه‌شان برایش سخت و نفس‌گیر بود.

هیچ گاه به ماندن همیشگی کنار انوش فکر نکرده بود. خیلی کم با انوش بیرون از خانه ظاهر می شد، اما همان موارد اندک، مثل وقتی به کیش رفتند یا در هواپیما و فرودگاه، نگاه‌هایی که مکثی حتی کوتاه داشتند را حس می کرد. خودش را مانند قهرمان کارتون دیو و دلبر می دید با این تفاوت که قرار نبود زیر قیافه‌ی معشوق دیو صورتش، شاهزاده‌ای زیبارو و خوش تیپ ظاهر شود.

راضی کردن خودش بدون این که قصدش را داشته باشد از همان لحظه‌ی احساس سردی فلز سفید رنگ روی پوستش، آغاز شده بود. جز خودش چه کسی می توانست راضی اش کند. مطمئن بود یگانه و آیدا و حتی مریم با تصمیمش مخالف خواهند بود. نفس عمیقی کشید و به خودش وعده داد تا مستقیم صحبتی نشود، به آن فکر نخواهد کرد. روحیه‌ی انوش خیلی بهتر شده بود. شاید اگر دست از وسواس‌های اعصاب خردکنش برمی داشت، راحت تر می توانست به او فکر کند. اما درست همان زمان تصویر تخت و شب‌های شان پیش چشمش آمد و صورتش چین خورد و چندشش شد. آن قدرها هم پول ارزش نداشت که یک عمر خودش را از نیازهای طبیعی اش

محروم کند. بحث یک مدت مشخص فرق داشت با یک عمر.

فکر این که مثل افروز شود و خیانت را برای رسیدن به آن چه در زندگی با همسر— قانونی اش به دست نمی آورد، انتخاب کند هم ذهنش را به هم می ریخت. در سال های ابتدای جوانی به خود قول داده بود ازدواج نکند مگر این که واقعا و عمیقا عاشق کسی— شود. عشقی مثل مریم و جواد یا آیدا و بنیامین. از پدر و مادرش عشقی ندیده و یاد نگرفته بود و هر آن چه بلد بود را مدیون دوستانش می دانست. بهتر دید از ساعات آخر سفرش لذت ببرد به جای آن که با فکرهای بیهوده حالش بد شود.

ساعت پرواز آنها و آتنا و مادرش فقط یک ساعت اختلاف داشت و به همین دلیل همه با هم به فرودگاه رفتند. هر کدام به سمت گیت های مشخص شده برای گرفتن کارت پرواز رفتند و بعد از گرفتن کارت و تحویل چمدان ها، دوباره همدیگر را یافتند تا آخرین لحظات را هم با هم بگذرانند. بعد از خوردن نوشیدنی گرم، به سمت گیت پرواز مادر و آتنا حرکت کردند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۸۴

وقت خدا حافظی، مادر انوش محکم در آغوشش گرفت و گفت:

"دیدن خوشبختی انوش آرزومه! آگه مطمئن بشم راحت سرم رو می‌ذارم و می‌میرم. زیاد طولش نده!"

«خدا نکنه‌ای» زمزمه کرد. جز این جوابی نداشت بدهد. بعد از مادر نوبت آتنا بود. صبر کرد تا زمزمه‌هایش با انوش

تمام شود. وقتی بغلش کرد، با صادقانه‌ترین لحن و احساس تشکر کرد:

"آتنا جون با شما خیلی خیلی خوش گذشت. خوشحالم اولین سفرم به ترکیه با شما بود."

"قربونت برم عزیزم! به منم خیلی خوش گذشت. خوشحالم که انوش انتخابی به این خوبی داشته. دوست داریم دفعه‌ی بعد خودمون میزبان تون باشیم.....فقط....."

نگران به چشم‌هایش خیره شد.

"فقط دوس داریم هرچه زودتر به توافق برسین و ما رو خوشحال کنین!"

سرش را نامفهوم و گنگ جنباند. نه به تأیید و نه به رد. فقط برای رفع تکلیف. هرچه فکر کرد، نفهمید باید سر چه به توافق برسند. وقت خداحافظی زمان مناسبی برای پرسش و کنکاش نبود. ایستادند و تا جایی که آن‌ها از پله‌ها سرازیر و وارد سالن دیگر شدند، نگاه‌شان کردند. آهسته و بدون عجله به سمت گیت خروجی پرواز خودشان به راه افتادند.

انوش انگار منتظر بود حرف بزند. ولی او حتی دلش نمی‌خواست منظور مادر و خواهرش را پرسد. گویی با سربسته نگاه داشتن موضوع از اجبار برای تصمیم‌گیری جلوگیری می‌کرد. هر دو ساکت بودند تا انوش سکوت بین‌شان را شکست.

"نظرت راجع به مامانم اینا چی بود؟"

چون می‌خواست حس واقعی‌اش را بگوید، نیازی ندید خیلی شلوغش کند. راحت و بی‌دغدغه گفت:

"خوب بودن! فکر نمی‌کردم آتنا به این با حالی باشه..... چند سال ازت کوچکتره؟"

انوش با انگشت اشاره عینکش را روی بینی بالا داد.

"دو سه سال.... بعد از طلاق آتنا، وقتی برنامه‌شون درست شد، خیلی دوست داشتن منم باهاشون می‌رفتم و اون‌جا می‌موندم، اما من حیفم اومد شرکت رورهایش کنم." انگشت‌های شست هر دو دستش را زیر بندهای کوله‌اش انداخت.

"اشتباه کردی! آخه این‌جا چی داره که موندی؟"

"یعنی تو دوس داری بری؟"

شانه بالا انداخت.

"چرا که نه؟! این جا نه جای پیشرفتی برام هست و نه پول! آزادی و راحتی خیال هم که بماند."

انوش لبها را با زبان تر کرد. به نظر می رسید برای گفتن حرفی مردد است. مهرناز به ساعتش نگاه کرد.

"یه کم تندتر بیا! بریم اون یکی سالن جا پیدا کنیم و بشینیم. من خسته شدم."

دستش را در خم آرنج مرد حلقه و به قدم هایش سرعت بخشید. شماره‌ی گیت پروازشان را پیدا کردند و همان نزدیکی روی مبل های راحت نشستند. کلافه از نداشتن اینترنت، گوشی اش را دست گرفت و مشغول بازی شد. انوش ساکت و متفکرانه به جایی خیره نگاه می کرد. میان دو راند بازی اش، سرش را بالا آورد و همین طوری و فقط برای این که سکوت را بشکند، گفت:

"ساکتی؟! دلت برا مامانت تنگ شده؟!!"

خودش خندید. انوش اما لبخند هم نزد. عینکش را روی بینی سر داد بالا و من منی کرد:

"میگم! جدی اگه بتونی بری خارج می ری؟"

همان طور که سرش پایین و حواسش به بازی بود، جواب داد:

"آره که می رم. تعجب نداره. تو بگو همین ترکیه، کار باشه و بتونم پول دربیارم و زندگی درست و حسابی داشته باشم، میام و می مونم.... فقط من بدم میاد برم اون جا بدون پول و بدون کار، تویی خور اینو و اون بشم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۸۵

نگاهش را از دختر گرفت و زل زد به روبرویش و پرسید:

"می‌دونستی من اقامت کانادا دارم؟"

یک باره دست از بازی کشید و سرش را یک ضرب بالا و آورد و چرخاند سمت مرد و از دردش دستش را روی گردنش گذاشت و آخ یواشی هم لب زد.

"دروغ میگی! بگو جان مامانم!"

انوش خنده‌اش گرفت.

"چرا باید دروغ بگم؟ چرا قسم بخورم؟.... گفتم بهت که مامان اینا وقتی رفتن دلشون می‌خواست منم بمونم. یعنی باهاشون رفتم و مدت زیادی هم اون‌جا بودم و تونستم اقامتم رو بگیرم. در سال یه مدت هم می‌رم اون‌جا."

با این که حس کرد بحث خارج رفتن و داشتن اقامت، به آن انگشتر و حرف‌های آخر مادر و خواهرش بی‌ربط نیست؛ اما نتوانست هیچانش را مهار کند. گوشی را به کیفش برگرداند و آویزان دست انوش شد.

"جان من راس میگی؟! یعنی اگه بخوای می‌تونی کسی-رو با خودت ببری؟!"

خنده‌ی انوش بیشتر شد.

"چی میگی؟! من برای خودم اقامت دارم. چه کاره‌م که بتونم کسی رو با خودم ببرم."

وقتی افول هیجان و ذوق‌زدگی را در چشمان دختر دید، ادامه داد:

"نهایتش اگه زن بگیرم، می‌تونم برای اون اقدام کنم. تازه به شرطی که واقعا قصد موندن اون‌جا رو داشته باشم."

انوش مجدد نگاهش را به اطراف داد، اما تأثیر حرفش را از خیرگی نگاه و ساکت ماندن دختر متوجه شد. احساس کرد ناگهان میان زمین و آسمان آونگ شده و نه سقوط می‌کند و نه کسی— او را به بالا می‌کشد. هجوم خون را به مغزش حس کرد. انگشتش را روی نقطه‌ی درد در شقیقه‌اش گذاشت و فشار داد. مرد هم بی‌خیال و فارغ از دردی که به جانش انداخته بود، نشسته و اطرافش را تماشا می‌کرد.

ایستاد و آهسته «می‌رم دس‌شویی» را زمزمه کرد و به سرعت به سمت سرویسی— که همان نزدیکی دیده بود، رفت. جلوی روشویی سرویس ایستاد و کوله‌اش را کنارش گذاشت. دستش را زیر شیر گرفت تا با تشخیص چشم الکترونیکش آب ریخته شود. دو سه بار دستش را پر از

آب کرد و به صورتش پاشید. از بی عدالتی دنیا و روزگار اشک ریخت و بی صدا فریاد کشید. میان این همه آدمی که اقامت کانادا یا اروپا را داشتند، انوش به تور او می خورد که همین چند ماه گذشته را به زحمت تحملش کرده و در هر شبانه روز حداقل سه بار تصمیم به جدایی می گرفت. اگر حتی معلول بود و معلولیتش بیشتر از بنیامین هم بود، ولی اخلاق و رفتارش به پای بنیامین می رسید، لحظه ای تعلل نمی کرد. حتی از این که خودش پیشنهاد ازدواج دهد هم ابایی نداشت. حالا معنی حرف های خواهر و مادرش را کامل می فهمید. به توافق رسیدن و خیلی زود به دیدار پدر و مادرش آمدن، معنی و مفهومی جز ازدواج با انوش نداشت.

آن ها هم متوجه شده بودند که او عاشق چشم و ابروی نداشته ی پسرشان نشده است و به هوای پول و موقعیتش ماندن را انتخاب کرده است. شاید تنها موردی که نمی خواستند باور کنند؛ کوتاه بودن مدت این دوستی و هم خانگی بود. در آینه به خودش خیره شد. زیبایی افروز را در صورت دختر روبرویش دید. همان چشم های مورب و کشیده و مژه های پر و فر. دماغ کوچک و قلمی که مورد حسرت دوستان دبیرستان و دانشگاهش بود. لب هایی که

با کمی رژ یا برق لب برجسته و زیباتر می‌شد. سرش را پایین انداخت. چند نفر وارد سرویس شدند. صورتش را خشک کرد و لوازم آرایشش را درآورد و چهره را آراست. نباید اجازه می‌داد انوش متوجه به هم ریختگی و تشویشش می‌شد. اتفاقی نیفتاده بود. باید درست فکر می‌کرد. عجولانه نمی‌شد تصمیم گرفت. یک سو زندگی و جوانی‌اش بود و سوی دیگر مهاجرت و افقی روشن. در واقع باید روی زندگی‌اش قمار می‌کرد و اگر می‌برد، جایزه‌ی بردش می‌شد زندگی در کانادا. اگرچه می‌دانست اگر هم ازدواج کند، عمر این وصلت طولانی نخواهد بود. با این حال برایش ترسناک و خوف‌انگیز بود.

شیرینی سفر با این صحبت‌ها به گامش زهر شد.

. چند پلک زد و چشم‌ها را در حدقه چرخاند تا حلقه‌ی اشک تشکیل شده در چشمش تبدیل به قطره نشود و نچکد. سفیدی چشمش قرمز شد، ولی توجهی نکرد. رژش را چند بار با به هم فشردن لب‌ها پخش کرد. وقتی از قیافه‌اش راضی شد، کوله‌اش را برداشت و رفت. وقتی به انوش رسید دید برای سوار شدن صفی تشکیل شده و او منتظرش است.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۸۶

سهیل وارد خانه شد. تا رسیدن بابک هنوز وقت داشتند. بعد از احوال‌پرسی، به آشپزخانه رفت. عادت داشت قبل از بیرون رفتن از خانه چیزی بخورد. حتی اگر یک فنجان چای شیرین باشد. آب کتری جوش بود و یک فلاسک را پر از چای کرده در سبد گذاشته بود. در قوری چای کیسه‌ای گذاشت و آب ریخت و رو قوری را رویش

گذاشت. با نان تست چند ساندویچ پنیر و گردو آماده کرده بود. متوجه بود ترانه آهسته برای سهیل چیزی را تعریف می کند. قلبش تندتند زد. با این که کار بدی نکرده بود، اما شرم و خجالت تنش را سوزاند. با صدایی کمی لرزان صدای شان کرد.

"بیاین یه چیزی بخورین. تا بخوان واسه صبونه بایستن حداقل دو سه ساعت دیگه س."

هر دو آمدند. سهیل به وضوح چشم می دزدید و از نگاه مستقیم پرهیز می کرد. پشت میز نشستند و لیوان ها را پر کرد و مقابل شان گذاشت. ترانه وقتی دید سهیل سکوت کرده و سر پایین انداخته است، با پا ضربه ای به پای پسر زد و با چشم و ابرو اشاره کرد. سهیل نگاهش کرد و بعد با سرفه ای صدایش را صاف و گفت:

"ام..... زن داداش!"

ترانه با صدای بلند نفسش را رها کرد که بیشتر به کلمه ی «اوف» نزدیک بود.

"ببخشید..... ترانه گفت که با یه آقا....."

نتوانست جمله‌اش را تمام کند. یگانه دو دستش را دور لیوانش چسباند تا لرزشش پیدا نباشد. اگر می‌خواست عنان زندگی‌اش دست خودش باشد، این اولین مرحله برای ثابت کردنش بود.

در حالی که به لیوانش خیره شده و موج‌های خیلی کم روی چای را نگاه می‌کرد، میان صحبت سهیل دوید.

"بابک هم‌دانشگاهی قدیمیه که با هم دوست بودیم. یه سری مشکلات براش پیش اومد و خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم. اتفاقی دیدیمش و فهمیدیم با بنیامین، شوهر آیدا همکارن. این‌طور شد که اومد توی اکیپ‌مون. چون از قبل همدیگه رو می‌شناختیم، پیشنهاد داد یه مدت رفت و آمد کنیم. الانم اون میاد و ویلا هم برای یکی از آشناهاشه."

ترانه یک بار دیگر به پای سهیل ضربه زد.

"من چیزی نگفتم..... داداش من چهار ساله فوت شده. تو هم حق داری برای زندگیت تصمیم بگیری..... من... فقط یه کم..... جا خوردم."

"جا نخور عزیزم! تو اگه قبول نکنی، چطور می‌خواهی مامانتو راضی کنی..... ازت دلخورم سهیل! اگه یه کلام

اسم منو به مامانت گفته بودی، شاید دیگه اصرار
نمی کرد."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۸۷

ترانه با زرنگی بحث را به رابطه‌ی خودشان کشید و سهیل
توجیه کرد و توضیح داد. یگانه ساندویچش را با چای
سریع خورد. برای شستن لیوان و چک آخر وسایل به
آشپزخانه رفت. نفسش را بی صدا بیرون داد. همین که

سهیل برخورد بدی نداشت، خیالش راحت بود. صدای زنگ موبایلش از سالن بلند شد. از کنار میز رد شد و گفت:

"احتمالا بابکه! تران سریع جمع و جور کن!"

حدسش درست بود. به جای «الو!» سلام کرد. بابک خوشرو و با انرژی جواب داد:

"سلام به روی ماهت. به چشمون سیاهت! صبح عالی متعالی!"

پشت به بچه‌ها کرد و اجازه داد لب‌هایش کش بیاید.

"صبح تو هم بخیر! ما تقریباً آماده‌یم..... میای بالا؟"

دو کلمه‌ی آخر را محکم و از ته دل نگفت. هنوز برای حضور بابک در خانه سبحان، آماده نبود و حس خوبی نداشت.

"نه جانم! منتظرم. اگه چیز سنگینی داری پیام کمک؟!"

"نه! سهیل هست."

تماس را قطع کرد و چرخید سمت میز. ترانه و سهیل میز را جمع کرده بودند. سهیل با سبد و کوله‌ی خودش به طرف در رفت. سریع به اتاقش رفت و هودی‌اش را پوشید. وقتی بابک تضمین داد همه چیز تمیز است، پتوهای مسافرتی را

درآورد و فقط ملحفه و روبالشی— گذاشت. کوله‌اش که لوازم ضروری مثل شارژر و برس و لوازم آرایشش را گذاشته بود، برداشت و چراغ را خاموش کرد.

ترانه هم آماده کنار سهیل و چمدان‌ها ایستاده بود. کوله را به سمت خواهرش گرفت و گفت:

"بچه‌ها شما اینا رو ببرین پایین تا من آب و گاز رو ببندم و درآرو قفل کنم."

به آشپزخانه رفت و گاز را بست. ترانه فراموش کرده بود قوری را بشوید. سریع قوری را شست و همه جا را چک و در اتاق خودش را قفل کرد. همه‌ی چراغ‌ها را خاموش کرد و فقط هالوژن‌های زرد رنگ سالن را روشن گذاشت.

وقتی در را قفل کرد و پایین رفت، بابک و سهیل مشغول جا دادن چمدان‌ها در صندوق عقب ماشین بودند. یک لحظه نفسش بند آمد. نیم‌رخ سهیل خیلی شبیه سبجان بود. حس کرد رنگش پرید. همان‌جا میخ زمین شده بود که ترانه صدایش زد و بابک برگشت. با لبخند جلو آمد و دستش را دراز کرد. نگاهش به واکنش سهیل بود و دستش را در دست بابک گذاشت. نگاه مرد نگران روی صورتش چرخید. آهسته پرسید:

"چیزی شده؟ حالت خوب نیس؟!"

نفسش را آهسته رها کرد و «خوبم!» را لب زد. سهیل در صندوق را بست و دست ترانه را گرفت و به سمت ماشین رفت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۸۸

"با اجازهت داداش ما نشستیم."

هر دو به سمت ماشین قدم برداشتند. سریع گفت:

"سهیل جلو بشین! من پیش ترانه می‌شینم."

"نه زن داداش! من می‌خوام چرت بزنم. کنار راننده نمیشه."

ابروهای بابک به هم نزدیک شد و زمزمه کرد:

"فرق نداره! سوار شو!"

نیشگون ترانه پهلوی سهیل را هدف قرار داد.

"زن داداشو کوفت! بیا دیگه با این حرف زدنت."

هر دو سوار شدند. به عقب نگاه کرد و پرسید:

"اگه سبد اذیت‌تون می‌کنه، بدین من!"

"نه آجی خوبه!"

بابک قبل از حرکت، موبایلش را جلوی دنده گذاشت و کمربندش را بست. با حرکت ماشین، یگانه هم کمربند را بست. ترانه و سهیل آهسته حرف می‌زدند. یگانه هم آرام گفت:

"چیزی خوردی؟ می‌خوای چایی بخوری؟"

لبخند مهربانی از مرد دریافت کرد.

"مرسی! مامان چای دم کرد و کلی هم خوراکی برام گذاشت.
دست خواهرت دادم."

سهیل سعی کرد سوتی اش را رفع و رجوع کند.

"یگانه! چیزایی که آقا بابک آورده خیلی بهتره!"

"چشتو بگیره سهیل! جیبتو نشون بده که پسته‌های
آجیلی که من آوردم رو برداشتی."

"آبرومو نبر دیگه!"

بابک خندید و جواب داد:

"نمی‌دونم اصلاً مامانم چی گذاشته. هرچی بود نوش
جونتون. فقط دیگه نشنوم آقا بگی."

"سروری!"

"آقایی!"

دخترها از این رد و بدل تعارف بلند خندیدند. هنوز به
خروجی آزادراه نرسیده بودند که شماره و اسم جواد روی
صفحه‌ی موبایل بابک افتاد. بابک دست فرمان را گرفت
و با دست دیگر تماس را وصل کرد. جواد از نزدیک شدن
به عوارضی گفت.

"ما هنوز وارد آزادراه نشدیم. بعد از عوارضی بایستید تا ما برسیم."

ماشین بنیامین را در حالی که مریم و آیدا به آن تکیه داده بودند، دیدند. بابک راهنما زد و نزدیک شان پارک کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۸۹

همه پیاده شدند. دخترها روبوسی کردند و به هم عید را تبریک گفتند. سراغ جواد و بنیامین را گرفتند. آیدا پووفی کرد و گفت:

"رفتن دس شوپی! خدا بخیر کنه. یه ساعت نیس راه افتادیم."

بابک خندید و به یگانه چشمکی زد.

"دمشون گرم! منم لازم داشتم و روم نمی شد بگم."

سهیل با گفتن: «منم!» همراهش شد. مریم نگاهی به ساعت مچی اش کرد.

"بچه ها کاش همین جا صبونه رو می خوردیم. بعد اگه شد بایستیم فقط چای بخوریم."

دخترها موافق بودند. منتظر آمدن پسر ها شدند. چهار پسر با هم برگشتند. بعد از احوال پرسى و تبریک سال نو، با شنیدن پیشنهاد دخترها، سبدها و زیراندازها را درآوردند. بابک دیگی را به دست یگانه داد.

"این چیه؟"

"حلیم! وایسا کاسه و قاشقم گرفتم."

پسر ها بلند تشویق کردند. آیدا آهسته برای یگانه ابرو بالا انداخت و گفت:

"مردم چه شیرین عسلى هستن..... آقا ما کله پاچه دوس داریم، چرا هیچکی به فکرمون نیس؟!"

یگانه هم پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:
 "تا بترکه چشم حسود و بخیل!"

صبحانه را با شوخی‌های جواد و سربه‌سر بابک گذاشتن خوردند. سهیل خیلی زود با پسرها گرم و صمیمی شد. به نظر رسید ترانه خیلی خوب توانست گوشش را بکشد و «زن داداش» گفتن را از دهانش بیندازد.

ساعتی از ظهر گذشته بود که به ویلا رسیدند. بابک پیاده شد و در را باز کرد و وارد حیاط ویلا شد. ماشین دوم به رانندگی جواد هم بلافاصله داخل شد و پشت ماشین بابک ایستاد. ساختمان وسط و اطرافش با درختچه‌ها و بوته‌های گل پر شده بود.

پشت ویلا ساحل اختصاصی داشت و محوطه‌ای که دو تیرک داشت برای بستن تور والیبال و سبیدی برای بسکتبال نصب شده بود. بابک از پله‌ها پایین آمد و گفت:
 "در بازه برید بالا، ما وسایل رو میاریم."

دخترها هر کدام کیف و کوله و یک تکه از وسایل را دست گرفتند و از پله‌های ورودی بالا رفتند. ویلا به راستی تمیز و مرتب بود. همه وسایل شیک و نو بودند. بخاری گازی

بزرگی در یک سمت سالن و بخاری کوچکتري در سمت
مقابلش نصب شده بود. فضای داخل از بیرون سردتر
بود. بابک چمدان یگانه و ساک خودش را کنار مبل
گذاشت و به آشپزخانه رفت. کبریتی از کشو پیدا کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۹۰

جلوی بزرگترین بخاری نشست و بعد از باز کردن گاز
فندکش را زد و بعد از چند بار تلاش روشنش کرد.

شعله‌های زرد و نارنجی پشت شیشه‌ی بخاری نوید گرم شدن را می‌داد. یکی یکی بخاری‌های دیگر را هم روشن کرد. فقط یک بخاری در اتاق نیاز به کبریت داشت و فندکش کار نمی‌کرد.

دخترها دو اتاق را در اختیار گرفتند و وسایل‌شان را جا دادند. پسرها هم ساک و کوله‌شان را پشت مبلی یا گوشه‌ای گذاشتند. آیدا جوجه‌ی آماده و مواد زده خریده بود. فقط باید برنج را می‌پختند و پسرها زحمت کباب کردنش را می‌کشیدند.

مریم و یگانه زبر و زرنگ‌تر از بقیه، سریع کتری را روی اجاق گذاشتند. یگانه برنج را پیمانه کرد و شست و مریم نیم لیوان‌ها را از کابینت درآورد و آب زد و برای چای آماده گذاشت. دو کیک، یکی کار یگانه و دیگری دست‌پخت مادر بابک را در سینی گذاشت و برش زد. یکی از فلاسک‌ها پر از چای بود. لیوان‌ها را از آن پر و دو فلاسک دیگر را چای تازه، دم کرد.

آیدا هم به کمک آمد و وسایل سالاد را با خود به سالن برد. پسرها خسته روی مبل‌ها لم داده بودند. هر کدام حداقل دو سه ساعتی را رانندگی کرده بودند. چای و کیک

جان تازه‌ای به همه داد. ترانه شیرینی و آجیلی که مادرش داده بود در ظرف ریخت و روی میز وسط گذاشت. یگانه از آشپزخانه بیرون آمد و تنها جای خالی را کنار بابک دید. مردد بود. به خودش گفت: «همه‌شون می‌دونن دیگه خجالت نداره!» از طرفی هنوز از سهیل خجالت می‌کشید. بابک کارش را راحت کرد. کمی جمع شد و صدایش زد:

"یگانه! بیا! لیوانت رو این‌جا گذاشتم."

وقتی واکنشی - از کسی - ندید، مبل‌ها را دور زد و کنار بابک نشست. چای را به دستش داد و برشی از کیک هم در پیش‌دستی که خودش خورده بود، گذاشت. بحث سر این بود که چه کار کنند که بیشتر خوش بگذرد. پسر-ها بازی و استخر را پیشنهاد دادند. دخترها گردش و ساحل را دوست داشتند.

قرار شد بعد از خوردن ناهار و قبل از تاریکی هوا کمی بازی کنند و بعد به میل دخترها بیرون و گردش و خرید برای شام و آخر شب هم استخر. هنوز استخر را ندیده بودند و از تعاریف بابک، مشتاق آب بازی و شنا بودند.

خوش‌بختانه با آن که بابک و سهیل تازه به جمع‌شان اضافه شده بودند، اما خیلی خوب با هم سازگار شدند.

شب طبق معمول آیدا بساط بزن و برقص را فراهم کرد. تعدادی از چراغ‌های سالن را خاموش و نور را کم کردند و همه آمدند وسط. خوبی ویلا این بود که اطرافش همسایه‌ای نزدیک نبود و صداها و شلوغی‌شان کسی را اذیت نمی‌کرد.

وقتی آیدا به قول خودش آهنگی برای تانگو گذاشت و زودتر از بقیه دست دور گردن بنیامین انداخت و رقص را شروع کرد؛ قلب یگانه جایی میان گوش و گلویش به تپش درآمد. انگار از دو نسل قبل آمده و این کارها به نظرش عجیب و زشت و دور از شأن بود. نگاهی به دور و برش کرد. سهیل کمر ترانه را در بر گرفته و به خود چسبانده بود. جواد و مریم دست روی شانه‌ی هم و دست دیگر در دست، نشان می‌دادند که صحیح رقصیدن به چه صورت است. تنها او مات و مبهوت و کمی گیج و گنگ روبروی بابک ایستاده و به دست دراز شده و چشمان منتظرش نگاه می‌کرد.

#رد پای آرامش

#پارت ۲۹۱

سفر شمال نقطه‌ی عاطفی در رابطه‌اش با یگانه بود. یگانه‌ای که به نظر بیش از حد محافظه‌کار و تا حد زیادی ترسو به نظر می‌رسید. با آن دختری که می‌شناخت خیلی متفاوت بود. شخصیت اصلی‌اش را زیر لایه‌های ضخیم ترس و احتیاط و محافظه‌کاری پنهان کرده بود. سعی کرد درک کند چند سال به عنوان زنی بیوه و تنها در این جامعه‌ی مردسالار زندگی کردن، آسان نیست. حالا که به او نزدیک‌تر شده بود، می‌توانست بفهمد چرا کار مرتبط با

رشته‌اش را دنبال نکرده و شغلی زنانه و در محیطی عاری از مردان انتخاب کرده بود.

یگانه‌ای که می‌شناخت جسورتر و با اعتماد به نفس بیشتری بود. این زن برای ارتباطی ساده از قضاوت اطرافیانش می‌ترسید. برایش مهم بود سهیل تأییدش کند. به این فکر نمی‌کرد که تأیید سهیل چه تأثیری در زندگی‌اش دارد. سهیلی که خیلی راحت با ترانه وارد رابطه شده بود و از سفرش لذت می‌برد. این تردید و تشویش وقت رقص عیان شد. وقتی به جای این که به احساس خودش فکر کند؛ چشمش به دنبال نگاه بقیه بود که چطور درباره‌اش قضاوت خواهند کرد. درست که بالاخره تصمیمش را گرفت و دستش را به دست او داد، اما برای بابک نشانه‌ای از تمام تردیدها و دلی‌ها و بلاتکلیفی‌هایش داشت. گذشتن یا کمک به گذار از این احساسات را نباید ندیده می‌گرفت.

از چیدن این برنامه و گرفتن کلید ویلای دایی راضی بود. کنار هم بودن و رفتارهای میان جمع، می‌توانست به شناخت درست و نزدیک‌تر شدن‌شان به هم کمک شایانی کند. حق با یگانه بود. لازم بود از ابتدا و عمیق آشنا شوند.

از آن بابک و آن یگانه‌ی دانشگاه فقط پوسته‌ای مانده بود که ظاهراً تغییرات اندکی داشتند.

جای شکرش باقی بود که با دوستان‌شان تفاهم داشتند و دو روز خیلی خوب را گذراندند. خستگی اسفند پرکار و هفته‌ی اول فروردینی که در اختیار خانواده بودند، عالی جبران شد. از جنبه و همکاری بچه‌ها راضی بود. دیده بود که بعضی—اکیپ‌های دوستانه به زحمت فقط روز اول خوبند و از روز دوم اختلافات خودش را نشان می‌دهد.

بعد از ناهار دیر هنگامی که خورده بودند، جواد بساط ورق بازی را به پا کرد. مریم روبرویش نشست و ترانه و سهیل هم یار یکدیگر شدند. نور خورشید از میان پرده‌های نیمه باز قسمتی از سالن را در بر گرفته بود. آیدا و یگانه کنار هم روی مبل سمت دیگر سالن نشسته بودند و بنیامین روی کاناپه دراز کشیده بود. جلو رفت و گفت:

"یگانه! میای بریم کنار ساحل قدم بزنیم؟"

سایه‌ی تردید را در چشمانش دید. قبل از او آیدا دو دستش را به هم کوبید.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۹۲

"عالیه! بنی پاشو ما هم بریم."
"بذار این دو تا برن. یه کم با هم تنها باشن."
آیدا بلند شد و رفت بالای سر شوهرش و دستش را کشید.
"تنها باشن! به من چه! من با تو می‌خوام برم. اصلا به این
دو تا کاری ندارم."

بنیامین چپ‌چپ به بابک نگاه کرد و ضمن بلند شدن، غر زد:

"سرم‌دی جز ریدن کاری بلد نیستی."

بابک بلند خندید و نگاهش بنیامین و آیدا را تا اتاق دنبال کرد. در اتاق که بسته شد، نگاهش را داد به چشم‌های یگانه.

"خب؟! تصمیم کبری می‌خوای بگیری؟ یه قدم زدنه ها!" لبخندش کم‌رنگ و با استرس بود. ایستاد و با گفتن: «الان آماده میشم» به اتاق دیگر رفت. زودتر از آیدا و بنیامین برگشت. هودی مشکی و شلوار جین پوشید و کلاه بافتی روی سرش گذاشت. بابک به سمت در رفت و یگانه هم گوشی‌اش را در جیب شلوارش جا داد و به دنبالش رفت. از همان‌جا با صدای بلند گفت:

"بنیامین! ما رفتیم....."

کتانی‌اش را پا کرد و کنار ایستاد تا یگانه رد شود و او هم کتانی‌اش را بپوشد. جواد را صدا زد:

"به بچه‌ها بگو ما کنار ساحلیم. از حیاط پشتی می‌ریم."

دست یگانه را گرفت و با خود همراه کرد. حیاط پشتی را طی کردند و به ساحل رسیدند. قدم‌ها را آهسته کردند و از صدای موج و نسیم نسبتاً سرد که با تابش اشعه‌های گرم خورشید تناقض داشت، لذت بردند. دست دور شانه‌ی دختر انداخت و به خودش نزدیکش کرد.

"می‌دونی خیلی خودتو معذب می‌کنی؟"

دختر سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. چشمانش گیجی را فریاد می‌زد.

"معذب؟ نه! چرا این‌طور فکر می‌کنی؟"

نمی‌خواست حرف‌هایش را طوری بزند که برخوردی باشد و دختر را به لاک دفاعی بکشاند.

"خودت سهیل و ترانه رو دعوت کردی، اونام دارن کیف می‌کنن و لذت سفر رو می‌برن، بعد تو همش دل‌نگران اینی که چطور درباره‌ت فکر می‌کنن..... مگه رابطه‌ی من و تو با اون دوتا چه تفاوتی داره؟..... مگه آیدا و بنیامین قبل از عقد رابطه‌شون مثل ما نبود؟..... چرا برای همه خوبه و برای ما نمی‌تونه خوب باشه؟"

سفت شدن عضلاتش را زیر دستش احساس کرد. آه کشید و ادامه داد:

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۹۳

سفت شدن عضلاتش را زیر دستش احساس کرد. آه کشید و ادامه داد:

"تو هیچ کار بدی نمی کنی. برای آشنایی وارد یه رابطه ای شدی. تا این جاش نه عجیبه و نه بد. این که ما دو تا یه

گذشته‌ای با هم داشتیم باعث نمیشه الان رابطه‌مون زیر سؤال بره. همسر- تو چند ساله فوت شده و تو یه زن آزاد هستی که به کسی تعهدی نداری. غیر از اینه؟"

وقتی یگانه جواب داد، توانست بغض را در صدایش تشخیص دهد.

"حرفات درسته! اما من عادت کردم به تنهایی. یه جورایی خجالت می‌کشم. نه برای این که تو طرفم هستی. امیر رو که دیده بودی؟ با اونم نتونستم راحت باشم."

با دلگیری و دلخوری گفت:

"منو با اون غریبه یکی می‌کنی؟"

روبرویش ایستاد و دست روی شانه‌هایش گذاشت. کمی خم شد تا صورت‌های‌شان برابر باشد.

"می‌خوای بگی حس است به من همون حسیه که به اون پسره داری؟"

"نه! نه! چی میگی تو؟!"

دستپاچگی‌اش مشهود بود. کاملاً پشیمانی را می‌توانست از چهره‌اش بخواند.

"تو بگو!"

"من فقط از سهیل خجالت می کشم. همین!"

"چرا؟! چون مادرش اصرار داره تو زنش بشی؟!"

نگاهش را پایین آورد و دندان روی لب فشار داد. مژهایش روی گونه سایه انداخت و دل مرد برای گونه های گل انداخته و لب به دندان کشیده اش ضعف رفت.

آهسته و زیرلی جواب داد:

"اینم یه درده! مثل خر تو گل گیر کردم. نمی دونم چطور حالیش کنم!"

"می خوای نظر منو بدونی؟"

نگاهش را بالا آورد و گره زد به نی نی پر تلاطم و عاشق مرد.
"به نظر من! تو و سهیل باید با هم و همزمان باهاش صحبت کنید. جدی و محکم."

"وای نه! همین که پامو بذارم خونه شون همه چی رو تموم شده می دونه."

دستش را روی شانه ی دختر انداخت و به حرکت واداشت.
حس کرد حین قدم زدن یگانه راحت تر حرف می زند.

"نه جان دلم! منظور من خونه شون نبود. بیرون یه جا قرار بذارید. سهیل مامانشو بیاره و با هم بهش بگید. نباید برای اون ترانه با تو زیاد فرق کنه."

شانه بالا انداخت. درک شعله خانم از او برنمی آمد. ایستادن و مکشی که داشتند، باعث شد آیدا و بنیامین نزدیک شوند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۹۴

نگاهی پشت سر به آن‌ها کرد و نفسش را بیرون داد.

"منم مثل بنیامین اصرار دارم زودتر به نتیجه برسم. به سنی رسیدم که نیاز دارم خونه و زندگی مستقل داشته باشم. به شوق زنم و وقت گذروندن با اون از کارخونه برگردم..... و من همه‌ی اینا رو با تو می‌خوام."

خم شد و آرام گونه‌اش را بوسید. دستش را گرفت و با گفتن: «بدویم» شروع به دویدن کرد و دختر همراهش شد.

روز سوم سفر، هوا کمی گرم‌تر شد. بعد از صبحانه برای والیبال به حیاط رفتند. توپ و تور را از انباری درآورد و به تیرک وصل کردند. سر یارکشی-چک و چانه زدند. بنیامین نمی‌خواست بازی کند و آیدا هم به خاطر او. بابک بی‌توجه به او بلند گفت:

"من و یگانه و آیدا و بنیامین با هم."

جواد و مریم و سهیل و ترانه هم بدون چانه زدن سریع آن سمت تور جا گرفتند. بنیامین کمی عصبی اما با لبخند بابک را کنار کشید.

"من با یه دست چطور بازی کنم؟"

"می‌تونی با مشّت بکوبی زیر توپ..... مگه مسابقات آسیاییه که داری چونه می‌زنی؟ می‌خوایم یه تحرکی داشته باشیم. فانه همین!"

به شوخی روی شکم بنیامین زد و ادامه داد:

"یه کم اینو آبش کنی توی عکسای عروسی بهتر می‌افتی."

از کنارش رد شد و شرایط امتیاز را توضیح داد و توپ را به سمت سهیل انداخت که بازی را شروع کند. آیدا نزدیک بنیامین ایستاد تا او را هم پوشش دهد. آن سمت مریم و ترانه زیاد وارد نبودند و این سمت یگانه و بنیامین، با این حال برای هم کری می‌خواندند و با گرفتن امتیاز جیغ و هورای‌شان بالا می‌رفت.

کنار زمین بازی سبدی را برعکس برای بطری آب و لیوان‌های یک بار مصرف گذاشته بودند. بابک و سهیل گوشه‌های‌شان را هم آن‌جا کمی دورتر از بطری آب جا

داده بودند. چند ست پشت هم بازی کردند. عرق از سر و روی شان می ریخت. تاپ حلقه‌ای بابک جلوی سینه و پشت کمرش خیس بود.

بنیامین برخلاف اول بازی و اکراهش برای مشارکت، فعال بود و پیشانی‌اش را دانه‌های درشت عرق پوشانده بود. آیدا نگاهی کرد و وقتی منتظر زدن سرویس ترانه بودند، گفت:

"بنیامین بد نیس تا عروسی بری یه باشگاه ثبت نام کنی."

پسر چشم غره‌ای به بابک رفت و جواب داد:

"چمه مگه؟ تو که مشکلی با تپلی من نداشتی! خرت از پل گذشت، حرفای تازه می‌زنی خانوم!"

ترانه سرویس را زد و بابک برای مهار توپ از زمین کند و توپ را پشت تور کوباند و فریاد شوق برآورد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۹۵

یگانه دستش را بالا آورد و بلند گفت:
"یه دقیقه استراحت! می‌خوام آب بخورم."
به سمت بطری آب رفت. گوشی بابک آخرین زنگ را
خورد و قطع شد. لیوان را پر کرد و قبل از خوردن بابک را
صدا زد.
"بابک! این گوشی توئه داره زنگ می‌خوره؟"
بابک خندان به سمتش آمد. خم شد گوشی برداشت و
همزمان گفت:
"بی‌زحمت برای منم بریز!"

گوشی را چک کرد و در همان حین لیوان را از دست یگانه گرفت. از تماس‌های مکرر پدرش خط عمیقی بین ابروهایش افتاد. یگانه آهسته زمزمه کرد:

"چیزی شده؟!"

"نمی‌دونم! بابا چند بار تماس گرفته..... صداشو نشنیدم!"

گوشی را با خودش آورده بود که اگر تماس ضروری داشت نزدیکش باشد و از دستش ندهد. برگشت سمت بچه‌ها و گوشی را نشان داد.

"من یه تماس بگیرم!"

بچه‌ها توافق کردند که بازی را تمام کنند. سهیل و جواد تور را جمع کردند و بنیامین توپ را زیر بغل زد و با هم به سمت انبار رفتند. پسرها هوس استخر کردند و دخترها سر این که کی زودتر دوش بگیرد توافق کردند. بابک با گوشی به سمت ساحل رفت. پدرش پاسخ گو نبود. نگرانی به قلبش چنگ انداخت. بلافاصله شماره مادرش را گرفت و به بوق‌های که پاسخی در پی نداشت، گوش داد.

بعد از چند بار شماره گیری بالاخره صدای پدر را شنید و نفسش را حبس کرد.

"بابا! خوین؟ تماس گرفتی و من نشنیدم. چه خبر؟!"

فقط با جواب «سلامش!» متوجه شد حال پدرش روبراه نیست. دستش را پشت گردنش گذاشت و گوش داد.

"مامانت حالش بد شده آوردیم بیمارستان. دستم بند بود نتونستم جواب بدم."

گویی سطلی پر از آب و تکه های یخ روی سرش خالی کردند. بدی حال مادر و بیمارستان و تعطیلات عید، ترکیب مزخرفی بود که مثل یک فوبیا همیشه اذیتش می کرد.

"چی شد یهو؟"

"شکمش درد گرفت و تهوع شدید..... فعلا تو اورژانسیم تا ببینیم دکترش رو پیدا می کنیم."

"سعی می کنم خودمو برسونم."

خوب می دانست در این موارد چقدر پدرش دستپاچه و مضطرب می شود. گوشی را در جیبش سراند و دو دستش را پشت گردنش گذاشت. خیره به دریا ماند. انگار منتظر بود

کسی۔ کار و راه درست را نشانش دهد. با صدای یگانه
چرخید.

"چیزی شده؟"

"مامانم حالش بد شده بردن بیمارستان."

نگاه از دختر که دستش را جلوی دهانش گذاشت و
«وای!» را آهسته ادا کرد، گرفت.

"می‌خوای به بچه‌ها بگم که برگردیم؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۹۶

نقشه‌ی جدید آهسته مثل مد دریا بالا می‌آمد و مغزش را در اختیار می‌گرفت. هدفش از بودن با انوش داشت شکل دیگری به خود می‌گرفت. اگر تا حالا هدف پول بود و خرید خانه؛ دقیقا از فرودگاه استانبول، فکر مهاجرت مثل یک زالو به مغزش چسبید. با توجه به تجربه‌ی مادر و پدرش، ازدواج به هیچ عنوان در برنامه‌اش جایی نداشت. می‌دانست نه مهریه و نه ثروت مرد برای زنی که قصد جدایی دارد، نان و آب نمی‌شود. همان مهریه که مثلا حقش است، با سفسطه و ندارم و بی‌چاره‌ام مرد طوری تقسیمش می‌کنند که چیزی دستش را نمی‌گیرد. نمونه‌اش افروز بود. پدرش یک روزه مال و املاکش را به نام مادر و خواهرش کرد. سهم مادرش شد چند سکه که آن هم قسط بندی کردند. این طور بود که افروز مجبور شد به آن شهر و محله برود.

اما، ازدواج و طلاق در خارج متفاوت بود. ازدواج با انوش یک سر مسئله و راضی کردنش برای رفتن و ماندن آن‌جا، دومین مشکل و در نهایت جدا شدنش سومین مشکل بود.

با آن که نمی توانست از مغزش خارجش کند، ولی دلش هنوز برای ازدواج با این مرد رضا نبود.

تلفنی با یگانه صحبت کرده بود. روزهای بعد از تعطیلات بود و همه به کارهای شان بازگشته بودند. مهرناز هم به شرکت رفت. منتظر آخر هفته بود تا دوستانش را ببیند و هم سوغاتی ها را بدهد و هم با درددل و صحبت کمی از حجم فکرها و حرف های تلنبار شده در مغزش را کم کند. مختصر از سفر شمال شنیده بود، اما مشتاق بود جزئیات را بشنود. خودش را از پنج شنبه شب خانه ی یگانه دعوت کرده بود و از آیدا و مریم هم خواست تنهای شان نگذارند. انوش به روال همیشه، صبح اولین روز کاری، برایش مبلغی واریز کرد با این تفاوت که بیشتر از ماه قبل بود و دندان طمع مهرناز گردتر شد. صحبت های در لفافه ی انوش حاکی از آن بود که اگر مهرناز با ازدواج موافق باشد؛ او هم برای رفتن مصمم می شود. گویی دیدار با مادر و خواهرش دلتنگی اش را زیاد کرده بود. میان صحبت از سفر و کنار خانواده بودن، گفت:

"حقیقتش من این جا وابستگی ندارم. شاید بشه شرکت رو بدم دست یه آدم مطمئن و خودم مدت به مدت فقط سر

بزنم..... شایدم کلا جمعش کنم و سرمایه مو بیرم اون جا و
یه کاری راه بندازم."

#رد_پای_آرامش



#پارت ۲۹۷

با این حرف‌ها مهرناز را به سمت تصمیم‌گیری هل می‌داد. با این که فقط سه چهار روز از فهمیدن خبر اقامت انوش می‌گذشت، اما ذهن حسابگرش دو دوتایش را کرده و تقریباً مطمئن بود که اگر از این موقعیت استفاده نکند؛ احمقی بیش نیست. می‌دانست پدرش مخالفت چندانی نخواهد داشت. برای او مهم بود که خواستگارش پول داشته باشد. بارها گفته بود:

"من به این پسرای یه لاقبا که با یه لیسانس و یه کار معمولی فکر می‌کنن کو.... آسمونو پاره کردن دختر نمی‌دم."

مطمئن بود نه به قیافه‌ی انوش ایراد می‌گیرد و نه به سن و سالش. با این همه هنوز برای این که با اطمینان کامل بخواهد انوش را به عنوان خواستگار معرفی کند؛ زود بود. هنوز نمی‌توانست تصور کند رفتن و ترک کردن انوش به اختیار و اراده‌ی خودش نباشد. که هر وقت خسته شد فقط بگوید خدا حافظ و وسایلیش را بردارد و برود. بدون هیچ نگرانی و درگیری و دادگاه و قانون. می‌فهمید برخلاف خودش که نه به انوش وابسته بود و نه دلبسته؛ انوش به شدت وابسته و دلبسته‌اش شده بود. برای رضایتش هر

کاری می کرد جز دکتر رفتن. دو روز بعد از بازگشت وقتی هنوز انوش درگیر شستن لباس ها و چمدان و خریدهایش بود، خیلی ساده و بی مقدمه گفت:

"انوش جان! فکر نمی کنی این کارای تو طبیعی نیست و احتیاج به روان پزشک داری؟"

باورش نمی شد مرد به این شدت برآشفته شود. درست مثل وقتی که صندلی راک را روی لمینت کشیده بود. یا وقتی که پوست میوه ها را روی زمین ریخت. با فریاد جواب داد:

"نخیر! شماها کثیف و بی نظم هستین. برای پوشوندن شلختگی خودتون هی می خواین به من انگ بچسبونین..... بار آخرت باشه اسم دکتر و روان شناس و کوفت و زهرمار رو جلوی من میاری. من همینم. خوشست نمیاد بفرما راه باز و جاده دراز!"

با چشمانی گرد شد و نفسی. که بالا نمی آمد، نگاهش کرد. هم از این داد و فریاد ناراحت شد و می خواست با قهر برود و هم دوست نداشت قهر کند که هرچه رشته، پنبه شود. بهترین کار را در مظلوم نمایی و گریه دید. چند پلک زد و

چانه لرزاند و اجازه داد چشمانش لبریز شود. سرش را کج کرد و با مظلومانه‌ترین حالت گفت:

"با منی انوش؟ برم و گورمو گم کنم؟ اینو به من گفتی؟....
اگه دوست نداشتم و به فکر نبودم که نمی‌گفتم برو
دکتر. می‌گفتم جهنم! بذار این قد بشوره و بسابه که
بمیره..... واقعا که!"

پلک زد و قطرات اشک را روی گونه ریخت تا تأثیر
نمایشش را کامل کند. آهسته چرخید و ادامه داد:
"باشه! هر طور تو بخوای. می‌رم!"

انوش سریع گامی برداشت و دستش را گرفت و به سمت
خودش چرخاند. دستش را پشت گردن دختر گذاشت و
سرش را به سینه چسباند.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۲۹۸

"ببخشید! چرا حرف تو دهنم می‌ذاری؟ کی گفتم گورتو گم کن!..... می‌دونی رو تمیزی حساسم. وقتی این طور میگی برو دکتر، حالم بد میشه..... معذرت می‌خوام عشقم!"

"چطور بهت اطمینان کنم و برای همیشه بمونم پیشت؟ اگه یه روز به خاطر تمیزی و حموم و این چیزا منو نخواستی اونوقت چی؟"

پیشانی‌اش به سینه‌ی مرد چسبیده و لبخندی شیطنت‌آمیز پنهان از چشمان مرد روی لبش نقش بست.

"چی میگی عشقم؟! تو بخوای من جونمو بهت می‌دم. تو بله بگو هرچی بخوای برات می‌خرم. اصلاً هرچی تو بگی! فقط اسم دکتر و دارو رو نیار."

"دیگه نمیگم! خودت می‌دونی! خواهرت گفت اگه بری و دارو بگیری این قدر اذیت نمیشی."

مرد نفس گرم و عمیقش را کنار گردنش بیرون داد.

"آتنا اشتباه می‌کنه.... ول کن این حرفا رو!"

شانه بالا انداخت و خودش را از مرد دور کرد.

"پس من می‌رم که تو دست و پات نباشم."

خودش می‌دانست تا انوش به او گیر ندهد، برایش مهم نیست چه می‌کند و چقدر می‌شوید و می‌سابد. میان این دعوا برای خود نرخی تعیین کرد و فکر جدیدی به ذهنش رسید. می‌توانست شرط بله گفتنش را ابتدا خرید یک واحد و سپس مهاجرت قرار دهد. از فکرش به وجد آمد. فقط کافی بود روی خوش به انوش نشان دهد و چاشنی ناز و غمزه‌اش را بیشتر کند.

وقتی انوش کارش تمام شد و کنارش روبروی تلویزیون نشست. دستش را نوازش کرد و گفت:

"برات چایی بیارم؟.... البته شام هم گذاشتم گرم بشه."

انوش با انگشت اشاره عینکش را بالا زد.

"اول شام می‌خورم بعد چایی.... تو چه خبر؟!"

دستش را از حلقه‌ی آرنجش رد کرد و صورتش را مثل یک گربه به بازوی مرد مالاند.

"هیچی! فقط کار!..... قراره پنج‌شنبه شب برم پیش یگانه. شبم اون جا می‌مونم. آیدا و مریمم قرار بیان."

قیافه‌ی ناراضی انوش را نادیده گرفت.

"حالا همیشه شب نمونی؟!"

خودش را لوس کرد و بچگانه گفت:

"! دوس دالم با دوستام باشم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۲۹۹

خندید و گونه‌ی مرد را با صدا بوسید و ادامه داد:

"آیدا و مریم هر دو شوهر دارن و میان، اون وقت من بگم دوس پسرم اجازه نمی‌ده؟"

از حساسیت انوش روی دوست پسر بودنش خبر داشت و دست روی نقطه ضعفش گذاشت.

"نگفتم اجازه نمی‌دم. دلم برات تنگ میشه و بدون تو خوابم نمی‌بره..... کی بشه تو هم بگی شوهرم و دیگه نگی دوست پسرم."

جمله‌ی آخر را آهسته و وقتی صورتش را چرخانده بود، زمزمه کرد. حرفش وحشت در دل مهرناز می‌انداخت. می‌فهمید انوش انحصارطلب است و داشته‌هایش را فقط برای خودش می‌خواهد.

در تخت، وقتی هر دو مغلوب خستگی بودند، انوش حین بازی با موهای دختر، من منی کرد و گفت:

"یه چیزی بپرسم؟"

پلک‌ها را روی هم گذاشت و «پرس!» را جواب داد. مرد
نفسی گرفت و به صورت دختر خیره شد.

"فانتزیت چیه؟"

احساس خوبی از این سؤال نداشت. دوست نداشت
برداشت معمول را داشته باشد. به همین دلیل بی‌اهمیت
جوابش را این‌طور داد:

"یه پنت هاوس با یه تراس بزرگ استخردار. سفر دور
دنیا.....اوم..... خیلی چیزا!"

به نظرش آمد پاسخش مرد را ناامید کرد.
"تو چی دوس داری؟"

"من تو تخت بودن با تو رو بیشتر از هر چیزی دوس دارم.
تمام روز به اون فکر می‌کنم."
چشمانش را باز و متعجب نگاهش کرد.

"دروغ؟!..... تمام روز؟! اسکی چیزی هستی تو؟"
اخم انوش و لب‌گزیدنش باعث شد دستش را تندتند تکان
دهد و بگوید:

"ببخشید ببخشید! آخه آدم چرا باید تمام روز رو به نیم ساعت آخر شبش فکر کنه؟!"

"چون برام مهمه! دوست دارم خیلی ازش لذت ببرم..... دوس دارم متفاوت و متنوع باشه."

خواست بگوید: «خیلی تحفه هستی که تنوع و تفاوت می‌خوای!» که دهانش را بست و مسیر صحبت را به آرزوهای خودش کشاند.

"من سفر خیلی دوس دارم. مثلاً همین الان بهم بگن بریم شمال با سر می‌دوم! اصلاً مهم نیس دوسه روزه از سفر برگشتم..... کشور خارجی باشه که دیگه حالش بیشترم هست. از این بانجی نمی‌دونم چی‌چیه! از اونام خیلی خوشم میاد. یهورها میشی وسط زمین و آسمون..... خیلی خوبه!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۳۰۰

انوش با بلند شدن و روی دختر خم شدن و بوسیدنش و شروع کاری که تمام روز به فکرش بود، نقطه‌ی پایانی بر صحبت‌هایش گذاشت.

پنج‌شنبه عصر همین که یگانه گفت به خانه می‌رود، تاکسی اینترنتی گرفت و رفت. حجم سوغاتی‌هایش بیشتر از آنی بود که فکر می‌کرد، اما راضی و خوشحال بود. وقتی رسید، یگانه فقط فرصت دم کردن چای را پیدا کرده بود. جعبه‌ی شیرینی که صبح خریده و همراهش آورده بود را روی میز غذاخوری گذاشت و گفت:

"بچه‌ها کی میان؟"

یگانه در سینی دو لیوان گذاشت و چای ریخت. ظرفی هم به سمت مهرناز گرفت.

"شیرینی بچین!..... میان! آیدایه سر رفت خونه و بعد میاد و مریم منتظر جواده که با اون بیاد."

"پس صبر می کنیم وقتی او مدن شام سفارش می دیم."

"یه چیزی درست می کنم!"

شیرینی ها را چید و انگشت سبابه اش را مکید.

"مهمون من. خودم دوس دارم."

تا دوستانش برسند، خلاصه ای از حرف ها و اتفاقات را تعریف کرد و انگشتر را به دوستش نشان داد. یگانه حیرت زده نگاهش را بین انگشتر و صورت مهرناز بالا و پایین کرد.

"این خیلی معنی می دی مهرناز؟ می فهمی یعنی چی؟" سرش را جنباند.

"آره! خر که نیستم..... امید دارن عروس شون بشم."

"تو چی؟ تو راضی هستی عروس شون بشی؟"

گازی به شیرینی اش زد و شانه بالا انداخت. جویدن شیرینی که تمام شد، جواب داد:

"فکر کانادا رفتن بدجور افتاده تو سرم. فکر کن! اگه زنش بشم راحت می تونم برم اون جا."

صورت یگانه جمع شد و وقتی پرسید:

"زنش بشی؟! واقعا قصد ازدواج داری؟!"

سعی داشت ظاهرش بی خیال و خونسرد به نظر برسد. دوست نداشت سردرگمی و گیجی و حتی نارضایتی و ناامیدی از انوش نمود داشته باشد.

"مشکل همینه! هنوز به نتیجه نرسیدم که می خوام."

یگانه لیوان خالی را روی میز گذاشت و بیشتر به سمتش چرخید.

"اشتباه اولت دوستی با انوش بود، دومی وقتی رفتی خونه‌ش موندی. حالا این خیلی بدتر از دوتای قبلیه. مهرناز چرا داری خودتو تباه می کنی؟ مگه ما که با درآمد کم داریم زندگی می کنیم با تو چه فرقی داریم؟ می خوای به خاطر پول و کانادا زن اون مرد مریض بشی؟"

حرف‌های دوستش را قبول داشت، اما هیچ کس نمی دانست چقدر احساس ناامنی می کند. از حس معلق بودن و انتظار هر لحظه سقوط کسی— خبر نداشت. احساسی که باعث می شد به ریسمانی به نام انوش چنگ بزند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۰۱

بیماری مادر بابک با این که باعث ناراحتی شان شد، اما بعضی- مسائل را برای یگانه روشن کرد. مسائلی که دغدغه‌ی اصلی او در رابطه با بابک بود. مسائلی که در گذشته سبب جدایی‌شان و حالا ریشه‌ی تردیدها و دودلی‌هایش بود.

وقتی به بابک پیشنهاد داد سفر را تمام کنند و برگردند، انتظار مخالفتش را نداشت. لبخند روی لب‌هایش کم

رنگ و بی جان بود، اما محبت را می شد از آن بکشید.
نگاهی به ویلا کرد و در جواب یگانه گفت:

"نه! شماها بمونید. طبق قرار برگردید. ماشین رو می ذارم.
بعد از ناهار یه در بست یا اسنپ می گیرم می رم."
"نه بابا! مگه میشه؟"

دست گردن دختر انداخت و با هم به سمت ویلا قدم
برداشتند.

"چرا نشه؟! منم می دونم برم اون جا کاری از دستم برنمیاد؛
ولی به خاطر مامان می رم. شماها چرا سفر رو نصفه رها
کنید؟!"

یگانه گردنش را چرخاند و به پسر- خیره شد. دلواپسی- و
نگرانی را می شد به وضوح در چهره و چشم هایش دید.
فقط نمی خواست استرسش را منتقل کند.

"بدون تو خوش نمی گذره. بچه ها هم حتما همین نظر رو
دارن. بریم داخل خودت باهاشون صحبت کن!"

همین که وارد ویلا شدند، پسر ها را دیدند آماده رفتن به
استخر بودند. با دیدن صورت ناراحت بابک متوجه شدند
اتفاقی افتاده است. بنیامین حوله به دست ایستاد.

"چی شده؟ خبریه؟!"

بابک سعی کرد لبخندش را عمیق تر کند. سرش را بالا انداخت و نج بلندى گفت. یگانه جواب داد:

"مادر بابک حالش بد شده و بردنش بیمارستان. میگه شما بمونید من تنها برمی گردم."

پسرها نزدیک شدند و دوره اش کردند. آیدا از اتاق بیرون آمد و کنارشان ایستاد. مریم و ترانه هر کدام در یکی از حمام ها بودند.

"یعنی چی خودم تنها می رم؟ زود جم و جور می کنیم و برمی گردیم."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

"آخه لازم نیس شما برگردین. من راحت یه ماشین می گیرم و می رم. سهیل هم ماشینم رو میاره."

جواد و بنیامین می گفتند و بابک جواب می داد. یگانه از این که ناراحتی اش را مدیریت می کرد و نمی خواست حال بقیه را بد کند، خوشش آمد. نگاهی به آیدا کرد و بلند گفت:

"آیدا بیا کمک تا وسایل رو تو آشپزخونه جم کنیم و ناهار رو هم روبرا کنیم."

بابک برگشت سمتش و اعتراض کرد:

"یگانه جان! گل که لگد نمی کنم. میگم بمونید شما!"

جواد دست روی شانه اش گذاشت.

"چرا پسر-م داری گل لقد می کنی. حرفت درست و حسابی نیست..... بریم از دوشای استخر استفاده کنیم و زود بیایم."

بچه ها بدون توجه به اصرار بابک، برای رفتن آماده شدند. در این میان حین جمع کردن وسایلش دو سه بار با پدرش حرف زد و حال مادر را پرسید. هنوز اصرار داشت اجازه ندهند مسافرت خراب شود. آخرین نفر آیدا بود که سعی کرد قانعش کند.

"بین این اتفاق برای هر کدوم از ما افتاده بود، بقیه، حتی خود تو همین کار رو می کردی. با هم اومدیم و با هم می ریم."

یگانه با «راس میگه!» تأیید کرد. با وجود ترافیک و نگرانی اش، اجازه نداد جو ماشین دپرس و ساکت باشد. درست مثل وقت آمدن شوخی و بگو و بخند کرد هرچند کمتر. وقتی خدا حافظی کرد و رفت، سهیل ضمن بلند کردن چمدان و سبد و به داخل بردن شان گفت:

"دمش گرم! خوب می تونه روحیه شو حفظ کنه. من بودم نمی تونستم یه کلمه حرف بزنم. نهایتش چارتا داد می زدم و از ترافیک شاکی می شدم."

ترانه تأیید کرد و یگانه فقط لبخند زد و سر تکان داد. تجربه یا بالا رفتن سن یا هرچه اسمش را می گذاشت، سبب رفتار درست امروز بابک بود. قطعاً اگر آن زمان هم با همین درایت، بحران را مدیریت می کرد، حالا سهیل را به عنوان برادر شوهر سابقش نمی شناخت.

اگرچه سفرشان زودتر از موعد تمام شد، اما آثار و نتایج فراوانی داشت. سهیل و ترانه مطمئن تر از قبل به رابطه شان نگاه کردند. او هم مقدار زیادی از نگرانی اش برطرف شد. بیماری مادر بابک یکی از ترس ها و نگرانی هایش بود. از این که دوباره بی خبر و ناگهانی رها شود؛ وحشت داشت.

آمدن مهرناز و جمع شدن دوستان دور هم، فرصتی بود تا مفصل تر نقد و بررسی کنند. در واقع از دیدگاه دو نفر دیگر هم رفتارهای بابک را مورد سنجش قرار داد.

هر سه تا جایی که وظیفه ی دوستی اجازه می داد، مهرناز را نصیحت کردند. وقتی حس کردند ممکن است بیشتر از آن ناراحت شود، مسیر صحبت را به سفر شمال و خاطره های خوش تغییر دادند. مهرناز گفت:

"حال مادرش چطور شد؟ بهتر شد؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۰۳

"آره! دکترش رو پیدا کردند و تلفنی داروی جدیدی تجویز کرد. با پارتی و زنگ به این و اون، پیدا کردن و بهتر شد."
یگانه مفصل توضیح داد. آیدا سؤالی که در ذهنش بود را پرسید:

"راستی بابک درباره سهیل هیچی نگفت؟"

یگانه جعبه‌های خالی پیتزا را در نایلونی قرار داد و روی میز را دستمال کشید.

"چی بگه؟"

"همین اصرار مادرش و این حرفا!"

پشت میز غذاخوری نشسته بودند. مریم تا یگانه داشت دو سه تکه ظرفی که کثیف شده بود، می‌شست؛ چای ریخت و روی میز گذاشت. یگانه شیر آب را بست و جواب داد:

"میگه باید تو و سهیل با هم به مادرش بگین که راضی نیستین. سهیل زودتر بگه ترانه رو می‌خواد."
"حق میگه!"

صندلی را عقب کشید و کنار دوستانش نشست. مهرناز با اشتیاق گفت:

"ترانه با سهیل اوکی شده؟"

"آره ولی به نظرم زوده بخوان رسمی کنن. اگه به مادرش بگه، دیگه فرصتی بهشون نمی‌ده."

مریم لیوانش را برداشت و شانه بالا انداخت.

"بهتر از اینه که سوزنش رو تو گیر کنه..... نهایتش می‌تونین شرط نامزدی بذارین. عقد نکن."

آن شب هر کدام از نقطه نظر خودشان مسئله را تحلیل و بررسی کردند. آخر شب را هم به تعریف‌های مهرناز از جاهایی که رفته بود و باز کردن هدیه‌هایشان گذراندند.

میزها را کنار زدند و وسط مبل‌ها پتویی پهن کردند و هر چهار نفر بالش گذاشتند و کنار هم خوابیدند. در واقع آن قدر حرف زدند تا بی‌حال شدند و خواب‌شان برد. روز بعد، تقریباً ساعت یازده بیدار شدند. بعد از خوردن صبحانه، آیدا آماده و منتظر بنیامین شد. مریم باید برای فردا کار مشتری را تحویل می‌داد و از آیدا خواست که او را تا خانه برسانند. با تماس‌های انوش و رفتن دوستان، مهرناز هم قصد رفتن کرد. یگانه بعد از برگشت از شمال هنوز فرصت نکرده بود به مادرش سر بزند. از موقعیت استفاده کرد و از مهرناز خواست تا مسیری همراهش شود. مقابل خانه‌ی پدری پیاده شد و به مهرناز تعارف کرد پیاده شود. با تشکر و دست بالا آوردن او و بوق زدن مهرناز از هم جدا شدند. وارد خانه که شد بوی قرمه سبزی مادر

مشامش را نوازش کرد. پدرش نبود و علی سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کرد و به اتاقش رفت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۰۴

کنار مادرش نشست و ترانه برای‌شان چای و شیرینی آورد.
"اینم ته شیرینی‌های عید که از دست علی قایمش کردیم."

مادر مشتاق شنیدن خاطرات سفرشان بود. با دلخوری گفت:

"تو برام تعریف کن چی کردین چی نکردین. این ترانه هرچی می پرسم، چپکی جواب می ده."

ترانه دور از چشم مادرش، پووفی کرد و چشم ها را در حدقه چرخاند. یگانه لبخند زد و لیوانش را برداشت.

"بازی کردیم. سربه سر هم گذاشتیم و گفتیم و خندیدیم. بیرون رفتیم. مگه آدم شمال می ره چی کار می کنه. کمی بارون اومد و یکی دو روزشم سرد بود."

"این پسر که گفتی ویلا برای اونه چطور بود؟"

نمی دانست پای حس ششم مادرانه در میان بود یا حرفی از دهان ترانه در آمده و مادر را کنجکاو کرده بود.

"یعنی چی چطور بود؟.... پسر گرم و صمیمی و خوبی بود." ابروی مادر کمی بالا رفت. در یک تصمیم ناگهانی، ادامه داد:

"قبلا می شناختمش. زمان دانشگاه..... یه مدتی معاشرت می کردیم برای آشنایی."

نگاه متحیر مادر خیره ماند. ترانه سر تکان داد و لب زد:

"کارت دراومد!"

مادر مشتاق و متعجب گفت:

"خب؟! بعدش چی شد؟ الان زن نداره؟"

با توجه به صحبت‌های بابک و تلاشش برای نزدیک شدن، همچنین جلوگیری از فکرهای عجیب مادرش، به نظرش رسید مطلع کردنش سود بیشتری دارد تا ندانستنش.

"چیزی نشد..... یهو مادرش مریض شد و گرفتار اون شد. منم فکر کردم سرش جای دیگه گرم شده و بی‌خیالش شدم. دیگه بی‌خبر بودم ازش تا سر افتادن بنیامین."

"ازدواج کرده؟"

ترانه خندان گفت:

"نه مامان جان! زن نداره. یگانه همه چی رو می‌گه غیر از اون که باید بگه."

چهره مادر به لبخند گشادی مزین شد. نگفته پیدا بود ذهنش تا کجاها پیش رفته است. «خب!» کشیده و با هیجانی گفت و منتظر شد. یگانه هم خندید.

"خب همین دیگه! سهیل هم با خودمون بردیم تا این دوتا
سنگاشون رو وا بکنن."
اخم ظریفی بین ابروهایش نشست.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۰۵

"شما آخر آبروی من رو می برید..... شعله خانوم چیزی بگه، من دهنم بسته س و نمی تونم هیچی جوابش رو بدم."
 "وا! ماما!"
 "یا مان!"

میان جر و بحث مادر و خواهرش دوید.

"مگه سهیل بچه ست که شعله خانوم بخواد چیزی بگه؟ بعدشم، قراره تو همین هفته سهیل بیارتش یه جایی بشینیم و درست و حسابی حالیش کنیم که این دو تا همدیگه رو می خوان. بلکه از من بکشه بیرون."
 مادر ناامید سر جنباند.

"نمی دونم والا! خدا داغ به دل هیچ مادری نذاره. من هی رعایت دل سوخته ش رو کردم."

"قرار نیس حرف بدی بهش بزنیم که! خیلی هم دلش بخواد ترانه عروسش بشه."

ترانه ادایی درآورد و پشت چشم نازک کرد. مادر نم چشمش را گرفت و با تأسف سر تکان داد.

"خدا بهش صبر بده. من که از خدا می‌خوام ترانه یه جای خوب و یه آدم خوب قسمتش بشه. حیف از سبحان که عمرش به دنیا نبود وگرنه خوشبخت‌تر از تو پیدا نمی‌شد."

آهسته «خدا رحمتش کنه» را زمزمه کرد. تا همین جا که ذهن مادر را آماده کرد، کافی بود. ترانه و سهیل واجب‌تر بودند و روشن شدن تکلیف‌شان برای او هم بی‌فایده نبود. عزمش را برای دیدار و صحبت با مادر سبحان جزم کرد. عقب انداختن این موضوع و فرار از آن سودی که نداشت هیچ، زیانش بیشتر بود. هم ترانه و هم سهیل آن قدر عاقل و فهمیده بودند که بتوانند رابطه‌شان را مدیریت کنند. او فقط وظیفه داشت شرایط را فراهم کند. تقریباً مطمئن بود، شعله خانم با فهمیدن موضوع، بلافاصله برای خواستگاری اقدام خواهد کرد. شاید یکی از دلایل دست روی یگانه گذاشتن و مدام از سبحان و در خواب دیدنش گفتن، آرزویش برای ازدواج سهیل بود. چون می‌دانست پسرش به راحتی دم به تله نخواهد داد، به این شکل مخش را به کار می‌گرفت تا راضی شود.

تقریباً خیالش از جانب مادر راحت شد. با این که تا شب به بهانه‌های مختلف صحبت را به بابک و دوستی

گذشته‌شان کشاند، اما دلش نمی‌خواست تا قضیه‌ی شعله خانم و سهیل جمع نشده است، پای بابک را وسط بکشد. خوب می‌دانست دهان مادرش آن‌چنان قرص نیست و چفت و بست ندارد. هر لحظه ممکن است هر آن‌چه می‌داند را به پدرش و یا بدتر به شعله خانم بگوید و همه چیز را خراب کند. طوری که تا مدت‌ها نشود و نتواند اسمی از بابک و خاطرخواهی‌اش بیاورد.

می‌خواست در این برهه از عمر و زندگی‌اش عاقلانه عمل کند و پیش برود. قدم‌هایش آهسته اما با احتیاط و مطمئن بردارد. قبل از برگشت به خانه، از ترانه خواست با سهیل تماس بگیرد. گوشی را از ترانه گرفت و بعد از حال و احوال کردن، گفت:

"دوشنبه برنامه‌تو خالی و مامانت رو راضی کن بیاین خونه‌ی ما حرف بزنیم."

"مطمئنی می‌خوای خونه باشه؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۰۶

آخر هفته برای بابک هم فرصتی بود که خستگی و تنش چند روز اخیر را از تن بیرون کند. در همین چند روز مادرش وزن کم کرده و لاغرتر از قبل شده بود. طبق معمول همیشه و وقتی حالش بد می‌شد، تمام حرفش می‌شد آرزوی دیدن عروسی و خوشبختی بابک. از زمانی که یگانه دوباره پا به زندگی‌اش گذاشته بود، این آرزو عینی‌تر و نزدیک‌تر ترسیم می‌شد.

بابک از خودش مطمئن بود؛ ولی هنوز تردید را در رفتار یگانه می‌دید. دلش می‌خواست اگر قرار به بستن پیوندی باشد، هر دو با دل و جان و اطمینان کامل پا پیش بگذارند.

با این که مایل بود یگانه محکم موضع خودش را مقابل مادرشوهر سابقش نشان دهد و غائله‌ی پیشنهادش را برای همیشه به پایان برساند، اما به هیچ عنوان نمی‌خواست برای این موضوع دختر را تحت فشار قرار دهد.

پروانه بعد از ده روز استراحت توانسته بود به روال عادی‌اش برگردد. از آن آخر هفته‌هایی بود که صبحش را با گیر دادن به ازدواج بابک شروع کرد.

"مگه یگانه رو نمی‌خوای؟ چند سال هیچکی به چشمت نیومد. حالا که پیداش کردی چرا دس دس می‌کنی..... حال و روز من رو که می‌بینی؟ می‌خوام تا سر پام و می‌تونم، عروسیت رو راه بندازم."

دست گردن مادرش انداخت و روی موهای کم پشتش را بوسید.

"دورت بگردم. ایشالا همیشه سر پای و سرحال.... چشم! من که بهت گفتم می‌خوایم با شناخت امروزمون پیش بریم نه با چیزی که از گذشته یادمونه!"

"سخت می گیرین مامان جان! اصل ذات باید خوب باشه که این دختری که من شناختم، خوش ذاته! بذار بریم جلو باقی چیزا حل میشه."

خندید و شانه های ظریف مادرش را محکم تر گرفت و سرش را به سینه چسبانده.

"قربونت برم که فقط حرف خودت رو می زنی. چشم! باهاش صحبت می کنم ببینم نظر اون چیه؟"

با این که می دانست مادرش با این وعده ها فقط برای مدت کوتاهی، نهایت دو سه روز راضی می شود، اما چاره ای نداشت.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۳۰۷

تا یگانه تکلیفش را با مادرشوهر سابقش معلوم نمی کرد؛ هیچ کاری از دست او بر نمی آمد. کارش وقتی سخت شد که دور از چشم مادرش، پدرش سر صحبت را باز کرد.

"خودت بهتر از من از حال مامانت با خبری. می دونی هم تو این دنیا آرزویی جز خوشبختی تو و دیدن عروسیت نداره. منحصر- به امروز و دیروز هم نیست. از وقتی تو یه الف بچه بودی برای دیدنت تو لباس دامادی ذوق داشت و بی قرار بود. اگه یادت باشه زمان دانشگاه که فهمید از یکی خوشت اومده، بدون توجه به این که کار نداری و هنوز درست تموم نشده، آماده بود پا پیش بذاره و بره خواستگاری. اینا رو گفتم که حواست رو جمع کنی. درسته تو نوبت پیونده، اما این بیماری حساب و کتاب نداره."

تصور بدون مادر خواستگاری رفتن و بقیه ی مراسم، دشوار نبود، تقریباً غیرممکن بود. حتی فکرش هم در قفسه ی سینه اش درد ایجاد می کرد و نفسش را بند می آورد. «چشمی» که به پدرش گفت، آهسته و در حد لب زدن

بود، اما از عمق جاننش ادا شد. باید با یگانه حرف می زد و راضی اش می کرد. او هم دوست داشت در جشنش مادرش بخرامد و به مهمانان خوش آمد بگوید.

مثل همیشه قبل از تماس گرفتن، پیامی به یگانه داد و خواست صحبت کنند. کوتاه جواب گرفت:

«خونه‌ی مامانم هستم. شب برگشتم زنگ می زنم.»

بدش نمی آمد خودش برود و یگانه را به خانه برگرداند. نمی دانست شرایطش به چه شکل است. با این حال پیشنهادش را در پیامی فرستاد. با «خبرت می کنم» یگانه، به سراغ کارهایش رفت. اتاقش را مرتب کرد. کنار مادرش ایستاد و ضمن کمک در آشپزی، با تعریف لحظات خنده دار شمال یا اتفاقاتی که در کارخانه افتاده بود، سرش را گرم کرد. قصدش وقت گذراندن با مادرش بود. عقربه های ساعت گردی اش را افقی نصف کرده بودند که یگانه پیام داد و پرسید:

«هنوز سر حرف ظهرت هستی؟ می تونی بیای؟»

«بله که هستم جان دلم! آدرس بفرست.»

لباسش را پوشید و از اتاقش بیرون آمد و پیام دوم حاوی آدرس و لوکیشن رسید. پدر و مادرش روبروی تلویزیون نشسته بودند و هر دو سر چرخاندند و نگاهش کردند. سوییچش را برداشت و گفت:

"من می‌رم بیرون. شاید یه کم دیر برگردم. منتظر نمونین."
جمع می‌بست، اما مخاطبش مادر بود و منتظر ماندن همیشگی‌اش.

لوکیشن را به برنامه داد و حرکت کرد. دلش تنگ شده بود. بعد از برگشت از شمال جز صحبت چند دقیقه‌ای آخر شب، نتوانسته بود یگانه را ببیند. این حجم دلتنگی برای خودش هم عجیب بود. چطور سال‌ها را بدون او گذرانده بود.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

شاید مادرش حق داشت و باید زودتر این داستان را به سرانجام می‌رساند. او باید تردیدهای یگانه را برطرف می‌کرد و اجازه نمی‌داد بیشتر از این جدا بمانند. غوطه‌ور میان افکارش با صدای راهنمای برنامه و شما به مقصد رسیدیدی که گفت، به اطرافش نگاه کرد. محله برایش آشنا بود. یادش آمد یکی دو باری تا همین حوالی یگانه را رسانده بود. آن زمان آن قدر به عشق‌شان اطمینان داشت که برای فهمیدن آدرس عجله نداشته باشد. تمام فکرش این بود که اولین بار با سبد گل و شیرینی پا به محله و کوچه‌ی یار بگذارد. گوشی‌اش را برداشت و به یارش رسیدنش را اطلاع داد. جوابش با چند ایموجی خنده و چشمک همراه شد.

«صبر کن مثلاً دارم اسنپ می‌گیرم. اگه کسی- باهام اومد پایین مثلاً تو اسنپی. شماره پلاکت رو بده.»

با خنده سر تکان داد و شماره پلاک را نوشت. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که در یکی از آپارتمان‌های نسبتاً قدیمی باز شد و یگانه بیرون آمد و به دو طرف کوچه نگاه کرد. برایش چراغ زد و وقتی مطمئن شد تنهاست، حرکت کرد و جلوتر آمد. یگانه سوار شد و دست داد. دستش را محکم نگه داشت. نگاهش را در تاریک و روشن ماشین روی صورت دختر چرخاند. نور زرد تیر چراغ کوچه یک سمت صورتش را روشن کرده بود. نفس عمیقی از بوی شیرین عطرش گرفت و زمزمه کرد:

"دلم تنگ شده بود."

"منم!"

جواب کوتاه و نگاهی که مراقب اطراف بود، فهماند بهتر است زودتر حرکت کند. از کوچه که خارج شدند، به وضوح یگانه راحت‌تر شد. کمی چرخید تا بهتر بابک را ببیند.

"مامانت چطورن؟ بهتر شده؟"

"خوبه! آره بهتره که گیر داده به ازدواج من!"

"یعنی چی؟"

نگاه شوخش را یک دور روی صورت دختر چرخاند و لبش را بین دو انگشتش گرفت و به لب برد.

"یعنی خانوم خوشگله، دوست داره زودتر عروسش رو ببینه..... تو دوس نداری مادرشوهرت رو ببینی؟"

لبش را به دندان کشید و معترضانه «بابک!» را ادا کرد.

"جون بابک! والا دروغ نمی گم."

بعد کمی جدی شد و آهش را با بازدم بیرون داد.

"می ترسه خدای نکرده طوریش بشه و ازدواج من رو نبینه. امروز بابا هم همینو می گفت."

"وای خدا نکنه! این چه فکریه آخه؟"

"معلوم نیس کی نوبت پیوندش بشه. معلوم نیس این سلولای بی پدر چطور و کجا دلشون بخواد رشد کنن..... می ترسم یگانه!"

#رد پای آرامش

#پارت ۳۰۹

دست گرم دختر روی دستش نشست.
"به سهیل گفتم با مادرش بیان خونه م تا صحبت کنیم و
قال قضیه رو بکنیم."

"چرا خونه ت؟ بیرون بهتر نبود؟"
"نه! شعله خانوم زن خودداری نیس. یه وقت می زنه به
گریه و زاری و داد و بیداد آبرومون می ره. خونه که باشیم
بهتره."

سرش را به تأیید پایین آورد. مکثی کرد و بعد گفت:
"اگه این مشکل حل بشه، راضی هستی ما بیایم؟"
یگانه عقب رفت و نگاهش را به روبرو داد. او هم نگاهش
را بین دختر و جاده تقسیم کرد.

"نمی‌دونم! بذار اینو حلش کنم."

"باشه! همین که بیایم و یه نشونی بذاریم، یه کم دل من و مامان آروم میشه."

زمزمه آهسته دختر را شنید.

"هنوز خیلی چیزا مونده که درباره‌ش حرف نزدیم. کار من، خونه و زندگیم..... دید خانواده‌ت نسبت به منی که تجربه‌ی ازدواج داشتم در مقابل تو که این تجربه را نداری."

مطمئن و محکم جواب داد:

"حرف می‌زنیم. برای من مهم مادر و پدرم هستند که مشکلی با این قضیه ندارن. بقیه هم مشکل خودشونه اگه مشکل داشته باشن."

خندید و ادامه داد:

"چه مشکل در مشکلی شد..... می‌تونم تردیدات رو درک کنم، ولی جان دلم تا شروعش نکنیم ترسامون از بین نمی‌رن. مسلما و حتما یه مشکلاتی پیش میاد، اما من و تو با هم فکری و حرف زدن حلش می‌کنیم."

جلوی خانه پارک کرد و سرش را چرخاند.

"بابا از خیلی وقت پیش یه واحد پیش خرید کرده و پارسال تحویلش دادند. یه ذره خرده کاری داره که می‌خوام دستی بهش بکشم."

یگانه سرش را جنباند و نگاهی به آپارتمان کرد. به نظر مردد می‌آمد، اما وقتی دوباره نگاهش روی صورت بابک چرخید، بازدمش را رها کرد و گفت:

"بیا بریم بالا!"

نپرسید. خبری گفت، انگار قبلا صحبتش را کرده بودند. باورش سخت بود. ضربانش بالا رفت و زیر پوستش از هیجان گزگز کرد. سیب گلویش بالا و پایین رفت. خیره به چشمان دختر لب زد:

"مطمئنی؟!"

"آره! بیا!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۳۱۰

سریع دستگیره را کشید و پیاده شد. تا بابک پیاده شود و دزدگیر را بزند، او وارد ساختمان شد و دکمه آسانسور را زد. سرش پایین بود به بابک نگاه نمی کرد. با پایین آمدن آسانسور هر دو وارد کابین شدند. شماره طبقه را زد. بابک نگاهی به شماره ها کرد و آهسته گفت:

"اگه مشکلی ممکنه برات پیش بیاد، برگردم."

به جای جواب «نچی» گفت و با اعلام شماره طبقه، دست بابک را کشید و از آسانسور خارج شد. بی سروصدا در خانه را باز کرد و کنار ایستاد تا اول بابک وارد شود. در را بست و کلید را روی در کنار دیوار زد و خانه غرق نور شد. جلورفت و اجازه داد، بابک خانه را اجمالی بررسی کند. رنگ مبل ها سدری با کوسن های سفید و پرده ها هم سفید و سدری ترکیب شده بودند. فرش وسط مبل ها کرم

بود و تابلوهای ریز و درشت روی دیوارهای خانه جا گرفته بودند. حس عجیبی داشت. احساسی که نمی دانست چطور تشریحش کند. دلشوره و هیجان مخصوص وقتی وارد جایی غریبه و رودربایستی دار می شد.

صدای یگانه از سمتی می آمد که در دید نبود.

"بیا بشین! یه چایی بذارم."

مبل را دور زد و جایی نشست که آشپزخانه و میز غذاخوری کوچک کنارش را می دید. سرش را چرخاند و راهروی کوچک و درهایی که در آن باز می شد را نگاه کرد. یگانه مانتویش را روی یکی از صندلی ها رها کرده بود و در آشپزخانه برایش حرف می زد.

"دیشب دخترا این جا بودن. اگه می بینی نامرتبه، به خاطر اینه که وقت نکردم تمیز کنم. با مهرناز رفتم خونه مون. خلاصه باید ببخشی!"

با ظرف میوه و پیش دستی بیرون آمد و روی میز گذاشت. دستمال هایی که روی آجیل ها گذاشته بود که خاک روی شان ننشیند را برداشت و مقداری در کاسه ریخت و نزدیک دست بابک گذاشت. وقتی خواست برای آوردن

چای برود، بابک دستش را گرفت و کشید تا کنارش بنشیند.

"بیا! نمی‌خواه پذیرایی کنی. می‌خوام پیشم بشینی و ببینمت و لمست کنم."

سرش را پایین انداخت و نشست. چنان خودش را جمع کرده بود که بابک دستش را عقب کشید.

"راحت نیستی؟!"

نگاه کمی خیسش بالا آمد در چشمانش خانه کرد. به تصویر خود در آینه‌ی چشمان فرد مقابل خیره ماندند. با زبان لب‌های خشکش را تر کرد.

"این‌جا خونه‌ی سبحانه!"

مختصر—گفت، گویی این جمله برای او گویای همه چیز بود. بابک با احتیاط انگشتانش را گرفت و با شستش روی‌شان را نوازش کرد.

"می‌فهمم!"

"نمی‌خوام حتی به خاطره‌شم بی‌احترامی بشه."

"متوجه‌م!"

آهسته دست دختر را رها کرد و صاف نشست.
 "من این جا مثل جواد یا بنیامین اومدم مهمونی..... چایی
 آماده نشد یگانه خانم؟! "
 قطره اشکی که روی گونه چکید با لبخندش منافات
 داشت، اما پر از حس اعتماد و اطمینان و آرامش بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۱۱

هرچه به مراسم عروسی نزدیک می شدند، نگرانی ها و
 غرهای مادرش بیشتر و بیشتر می شد. با این که تا حد

زیادی بنیامین را پذیرفته بود، اما این موضوع فقط تا وقتی معتبر بود که لازم نبود او را به فردی از فامیل معرفی کند. همین که برنامه‌ی مهمانی می‌شد، ترجیح می‌داد، آیدا هم خانه نباشد. دلیل اصلی‌اش هم این بود که دلش نمی‌خواست بنیامین را معرفی کند. آیدا به حد مرگ از این رفتار مادرش آزرده و عصبانی می‌شد. همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا بنیامین متوجه این موضوع نشود و دلش نشکند. مادر اما حق به جانب و با لحنی دلسوزانه می‌گفت:

"چطور بخندم و بگم دختر دسته گلم رو دادم به یه معلول." فریاد آیدا بلند می‌شد.

"مامان! تو رو خدا! تو اگه نگی و تکرار نکنی کسی— جرئت نمی‌کنه حرف بزنه. اصلا غلط می‌کنه کسی حرف بزنه!" "در دهن مردم رو که نمی‌تونم ببندم. نمیگم پسر بدیه، ولی خب دستش....."

"من همون دست کج و کوله‌ش رو با پسرای که فقط قیافه دارن و از اخلاق و شعور و معرفت بوی نبردن عوض نمی‌کنم."

با وجود دفاع تمام قد آیدا و گاه قهر و عصبانیتش، مادر حرف‌هایش را می‌زد. آیدا بی‌صبرانه منتظر بود با رفتن به خانه‌ی خودش، این صحبت‌ها تمام شود. به سرش زد بی‌خیال جشن شود و مثل مریم و جواد بی‌سروصدا ازدواج کند. خسته بود از این همه بی‌مهری مادرش که با کوچک‌ترین حرفی، خواستگارهای قبلی را به سرش می‌کوبید. فکر می‌کرد با عقد، حرف و حدیث‌ها به پایان می‌رسد، اما صد افسوس!

بعد از کار و با خستگی به خانه رسید و وقتی گفت برای شام با بنیامین می‌رود، باز مادر شروع کرد. "والا من نمی‌دونم تو چطور روت میشه باهاش بری بیرون. مردم نمیگن این دختر چی کم داشته که انتخابش شده این مرد."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۳۱۲

"مامان باز شروع نکن..... نکنه منتظری طلاق بگیرم."
"اگه این کار رو می کردی، می فهمیدم یه کم عقل تو کلهت هست."

میان سالن و قبل از رفتن به اتاقش برای آماده شدن، ایستاد. فکر کرد اشتباه شنیده یا درست منظور مادرش را متوجه نشده است. او جدی نگفته بود که پاسخی جدی بشنود.
"چی؟!"

صدای تلویزیون بلند بود و پدرش کانالها را بالا و پایین می کرد. مادر از آشپزخانه بیرون آمد و روی مبلی که جای همیشگی اش بود، نشست.

"میگم من پشیمونم که راضی شدم. کاش تو هم بیشتر فکر می کردی."

مبهوت و گیج نگاهش را بین پدر و مادرش چرخاند. منتظر بود پدرش حرفی بزند. کلمه‌ای تا بفهمد این حرف‌ها فقط از فکرهای پر از چشم و هم‌چشمی مادرش نشأت می‌گیرد. پدرش نیم‌نگاه کوتاهی خرجش کرد و دوباره حواسش را داد به کانال‌هایی که هر کدام عمر روی صفحه ماندن‌شان بیشتر از چند ثانیه نبود.

ملتمسانه از پدرش یاری خواست.

"بابا! یه چیزی به مامان نمیگی؟"

از مکث پدرش بدون این که نگاهش کند، متوجه شد، مادرش به قدر کافی روی پدرش کار کرده است تا همراهش شود. در این جدال تنها بود. فقط مثل قبل از عقد خجالت نمی‌کشید. مانند ماده ببری که به قلمرواش حمله شده باشد، آماده دفاع شد. دستش را به کمر زد و صدایش را بالا برد تا از تلویزیون بلندتر باشد.

"بابا!"

پدرش مجبور شد نگاهش کند.

"صداش رو کم کن لطفا!"

آن قدر محکم گفت که در جا خانه در سکوت فرو رفت. قدمی جلو رفت، طوری که درست میان والدینش قرار گرفت. سارا از اتاق بیرون آمد و میان چهارچوب در ایستاد.

"برای آخرین بار میگم و خواهش می کنم دیگه این بحث رو نشنوم..... من بنیامین رو دوس دارم. دستش مشکل داره، می دونم و مشکلی باهاش ندارم. هر خری قبلا اومده و در این خونه رو زده، برام مهم نیست..... اگه خیلی هم بودن شوهرم اذیت تون می کنه، بهش میگم جشن نمی خوام یا میگم من دعوتی ندارم. بهش میگم دیگه نیاد این جا تا بریم سر زندگی مون. ولی دیگه منم نمیام. یا من رو با بنیامین می خواین یا قیدم رو می زنین."

مادرش دست روی پایش کوبید.

"نیگا چطور شوهرم شوهرم می کنه؟ خجالت بکش!"

"چرا خجالت بکشم؟ شوهرمه، دوسش دارم و اجازه نمی دم کسی — بهش توهین کنه. حتی شما که پدر و مادرمین."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۱۳

«آیدا!»

رو به پدرش که اعتراضش را فقط با صدا زدن اسمش
نشان داد، کرد.

"وقتی قبول کردین بیاد خواستگاری و بعدم عقد، به
نظرتون این حرفا درسته؟! اونم فقط به خاطر پُز و فیس
و افاده‌ی مامان."

"مامانت از سر دوست داشتنت این چیزا رو میگه!"

کلافه و عصبی صدایش کمی بالا رفت.

"نمی‌خوام! اگه این دوس داشتنه، نمی‌خوام....."

صدای آهنگ موبایلش از اتاق آمد. سارا نگاهی به داخل اتاق کرد و پرسید:

"بیارمش؟"

"نه! خودم میام!"

به اتاق رفت و با بنیامین حرف زد. لباسش را پوشید و دو سه دست لباس در کوله‌اش انداخت و شارژرش را برداشت و از اتاق بیرون آمد.

"کوله واسه چی می‌بری؟"

بی‌نگاه به مادر جواب داد:

"یکی دو روز می‌رم خونه‌ی بنیامین می‌مونم."

مادر عصبانی بلند شد و جلوییش ایستاد.

"انگار به اسب شاه گفتیم یا بو که خانوم قهر می‌کنه."

سرش را به تأسف تکان داد. «خانوم!» گفتن پدرش فایده‌ای نداشت.

"مامان یه کم فکر کن ببین اگه کسی— به شوهرت توهین کنه، چه حسی— داری و چه کار می کنی؟ البته اگه مثل من شوهرت رو دوست داشته باشی."

از مادرش رد شد و امیدوار بود حرف هایش تأثیرگذار باشد. در جواب صدا زدن پدرش گفت:

"اگه می دونستم قراره بنیامین رو کوچیک کنید، اصلاً قبول نمی کردم و داغ عروس شدنم رو به دل مامان می داشتم."

در را پشت سرش کوبید و رفت. چند دقیقه ای صبر کرد و نفس عمیق کشید تا حالش طبیعی شود و بنیامین شک نکند. به محض نشستن در ماشین و دست دادن، بنیامین نگاه کنجکاوش را به صورتش دوخت.

"چیزی شده؟ ناراحتی؟!"

سعی کرد لبخند بزند. چرخید و کمر بند را کشید و سرش را پایین آورد که مثلاً بتواند کمر بند را جا بیندازد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۱۴

"نه چیزی نیس! یه کم با مامان بحثم شد."

"حرف مامانا گله! هر کی نشنوه خله!... بی خیال."

از این که بنیامین دنبال حرف را نگرفت، خوشحال شد. وجود بنیامین باعث می شد احساس بهتری داشته باشد.

"فردا دوسه تا بازدید خونه داریم. طرفای شیش میام دنبال با هم بریم ببینیم."

«باشه اش» آهسته بود. بنیامین نگاهش کرد.

"دستم بنده که نازت کنم. اما لپت رو بیاری جلو می تونم بوست کنم."

خندید و جلورفت و گونه ی همسرش را بوسید.

"اینو داشته باش تا بقیه ش..... شب جبران می کنم."

آبی چشمان پسر برق زد. لب‌هایش را جمع کرد و «جون!» غلیظی گفت. از زمانی که عقد کرده بودند، کم پیش آمده بود شب را کنار بنیامین بماند؛ اما حس کرد لازم است. شاید مادرش ازدواجش را باور کند.

از ظاهربینی مادر ناراحت و دلگیر بود. بعد از خوردن شام، وقتی بنیامین برای شستن دستش رفته بود؛ با صدای هشدار پیامش، گوشی را چک کرد و دید مادر پیام داده است. بین باز کردن و نخواندن پیام دو دل بود. با توجه به تصمیم‌هایی که قصد داشت اجرا کند، لازم بود حرف‌های مادرش را بشنود. پیام را لمس کرد و خواند:

«من اگه حرفی می‌زنم، برای اینکه که دلم می‌خواد از همه بهتر باشین. دشمن تون که نیستم.»

«دشمنی فقط شمشیر کشیدن نیس. توهین کردن و کوچیک کردن کسی هم میشه دشمنی.»

تندتند جواب را نوشت و ارسال کرد. خواست گوشی را قفل کند که پیامی از سارا آمد.

«همین فرمون برو. بابا کلی باهاش حرف زد. الان ناراحته که امشب نمی‌ای.»

لبخندش را جمع کرد. خودش هم قصد نداشت شب را برگردد. بارها بنیامین خواهش کرده بود که شب را پیشش بماند و او بهانه آورده بود از مادر و پدر بنیامین خجالت می کشد. از وقتی وعده ماندن را داد، انگار دنیا را به شوهرش پیشکش کرد.

هر دو روی یکی از آپارتمان های که دیدند، توافق داشتند. از نظر مکانی به خانه ی پدری آیدا نزدیک و قیمت و شرایطش هم به آنها می خورد. آیدا اصرار داشت واحد بزرگ نگیرند. وقت بازدید هم آهسته به بنیامین گفت: "برای اول زندگی خوبه. تقریباً اندازه ی خونه ی مریم ایناست."

"مطمئنی نمی خوای دو خواب بگیریم؟"

سرش را تکان داد و اطمینان داد که:

"همین خوبه! پول اضافه رو مسافرت می ریم. از صبح دو تامون خونه نیستیم. می خوایم چه کار دو خواب؟"

#رد پای آرامش

#پارت ۳۱۵

مرد املاکی هم متوجه انتخاب شان شد و شروع کرد به شمردن مزایای واحد کوچک و جمع و جور. بنیامین میان صحبتش دوید.

"حالا شما با مالک یه قرار بذار. ببینیم چقدر تخفیف می‌ده! اگه راه بیاد، ما طالبش هستیم."

بعد از پیاده شدن املاکی، به آیدا نگاه و کسب تکلیف کرد.

"خب! حالا کجا بریم؟"

خسته بود. شب پیش به خاطر عوض شدن جای خوابش و خردی اعصابش، خوب نخوابیده بود. تمام شب کنار بنیامین به مادرش و حرف‌هایش فکر کرد. در آخر هم نتیجه گرفت که آن قدر بنیامین را دوست دارد که کنارش بماند و قید بقیه را حداقل برای مدتی بزند.

"من خیلی خسته‌م. بریم خونه‌ی ما!"

پیشنهادش برای آن بود که تصمیم آخر مادرش را بداند. مطمئن بود به بنیامین بی‌احترامی نمی‌کند. می‌خواست عملی موضعش را نشان دهد. بنیامین بی‌خبر از بحث‌ها و مناقشات بین آیدا و خانواده‌اش، جواب داد:

"می‌خوای غذا بگیریم؟ یه وقت داریم بی‌خبر می‌ریم، مامانت ناراحت نشه؟"

اخم بین ابروهای آیدا را که دید، سریع توضیح داد:

"مامان من که بدش میاد مهمون سرزده بیاد. دستپاچه میشه. چون دوس داره بهترین پذیرایی رو از مهمونش کنه."
"تو مهمون نیستی! این اولاً، ثانیاً الان بهش خبر می‌دم."

شماره‌ی خانه را بلافاصله گرفت و در دل دعا کرد مادرش جواب ندهد. با شنیدن صدای سارا، نفس عمیقی کشید و گفت:

"سارا! به مامان بگو من و بنیامین برای شام داریم میایم خونه."

صدای سارا را شنید که از جایی که بود، پیغامش را به مادرش رساند. پاسخ مادرش نامفهوم گنگ شنیده شد. "میگه بنیامین عدس پلو دوس داره یا چیزی دیگه درست کنه؟!"

ابروهایش بی‌اراده بالا رفت. به بنیامین نگاه کرد و پرسید: "مامان عدس پلو پخته دوس داری؟"

سر مرد که به تأیید جنبید، به خواهرش جواب را منتقل و تماس را قطع کرد. حالا می‌توانست با خیال نسبتاً راحت‌تری به خانه برود. خیابان‌های شلوغ آخر فروردین و نسیمی که خنکی زمستان را با خودش به بهار آورده و نشستن کنار مردی که عشقش در تار و پود احساسش تنیده شده بود؛ نشاط و راحتی را در وجودش تکثیر می‌کرد.

مگر عشق بدون سختی و غم را می‌شد عشق نامید. ثابت قدم بودن در عشق را باید با عمل نشان می‌داد. مطمئن بود می‌تواند نه تنها به مادرش بلکه به همه‌ی کسانی که او را می‌شناختند، ثابت کند نقص یا معلولیت مانعی برای ساختن یک زندگی عالی نیست و نخواهد بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۱۶

@Vip Roman

منتظر داغ شدن غذایش در ماکروفر بود که گوشی اش زنگ خورد. پرده آشپزخانه را کمی کنار زد و سالن مزون را نگاه کرد. حافظی کنار یکی از بچه ها ایستاده و چیزی را برایش توضیح می داد. الوی آهسته ای گفت تا جلب توجه نکند. پس زمینه ی صدای مرجان بوق ماشین ها بود و ویراژ موتورها. سلام و علیک و حال و احوال با خواهرش مثل همیشه به پرسیدن از حال و قلب پدرش ختم شد.

"بد نیس! دو سه روزه همچین روبرا نیستن. نه خودش و نه مامان."

نگرانی مثل پیچک رونده و جادویی رگ هایش را طی کرد و دور قلبش پیچید.

"چی شده؟ نرفته دکتر؟"

پوزخند مرجان را شنید و نگران تر شد. نگاهش در سالن چرخید و آهسته ولی محکم غرید:

"قلبم اومد تو دهنم. حرف بزن."

صدای خواهرش لحظه ای قطع شد.

"الو.... کجا رفتی؟ تکون نخور صدا بیاد ببینم چی میگی؟"

صدای مرجان دور و نزدیک شد. بی‌مهری پدر و مادرش و طرد او، ذره‌ای از محبتش را کم نکرده بود. بعد از عید مادر جواد زنگ زد و رسماً دعوت‌شان کرد. می‌فهمید جواد به خاطر او رفتن به خانه‌ی پدرش را عقب می‌اندازد. بالاخره توانست جواد را قانع کند که با یکی از خانواده‌ها ارتباط داشته باشند، بهتر از این است که با هر دو در قهر به سر برند. جواد هم قبل از رفتن، مادرش را توجیه کرد سؤالی از مریم نپرسند. اگرچه پدرش کمی سرسنگین بود، اما حرفی از گذشته و دلیل و علت قهر و دوری‌شان نزد.

حالا فقط با شنیدن روبراه نبودن پدر و مادرش، دلش شد دیگی جوشان که هر آن بیم سر رفتنش می‌رفت. وقتی آیدا از رفتار مادرش شکایت کرد و گفت اگر به رفتارش ادامه دهد، قهر و قطع رابطه می‌کند؛ به شدت نهی‌اش کرد.

"این کار رو نکن! تا جایی که میشه باهاشون کنار بیا. اشتباه من و جواد رو تکرار نکنین."

"شما اشتباه نکردین. یادت رفته چطور بودی؟ روحیه‌ت چقدر داغون بود؟ همین که یه مدت دور از حرف و حدیثا بودین، تونستی سر پا بشی."

"نه آیدا! ظاهرا این شکلیه. باورت میشه به جواد گفتم
 بیرتم نزدیک کارخونه تا بابام رو ببینم؟..... نمی دونی دلتنگی
 چی به سر آدم میاره. اگه بابام یه گوشه چشم نشون بده،
 با کله می دوم سمتش."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۱۷

قبول داشت روحیه ی آدم ها با هم متفاوت است؛ اما
 تجربه اش می گفت قهر و قطع رابطه با پدر و مادر، بدترین

اتفاقی است که برای یک شخص می افتد. مثل موریانه روح و روان آدم را می جود و ویران می کند.

از ماکروفر دور شد تا بوق هایش مانع شنیدنش نشود. دوباره «الو مرجان!» را تکرار کرد تا صدای خواهرش را شنید.

"نگران نشو! چیزی نیس. یه کم تو پرشون خورده و هنوز خودشون رو جمع نکردن."

"جون به سر شدم! چرا درست حرف نمی زنی؟"

"کی می ری خونه پیام پیشت و مفصل برات بگم!"

از خدایش بود خواهرش مهمانش شود. این مدت از ترس پدر و ناراحتی اش از خانه ی مریم دوری می کردند. نیمه ی اول سال و روزهای طولانی، فرصت بیشتری در اختیارشان می گذاشت.

"من شیش از مزون میام بیرون تا برسم خونه هفته! تو کی می تونی بیای؟"

"منم همون هفت میام!"

احساساتش میان ذوق آمدن خواهر و نگرانی برای پدر و مادرش معلق بود. همین که مرجان خبرها را برای خانه گذاشته بود، یعنی اوضاع آن قدرها بد نبود.

وقتی تماسش پایان یافت، در ذهن محتویات یخچال و فریزرش را مرور کرد تا ببیند می‌تواند غذای مورد علاقه‌ی خواهر را پزد. دو سه باری که مرجان توانسته بود به خانه‌اش بیاید، آن قدر زمانش کوتاه بود که به پختن غذا و پذیرایی نکشید. این بار امیدش افزون بود. دلش را خوش کرده بود به مفصل تعریف کردن ماجرای که نمی‌دانست چه بود که روی پدر و مادرش تأثیر بدی گذاشته و به بی‌حالی کشانده بودشان.

سریع ناهارش را خورد و به کارش برگشت. با پیام، خبر آمدن خواهرش را به جواد داد. سعی کرد با سرعت بیشتری کار کند، شاید با تحویل کار قبل از پایان وقت، می‌توانست زودتر به خانه برود. بعد از یک ساعت و نیم کار کردن، حافظی کنارش ایستاد و به لباس زیر چرخ نگاهی سرسری انداخت و گفت:

"تمومش کردی؟"

سرش را بالا آورد و گردنش را به دو طرف انداخت.

"آخرشه..... با اجازتون این تموم بشه، می.رم."
نگاه حافظی روی ساعت مچی اش مکث کرد.
"باشه. فقط می.خوام کار حق رو خودت دست بگیری.
قبل از رفتن شده دو تا درزش رو بدوز که بمونه رو چرخت
تا فردا!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۱۸

از اطمینانی که صاحب مزون بهش داشت، احساس غرور کرد. یکی از آرزوهایش این بود که برای خودش مزون بزند و اسمی میان هم صنف هایش در کند. راضی بودن حافظی قدم کوچکی برای رسیدن به آرزویش بود.

"چشم! کجاست که بیارمش؟!"

برای بلند شدن نیم خیز شد که دست حافظی روی شانهاش و زمزمه اش در گوشش نشست.

"باشین، خودم بهت می دم. سودی تیز کرده برش داره. نمی خوام باهات دربیفته."

به سمت همکارش نیم نگاهی کرد. آن قدر سرش گرم کار و مشکلاتش بود که توجهی به اطرافش نداشت. در واقع حوصله حرف های خاله زنی رایج بین همکارها را هم نداشت. انگار همین بی توجهی و دقت در کارش، باعث شده بود به چشم کارفرمایش بیاید. «باشه اش» آهسته و در حد شنوایی حافظی بود. زن رد شد و کار بقیه ی خیاط ها را چک کرد. از بعضی — ایراد گرفت و به یکی دو نفر بابت کم کاری تذکر داد.

چند دقیقه بعد با تکه پارچه های برش خورده برگشت. بلند، جوری که توجه همه جلب شود، گفت:

"مریم! این کار رو خصوصی و وی آی پی بدوز. کار خانوم حقیه! خیلی دقت می‌خواد."

فقط با دیدن پارچه در دستان زن، متوجه گران بها بودنش شد. پارچه‌ی گران و مشتری حساس و خاص، مسئولیتش را دو چندان می‌کرد. سودی اعتراض کرد.

"ا! خانوم حافظی! من که گفتم می‌دوزمش. بازیه مشتری دست و دلباز اومد و شما زود حواله‌ش دادین به مریم." گونه‌هایش گر گرفت و قرمز شد. حافظی پلک خواباند که آرام باشد. برگشت سمت کارمندش و با خونسردی جواب داد:

"برای من دقت و تمیزی و خوش قول بودن تون مهمه. هرکی بهتر باشه، خب کار بهتر رو دست اون می‌دم. برام مهم نیست تو باشی یا مریم یا سعیده. برای این کار مریم مناسب‌تره!"

سرش را پایین گرفت و نخ پاره شده را در سوراخ سوزن فرو کرد. آن قدر فکر و خیال داشت که حسادت همکار جایی در مغزش نداشت. با دقت لباس را زیر و رو کرد تا مطمئن شود کامل شده است. اتو را زد و با دقت درزهای تازه دوخته شده را اتو کرد. نخ‌های اضافی را چید و یک بار

دیگر اتو را روی کل لباس کشید و روی رگال لباس‌های آماده آویزان کرد. اسم مشتری را روی کاغذی نوشت و با سوزن به آستین لباس متصل کرد.

پارچه‌ی حقی را برداشت و درزها را سردوز کرد و ساده دوخت. مثل همیشه دور و بر چرخ را مرتب کرد. لباس نیمه کاره را تا زد و روی چرخ قرار داد. ساعت پنج بی‌سر و صدا و جلب توجه، از حافظی اجازه گرفت و از مزون بیرون آمد. سر راهش خرید کرد و ده دقیقه مانده به شش به خانه رسید. میان راه به مرجان پیام داد زودتر از ساعتی که گفته است به خانه می‌رسد و اگر می‌تواند او هم زودتر بیاید.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۳۱۹

گوشت و لوبیا را در زودپز گذاشت و در فاصله‌ی پخت، سبزی قرمه را که خریده بود، سرخ کرد. خیلی وقت بود خودشان هم قرمه سبزی نخورده بودند. آن قدر سریع کار کرد که وقتی صدای زنگ آمد، آب برنج که به صورت کته گذاشته بود هم کشیده شده و آماده‌ی دم بود. انگار می‌ترسید غذایش آماده نباشد و خواهرش بی‌شام از خانه‌اش برود.

دکمه آیفون را زد و به استقبال خواهرش جلوی در ایستاد. با دیدن مینا حسابی غافلگیر و خوشحال شد. میان آغوش خواهرهایش نم چشمانش را گرفت. خانه‌ی معمولاً ساکتش پر از شور و هیجان و هیاهو شد. دخترها بلند بلند از بوی قرمه سبزی تا اضافه شدن یک گلدان کاکتوس پشت پنجره آشپزخانه حرف می‌زدند. یادش نمی‌آمد کی آخرین بار به این خوشحالی بود. میوه و چای و کاپ کیک‌هایی که دخترها با خود آورده بودند را روی میز گذاشتند و نشستند. فکرش را بلند به زبان آورد.

"چایی که خوردیم بعد سالاد درست می‌کنم."

نگاه دخترها تا کاهوها و خیارهای شسته شده در آبکش روی سینک کشیده شد. یکی از کاپ کیک‌ها را نصف کرد و یک تکه به دهان گذاشت و با گفتن: «خب! چه خبر؟!» بی‌قراری‌اش را برای شنیدن خبرهای خانه‌ی پدری نشان داد. مرجان ادایی افاده‌وار درآورد و انگشت کوچکش را دور از دسته‌ی لیوان گرفت و مثل اشراف فیلم‌های قرن نوزده لب کوچکی به لیوانش زد و گفت:

"شازده خانوم عمه عروسی کرد."

به این همه ادای خواهرش خندید و سر تکان داد:

"خدا نکشتت مرجان. این همه ادا و اطوار برای خبر عروسی دخترِ عمه! خب مبارکش! بابا و مامان چرا باید با این خبر حالشون بد بشه! مگه نرفتین عروسی؟"

مینا خنده‌ی بدجنس‌انه‌ای کرد.

"نه دیگه آجی خانوم! اصل خبر که این نیست..... اصلش اینه که بهرام که همه عمر گرفتی گور، دیدی چطور گور گرفتش و هاپولیش کرد."

همراه با خواهرهایش خندید، اگرچه متوجه منظورشان نشد. نگاه پرسش گرانه اش را بین دو دختر تقسیم کرد تا از حاشیه دور شوند و به اصل مطلب پردازند. مینا با گفتن: «تو بگو!» امتیاز خبر را به مرجان داد.

"جونم برات بگه که عمه خانوم زنگ زده و بعد از کلی صغرا و کبرا چیدن و مادر ساده‌ی ما رو گیر آوردن، خبر عروسی شازده شو داده که چون خیلی عجله‌ای بوده، ببخشید نشد شما رو دعوت کنیم. ولی منتظریم برای عروسی مریم خبرمون کنی."

ابروی مریم بالا رفت.

"جل الخالق! فوری و عجله‌ای چرا؟ اینا که هی گفتن صبر کردن تا یه جشن مفصل و چش دشمن کورکن بگیرن، پس چی شد؟ مامان بهش نگفت مریم عروسی نخواسته؟!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۳۲۰

نگاه دو خواهر پر از شوق و نشاط شد. مرجان مثل قصه گویی که بخواهد هیجان داستان را با تعلیق بالا ببرد. دستش را مثل بادبزن همراه سرش تکان داد و وقتی از اشتیاق مریم مطمئن شد، گفت:

"نشد که بشه! شازده خانوم بند رو آب داد و قبل عروسی حامله شد. اینا هم که فهمیدن، زود و فوری و فوری، یه جشن خودمونی گرفتن و فرستادنش سرزندگیش. ماما ما ساده فقط گفته مبارکه. عروسی مریم معلوم نیس کی باشه."

تمام شور و اشتیاقش به یکباره محو شد. یاد جنینش اشک به چشمانش آورد. سرش را پایین انداخت تا غمش را خواهرانش نبینند. لبش را به زحمت کش داد و

«عجب!» را زمزمه کرد. همین عمه‌ای که مادر و پدرش از زبان و طعنه‌هایش بیشترین فشار را به دخترهای‌شان آورده بودند، خیلی راحت از بارداری دخترش گفت. انگار قانونی باشد که او برای دیگران وضع کرده و با تبصره و الحاقیه دختر خودش را مستثنا کرده باشد. مینا دنباله حرف مرجان را گرفت.

"بابا که انگار پتکی چکشی— چیزی به سرش خورده. همین طور مات و مبهوته. مامان ریز ریز گریه می‌کنه و هی میگه دختر من به خاطر حرف اینا مثل یتیم رفت سر زندگیش. تازه عمه پررو پررو برداشته به مامان گفته حواست به مریم باشه دسته گل به آب نده."

پوزخندی زد و برای این که بغضش آشکار نشود، به آشپزخانه رفت و وسایل سالاد را در یک سینی گذاشت و برگشت.

"نوش دارو بعد از مرگ سهراب. حالا دیگه چه فایده داره؟"

مرجان متوجه ناراحتی خواهرش شد. لیوان‌های نیم‌خورده را برداشت تا جا برای گذاشتن ظرف سالاد باشد.

"بابا زنگ زد به عمه! بهش گفتم: عمری سر هر چیز طعنه زدی و هی به رخ کشیدی که ما الیم و ما بلیم. حالا که دیدم برای دختری این قدر روشن فکری، بذار بهت بگم که مریم بدون جشن رفته سر زندگیش. من با دخترم قهر کردم. سر حرف تو که گفتم عرضه ندارم جهاز خوب بهش بدم. اشتباه کردم. با این داستانی که شنیدم، یه بار دیگه بشنوم یا ببینم در مورد من و دخترم حرف زدی، قید خواهر برادری روی زنم."

اگر می گفتند خورشید در مشرق غروب کرده، هضمش آسان تر بود. همیشه از این که پدرش اجازه می داد عمه حرف بزند و پاسخش را ندهد، عصبانی می شد. از این که این همه حرف خواهرش برایش حجت بود و به آن اهمیت می داد، حرص می خورد.

حق می داد که پدر و مادرش حال خوبی نداشته باشند. یک عمر به خاطر این که کاری برخلاف رسم و رسومی که عمه پرچم دارش بود، انجام نشود؛ به خودشان و بچه ها ظلم کرده و بی نتیجه بودنش را به عینه دیدند. شانه بالا انداخت و گفت:

"خوب شد اتفاقا! باید به یه شکلی بت عمه شکسته می‌شد. مامان بفهمه و بدونه که با من سر دستمال و این مزخرفات چونه می‌زد."

مینا خیار کوچکی از ظرف برداشت و گاز زد و با همان دهان پر گفت:

"نتیجه‌ش بودن ما این جاست. دیشب مرجان به مامان گفت می‌خواد بهت سر بزنه، بابا هم شنید. اعتراضی نکرد و صبح مامان بهم گفت: تو هم برنامه‌ت رو ردیف کن با مرجان برو.... یعنی تا این حد ها!"

هم خوش‌حال بود و هم ناراحت. خوش‌حال از این که بالاخره والدینش به اشتباه خودشان پی بردند و ناراحت برای بهایی که داده بود. برای جنینی که باید همین روزها منتظر به دنیا آمدنش می‌بود.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۳۲۱

اولین بار بود که برای آمدن مهمان به خانه‌اش استرس داشت. سال‌های زندگی مشترکش با سبحان، همیشه و به مناسبت‌های مختلف میزبان خانواده‌ی همسرش بود و هیچ‌گاه برای این موضوع نه مضطرب می‌شد و نه ناراحت یا دستپاچه.

امروز اما هم استرس داشت و هم دستپاچه بود و ناراحت. آخرین کاری که دلش می‌خواست انجام دهد؛ ناراحت کردن شعله خانم بود. خودش زنگ زد و محترمانه دعوتش کرد. سهیل گفته بود پدرش نیست و همین بهانه‌ای شد که بگوید:

"با سهیل برای شام تشریف بیارید."

"قربونت برم عروس گلم. دلمم برات تنگ شده. می خواستم همین روزا بیام ببینمت."

خوب می دانست پشت این دلتنگی ها و دیدارها چه افکاری نهفته است. گویا صحبت هایش هیچ اثری روی این زن نداشت. با این که مستقیم و بدون حاشیه مشخص کرده بود سهیل برایش برادر است، اما هنوز امید داشت و به سهیل فشار می آورد. لحنش از امید داشتنش می گفت و این دعوت را هم نشانه ای از قبول خواسته اش می دانست. همین هم باعث اضطراب مضاعفش می شد.

نیمی از کار آشپزی اش را شب قبل انجام داده بود. یک ساعتی هم زودتر از سالن برگشت و به باقی کارها رسید. لباس مناسبی پوشید و با پیام سهیل که از حرکت شان گفته بود، به انتظار مادر و برادر سبحان نشست. ترانه تماس گرفت و نگران نتیجه ی دیدار بود. باید هر طور شده این داستان را امشب و همین جا تمام می کرد. علاوه بر او و سهیل، ترانه و بابک هم از این جریان لطمه می خوردند. منطقی نبود خواست یک نفر، آن هم خواستی که هیچ منطق و استدلال درستی پشتش نبود، زندگی چهار نفر را مختل کند و به بازی بگیرد.

شعله خانم به محض وارد شدن، پی عکس سبحان روی دیوارها گشت و وقتی اثری ندید؛ حین نشستن گفت:

"الهی بمیرم برای بچه‌م که جوون مرگ شد. الان اون باید برای برادرش دست بالا می‌زد."

سهیل عصبی نفسش را محکم رها کرد و تذکر داد.

"مامان خواهش می‌کنم!"

یگانه کنار مبل‌ها ایستاده بود و منتظر تا صحبت زن تمام شود و برای آوردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه برود. شعله خانم لبخندی به پسرش زد و نگاهش را به او داد.

"زحمت دادیم عروسکم! تو ببخش! جای خالی پسر-م رو می‌بینم آتیش می‌گیرم.... اما قول می‌دم دیگه هیچی نگم."

معذب این پا و آن پا کرد و جواب داد:

"خواهش می‌کنم! شام بکشم یا چایی بیارم؟"

"من گرسنه‌مه زن داداش! میام کمکت زودتر شام رو بکشی!"

از «زن داداشی» که خطاب شد، لبخند روی لبش نقش بست. دقیق و به جا بود و گرهی کم‌رنگ بین ابروهای مادر

سبحان انداخت. اگرچه سریع لبخندش را عمق داد و گفت:

"آره مادر پاشو کمک کن! مرد باید همراه و کمک زنش باشه."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۲۲

یگانه سرش را پایین آورد و به آشپزخانه فرار کرد. سهیل زیر لب غرزد و بلند شد و به دنبالش رفت. در حالی که صدای شعله خانم را می شنیدند که از تمیزی و کدبانو

بودن یگانه تعریف می کرد؛ میز را چیدند. هر دو ناراحت بودند. می دانستند شب شان به خیر نخواهد شد. با گذاشتن دیس برنج روی میز، بفرماییدی بلندی گفت و مادر همسر — مرحومش را برای شام دعوت کرد. حس قصابی را داشت که قبل از ذبح گوسفند آب در دهانش می ریخت. برای بعد از شام و حرف هایی که قرار بود گفته شود؛ نگران بود.

شعله خانم مانتو و روسری اش را روی پشتی مبل گذاشت و آمد. سهیل برای مادرش صندلی را عقب کشید. میان به به و چه چه کردن زن نشستند. قلوه سنگی از زمان ورود مهمان ها در گلویش گیر کرده بود. بغض نبود و بود. نه با بزاق پایین می رفت و نه با سرفه بالا می آمد. اشتها نداشت. کمی سوپ خورد. تکه ای مرغ کنار سالادش گذاشت. سهیل با آن که متوجه شد، اما سکوت کرد. کافی بود پرسد چرا کم کشیده، تا مادرش حرف را بقاپد و از توجه مرد به زنش سخنرانی کند.

شام که خورده شد، میز را جمع کرد و فقط ظرف ها را در سینک گذاشت. اجازه نداد سهیل وارد آشپزخانه شود. با دست مبل ها را نشان داد و تعارف کرد:

"بفرمایید اون ور بشینید تا من چایی بیارم. بعدا آشپزخونه را خودم مرتب می کنم."

سهیل زودتر از مادرش رفت و تلویزیون را روشن و کانالها را بالا و پایین کرد. مادرش چشم غره‌ای رفت و حینی که نزدیکش می نشست، غرزد:

"اون تعارف می کنه! تو نباید زود خودت رو کنار بکشی."
بدون چشم برداشتن از صفحه‌ی تلویزیون، شانه بالا انداخت و جواب داد:

"تعارف نمی کنه! اون راحت نیست و منم همین طور!"
"وا! چرا راحت نباشی؟ در ضمن نبینم دیگه بهش بگی زن داداش. ناسلامتی داریم مقدمات ازدواجت رو مهیا می کنیم."

سهیل عصبی پوفی کشید و تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را کنارش انداخت.

"دست بر نمی داری نه؟! اون راضی نیست و من راضی نیستم می دونی یعنی چی مامان؟!"

قری به گردنش داد و پشت چشم نازک کرد.

"خبه دیگه! این دعوت یعنی رضایت. تو حالت نیست."

با گفتن: «حالا می بینی»، یک باره صدایش را بالا برد و گفت:

"زن داداش! بیا لطفا! باید یه چیزایی رو روشن کنیم."
یگانه نگران با سینی چای آمد و وسط میز گذاشت و روبروی مادر و پسر نشست. حرف های شعله خانم استارت بحثی را زد که قرار بود با ملایمت شروع شود و با آرامش قانعش کنند.

سهیل عصبانی و بدون ملاحظه رو به مادرش کرد:
"بین مامان دارم جلوی خود یگانه و شما میگویم که بعدا دوباره حرفی توش درنیاد..... من یکی رو دوست دارم. قصد ازدواج با زن برادر مرحومم رو ندارم. واضح و روشن دارم میگویم. یگانه هم اون دختری که دوست دارم رو دیده و می شناسه."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۳۲۳

شعله خانم ناباورانه و مبهوت نگاهش را بین پسرش و عروس سابقش چرخاند و آرام گفت:

"باز پشت سر من چه نقشه‌ای کشیدین؟"

قبل از این که سهیل با خشم پاسخ دهد، یگانه جواب داد: "نقشه‌ای در کار نیست. شما برای ما عزیزید و احترامتون واجب! اما اصرارتون برای این کار واقعا باعث ناراحتی ما میشه. چند بار گفتم سهیل و علی برای من فرقی ندارن، باز شما حرف خودتون رو می‌زنید. می‌گه یه دختر دیگه رو دوس داره، چطور دلتون میاد به کسی که دوسش داره و عاشقش نرسه. حقیقتش امشب گفتم دور هم جمع بشیم که این موضوع رو تمومش کنیم. سهیل هر جا

بخواد بره خواستگاری، من به جای خواهرش اول از همه
پا پیش می‌ذارم و ازش حمایت می‌کنم."

زن به پسرش نگاه کرد و آهسته دستش را روی قفسه‌ی
سینه‌اش چرخاند.

"مامان جان! خیالت راحت که من هر وقت و هر زمان
یگانه نیاز به کمک داشتم، حاضرم و دریغ نمی‌کنم.....
اصلا می‌دونی اونی که دوستش دارم کیه؟"

نفس‌های شعله‌خاتم تند و مقطع شده بود. سهیل
نزدیکش شد و دستش رو بین دو کتفش گذاشت و ماساژ
داد.

"قربونت برم چرا این شکلی می‌کنی؟..... چرا متوجه
نیستی که ما نمی‌تونیم کنار هم بمونیم. من دلم یه جای
دیگه‌ست و اون دلش پیش یکی دیگه."

چشمان زن از حلقه درآمد و گویی بدترین و دور از
ذهن‌ترین خبر دنیا را شنید. با صدای ضعیفی «چی؟» را ادا
کرد.

سهیل بی توجه به حال مادر و همان طور که دستش را دورانی روی کمر مادر حرکت می داد و نگاهش به یگانه بود؛ ادامه داد:

"تو باید خوش حال باشی. مگه دوس نداری من ازدواج کنم؟ خب منم میگویم بیا برو خواستگاری..... لااقل پرس طرف کیه بعد بگو راضی نیستی."

یگانه با دیدن صورت کبود زن سریع به آشپزخانه رفت و با لیوان آب برگشت. کنارش نشست و لیوان را به لبش چسباند.

"یه کم آب بخورید لطفا! چرا خودتون رو اذیت می کنید آخه!"

لبش را تر کرد و با چشمان خیس و نفسی که بالا نمی آمد، گفت:

"تو خجالت نمی کشی بعد از سبحانم، دلت برای یکی دیگه رفته؟!"

سهیل دو دستش را روی سرش گذاشت بلند «یا خدا!» را ادا کرد. یگانه رنگش پرید. از کنار مادرش بلند شد و روبرویش ایستاد. صدایش را بالا برد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۲۴

"مامان! به من نگاه کن! منو بکشی— با زن برادرم ازدواج نمی‌کنم. حتی اگه صد سال بگذره و تنها بمونه و با کسی— ازدواج نکنه. من ترانه رو دوس دارم. خواهر یگانه. جز اون اسم کسی رو نیار. یا اون یا کلا قید ازدواج منو بزن."

برای شعله خانم مثل این بود که کسی با اسلحه روبرویش ایستاده و چند دقیقه‌ای یک بار تیری را شلیک می‌کند. تا درد شلیک قبل را بخواهد هضم کند، تیری تازه به بدنش وارد می‌شد. وای بی‌صدایی کشید و تنش لخت شد و به سمت یگانه افتاد.

هر دو دستپاچه شدند. یگانه به پشتی مبل تکیه‌اش داد. کمی آب از لیوان در دستش به صورتش پاشید. سهیل شانه‌هایش را ماساژ داد و مدام و پشت هم صدایش کرد. ناله‌ی ضعیفی کرد. یگانه سریع به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب‌قند برگشت. تندتند قاشق را چرخاند و به حل شدن قندها کمک کرد.

"سرش رو بالا بگیر تا یه بهش بدم."

قاشق را به لب‌های زن نزدیک کرد و با احتیاط کمی آب شیرین شده را به دهانش ریخت. بعد از دو سه قاشق، دست زن آهسته بالا آمد و قاشق را پس زد. صاف نشست و تنش را به راست و چپ تکان داد و با گریه مرثیه‌سرایی کرد:

"پسر— ناکامم! پسر— جوون مرگم. مادر بمیره که خوشی ندیدی. مادر قربون دل مهربونت بره که اون دنیا هم فکر

زنت هستی. چه می‌دونی که مردم چه بی‌وفا هستن. دو روز نگذشته همه چی یادشون رفته. یادش رفته شوهر بیچاره‌ش چقدر دوسش داشت....."

سهیل چنگی به موهایش زد. از کنارش برخاست و در همان محیط کوچک بین میز و مبل راه رفت. دست‌ها را پشت گردنش گذاشت و ملتمسانه گفت:

"مامان! مامان! تو رو خدا! تو رو اروا خاک سبحان، تمومش کن. پنج سال شده که برادرم و پسریت فوت شده. بس کن جان بابا! بعد از پنج سال برای چی پا رو خر من و این دختر بیچاره گذاشتی و ذکر سبحان سبحان گرفتی؟ بابا! نسبتی اگه بود، با رفتن سبحان تموم شد و رفت..... انتظار داری این زن جوون تا کی مجرد بمونه؟ چرا نباید به فکر خودش و زندگیش باشه؟"

دستش را روی گونه‌ی خیشش کشید و سریع جواب داد:

"منم می‌گم با تو ازدواج کنه تا مجرد نمونه!"

با فریاد «مامان!» را گفت.

"تو رو حضرت عباس تمومش کن! دیوونه‌مون کردی!"

روبروی مادرش روی زمین زانو زد و مستقیم و خیره به چشمانش، شمرده و دانه به دانه کلمات را ادا کرد.
 "من.... ترانه رو.... دوست دارم..... می شناسی که؟! ترانه خواهر یگانه....."

یگانه آهسته از کنار زن دور شد. باورش نمی شد این حد بی منطقی را. انگار احترام بیش از حد نتیجه ی عکس داده بود. روی دورترین مبل نشست و به فنجان های چای سرد شده نگاه کرد. زن هنوز خودش را به چپ و راست آونگ وار حرکت می داد. گویی اصلا حرف های پسرش را نمی شنید. شاید باید بیرون از خانه قرار می گذاشتند تا ترمزی باشد بر این سرعت فراتر از تصور این زن.
 بهتر دید هم پای سهیل موضع خودش را محکم بیان کند. اگرچه میخ آهنین به سر سنگ این زن فرو نمی رفت.

"شعله خانوم! برای آخرین باره که میگم. لطفا این ماجرا رو تمومش کنید. اگه خدا بخواد و وصلتی بین خواهرم و پسر— شما اتفاق بیفته، دلم نمی خواد این حرف ها روی زندگی خواهرم سایه بندازه. این رو مطمئن باشین که اگه در حال مرگ باشم و داروی دردم ازدواج با سهیل باشه،

حاضریم بمیرم و با کسی— که برادر می‌دونمش ازدواج نکنم.
اصرار شما فقط از احترام‌تون کم می‌کنه."

مهلت جواب شنیدن را نداد. سریع سینی چای را برداشت و به آشپزخانه رفت. با این که فاصله‌ی بین آشپزخانه و سالن زیاد نبود، اما ترجیح داد جلوی زن نباشد. شاید بی‌حضور او حرف‌های سهیل تأثیر بیشتری داشتند. صدای آهسته و پچ‌پچ سهیل را می‌شنید.

پسر— و مادر که تنها شدند، سهیل همان‌طور زانو زده، دست‌های مادر را گرفت و از در مسالمت پیش رفت.

"جان من! تو رو خاک سبحان، تو رو به هرکی دوس داری، تو رو به هرکی می‌پرستی، به جای این حرفا و گیر دادن به یگانه، زنگ بزن و قرار خواستگاری رو بذار. به خدا ترانه از خواهرش چیزی کم نداره، فقط فرقش اینه که ما همدیگه رو دوست داریم."

سکوت خانه به جای آرامش، دلشوره در دلش ایجاد کرد. می‌ترسید این زن، سوار بر اسب لجبازی بتازد و زندگی او و سهیل را زیر سم‌های اسب ویران کند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۲۵

تابستان را با تدارک مقدمات عروسی شروع کردند. با این که بنیامین دوست داشت زودتر زندگی مشترکشان را شروع کنند؛ اما پیدا کردن خانه و رزرو تالار و آتلیه زمان برد.

با پیدا کردن خانه و بستن قرارداد، به خواست بنیامین نزدیک تر شدند. نظر آیدا این بود که مراسم بزرگ نباشد.

به عقیده او جشنی با حضور فامیل درجه یک و نهایتاً درجه دو کافی است. مادرش می‌خواست بر سر همین موضوع جنجال به پا کند، اما آیدا اجازه نداد.

"ربطی به بنیامین نداره. اتفاقاً خانواده‌ی اونا دوس دارن جشن مفصل بگیرن. من میگم برای چی باید توی این اوضاع اقتصادی، آدمایی رو دعوت کنیم که سالی یه بارم نمی‌بینیم شون."

شانس آورد که پدر و سارا پشتش در آمدند و حرفش را تأیید کردند. مادر با فکر به فامیل، می‌گشت و آن کسی را که مثلاً برای عروسی پسرش دعوت‌شان کرده بود، نام می‌برد و می‌گفت:

"اونا دعوت کردن و ما هم رفتیم و کادو هم دادیم، حالا نباید دعوت کنیم تا جبران کنن؟"
آیدا با حرص جواب می‌داد:

"می‌خوان به من هدیه بدن، من نمی‌خوام. دستشونم درد نکنه..... اصلاً بگین یه جشن خودمونی گرفتن و بعد رفتن ماه عسل."

او و سارا تقریباً همه‌ی فامیل را از اینستاگرام‌شان بلاک کرده بودند تا برای هر استوری یا پستی که می‌گذارند، مجبور به توضیح نباشند. همراه مادر و بنیامین برای دیدن خانه و برآورد وسایلی که می‌خواستند بخرند، رفتند. مادرش با دیدن خانه لب برچید که:

"خیلی کوچیکه! نمی‌شد بزرگ‌تر بگیرین؟"

بنیامین خندان انگشت اشاره سمت آیدا گرفت و گفت:

"تقصیر این دخترته! هی گفتم دو خواب بگیریم."

"ولم کن بابا! می‌خوایم چی کار؟"

"نباید جا باشه دو نفر بیاد؟"

"دو خوابم که باشه حتما سالنش بزرگ‌تر نیس مامان جان!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۳۲۶

مادر دست به کمر زد و سالن را نشان داد.
"اندازه‌ی این جاها رو بزنین، ببینم فرش و مبل رو چطور
بخریم."

بنیامین سر متر را به دست آیدا داد و گفت:
"مامان! داداشام می‌خوان به جای هدیه یکی از وسایل برقی
رو بخرن. لباس شویی و ظرف شویی. مامان اینا هم وسایل
چوبی رو می‌خرن. شما لطف کنید خرده ریزا و یخچال رو
به فکر باشین."

نگاه مبهوت مادر از باور نکردنش حکایت داشت. در این
چند ماهی که آیدا عقد کرده بود، مدام به شوهرش فشار

می آورد و برای خرید جهیزیه غری می زد. اگر حرف این پسر— درست بود؛ بار بزرگی از شانه شان برداشته می شد. همین پارسال بود که خواهرش برای جهیزیه دخترش مجبور شد نزول کند و هنوز داشت سود آن پول را می داد. به او هم پیشنهاد این کار را داده بود، اما پدر آیدا به هیچ عنوان زیر بار این مسئله نرفت.

لبخند مهربانی زد و تعارف کرد:

"دست شون درد نکنه. بابا برای جهاز، پول ریخته به حساب آیدا."

متر را از آیدا گرفت و روبروی مادر زنش ایستاد.

"می دونم. ولی یه جورایی تو خانواده ی ما رسمه. برای بردیا و بارید هم بابا و مامان کمک کردند. فردا هم با آیدا می ریم تلویزیون و میز رو می خریم. این زندگی برای هر دو ماست. باید کمک کنیم."

لبخند عمیقی روی لب مادر نقش بست. کم کم از این داماد و خانواده اش خوشش می آمد. شب و زمانی که کنار همسرش نشست. برایش تعریف کرد و گفت:

"کار ما خیلی راحت شد. خدا خیرشون بده. فکر نمی کردم همچین خانواده ای پیدا بشن. آبجیم می گفت خونواده ی دامادش بعد از دیدن جهیزیه، مادر پسره در اومده گفته: شما که یخچال و لباس شویی ایرانی خریدین، چرا ماشین ظرف شویی نخریدین..... آبجی بیچاره دلش می خواست آب بشه بره تو زمین که جلو بقیه این طوری به روش آورد."

"خانواده که از اول معلوم بود فهمیده و با شعورن. ما به کم سر خود پسره تردید داشتیم. به خاطر دستش. الان که می بینم آیدا چقدر خوشحاله و دوشش داره، میگم بهتره ما هم مته به خشخاش نذاریم و فقط حمایتشون کنیم."

آیدا حرف های شان را از آشپزخانه می شنید و دعا کرد نظرشان عوض نشود. از ترس این که الهه ناراحت نشود، جای دیگری وقت نگرفت. می دانست الهه برایش سنگ تمام می گذارد و از این جهت خیالش راحت بود. کلید خانه را به مادرش داده بود تا وسایلی را می خرد به آنجا ببرد. چیدن خانه اش او را یاد خانه ی مریم و جواد انداخت. خانه با حضور خاله و دختر خاله و عمه و زن دایی چیده شد. وسایلی هم که قرار بود خانواده بنیامین بخرند، روز

قبل آورده و نصب شده بودند. تخت و سرویس چوب را هم همراه یگانه و بابک انتخاب کرده بودند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۲۷

تعداد نفرات زیاد و تجربه‌ی خاله برای این کار، باعث شد سریع کارها انجام شود. بنیامین با این که زیاد کاری از دستش برنمی‌آمد، اما نهایت تلاشش را برای کمک می‌کرد.

برخلاف انتظار مادر آیدا، خاله و عمه اخلاق و رفتار بنیامین را پسندیدند و تأییدش کردند. همین امر هم باعث شد با خیالی راحت تر و روحیه‌ی شادتری کار خانه را تمام کنند.

کارت‌های دعوت توزیع و شمارش معکوس برای رسیدن به روز عروسی شروع شد.

بنیامین با ظاهری آرام و شاد، اما از درون پر از اضطراب بود. فقط کنار بابک استرسش را نشان می‌داد. به شدت نگران جشن و بعد هم زندگی مشترک بود و گفت:

"اگه نتونم انتظارات آیدا رو به عنوان همسرش برآورده کنم، چی؟..... اگه اون چیزی که فکر می‌کرد، نباشم؟"

"خل شدی پسر؟ این چه فکریه که می‌کنی؟"

"دستم! با یه دست..... همین الانش مامانم تو کارا کمکم می‌کنه."

بابک ابرو درهم کشید.

"تو که از صبح سرکاری تا عصر، بعدشم که یا با آیدا بیرونی و یا با ماها هستی. پس کی و کجا مادرت کمکت می‌کنه؟!..... زن و شوهر از مادر و پسر به هم نزدیک‌ترن."

می فهمی؟ آگه کاری هم باشه، آیدا هست. با علم به این موضوع داره ازدواج می کنه."

سعی داشت ترس هایش را نشان ندهد. شب که با آیدا برای آخرین کارها و مرتب کردن به خانه می رفتند، دلش برای گذراندن وقت کنار هم یا روی تخت دراز کشیدن غنج می رفت. آیدا هم ترس های مخصوص خودش را داشت، اما او هم بروز نمی داد. روزهای آخر مجردی را دوست داشت بیشتر از قبل با دوستانش باشد و خانه ی یگانه مأمن دیدارهای شان بود. چند شب قبل از عروسی، قرار را در گروه دوستانه شان فیکس کردند. پسرها شام را تقبل کردند که از بیرون سفارش دهند. یگانه مأمور شد سهیل و ترانه را هم دعوت کند. مهرناز هم قول آمدن داده بود.

خانه شلوغ تر از هر وقتی و جمع شان جمع بود. پسرها بنیامین را اذیت می کردند و دخترها درباره لباس و مدل موها و آرایش شان از هم نظر می خواستند. مریم با این که سعی داشت کسی متوجه غم و ناراحتی اش نشود. تفاوت ها آزارش می داد. حمایت پدر و مادر آیدا و انعطاف شان در مقابل کمک خانواده بنیامین برای خرید وسایل؛ دلش را

می‌سوزاند. حتی بعد از خبری که مرجان و مینا آوردند؛ پدر باز هم به صورت واضح اجازه‌ی برگشت را نداده بود. حتی از گفتن: «تو دخترم نیستی!» اظهار پشیمانی هم نکرد.

دلش لک زده بود برای نشستن کنار پدر و مادرش و چای خوردن در حالی که مادر مشغول پس‌دوزی یک لباس بود. در جمع دوستان بود و در هوای جمع خانواده. دردش نداشتن جشن عروسی یا نپوشیدن لباس عروس و نبودن آلبوم عکس‌های دو نفره، نبود. دردش بی‌مهری و الویت نداشتن برای والدینش بود. مهرناز گویی بو کشید و غمگین بودنش را حس کرد که کنارش نشست و از غمش گفت:

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

"بابام داره وحید رو می فرسته خارج.... غلط نکنم می خواد زن بگیره و نمی خواد سر خر داشته باشه. از وقتی فهمیدم، آویزونش شدم که برام یه واحد بخره. حتی بهش گفتم اون پایین مایینا هم بود اشکالی نداره. البته نه نگفته. فکر کنم خاطر طرف رو خیلی می خواد که داره بذل و بخشش می کنه که فقط ما دور و برش نباشیم. می خوام حداقل یه سر پناه داشته باشم، اگه یهو با انوش به هم زدم."

نگاهش به انگشتر در انگشتش بود.

آن طرف پسر ها بلند خندیدند و آیدا جیغ کشید که «بنیامین می کشمت!» یگانه و ترانه برای آوردن چای بعد از شام به آشپزخانه رفته بودند.

"از مامانت خبری نداری؟"

پوزخند مهرناز درد داشت.

"همینم کم بود که معتاد بشه.... خیلی داغون شده. شماره کارتش رو دارم و هر ماه یه کم پول براش می ریزم که می دونم فقط دودش می کنه. نه خودم دوست دارم و نه انوش راضیه که بخوام برم خونه ش و چیزی براش ببرم. خودش میگه از اون خونه هم در اومده. آدرس جدیدشم ندارم.... اینم شانس منه! از ننه و بابا خیری ندیدیم."

با آمدن یگانه و تعارف چای، مسیر بحث تغییر کرد. آیدا هم آمد و همه با هم روی قالیچه بین مبل ها و میز غذاخوری نشستند. ترانه زودتر از بقیه فنجانش را دست گرفت و گفت:

"آیدا و یگانه که تکلیف شون مشخصه، همون آرایشگاه خودشون می رن، شماها کجا می رید؟"

مهرناز شانه بالا انداخت.

"من شاید رفتم آرایشگاه خودم، فقط بدم موهامو درست کنه. آرایش خودم بدم."

مریم هم جواب داد:

"من هنوز تصمیم نگرفتم برم آرایشگاه."

"بیا پیش ما! بچه‌ها کارشون خوبه. الهه با آیدا مشغوله، ولی بقیه هستن."

مریم نه برای هزینه که زیاد دل و دماغ نداشت. آن‌طور که فکر می‌کرد و انتظار داشت نشده بود. پدرش راه نداده و دوباره انگار روز اولی بود که از خانه‌شان بیرون آمده بود. یگانه فهمید زیاد حوصله ندارد. از ترانه پرسید که برنامه‌اش چیست و کجا می‌خواهد برود. از مریم جریان عمه و دخترش را شنیده بود و احساس می‌کرد، زمانش رسیده که وساطت کند. مخصوصاً که خانواده جواد هم کوتاه آمده بودند.

با این که کارش زیاد بود و باید جای آیدا را هم پر می‌کرد؛ حوالی ظهر و وقت استراحت، به مادر مریم زنگ زد. احوال‌پرسی کرد و به پرس و جوی زن از خانواده‌اش پاسخ داد. لازم نبود او برای پیش کشیدن حرف مریم، تلاش کند. شنیدن صدایش کافی بود تا زن را به یاد دخترش بندازد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۲۹

"از مریم خبر داری؟ حالش چگونه؟ این مرجان و مینای تیر نخورده، هر چی از شون می پرسم، میگن خودت برو پرس."

"خوبه! داره زندگیش رو می کنه. فقط دلش برای شما تنگ شده."

"الهی مادرش بمیره. خیر نبین که باعث شدن این بچه از ما دور بشه."

"خدا نکنه خاله! خب شما هم کوتاه بیاین. با پدرش صحبت کنین و بذارین برگرده. اصلا به قدم شما بردارین."

اون دلش شکسته و انتظار نداشته، شما یه کم دلش رو به دست بیارین."

"اگه رومون رو نگرفت چی؟"

یگانه با تعجب پرسید:

"کی؟! مریم؟!.... مگه میشه؟ شما که بزرگش کردین باید بدونین کینه‌ای نیس..... فقط اونم می‌ترسه پا پیش بذاره و باباش سنگ رو یخش کنه."

"پس بذار با باباش حرف بزنم."

دلش می‌خواست بگوید: «زودتر! قبل از عروسی این کار انجام بشه.» اما زبان به دهان گرفت. از حسرت‌های دوستش خبر داشت و می‌خواست عروسی به دهانش زهر نشود.

آیدا آن طرف سالن برای فیشیال خوابیده بود و نمی‌شد با او مشورت کرد. بعد از کمی فکر، شماره بابک را گرفت و با شنیدن صدایش نفسش را محکم بیرون داد و سلام کرد.

"سلام عزیزم! خوبی؟ چه عجب!"

"عجب نیست! کارت دارم."

"جونم جان دلم؟"

هنوز تردید داشت بابک را دخالت دهد، اما حال مریم
برایش مهم تر بود.

"یه کاری ازت می خوام، ولی نمی دونم میشه یا نمیشه."

"جان! بگو!.... چرا استخاره می کنی؟"

"ام..... میشه با بابای مریم حرف بزنی..... یه جورایی
راضیش کنی آشتی کنن."

مکث بابک و بعد «چی بگمش» کمی ناامیدش کرد.
"ولش کن! اگه برات مشکله که هیچی..... مزاحم کارت
نمی شم."

"صبر کن ببینم. داشتم فکر می کردم چطور بهش بگم.....
خبر می دم!"

خوشحال از این که بابک به حرفش توجه کرد و مکالمه را
پایان داد. اگر این اتفاق امشب و فردا می افتاد، عروسی
برای مریم و جواد هم خاطره ی شیرینی می شد. اگرچه هنوز
او و سهیل در برزخ به سر می بردند. شعله خانم بعد از
مهمانی روزه سکوت گرفته بود و با سهیل حرف نمی زد.
سهیل می گفت:

"این آخرین تیر ترکشه! می خواد من رو مجبور کنه!"

"شاید تو مجبور بشی! اما مطمئن باش نمی‌تونه به من زور بگه!"

دو ساعت بعد پیام بابک خستگی کار را از تنش بیرون کرد.
«جان دلم امرتون اطاعت شد و مشکل حل شد.»

بی‌صبرانه منتظر بود با بابک تماس بگیرد و بفهمد چه گفته و چه شنیده است. آیا برای عروسی، مریم را شاد و خرسند خواهد دید؟

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۳۰

لبه‌ی گوشی را روی چانه‌اش فشرد و فکر کرد چطور می‌تواند خواسته‌ی یگانه را انجام دهد. درسته که بین کارکنان کارخانه احترام و اعتبار ویژه‌ای داشت؛ اما تا حالا پیش نیامده بود بخواهد در امور شخصی و خانوادگی‌شان دخالت کند. پدر مریم هم از این قاعده مستثنی نبود. باید بهترین راه را انتخاب می‌کرد تا بهترین نتیجه را می‌گرفت. مطمئن بود این موضوع برای یگانه مهم بوده که از او خواهش کرده است.

بنیامین اول وقت آمده و بعد از دو سه ساعت برای انجام کاری مرخصی گرفت و رفت و نمی‌شد مشورت گرفت. بعد از کمی فکر، شماره‌ی جواد را گرفت و بی‌جواب ماند. حدس زد مشغول کار باشد. گوشی را کنار گذاشت و حواسش را به کارش داد. کمتر از نیم‌ساعت بعد، جواد تماس گرفت. بعد از کمی احوال‌پرسی، گفت:

"وسط کار مزاحمت شدم داداش! یگانه زنگ زده و خواسته با پدر مریم حرف بزنم که آشتی کنن. نظر تو چیه؟ دوست نداشتم بی‌اجازه دخالت کنم. بحث رابطه مریم و یگانه از من جداست."

"دستت درد نکنه! یگانه همیشه در حق من و مریم خواهری کرده. مریم این روزا دوباره تو لاک خودشه. فکر کنم یگانم اینو فهمیده. از خدامه که پدرش راضی بشه آشتی کنن. من مرد از این که با خانوادم ارتباط نداشتم، کلی حالم گرفته بود، چه برسه به مریم که این همه به بابا و مامانش وابسته بود."

با خیالی راحت تکیه داد و هومی کشید.

"پس اجازه دارم وساطت کنم؟"

"حتما! اگه باعث بشی- این کدورت تموم بشه، ممنونتم هستیم."

بعد از خداحافظی از جواد، با حساب داری تماس گرفت و پرس و جو کرد ببیند می تواند وام یا پاداشی جور کند و وقتی پاسخ مثبت گرفت، شماره ی داخلی حراست را گرفت و خواست پدر مریم را به اتاقش بفرستند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۳۱

وقتی چند ضربه به در اتاق خورد و نیمی از تن مرد را دید، از روی صندلی بلند شد و «بفرمایید» را بلند و رسا گفت. به استقبالش رفت و دست داد و به سمت مبل‌های راحتی مقابل میز راهنمایی‌اش کرد.

"خوب هستین جناب مرادی؟.... مدتی می‌خوام باهاتون حرف بزنم فرصت پیش نیاید."

نگرانی و ترس در چشمان مرد دو دو می‌زند.

"چیزی شده؟ کسی حرفی زده؟"

"نه نه! ربطی به کار و کارخونه نداره..... یادمه که دنبال وام بودین. الان با حساب‌داری چک کردیم و دیدیم برای

ماه آینده یه جای خالی داریم، خواستم ببینم اگه هنوز مایلین که بگم کاراش رو به نام شما انجام بدن."

مرد کمی سر جایش تکان خورد و جابه‌جا شد. دستی به ته ریش سفیدش کشید. قیافه‌اش به مردی پنجاه و چند ساله نمی‌خورد و پیرتر می‌زد.

"ممنون! اگه بشه که عالیه!"

بابک پا رو پا انداخت و تکیه داد.

"پس حله!..... با این دوست ما چه کردید؟ هنوز نبخشیدینش؟"

لحن شوخ و صمیمی‌اش سر مرد را بالا آورد. بابک پا از روی پا برداشت و به جلو خم شد. آرنج‌ها را روی زانو ستون کرد. دست‌ها مقابل لب‌ها در هم گره خورد.

"می‌دونید که با جواد و مریم خانوم دوستان صمیمی هستیم و مرتب همدیگه رو می‌بینیم. حالا یا خونه‌ی او یا خونه‌ی بقیه..... اگه بگم الان تنها غم و غصه‌شون دوری از شماست، نمی‌دونم باور می‌کنید یا نه..... ببخشید اگه دخالت می‌کنم..... خواستم اجازه بگیرم و همین امشب و فردا بیاریم‌شون و این کدورتا را تموم کنیم."

"ما که قهر نیستیم."

مرد را گیر انداخته بود و تا به مقصود نمی‌رسید، رهایش نمی‌کرد. دست‌ها را از هم باز کرد و لبخند زد.

"خیلی هم عالی! همیشه گفتن بخشش از بزرگانه. پس ما امشب دست این دو تا رو می‌گیریم و کت بسته میاریم خدمت‌تون!"

کاملاً مشخص بود که مرد در رودربایستی شدید مانده است. نه می‌توانست مخالفت کند و نه به این سادگی بپذیرد. بابک هم از موقعیت استفاده کرد و ادامه داد:

"آقای مرادی! من کاملاً در جریان هستم چی پیش اومده. این دو تا جوون زندگی‌شون رو بدون حمایت شما شروع کردن، شاید از لحاظ مادی کم و کسری‌هایی هم داشته باشن، اما وقتی حمایت و محبت شما باشه، راحت‌تر کنار میان. مگه شما یا پدر و مادر من از اول زندگی همه چیز داشتید؟ البته ببخشید من این حرف‌ها رو می‌زنم. شما بزرگ‌تر ما هستید و بهتر این مسائل رو می‌دونید..... دو سه روز دیگه عروسی بنیامینه! کاظمی رو می‌گم. دوس نداریم توی جشن شادی اونا، دوست دیگه مون گرفته و ملول باشه."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۳۲

"می‌تونستن صبر کنن. به حرف ما احترام نداشتن!"
"اشتباه کردن. شما بزرگی کنید و ببخشید. دنیا دو روزه و
ارزش این ناراحتی‌ها رو نداره والا!"

وقتی احساس کرد مرد کمی نرم شده است، خواسته‌اش را تکرار کرد.

"اجازه می‌دید بیان خدمت‌تون؟"

"من کاری ندارم!"

"نه دیگه نشد. اگه اومدن روی خوش نشون می‌دید؟"

مدام روی میخس می‌کوبید تا از سفت بودنش مطمئن شود. جواب مثبت و قاطع را که گرفت، لبخند عمیقی بر لب نشان داد و گفت:

"مرسی که روم رو زمین ننداختین. پس امشب مزاحم میشیم."

مرادی سرش را تکان داد و ایستاد.

"پس برای شام منتظرتون هستیم."

"وقت‌تون را می‌گیریم، اما برای شام نه. البته من از طرف خودم می‌گم. دختر و داماتون که احتیاج به تعارف و دعوت ندارند."

چشمکش را ندیده گرفت. دستش را دراز کرد و بابک دست پیر و زمخت و کارکرده‌اش را در دست گرفت و فشرد.

"بازم ممنون!..... بهتره همین الان برید حساب داری و برای وام درخواست بدید."

همین که مرد بیرون رفت، با جواد تماس گرفت.
"جونم داداش!"

"بین من با بابای مریم حرف زدم. راضی شد امشب بریم خونه شون."

"بریم؟!"

"آره! می خوام قشون کشی- کنیم که نتونه زیرش در بره. تو به مریم بگو و خودتم زودتر کار رو تعطیل کن. منم با یگانه و بنیامین و آیدا هماهنگ می کنم. البته ما زیاد نمی مونیم و زود برمی گردیم، اما شما بمونید و شام هم بخورید."

"مرسی داداش! خیلی کمک کردی! عروسیت جبران کنم!"
«ایشالای» بابک غلیظ و کشیده و از ته دل بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۳۳

پیام کوتاهی هم به یگانه داد و از انجام شدن خواسته‌اش گفت. برای بنیامین صدا ضبط کرد و کوتاه گفت:

"غروب با آیدا برنامه‌ای ندارید. می‌خوایم جواد و مریم رو ببریم آشتی بدیم."

یک پیام صوتی مشابه هم برای یگانه فرستاد. دوباره با حساب‌داری صحبت کرد تا مطمئن شود کار مرادی انجام شده است.

روز بلند و گرم تابستان فرصت کافی در اختیارش گذاشت تا بعد از کار به خانه برود و چرتی بزند و دوش بگیرد و

قبراق و سر حال برای دیدن یگانه برود. وقتی رسید که یگانه در ساختمان را باز کرد و بیرون آمد. تک بوق کوتاهی زد تا دختر متوجه‌اش شود.

یگانه با دیدن ماشین بابک، لبخند مثل غنچه‌ی گل روی لبش شکفت. ریتم ضربانش تند شد. نمی‌دانست کی دیدن بابک برایش عادی می‌شود که نبضش تند نشود و قلبش هیاهو به راه نیندازد. در را باز کرد و ضمن سلام کنارش نشست و دستش را در دست مرد گذاشت.

"سلام عشقم! خوبی جان دلم؟ چه خبرا!"

"خوبم! خبرا که پیش توئه! کولاک کردی انگاری."

خندید و دنده را جا انداخت و حرکت کرد.

"نه بابا چه کولاکی! بنده‌ی خدا گیر افتاد و نتونست نه بگه!"

دریچه‌ی کولر را سمت خودش چرخاند و سر بالا انداخت.

"نه! تو بابای مریم رو نمی‌شناسی. وقتی به چیزی راضی نباشه، از حرفش پایین نیاید."

"واقعا؟.... نمی‌دونستم!..... فعلا که قبول کرده."

"همینم خوبه! حالا لازم بود همه با هم بریم؟"

"برم خونه؟ می‌خوای لباس عوض کنی؟"

"آره برو.... خب نگفتی؟!"

یک دستش روی فرمان و آرنج دست دیگرش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد و پشت انگشت اشاره را جلوی دهانش نگه داشت. استایلش با آن ته ریش و عینک آفتابی، دل یگانه را می‌لرزاند.

"فکر کردم تنها برن شاید خیلی تحویل‌شون نگیرن و اونا هم دلزده بشن. به بنیامین گفتم به بهانه کارت دادن اونا هم باشن."

"خوب کردی! آیدا و بنیامین برای خانواده‌ی من و تو جواد کارت جدا نوشته بودند. آیدا می‌گفت می‌ترسه کارت بده و مریم ناراحت بشه. مونده بود چی کار کنن."

نزدیک ساختمان پارک کرد و گفت:

"من این‌جا هستم تا بیایی."

یگانه مردد نگاهی به اطرافش انداخت.

"نمیشه! شاید طول کشید. خسته میشی!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۳۴

"نه! جان دلم. خسته نمیشم. تا پیامم رو چک کنم و یه کم تو اینستا بچرخم اومدی. برو راحت باش..... به جواد گفتم که می ریم دم خونه سوارشون می کنیم."

وقتش را با تعارف بی خود تلف نکرد. سریع دوش گرفت و لباس پوشید و آرایش کرد. باد سشوار را بین موهایش

گرفت تا اندازه‌ای که حالت خیزی نداشت به باشد. از بالای سر شروع کرد و موها را بافت. آخرین کار اسپری کردن عطر بود. با این که کارهایش را با نهایت سرعت انجام داد، اما کمی از نیم ساعت بیشتر گذشت. در ماشین را که باز کرد و نشست، بابک سرش را از گوشی‌اش بلند کرد و لبخند زد.

"این عطره انگار فقط روی تن تو بوی اصلیش رو داره."
 نتوانست حریف باز شدن لب‌هایش شود. «مرسی» را آهسته جواب داد. بابک خیلی عادی انگار دارد از آب و هوا حرف می‌زند و اصلاً قصد دلبری ندارد، حرکت کرد و ادامه داد:

"چندین بار رفتم این عطر رو برای مامان خریدم. وقتی می‌زد اصلاً این بو رو نمی‌داد."

یا حواسش به گر گرفتن و قرمز شدن یگانه نبود و یا می‌گفت تا این عکس‌العمل‌ها را ببیند. تمام حس‌های زنانه‌اش بیدار شد. اشتیاق شنیدن کلمات عاشقانه، حس در نظر معشوق زیبا و دلربا بودن، بی‌قراری قلب در قفسه‌ی سینه. همه‌ی آن احساساتی که مدت‌ها یا اثری ازشان نبود و یا آن قدر کم‌رنگ بودند که حس‌شان نمی‌کرد

و یا خیلی زود جای خود را به دیگر احساسات می دادند. از این احساسات ترسید. تا تکلیفش معلوم نمی شد و بابک رسماً جلو نمی آمد؛ نمی خواست به این حس ها پر و بال دهد. بیشتر از این که از بابک هراس داشته باشد، از کم جنبه بودن خودش وحشت داشت. نمی توانست مثل سال های پیش با بی پروایی رابطه را پیش ببرد.

"میگم به جواد زنگ زدی؟"

نگاهش به عینک آفتابی که روی موهایش گذاشته بود، گیر کرد و پایین نیامد.

"بله خانوم زنگ زدم. چرا می پری وسط احساسات آدم."

بی اختیار خندید.

"احساساتی شدنم جا و مکان داره آقا! الان من دل تو دلم نیست که چی میشه و چی نمیشه."

"هیچی نمیشه! دو تا صحنه ی هندی طوری می بینیم و یه چایی می خوریم و یا علی! پا میشیم و خلاص!"

شالی که باد عقب برده بود را مرتب کرد و شیشه را بالا برد.

"کاش به همین سادگی بود. می ترسم یه چیزی بگن و مریم عصبی بشه."

عینکش را از روی سرش برداشت و جلوی داشبورد گذاشت.

"نترس! من قول گرفتم از باباش."

کمی چرخید و رو به پسر شد و با تمام وجودش گفت:
"خیلی ممنون که به خاطر من رو انداختی و دخالت کردی. برام خیلی مهم بود که مریم شاد باشه."
به جای هر پاسخی، دست دختر را گرفت و به لب هایش چسباند و عمیق و طولانی بوسید.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

عروسی آیدا و بنیامین فقط یک جشن عروسی نبود. به شکلی محلی برای آشنایی و دیدارهای خانواده‌ها بود. خانواده‌هایی که به سبب فرزندان‌شان به این عروسی دعوت شده بودند. بابک وقتی مطمئن شد، خانواده‌ی یگانه در جشن حضور دارند، به پدر و مادرش اصرار کرد همراهش شوند. بهانه‌های «نمی‌شناسیم و آشنا نیستیم!» را قبول نکرد. البته مادرش وقتی فهمید عروسی دوست صمیمی یگانه است، زود پذیرفت. پدرش چک و چانه می‌زد که:

"آخه پسر- جان، چطور بیایم جشنی که هیچ کس رو نمی‌شناسیم. شما جوونا با هم آشنایید، برید خوش بگذره."

پروانه شوهرش را قانع کرد.

"چه کار کسی- داریم. می ریم یه گوشه می شینیم و از دیدن بچه ها لذت می بریم..... با دوستای بابک و شاید خانواده هاشون آشنا شدیم."

بابک عاشق آن مثلا چشمک مادرش بود که با هر دو چشم زده شد و همراهش سرش هم به تأیید پایین آمد. دستش را دور مادر حلقه کرد و کنار شقیقه اش را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد:

"تو بی نظیری مامان!"

پروانه برای دیدن یگانه بی طاقت بود. نمی فهمید چرا این قدر برای رسمی کردن رابطه شان لغتش می دهند. بدش نمی آمد در این جشن مقدمات را فراهم کند و مسیر را برای ازدواج پسرش هموار نماید.

می دانست وقتی مادر موافقت کند، پدر روی حرفش، حرفی نمی زند. ظاهرا هدف او و مادرش هم یکی بود. پروانه مجبورشان کرد بروند و هر دو کت و شلوار نو بخرند. خرید کراوات های مردان زندگی اش را خودش به عهده گرفت.

از آن سو یگانه وقتی فهمید خانواده ی بابک هم در جشن هستند، وسواس گرفت. برای لباس و آرایش و حتی مدل

موهایش. هرچه آیدا و الهه و دوستانش در آرایشگاه از زیباییاش می گفتند، باز دلشوره رهایش نمی کرد. پدر و مادرش آشنای دوری با خانواده آیدا داشتند. بیشتر به خاطر خود آیدا و صمیمیتش با دخترشان قصد شرکت در جشن را داشتند. سهیل را بنیامین تنها و بدون خانواده اش دعوت کرد.

خیال یگانه از مریم راحت بود. مراسم آشتی کنان با پدرش خیلی خوب اجرا شد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۳۶

با این که پدرش نمی خواست در جمع احساساتش را نشان دهد، اما وقتی مریم را بغل کرد، نتوانست بغضش را فرو دهد و پنهان کند. زمزمه‌ی «عزیز بابا!» به گوش همه رسید. با این که کارت به نام پدر مریم نوشته شده بود، همان جا به آیدا و بنیامین تبریک گفت و از حضورش عذر خواست. مریم اما بعدا تلفنی گفت که به مرجان و مینا اجازه‌ی شرکت در جشن را داده است. قرار بود دو خواهر به خانه‌ی مریم بروند و آن جا آماده شوند.

بابک دلش می خواست همراه بنیامین به دنبال یگانه برود، اما صد حیف که ممکن نبود. یگانه باید به خانه می رفت تا همراه خانواده‌اش به تالار بیاید. از طرفی خودش هم نمی خواست پدر و مادرش را تنها بگذارد. نقشه‌اش این بود، طوری حرکت کنند که همزمان یا کمی بعد از خانواده یگانه به تالار وارد شوند و نزدیکترین میز و یا در خوش بینانه‌ترین حالت کنار هم روی یک میز بنشینند.

هیجان و اضطراب شیرینی زیر پوستش جریان داشت. احساس می کرد امشب می تواند قدم بزرگی برای نزدیک شدن به وصال یگانه بردارد. با این که یگانه اطمینان داده بود با مادر سبحان اتمام حجت کرده است، اما او از زد و بندهای خانواده ها و گذاشتن دست دختر در پوست گردو واهمه داشت.

باغ تالار اطراف شهریار بود. راهی پر پیچ و خم و خاکی داشت. پیام یگانه حاکی از آن بود که نزدیک تالار هستند. برنامه ی راهنما هم از کم بودن فاصله ی آن ها خبر می داد. با راهنمایی فردی که جلوی در چند لنگه بزرگ و ساده ای ایستاده بود؛ وارد پارکینگ باغ شد. پدر و مادرش منتظر شدند تا ماشین را پارک کند. کتش را از دست مادر گرفت و تن کرد. پروانه برایش کراواتش را صاف و مرتب کرد و کنار هم قدم برداشتند. تالار غرق در نور و روشنایی و همه و موزیک ملایم بود. هنوز عروس و داماد نیامده بودند. برای یافتن دوستانش به اطراف نگاه کرد. ردیف وسط یگانه و ترانه را کنار زن و مرد مسنی پیدا کرد. به مادرش گفت:

"بیاین از این ور بریم."

مسیری را رفت که از کنار میز آن‌ها بگذرد. نزدیک‌تر که شد، جواد و مریم و دو دختر جوان را پشت میز کناری دید. "بچه‌ها این‌جان. بریم ببینیم میز خالی اطراف‌شون هست."

یگانه هم آمدن‌شان را دید. دست سارا که کنارش ایستاده بود را فشرد و آهسته زمزمه کرد: "این دوست بنیامینه که رئیسشم هست. با مادرش ایناس. مامانت کو؟"

سارا به استقبال رفت و ضمن معرفی خودش، خوش‌آمد گفت. میزی که پدر و مادر یگانه نشسته بودند را نشان داد. سارا با دست بلند کردن، پدرش را متوجه خودش کرد و با اشاره فراخواند. بچه‌ها با دیدن بابک ایستادند و دست دادند. پدر و مادر یگانه منتظر معرفی این جوان بودند. سارا جلو آمد و صدایش را بالا برد.

"آقای سرمدی، دوست و رئیس بنیامین هستن."

#رد پای آرامش

#پارت ۳۳۷

پدر یگانه ایستاد و با بابک و بعد هم پدرش دست داد.
یگانه بعد از مریم جلورفت با پروانه دست داد، اما پروانه
به همین راضی نشد و در آغوشش کشید و آهسته کنار
گوشش زمزمه کرد:

"عزیزدلم! چقدر خوشحالم دوباره می بینمت."

در همین حین پدر و مادر آیدا و بنیامین هم رسیدند و بازار
معرفی و احوال پرسی گرم شد. معرفی بابک به عنوان رئیس
و دوست بنیامین، باعث می شد برخوردها گرم تر باشند. با

تعارف پدر یگانه، صندلی‌ها عقب رفت و سرمدی و همسرش نشستند. پدر و مادر عروس و داماد برای دقایقی کنارشان ماندند و بعد برای خوش آمدگویی به باقی مهمانان رفتند.

ترانه کنار خواهرهای مریم نشست و جواد از بابک خواست کنارش بنشیند. سارا دست روی شانه‌ی یگانه فشرد و خواست روی تک صندلی باقی مانده بنشیند. به این ترتیب پدر و مادرها کنار هم و بچه‌ها هم کنار هم نشستند. خیلی زود صدای بگو و بخندشان بلند شد. مادرها سریع‌تر با هم جور شدند و از بچه‌ها و کار و مشکلات‌شان حرف زدند. پدرها با تأخیر اما بعد از نیم ساعت گویا به موضوع مشترکی رسیدند.

با ورود آیدا و بنیامین و دور شدن از حیطه‌ی دید و توجه والدین، توانست دست یگانه را بگیرد و کنار گوشش بگوید که خیلی زیباتر شده است. که لباسش بی‌نهایت بر تنش برازنده است و مدل موها و آرایشش عالی‌تر از عالی شده است.

دیدن آیدا در آن لباس و آرایش، چشمانش را تر کرد. به یاد عروسی خودش افتاد و لبخند عاریه‌ای که به زحمت

روی لب‌هایش سنجاق کرده بود. به یاد اشک‌های پنهانی آیدا و اصرارش تا لحظه‌ی آخر که دست بردارد. به جای همه‌ی آن خاطرات تلخ، امشب دوستش را می‌دید که خوشحالی مثل طلوع خورشید به صورتش نور و روشنی پاشیده بود. به نظرش شادی از ته دلش آرایش را به چهره‌اش نشانده و زیباتر کرده بود.

برای بنیامینی که این روزها وزن کم کرده و شکمش دیگر به چشم نمی‌آمد ولی پیشانی‌اش مدام پر از قطرات درشت عرق می‌شد هم خوشحال بود. هر دو استحقاق رسیدن به این شب و خوشبختی را داشتند. از ته دل برای‌شان دعا کرد تنور عشق‌شان همیشه گرم باشد و پرنده‌ی خوشبختی روی بام‌شان آشیانه بسازد.

مهرناز دیرتر به جشن رسید. قیافه‌اش کمی گرفته بود، اما با دیدن دوستانش خنده را به لبانش نشانده. آیدا میان دوستانش می‌چرخید و از لحظه‌ی جشنش لذت می‌برد. برادرهای بنیامین با جوانان فامیل کنار جواد و بابک و سهیل، دور بنیامین را گرفته و می‌رقصیدند. مادر آیدا از دیدن شور و شوق دختر و دامادش، با خیال راحت‌تری حواسش به پذیرایی از مهمانان بود. هم بنیامین و هم آیدا،

به مادرها سفارش کرده بودند هوای خانوادگی بابک و یگانه را داشته باشند. خانوادگی جواد جای دیگری دعوت بودند. این سمت سالن، مادرها آجرهای یک رابطه‌ی جدید را روی هم می‌چیدند.

پروانه با مهربانی خاص خودش، شروع کرد از یگانه و ترانه تعریف کردن و «ماشالا گویان» از حسن جمال و خانمی‌شان گفت، مادر سر تکان داد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۳۸

"شما لطف داری. کاش شانس بچه‌م مثل سر و شکش
قشنگ بود."

"چرا؟ مگه مشکلی داره؟"

صندلی‌اش را به پروانه کمی نزدیک‌تر کرد و مورب نشست.
"الان که نه!..... ولی خیر از زندگیش ندید. دوسه سال از
ازدواجش نگذشته بود که شوهرش ناگافل مریض شد و
عمرش رو داد به شما."

"عزیزم!..... خدا رحمت کنه اون جوون رو..... تو رو خدا
این حرفا را جلوی خودش نگید. روحیه‌ش خراب میشه.
مگه چند سالشه؟ به امید خدا یه بخت بهتر گیرش
میاد..... والا من از لحظه‌ی اول که دیدمش، دلم خواست
عروسم مثل یگانه‌جون باشه. از خدا که پنهون نیس از
شما هم پنهون نباشه."

ریز خندید. مادر یگانه از دور قد و بالای بابک را از نظر
گذراند و لبخند پر ذوقی زد و گفت:

"هرچی خدا بخواد..... والا این روزا که نمیشه برا جوونا
تصمیم گرفت."

پروانه به تأیید سر تکان داد.

"راست می‌گید. ولی خب اینا کم و بیش همدیگه رو می‌شناسن. منم گفتم دلم می‌خواد...."

چشمکی مدل خودش زد و سرش را هم تکان داد.

"تو گوش شون می‌خونیم بلکه خدا خواست و اثر کرد."

مادر یگانه گویی جان تازه‌ای یافت. شروع کرد به درددلی که به نظر خودش ارزش دخترش را بالا ببرد. از اصرار مادر شوهر سابقش برای دوباره عروس آن خانواده شدن با آب و تاب تعریف کرد و سهیل را هم میان جوان‌ها نشان داد. صدایش را پایین آورد و گفت:

"یگانه که رک و راست تو روش ایستاد و گفت سهیل مثل داداشمه و اصلاً قبول نکرد. بین خودمون باشه.... تازگی متوجه شدم دل سهیل پیش ترانه‌ست."

صدایش را بالاتر برد و ادامه داد:

"خدایی خانواده‌ی خوبی هستند. تا یگانه عروس شون بود، روی سرشون جا داشت. این قدر که با محبت بودند. خدا بیامرزه سبحان رو! چه جوونی! ماه بود ماه!"

پروانه سعی کرد مثل شنونده‌ای بی‌طرف حرف بزند.

"ببخشیدا! شاید درست نباشه که بگم، ولی..... این رسم و رسوما دیگه ور افتاده. اون وقتاً طرف بچه داشت و می گفتند بچه زیر دست غریبه نره. عموش بالاخره هم خونشه. رابطه‌ها هم مثل الان نزدیک نبود. شما نباید قبول کنی. مخصوصاً که می‌دونین داداشه هم دلش گیره. روح اون جوون هم شاد."

"درست می‌گید. ما که گذاشتیم به عهده خودش. حتی بعد از فوت اون مرحوم، گفت می‌خواد تنها باشه، حرفی نزدیم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۳۹

"چه خوب!"

مادر یگانه یک باره حس کرد زیادی حرف زده است و اگر دخترش بفهمد، یقیناً ناراحت خواهد شد. نگاهی سمت شوهرش کرد و من من کنان گفت:

"ماشالا آقایونم خوب با هم جور شدن."

پروانه نمی خواست فضای صمیمی بین شان خدشه دار شود.

"سرمدی آدم پر حرفی نیست. برعکس من. همیشه میگه وقتی زن آدم معلم باشه باید شنونده بودن رو خوب یاد بگیره..... این چند ساله خیلی جور من رو کشیده. هم اون و هم بابک."

زن خوش حال از این که مسیر حرف از خانواده اش دور شده، پرسید:

"البته شفیع هم آرومه!..... شما چه مشکلی داشتین؟.....
البته ببخشید می پرسم آ!"

پروانه از دادن اطلاعات ابایی نداشت. اصلاً به قصد گرفتن و دادن یک سری اطلاعات اولیه و آشنایی پا به این عروسی گذاشته بود. وگرنه خیلی هم حوصله شلوغی و سر و صدا را نداشت. به همین دلیل خیلی راحت از بیماری و دردها و مشکلاتش گفت و در آخر اضافه کرد:

"الان تنها آرزوم اینه که بابک ازدواج کنه و من دامادیش رو ببینم..... همش می‌ترسم این آرزو رو به گور ببرم."

خانم شفیع تحت تأثیر قرار گرفته بود؛ دست روی بازوی پروانه گذاشت و جواب داد:

"وای خدا نکنه! نگید تو رو خدا! مثبت فکر کنید و بذارید کائنات انرژی مثبت رو بهتون برگردونه. ایشالا این درد هم می‌ره و تموم میشه."

پروانه لبخند شیرینی زد.

"ایشالا همین جمع به زودی عروسی بابک!"

دست بالا آوردن و از ته دل «ان شاء الله» گفتن زن، به دلش نشست. سادگی و بی‌ریایی‌اش، بی‌شیله پيله بودنش را دوست داشت. بیخود نبود که یگانه از اولین دیدار به دلش نشسته بود. در دامان چنین زن ساده و خوش‌قلبی

رشد کرده بود. خبر نداشت که دخترانش از همین سادگی مادر شاکی هستند. از این که بدون توجه به دوست و دشمن بودن طرف مقابلش، سفره‌ی دلش را باز می‌کرد و حرف می‌زد. به شکل استثنایی این خصلتش در نظر پروانه یکی از بزرگترین محاسنش جلوه کرد.

شب و وقت استراحت با ذوق صحبت‌های زن را برای سرمدی بازگو می‌کرد، گفت:

"کسی— که این طور مثل آب زلاله، نمی‌تونه آدم بدی باشه.... کاملاً مشخصه چقدر به دامادش اهمیت می‌داده. اگه بابک داماد این زن بشه، وقتی من نیستم، کمبودم رو حس نمی‌کنه."

به این جای صحبت که رسید، سرمدی پتو را روی سینه‌اش کشید و چرخید و پشت به زنش گفت:

"دیگه معلومه خسته شدی! بهتره بخوابی."

صدای خنده‌ی پروانه، باعث نشستن لبخند روی لبان مرد شد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۴۰

مهرناز با اعصابی خراب و داغون به عروسی رفت. انوش باز گیر داده بود. هزار دلیل بیخود و بی منطق آورد تا از رفتن منصرفش کند. از آلوده بودن میز و صندلی تالار شروع کرد تا به سرویس بهداشتی و کف کفشش رسید.

تازه از آرایشگاه برگشته و مشغول آرایش بود. انوش هم پشت سرش روی تخت نشسته بود و استدلال هایش را با جملاتی متفاوت اما در معنا یکی، مدام تکرار می کرد. ته

تمام حرف‌هایش می‌رسید به این که با این موها و آرایش، حق این است که در تخت و کنار او باشد، نه بین غریبه‌ها.

"انوش جان! عروسی دوستمه! متوجه هستی؟! دوست صمیمی و چند ساله‌م امشب عروسیشه! امکان نداره من نرم. پس خودت رو خسته نکن و رو مخ منم راه نرو!"

"می‌خوای بگی دوستت از من برات مهم‌تره؟! درسته رسمی نیس، ولی تو حکم نامزد رو داری."

برگشت و نگاهش کرد. با چشمانی که یکی را مژه چسبانده و دیگری بدون مژه و لبانی سفید که کرم پودر خط طبیعی‌اش را محو کرده بود.

"با این کارات من به گور خودم و هف جدم خندیدم بخوام نامزد تو باشم."

مثل بچه‌ها قهر کرد و پشت به مهرناز گفت:

"معلومه که دو سم نداری."

مهرناز به سمت آینه برگشت و دم مژه را با موچین گرفت و کمی چسب زد و با دقت روی پلکش فشار داد. یک بدو کردن با این مرد هیچی جز اعصاب خردی نداشت. وقتی کار چشمانش تمام شد، رزش را برداشت و روی لب

کشید. انوش طاقت نیاورد و بلند شد از پشت خودش را به دختر چسباند. دستانش را جلوی شکمش در هم قفل کرد و نفسش را کنار گوشش بیرون داد.

"دلت میاد من تو گفت بمونم؟ من تنها تو خونه باشم و تو بری؟!"

با هر جمله نفسش را ها می کرد. نمی دانست چه کسی گفته یا از کجا شنیده بود با این کار می تواند زن را تحت تأثیر قرار دهد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۴۳

مهرناز گردنش را دور کرد.

"انوش به خدا موهام یا آرایشم به هم بریزه خودت می‌دونی!"

"عاشق این تهدید کردنتم!"

زبان‌ش را روی گردن دختر کشید. مهرناز جیغی کشید و با یک حرکت خودش را جدا کرد. با حس چندش دستمال را برداشت و روی گردنش کشید.

"آه..... بابا دارم می‌رم عروسی. الان بوی گند دهنت رو می‌گیرم.... بذار شب اگه خبر مرگم برگشتم هرغلطی خواستی بکن."

این بار به راستی به مرد بر خورد. پا کوبان و عصبانی از اتاق بیرون رفت. لحظه‌ای چشمانش را بست. پشت پلک‌ها داغ شد. تندتند پلک زد تا اشک‌ها قطار نشوند و تمام زحمتش را هدر دهند. به قدر کافی دیر شده بود. رژ را

بار دیگر محکم روی لب‌ها کشید و زاویه‌ها را با نوک انگشت تمیز و رز را در کیفی که آماده گذاشته بود، پرت کرد. دکمه‌های بلوزش را باز و با احتیاط لباسش را تن کرد. عطرش را چندین بار روی گردنش، به خصوص همان نقطه نم برداشته، اسپری کرد.

مانتوی بلندی روی لباسش پوشید و شال نازکی روی موهایش انداخت. کفش‌های پاشنه بلند میخی‌اش را در بگی گذاشت و از اتاق خارج شد. اعصابش هنوز متشنج بود. بی‌خدا حافظی و توجه به مردی که روبروی تلویزیون نشسته بود؛ کتانی‌اش را برداشت و از در بیرون رفت. مدت طولانی نمی‌شد با کفش پاشنه میخی رانندگی کند.

به محض بیرون آمدن از پارکینگ و وارد کردن مکان تالار در برنامه‌ی راهنما، شماره‌ی پدرش را گرفت. برنامه را آماده گذاشت تا بعد از صحبت با پدر فعالش کند. به محض پاسخ دادنش، متوجه شد جای خاصی است. در خانه و مغازه نبود.

"سلام بابا خوبی؟! می‌تونی صحبت کنی؟!"

"آره بگو! فقط کوتاه.... جایی هستم."

وارد بزرگراه شد و امیدوار بود تا رسیدن به خروجی، صحبتش تمام شود.

"چه کار کردین برای خرید واحد؟"

"مگه من قوی دادم؟!"

"بابا!..... یعنی چی؟ به خدا این دوستم که باهاش زندگی می‌کنم، می‌خواد بره خارج.... اگه اون بره، یا باید پیام پیش شما یا برم پیش مامان."

صدای تق و توق بستن یا باز کردن دری را شنید. انگار وارد فضای حمام یا توالت شد. صدایش کمی حالت اکو داشت.

"یهویی که نمیشه. رفتن وحید کلی خرج داره. حالا این دوستت تا کی هست؟"

غیرمستقیم فهماند راضی به برگشتش به خانه نیست. گزینه‌ی افروز هم خودش خط کشیده بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۴۲

"نهایتش یکی دو ماه..... می‌خوای اگه میشه منم با وحید
بفرست برم."

"حالا یه فکری می‌کنم..... نه بابا! وحید رو به زور دارم
می‌فرستم..... من باید برم، بعد صحبت می‌کنیم."

خدا حافظی کرد و شروع برنامه را زد. تا یادش می‌آمد پدرش
همیشه از نداری می‌نالید. همیشه‌ی خدا هم دروغش به
شکلی آشکار می‌شد. خوب می‌دانست حنايش برای این
دختر دیگر رنگ و لعابی ندارد. فکر می‌کنم و ببینم چطور
می‌شود، فقط وقت خریدن بود، برای این که مورد مفتی را

پیدا کند. از طرفی مهرناز می دانست اگر فشار نیاورد و مدام موی دماغش نشود، سهم و نصیبی نمی برد.

به هر چیزی فکر می کرد تا انوش و حرکاتش را از یاد ببرد. مجبور بود به خاطر شنیدن صدای گوینده‌ی برنامه‌ی راهنما، صدای پخش را کم کند. وارد فرعی که شد، خلوتی جاده و تنها بودن و غروب ترس به دلش انداخت. شیشه‌ها را بالا برد و قفل درها را فعال کرد. تا وارد پارکینگ تالار شود، از ترس خیس عرق شده بود.

میان جمع دوستانش، خندید و رقصید و نمایشی— از شادمانی را اجرا کرد، اما پس زمینه‌ی ذهنش، خودش را در لباس عروس کنار انوش تصور کرد و نفسش بند آمد. داشت با خودش و جوانی و زندگی‌اش چه می کرد؟ به هر طرف نگاه می کرد، دخترها کنار پسران جوان بودند. مریم و جواد، سهیل و ترانه، یگانه و بابک. حتی خواهران مریم و خواهر آیدا هم گوشه چشمی به پسرهای حاضر در مجلس داشتند. می شد کنار پسر خوش تیپی باشد که از اول جشن، چشم از او بر نمی داشت. حالش از خودش به هم خورد. به خودش وعده داد، همین که پدرش واحد را بخرد، قید انوش را بزند. در آن لحظه خارج رفتن هم گزینه‌ای نبود

که او را کنار انوش نگه دارد. دردش پول بود و درمانش هم.

تا آخرین لحظه و رساندن عروس و داماد به خانه‌شان، ماند. تعارف یگانه را برای تنها نرفتن تا خانه پذیرفت و همراهش شد. با یک پیام کوتاه به انوش خبر داد. مهم نبود آن وقت شب بیدار است یا نه؟ پیام را می‌بیند یا نمی‌بیند.

صبح که بیدار شد، تصمیم گرفت به وحید سر بزند. از وقتی حرف رفتنش شد، ندیده بودش. خودش بهتر از هر کسی می‌دانست دنبال بهانه‌ای برای نرفتن به خانه‌ی انوش است. از طرفی خیلی هم نمی‌خواست اوضاع بین‌شان خراب شود. هنوز اعتماد به نفس کنار گذاشتن انوش و مبلغ چشمگیری که هر روز به حسابش می‌آمد را نداشت. از یگانه خداحافظی کرد و به محض نشستن در ماشین، برای انوش پیام صوتی فرستاد. ترسید پیام نوشتاری‌اش سرد و قهرگونه برداشت شود.

"انوش جون! من دارم می‌رم یه سری به داداشم بزنم. غروب می‌بینمت."

به نظرش همان ناز و عشوه و کششی. که به «جون» داد،
کافی بود تا مرد را از حالت قهر در بیاورد.
وحید ساکت تر از همیشه بعد از سلام و علیک کوتاهی به
اتاقش رفت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۴۳

خانه به هم ریخته و سینک مملو از ظرف بود. بلند گفت:

"ظرفا رو چرا نشستین؟..... لا اقل تو ماشین می داشتی!"
 جوابی از پسر- نشنید. ضربه‌ی کوتاهی به در اتاقش زد و در
 را باز کرد. هدفون بزرگی روی گوش‌هایش بود. بازویش را
 لمس کرد تا متوجه شود.
 "چیه؟!!"

"میگم چرا ظرفا رو نشستین؟"
 دست‌هایش آماده دو سمت هدفون را گرفته بود تا سر
 جایش برگرداند.

"ماشین خرابه و بابا هم دیر اومد. منم ظرف شستن دوس
 ندارم."

نچی کرد و سر تکان داد. لبه‌ی تخت نشست و با دست
 دسته‌ی صندلی را گرفت و به سمت خودش چرخاند تا
 پسر را ببیند.

"چه خبر؟! بابا می گفت می خواد بفرستت اونور درس
 بخونی."

فقط شانه بالا انداخت و ادایی از بی تفاوتی به لب‌هایش
 داد.

"یعنی برات فرقی نداره؟ دوس نداری بری؟!!"

صندلی را به سمت میزش برگرداند و گفت:
"مگه مهمه؟!"

با دو دست دسته‌های صندلی را گرفت و رو به خودش
نگه داشت.

"چرا مهم نباشه؟! دیشب بهش پیشنهاد دادم منم با تو
بیام، ولی گفت نمیشه..... اگه راضی نیستی که بگو
نمی‌خوام.... بگو نمی‌رم!"

باز هم شانه‌ای لاقیدانه بالا انداخت.

"فرق نداره. چه این‌جا و چه اون‌جا!"
"وحید!"

"ول کن بابا! تو هم حوصله داری! همه‌تون فقط به فکر
خودتون هستین. بابا هم اگه می‌بینی داره خرج می‌کنه چون
دختره ازش خواسته!"

با گیجی تکرار کرد:

"دختره؟!"

"آره! همونی که می‌خواد باهاش ازدواج کنه..... فکر کنم یه
سال ازت بزرگ‌تره..... صداش رو شنیدم که گفت: پسر

بزرگه و من نمی‌تونم تو یه خونه باهاش باشم. من می‌خوام
لباس راحت بپوشم..... ول کن آجی.....آه!"

چقدر از خانواده‌اش دور شده بود. همیشه فکر می‌کرد
پدرش با همه‌ی اخلاق‌های بد و افراطی‌اش، بیشتر از
افروز به فکر بچه‌هایش است.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۴۴

مثل این که اشتباه می کرد. مخالف ازدواج پدرش نبود. آن قدر بی منطق نبود که بخواهد خودش را از زندگی طبیعی محروم کند؛ اما انتظار نداشت انتخابش یک دختر هم سن او باشد. حالا کاملاً برایش روشن شد که چرا زیر بار خرید واحد یا خرج مهاجرت وحید رفته بود.

بدون فکر و تحت تأثیر احساسات، دست برادرش را گرفت.

"می خوای بگم به جای فرستادنت، یه خونه بگیره و من و تو با هم زندگی کنیم؟ به جای پول مدرسه و خوابگاه اونور، نزدیک مدرسه ت خونه بگیره؟!"

وحید شانه بالا انداخت که انگار عادتش شده بود و زیر دستانش زد و به سمت میز و مانیتورش چرخید. دستی به پیشانی اش کشید. بهتر دید فعلاً برادرش را تنها بگذارد. لباس های چرک که گوشه و کنار اتاق افتاده بود را برداشت و با خود برد. سبد حمام را هم خالی و ماشین را روشن کرد. با فکری مشغول، آشپزخانه را مرتب کرد و غذا پخت. فکر کرد حداقل یک روز را غذای خانگی بخورند. عذاب وجدان گرفت که او غذایش همیشه حاضر و آماده و خوشمزه در اختیارش است. برای یک نوجوان یکی از

مهمترین چیزها غذا و توجه بود که وحید هیچ کدام را نداشت.

در حین کار، فکر می کرد که چطور و با چه کلماتی با پدرش حرف بزند. چه بگوید که به دعوا ختم نشود. کم پیش می آمد صحبت های جدی با پدرش به خیر و خوشی تمام شود و یا به یک نتیجه منطقی برسد. بیشتر که فکر کرد، از پیشنهادی که به برادرش داد، پشیمان شد. مسلماً انوش قبول نمی کرد سهمش فقط یکی دو ساعت در روز باشد. احساسات را کنار گذاشت و عقلش را به کار انداخت و به این نتیجه رسید که برای وحید رفتن بهترین گزینه است. اگر او هم برنامه اش درست می شد و می رفت، آن وقت می توانست از انوش بخواهد کمک کند و برادرش را هم به آن کشور بیاورد. ماندن وحید با ازدواج پدر و وضعیت افروز و مشکلات او، عقلانی و به نفع پسر نبود.

حرف زدن و پا رو دم پدرش گذاشتن، صلاح نبود. غذا آماده شد. شماره پدرش را گرفت و با شنیدن صدایش گفت:

"سلام بابا! من پیش وحیدم و غذا آماده کردم، شما میان، منتظر باشیم؟"

"سلام سلام! چه خوب.... شما بخورید من یه جلسه دارم و دیر میایم."

تماس که قطع شد، پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:
 "منم عرعر! صدای موزیک رستوران و اطراف رو هم نشنیدم."

میز را چید و به اتاق وحید رفت و به زور با خودش همراهش کرد. به بشقاب لبالب از غذای پسر- لبخندی زد و قاشق را در دهان گذاشت. میان خوردن شان صحبت را به رفتن و مهاجرت کشاند.

"بهترین موقعیته! الان که بابا داره هزینه می کنه، استفاده کن. تو که زیانت خوبه، زیاد به مشکل بر نمی خوری..... منم یه برنامه هایی دارم. شاید تا آخر سال برم کانادا. یکی رو پیدا کردم که می تونه بدون پول زیاد برام جور کنه. پام برسه اون جا و وضعم میزون بشه، میام دنبالت که پیش هم باشیم."

پسر- نوجوان روبرویش مانند مردی درد کشیده پوزخندی کج زد و سر تکان داد. گویی برایش هیچ چیز مهم نبود و به هیچانش نمی آورد. حتی مایه ی امیدواری اش هم نمی شد. آه کشید، چون به خوبی برادرش را درک می کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۴۵

"چه خانمی! کیف کردم. شماره دادیم به هم که همدیگره
 رو ببینیم. فاصله خونه‌ها اون قدر دور نیست که سخت
 باشه. خیلی وقته دلم می‌خواست یه دوست فهمیده و با
 شعور پیدا کنم. خاکی و با محبت. بعضیا رو می‌بینی چون
 معلم، با همه مثل شاگرداشون حرف می‌زنن. چه عروسی
 پر خیر و برکتی بود. از بس آیدا خوبه و دلش پاکه....
 این طور که می‌گین شوهرشم بچه‌ی خوبیه."

ترانه با خنده چشمک زد و یگانه سر تکان داد و آهسته گفت:

"خدا بدونه بهش چیا گفته."

"اگه حرفاش راه رو برای تو و بابک هموار کرده باشه که مهم نیست."

"می ترسم یه طوری حرف زده باشه که من آویزونم و منتظر شوهر."

"قراره یه روز با هم بریم پارکی جایی بیشتر حرف بزنیم..... باباتم می گفت سرمدی آدم خوب و درستییه.... شایدم بتونه برا بابات یه وامی جور کنه، نمی دونم با جواز کسب یا سند مغازه..... برای همین شاید یکی دوبار که بیرون رفتیم، بعدش دعوت شون کنم.... گوش می دین؟"

ترانه به جای پاسخ به خواهرش، جواب مادرش را داد:
 "آره مامان شنیدیم..... شما که نگفتی یگانه تنهاست و گناه داره و از این حرفا؟"

دستپاچی مادرش واضح بود. پشتش را به دخترانش کرد و خودش را مشغول به هم زدن غذا نشان داد.

"نه بابا! چی کار دارم بگم؟! اون هی گفت چقدر دخترات
خانوم و خوبن."

ترانه خندید و زیر گوش خواهرش پچپچ کرد:
"معلومه یه مجلس نوحه خونده و برای تنهایی و بی کسی—
طفل معصومش مرثیه سرایی کرده."
یگانه با تأسف سر تکان داد.
"عادتشه. هرچی می گیم فایده نداره."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۴۶

"نمی‌دونم چطور تا حالا به مامان سهیل هیچی نگفته."
یگانه آه کشید. آرنجش را ستون کرد و دستش را جلوی
دهانش گرفت که اگر مادر برگشت متوجه حرف زدنش
نشود. بعد آهسته زمزمه کرد.

"زرنگه! هنوز امید داره من رو بچسبونه به سهیل،
نمی‌خواد با عجله خرابش کنه."
ترانه با اخم، مثل خواهرش لب‌ها را پشت دست پنهان
کرد.

"تقصیر این سهیله! باید حسابش رو برسم."
مادر چرخید و سینی کاهو و خیارهای شسته شده را روی
میز گذاشت. یک تکه خیار برید و به دهان گذاشت و
خرچ‌خرچ جوید و گفت:

"دخترای مردم زرنگن. بلدن چطور یه پسر— خوب و
خانواده‌دار رو تور کنن. شماها از بس ساده و نجیب
هستین، پسرای خوب هم کنارتون باشن، مثل ماست
وایمسین تا نصیب یکی دیگه بشن."

ترانه خنده پر حرصی کرد.

"بالاخره خوبیم که ساده و نجیبیم یا بدیم که عرضه نداریم."

این بار پر کاهویی به دهان گذاشت و ضمن جویدن جواب داد:

"خوبید مادر. من کی گفتم عرضه ندارید. میگم بد نیس اگه حواس تون به اطراف تونم باشه. مثلاً همین پسر— خانم سرمدی. با شوهر آیدا دوسته و کم و بیش می شناسینش.... اگه یگانه یه کم بیشتر تحویلش بگیره، یه کم خوش سر و زبونی کنه..... خدا رو چه دیدی، شاید یه اتفاقی خوبی افتاد. معلوم خانواده شم روشن فکر و در قید بند زن بیوه و این حرفا نیستن."

یگانه پوفی کشید. مادرش دست بردار نبود. شانس آورد از گذشته‌ی درخشانش با بابک خبر نداشت وگرنه چمدانش را می بست و کت بسته در خانه‌ی سرمدی ها تحویلش می داد.

"بعد شما توی اون سروصدای کرکننده همه این چیزا رو فهمیدی؟ باریکلا داری ماما!"

حوصله‌ی شوخی‌های ترانه و نصیحت‌های مادرانه را نداشت. بعد از چند روز کار سنگین و مرخصی. آیداء، آمده بود استراحت کند که با این حرف‌ها بیشتر اذیت شد. صدای آهنگ خاص گوشی مادرش از سالن بلند شد. ترانه برای آوردنش رفت و با تعجب گفت:

"پروانه خانوم!..... همون خانوم سرمدیه؟!"

مادر هول ایستاد و دو سه دستمال کاغذی را با هم بیرون کشید و نم دست‌هایش را گرفت و سریع گوشی را قاپید و تماس را وصل کرد.

"سلام پروانه خانوم جون! خویین!.... تازه با دخترا ذکر خیرتون بود."

یگانه به پیشانی‌اش کوبید و ترانه خندید.

"آره قربونتون! منم از اون شب همش از خوبی شما می‌گم..... الانم به دختری می‌گفتم که چقدر خوش‌حالم با شما آشنا شدم..... آره، یگانه اومده یه سری بهمون بزنه."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۴۷

سینی کاهو و خیار را از جلوی دست مادرش به سمت خودش کشید و مشغول درست کردن سالاد شد. شنیدن مکالمه‌ی یک طرفه زیاد جذاب نبود. اگرچه مادرش طوری پاسخ داد که متوجه شدند موضوع از چه قرار بود.

"این حرفا چیه؟ خیلی هم خوش موقع زنگ زدید. منم دلم می‌خواد یه موقعیتی باشه و بتونیم یه دل سیر حرف بزنیم."

پشت زمینه‌ی حرف‌های مادر، ادا‌های ترانه بود که لب‌خند به لبش می‌آورد.

"شما تشریف بیارید..... اگه فرق نداره بیاین دیگه! به جان علی همینو داشتم به یگانه می‌گفتم..... قبل از زنگ شما، تصمیم داشتم.... نه دیگه!.... قول می‌دم دفعه‌ی دیگه ما بیایم..... پس، فردا شب منتظریم.... آدرس و این چیه می‌فرستن آره همون، لوکیشن، الان میگم ترانه براتون بفرسته..... حتما آقا زاده رو هم بیاریدا."

تا مادر مشغول خدا حافظی بود، ترانه با شیطننت نگاهش کرد و قری به سر و گردنش و به دست‌هایش پیچ و تاب داد و با دهان آهنگ «بادا بادا مبارک بادا!» را زد. هیجان‌زده و مضطرب منتظر به پایان رسیدن خدا حافظی طولانی مادر بود. نه این که از نزدیکی و آشنایی دو خانواده ناراحت باشد، از آن می‌ترسید که مادرش زیاده‌روی کرده باشد. از طرفی پی‌گیری پروانه و تماسش نشان از نظر مثبتش داشت.

بابک گفته بود مادرش برای آشنایی و رابطه‌ی بیشتر دو خانواده تلاش می‌کند، اما فکرش را هم نمی‌کرد به این زودی دست به کار شود. به قول بابک این آشنایی‌ها باید

انجام می شد و حالا که زمینه اش بدون دخالت آن ها پیش آمده بود، چه بهتر!

سرور و نشاط از تک تک اجزا صورت مادر می چکید. لب هایش جمع نمی شد. چنان با افتخار و امیدوارانه به یگانه نگاه کرد که شک کرد نکند مادر بابک حرفی از خواستگاری زده است.

"نگفتم خانوم خوبیه! زنگ زده بود هم احوال پرسى و هم دعوت کنه. من که می دونم بابات دوس نداره تو این جور روابط پیش قدم باشه. اصرار کردم اونا اول بیان. خوشم اومد که زیاد تعارف الکی هم تیکه و پاره نکرد..... دیدم تنور داغه زود نونو چسبوندم. برا فردا شب دعوت کردم..... یگانه! دیگه امشب نرو مادر. وایسا که ببینیم غذا چی پزیم؟ چطور پذیرایی کنیم. یه خرده دست به خونه بکشیم."

"کارمون در اومد. امشب دیگه خواب نداریم."

ترانه نالید. یگانه اما تنش از هیجان گر گرفت. مگر می شد همه چیز به همین راحتی پیش برود. دستش تندتند خیارها را خرد می کرد و در کاسه ی زیر دستش می ریخت، اما توسن خیال به سرعت می تاخت و لحظه های فردا شب را به

تصویر می کشید. با حرف مادرش افسار خیالاتش را کشید
و گوش داد:

"دلم می‌گه این زنگ و دعوت بی دلیل نیس. فکر کنم یه
فکرای برات دارن."

ترانه انگشت اشاره‌اش را رو به سینه‌اش گرفت و با حیرت
پرسید:

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۴۸

"برای من؟ من چه کاره‌م؟..... سر جمع پسرش رو دو یا سه بار دیدم. اونم به واسطه‌ی دوستی با شوهر مریم و شوهر آیدا."

مادرش اخمی کرد و سر چرخاند.

"کی به تو کار داره؟ از همون عروسی، یگانه چشمش رو گرفته بود و هی ازش تعریف می‌کرد..... منم کم کم و یواشکی گوشی رو دادم دستش که یهو تو ذوقش نخوره..... خدا رو شکر که براش مهم نبود. طفلک همش نگرانه دور از جونش یه طوریش بشه و عروسی پسرش رو نبینه."

مادر حین حرف زدن سری به یخچال و فریزر زد. با دخترها برای غذاهای مهمانی مشورت کرد.

"ترانه مادر! برو یه ورق و خودکار بیار تا اینایی که میگم رو یادداشت کنی، یادمون نره."

یگانه کار سالاد را به پایان رساند و ظرف‌هایش را شست.

"یگان مادر، همه‌ی کاهوها رو خرد کردی؟..... پس کاهو تازه باید بخریم..... ترانه! زنگ بزن بابات بگو گردوی خورشتی خوب بیاره."

زیر لب و بدون مخاطب ادامه داد:

"یه فسنجون می‌ذارم و یه باقالی پلو.... باید فردا صبح برم قصابی.... زود برم که از همون صبح بذارمش نم‌نم پیزه..... آهان راستی! ترانه زعفرونم یادداشت کن، کم داریم."

با این که خسته بود و قصد داشت بلافاصله بعد از شام به خانه برگردد و بخوابد، اما هیجان حضور بابک و خانواده‌اش در خانه‌ی پدری، خستگی و خماری را دور کرد. ترانه شیطنت می‌کرد و سربه‌سر مادر می‌گذاشت. کنایه‌هایی سر بسته به او می‌زد و می‌خندید.

مادر را با لیست اولیه فرستاد تا به پدرش زنگ بزند. همین که دور شد و صدای صحبتش از سالن آمد، ترانه گفت:

"باریکلا به مامان بابک! خوشم اومد. همچین زمینه‌چینی کرد که به خوابم نمی‌دیدي به این راحتی باشه."

"قلبم تو حلقم می‌زنه..... فردا باید یه سر برم خونه لباس بردارم. یه چیزی که مناسب این مهمونی باشه. هیچی نیاوردم."

"مهم نیس! من دارم. اون شومیز آبیہ رو بپوش با شلوار
راسته مشکی."

سرش را جنباند و تأیید کرد. چشم چرخاند و گوش‌اش را
روی کابینت دید. برداشت و سریع به بابک پیام داد:

«از مهمونی خبر داری؟»

بلافاصله جمله در حال نوشتن بالای صفحه آمد.

«مامانم رو دست کم گرفتی!»

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۴۹

ایموجی عینک دودی را انتهایش گذاشت. خنده‌اش را با
گزیدن لب مهار کرد و تندتند نوشت:

«حالا چی میشه؟ فردا که حرفی نمی‌زنم؟»

گویا بابک به استرسش از میان کلمات پیام پی برد.

«نگران نباش! آشنا میشن و قول می‌گیرن به زودی شما
بیاین خونه‌ی ما و همه چیز آروم پیش می‌ره..... هرچند من
آروم حوصله‌م سر می‌ره و دوس ندارم، ولی چاره‌ای
نیست.»

با آرامش موافق بود. با آهسته پیش رفتن هم همین‌طور.
اصلاً یکی از بزرگ‌ترین نگرانی‌هایش برای پا پیش گذاشتن
بابک، معرفی و نحوه‌ی آشنایی‌شان بود که با عروسی آیدا
و بنیامین این مشکل با درایت پروانه حل شد. اشتیاق به
رفت و آمد و آشنایی بیشتر، در رفتار پدر هم مشهود بود.
مادر مانند یک مدیر پروژه، اهداف و مسیرهای رسیدن به
آن اهداف را واضح و با جزئیات برای پدر تشریح و او را با
خود همراه کرد.

صبح جمعه، شیپور بیدار باش زودتر از همیشه به صدا درآمد. پدر صبحانه‌ی مختصری خورد و برای خرید لیست دوم رفت. علی غرغرنان به آشپزخانه آمد و در این فاصله مادر سریع به اتاقش رفت و مشغول مرتب کردن اتاق شد. یگانه و ترانه به وظایفشان آگاه بودند. شب گذشته تا پاسی از شب به برنامه‌ریزی و مشخص شدن مسئولیت‌ها سپری شده بود. مادر از اتاق علی بیرون آمد و چند تکه لباس کثیف را در لباسشویی انداخت.

"میگم یگان! خوبه از اون سالادای اندونزی هم درست کنی."

"مامان دو سه نمونه سالاد می‌خواهی چی کار؟ فصل و شیرازی و سالاد ماکارونی و حالا اندونزی؟!"

"می‌خوام یه چیزی سر میز باشه که هم جدید باشه و هم کار یگانه."

ترانه لقمه را در دهان چپاند و چای رویش خورد و با همان دهان پر جواب داد:

"بذار فسنجون رو یگانه درست کنه. خوشمزه‌تر می‌پزه."

مادر مردد به دو دخترش نگاه کرد. یگانه بلند شد و لیوانی چای آورد و گفت:

"حالا بیا بشین صبونه بخور. تا شب خیلی وقت داریم."
مادر بین دخترها نشست.

"دیشب که اصرار کردم اونا بیان، حواسم نبود کارا هول هولکی میشه."

"هیچی نمیشه! تا بابا خریدا رو بیاره جارو و گردگیری می کنیم. ژله ها و دسرا رو هم که دیشب درست کردیم. یه سالاده و یه غذا! سخت نیست."

انگار نیاز داشت کسی. اطمینان خاطر بدهد که همه چیز عالی برگزار می شود. آرامش یگانه باعث شد احساس بهتری داشته باشد. دخترش در کدبانویی کم از خودش نداشت. حق با ترانه بود. فسنجان های یگانه زبانزد فامیل بود. چای را شیرین کرد و لقمه ای کره و پنیر در دهان گذاشت و در دل دعا کرد:

"خدا کنه پسره فسنجون دوس داشته باشه!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۵۰

در خانه‌ی پدری سبحان، صدای فریاد بلند بود. سهیل خسته از اصرارهای بی‌خود مادر، به سیم آخر زده بود. قهر و سکوت مادر به درازا کشیده و پدر هم از این وضع ناراضی بود. سهیل وقتی رسید که پدرش گفت:

"خانوم وقتی میگی هم پسرِت راضی نیست و هم اون دختر، چرا اصرار می‌کنی؟ چرا زندگی رو به اون بچه و من تلخ می‌کنی؟"

صدای مادرش بغض‌آلود و با فین فین به گوش رسید.

"حق من نیس برای بچه‌م خودم انتخاب کنم؟ یگانه فهمیده و با شعوره، سهیل رو به راه میاره."

"باز حرف خودت رو می‌زنی! بابا! مسلمون! نمی‌خوان.... زوره؟ پسر-ت رک و راست گفت دلش با خواهر یگانه‌س. بعد تو میگی بی‌خیال دلش بشه و به خاطر تو با خواهر دختره عروسی کنه؟ نمی‌ترسی یه عمر ناله و نفرین دنبالت باشه؟ نمی‌ترسی به گناه بیفتن؟"

"هیچی نمیشه! سبحانم اولش می‌گفت با اونی که خودم می‌خوام. ولی دیدی یگانه چطور دلش رو برد."

سهیل از توجیهات مادر عصبی، جلورفت و بعد از سلام گفت:

"اگه منم مردم، لابد می‌خوای یگانه رو برای بابا بگیری!" سایه‌ی لبخندی از صورت پدرش گذشت. مادر ابرو در هم کشید و رو برگرداند.

"ببین آقا! اینم نتیجه‌ش. ببین چه پر رو شده!" سهیل پر بود. ساعتی قبل با ترانه کلی بحث کرده بودند. ترانه هم از دست روی دست گذاشتن سهیل عصبانی بود. حرفی زد که خیلی پسر را سوزاند:

"تو منتظری ببینی بابک و یگانه چی میشه رابطه شون و اگه نشد به حرف مامانت گوش کنی."

با این که می دانست از روی عصبانیت گفته شد، اما از میزان ناراحتی اش کم نشد. صدایش را بالا برد و جواب داد:

"از نظر شما هر کی بخواد خودش برای زندگیش تصمیم بگیره پر روئه!..... مگه صاحب ما هستی که برامون تعیین تکلیف کنی؟ یا فکر کردی چون سبجان به حرفت گوش داد، منم باید مثل اون باشم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۵۱

"سهیل بابا! آروم باش! صدات رو نبر بالا!"

تذکر نرم پدر آرامش نکرد.

"آروم باشم؟ مگه مامان می ذاره؟ تو قضاوت کن بابا! درسته وقتی من نظرم روی ترانه ست و یگانه هم نظرش روی خواستگارش مثبته، به خاطر لجبازی مامان، مشکل برامون پیش بیاد. والا اون دختر دیگه عروس تون نیس. می خواد ازدواج کنه. شما بگو گناهه؟! "

مادر پرید وسط حرفش.

"منم گفتم با تو ازدواج کنه!"

تکرار بی منطق حرف های قبل باعث شد از کوره در رود و صدایش در و دیوار خانه را بلرزاند.

"صد بار گفتم نمی خوام. هزار بار گفته نمی خواد. اصلا خودم زنگ می زنم بابای ترانه و اجازه خواستگاری می گیرم. بذار بگن بی کس و کاره. بذار همه بفهمن مادرمون داره با لجبازی آتیش به زندگی مون می زنه..... مطمئنم پدر ترانه نه بهم نمیگه."

شعله خانم دستش را روی سینه چرخاند و صورتش را از درد جمع کرد. سهیل پوزخند زد.

"بابا بیا جمش کن! باز می‌خواد نمایش آی قلبم رو بازی کنه."

بی‌توجه به مادرش به اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید. شعله خانم دست روی قفسه‌ی سینه مات و مبهوت رفتار پسرش، بغضش آب شد و به شوهرش گفت:

"دیدی؟! دیدی چی گفت؟ میگه نمایش!..... وای خدا! باید جلوش بیفتم بمیرم تا باورش بشه."

با صدای بلند گریه کرد. شوهرش سر تکان داد و زیر لب «لاالله الاالله» را زمزمه کرد. برایش لیوانی آب آورد و نزدیک شد و کنارش نشست. لیوان را به لبش نزدیک کرد و آهسته دلداری‌اش داد.

"مگه تو غیر از خوشبختی این بچه، آرزوی دیگه‌ای داری؟ چه فرقی برای تو داره عروست کی باشه؟ اونم نرفته دست رو کسی. بذاره که نمی‌شناسی، همون خونواده هستن. مطمئن باش اگه یگانه خوب بود، خواهرش بهترش نباشه، بدتر نیس. اصلا مگه تو می‌خوای زندگی کنی؟..... یادت

رفته سبحان رو؟ یادت رفته اونم راضی نبود و به زور
 بردیش خواستگاری؟ اون بچه آروم تر بود و داد و بیداد
 نکرد، خدا هم مهر یگانه رو به دلش انداخت..... خمیر
 مایه‌ی سهیل فرق داره. تا حالا هم باهات راه اومده و
 ساکت مونده، والا عجیبه."

اسم سبحان باعث شد تا گریه‌اش را به مرگ او پیوند دهد
 و نوحه بخواند. سهیل در اتاقش راه می‌رفت. خشمی
 سوزان در رگ‌هایش جریان داشت. به شدت میل به
 شکستن و خرد کردن وسایل اطرافش را داشت. با این که
 معمولاً خلق و خویش آرام بود، اما به حد انفجار رسیده
 بود. دو سمت سرش مثل چکشی بر سندان می‌کوبید.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

تا امروز فکر می کرد مادرش به خاطر تنهایی یگانه یا احترام به خاطره‌ی سبجان اصرار می کند، اما مرور گذشته به یادش آورد که سبجان هم به زور و با همین ترفندهای بیماری مجبور به خواستگاری از یگانه کرده بود. تفاوت در این بود که برادرش قبلاً یگانه را دیده و خوشش آمده بود، ولی فرصتی برای جلو رفتن و آشنایی پیدا نکرد. وقتی شب خواستگاری یگانه را دید، با مادرش همراه شد. در واقع مادر هیچ گاه نفهمید چطور سبجان یک باره از موضعش کوتاه آمد و به آن سرعت واله و شیدای یگانه شد. گذاشت به حساب انتخاب عالی خودش.

صدای زمزمه‌ی پدر و بالا کشیدن دماغ مادر، از پشت در بسته به گوش می رسید. تاب ماندن در خانه و شنیدن صدای گریه مادر را نداشت. با این که تا سر حد مرگ از او

و اصرار بیخودش عصبانی بود، اما تحمل اشک و ناراحتی اش هم مشکل بود. از اتاق بیرون آمد و به سمت در رفت که با صدای پدرش همان جا متوقف شد. برگشت و قبل از این که پدرش حرفی بزند، گفت:

"تو رو خدا بابا ظرفیتم کامله!"

"وایسا پسر! بیا بشین حرف بزنیم."

"چه حرفی؟ مگه گوشی برای شنیدن دارین؟ شما هم که حرفاتون رو زدید. دیگه چی می‌خوانین؟"

مادرش دستمال را محکم به بینی اش کشید. پدر جواب داد:

"بیا! مامانت قبول کرد..... بیا ببینیم برنامه‌ت چیه؟"

باورش نمی‌شد بعد از چندین ماه، مادرش از خر شیطان پیاده شده باشد. با شک و بدبینی به پدر و مادرش نگاه کرد.

"بازی جدید؟"

"خجالت بکش پسر! بازی یعنی چی؟ مامانت رو قانع کردم به حرفت گوش کنه. حالا باید ناز تو رو بکشم؟"

آهسته و با تردید به سمت پدر و مادرش آمد. با دقت به مادرش نگاه کرد و حالاتش را زیر نظر گرفت. اشک بند آمده بود و فقط دماغش را مدام بالا می کشید. با ابروهای درهم گره خورده و مشکوک نشست و منتظر شد. پدرش پا روی پا انداخت و کمرش را به پشتی مبل چسباند.

"خب؟! برنامه ت چیه؟ می خوای بری خواستگاری؟! چقدر پول داری؟! می تونی از پس اجاره خونه و مخارج زندگی بریای؟!"

نگاهش را بین مادر و پدر چرخاند. هر آن منتظر حرفی از جانب مادرش بود. مادر اما ساکت ماند و دستمال کاغذی در دستش را تکه تکه کرد.

"راستش..... قصد داریم فعلا نامزد باشیم. همدیگه رو بیشتر بشناسیم و هم وضع مالییم یه کم بهتر بشه."

"خب این خوبه! یعنی قابل قبوله..... نامزد یعنی چی؟ یعنی صیغه بخونید؟!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۵۳

از سکوت مادر حس بد می گرفت. نگاهش را با مکث از مادر گرفت و به پدرش داد.

"صیغه لازم نیست. همین الانم رابطه مون چارچوب داره. فقط خانواده ها بدونن و در جریان باشند."

"چرا عقد نکنید؟ ما هستیم، کمک می کنیم."

مادرش با صدایی که از گریه، گرفته و تودماغی شده بود، پرسید. هنوز به اطمینان کامل نرسیده بود که می تواند به این حرف ها و رفتارها اعتماد کند.

"بذار ما قدم اول رو برداریم تا بعد. نمی‌خوام عجله کنم."
 "مگه نمیگی دوشش داری؟"

عصبانی پرخاش کرد.

"دنبال زیر بغل مار می‌گردی؟ آره دوشش دارم. گفتم که فقط نمی‌خوایم عجله کنیم."

پدر میانه‌ی همسر و پسرش را گرفت.

"عجله‌ای در کار نیست. مامانت زنگ می‌زنه و وقت خواستگاری رو تعیین می‌کنه. بقیه‌شم بمونه ببینیم اونا چی میگن.... خوبه؟!"

«خوبه!» را آهسته لب زد. مادرش هنوز با دستمال پودر شده در دستش بازی می‌کرد. فضا برایش سنگین بود. بلند شد و زیر لب گفت:

"می‌رم بیرون."

وقتی جوابی نشنید، خدا حافظی زمزمه کرد و رفت. به محض بیرون رفتن از خانه، شماره‌ی ترانه را گرفت. به تک تک صدای بوق‌ها گوش داد تا «جانم» دختر به گوش جاننش نشست. با این که به حالت قهر از هم جدا شده بودند، اما نه او برای زنگ زدن لحظه‌ای تردید کرد و نه

لحن پاسخ دادن دختر از ناراحتی حکایت داشت. گویی همین مدت زمان اندک برای فراموشی شان کفایت می کرد. "خوبی؟! خونه ای؟"

"خوبم مرسی. آره تازه رسیدم. چیزی شده؟ تو خوبی؟ صدات یه جوریه! هنوز ناراحتی؟"

فهمیدن حال روحی اش از صدا و لحنش، آرزویی بود که همیشه داشت. او هم می توانست بگوید ترانه هنوز دلخور است، اما قهر نیست.

"خوبم قربونت برم. زنگ زدم بگم حاضری تا آخر راهی که پیش رو داریم و نمی دونیم چه مشکلاتی سر راه مونه، با من همراه بشی؟!"

"حالت خوبه سهیل؟..... یه ساعت نمیشه هی بهونه آوردی که مامانم فلان و خودم بهمان و فعلا موقعیت جور نیس برای ازدواج، حالا زنگ زدی شعر میگی؟" خنده اش گرفت. لبخند زد به دختری که طلب کار بودنش هم شیرین بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۵۴

خنده‌اش گرفت. لبخند زد به دختری که طلب کار بودنش هم شیرین بود.

"شعر نیس خره! دارم ازت خواستگاری می‌کنم."

"سهیل به جون خودت حالم بده. سربه‌سرم نذار!"

"به جون خودم راس می‌گم..... مامان قبول کرد. نمی‌دونم بابا چه وردی تو گوشش خوند که فعلا کوتاه اومده. قراره زنگ بزنه خونه‌تون."

"بگو مرگ ترانه!"

"!.... گم شو! دارم میگم جون سهیل!"

یک لحظه سکوت کامل شد. فکر کرد تماسش قطع شده است. گوشی را جلوی چشمش گرفت و از وصل بودن مطمئن شد.

"الو ترانه! صدام رو داری؟!"

صدای خش خش ضعیفی آمد و بعد صدای دختر.

"صداتو دارم، ولی دارم غش می کنم."

ارتباط قطع شد. مجدد شماره را گرفت، اما ترانه پاسخگو نبود. نگرانی به جانش چنگ انداخت. گوشی را روبروی چشمانش گرفته بود. انگار با نگاه کردن به صفحه روشن گوشی می توانست از حال دختر با خبر شود. بعد از چند بار تماس بی پاسخ، مجبور شد شماره ییگانه را بگیرد. چندین بار مسیری را در کوچه رفت و برگشت. نمی توانست یک جا بماند. به محض شنیدن صدای ییگانه، گفت:

"میشه زنگ بزنی خونه تون و ببینی ترانه حالش چطوره؟"

"خوبی سهیل؟! دعواتون شده؟"

"نه! فقط زنگ بزنی!"

"چرا به خودش زنگ نمی زنی؟"

موهایش را چنگ زد و کلافه از سین جیم یگانه، نفسش را محکم بیرون داد.

"داشتم باهاش حرف می‌زدم، قطع شد و دیگه جواب نداد. فقط زنگ بزن خونه و ببین چطوره؟"

"چی شد....."

"یگانه!"

میان صحبتش دوید و داد زد. یگانه سریع «باشه» گفت و قطع کرد. قدم‌هایش سرعت گرفت و مسیرش کوتاه‌تر. گوشی که در دستش لرزید و صدایش بلند شد، ایستاد. با دیدن اسم ترانه، تماس را وصل کرد و اسم دختر را صدا زد.

"جونم!"

"جونم بالا اومد.... خوبی؟! چرا جواب نمی‌دی؟"

صدای شاد خنده‌ی دختر، لبخند به لبش آورد.

"خوبم! رفتم آشپزخونه به مامانم گفتم نیشگونم بگیره ببینم خواب نباشم."

بلند خندید و «تو دیوونه‌ای!» را با عشق زمزمه کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۵۵

مهمانی آخر هفته در خانه‌ی آیدا و بنیامین برگزار شد. چون اولین مهمانی‌شان بود، اجازه ندادند بچه‌ها در تهیه و پخت غذا مشارکت کنند. آیدا کمک همیشگی یگانه را هم نخواست و با افتخار گفت:

"می‌خوام صفر تا صدش رو خودم و بنیامین آماده کنیم."

یگانه هنوز از اضطراب مهمانی هفته‌ی پیش رها نشده بود. با این که همه چیز به بهترین وجه انجام شد، اما

نگران بود. با این که بابک حین مهمانی مدام با پیام روحیه می داد و از همه چیز تعریف می کرد؛ اما نمی توانست آرام باشد. استرس مادر که به هر بهانه ای به آشپزخانه می آمد و آهسته می گفت:

"پروانه خانوم دو قاشق بیشتر فسنجون نخورد. نکنه چون گفتیم تو پختی نخورد!" مزید بر علت شده بود.

خودش از روند مهمانی راضی بود. بابک و پدر و مادرش خیلی راحت و صمیمی برخورد کردند. حتی علی با این که زیاد با کسی نمی جوشید، از بابک خوشش آمده و کنارشان نشست و صحبت کرد. مادرش حدسش درباره ی نظر مثبت پروانه روی او را به پدرش گفته بود و به همین دلیل پدر هم گرم تر و صمیمانه تر برخورد کرد. با این حال هنوز نگران دیدگاه خانواده بابک بود.

دو سه روز بعد از مهمانی، ترانه خبر خواستگاری قریب الوقوع سهیل را داد. انگار روزگار روی خوشش را کم کم نشان می داد. می ترسید خوش بینانه و با امیدواری به آینده بنگرد. از بازی روزگار و چشم بینای دشمن و گوش شنوای شیطان واهمه داشت.

هفته‌ای که گذشت، مادرش روزی سه بار زنگ زد و درباره احتمال خواستگاری خانواده سرمدی صحبت کرد. با «اگه بیان» شروع می‌کرد و تا جشن عروسی پیش می‌رفت. وقتی اعتراض می‌کرد، صحبت را می‌چرخاند و این بار همان پیش‌بینی‌ها برای ترانه و سهیل تکرار می‌شد.

مهمانی خانه‌ی آیدا را غنیمت شمرد تا کمی از بار استرسش کم شود. وجود بابک و حضور ترانه و سهیل عاملی برای فراموش کردن نگرانی‌های مادر و مشکلاتی که در آینده ممکن بود گریبان‌گیرشان شود، بود.

جز مهرناز، جمع‌شان جمع بود. حال روحی مریم به وضوح بعد از آشتی با خانواده‌اش بهتر شده بود. بیشتر می‌خندید و با شوخی‌های جواد همراه می‌شد. از دیدن عشق و همکاری و هماهنگی بین آیدا و بنیامین کیف کرد. کنار بابک نشست و لیوان چای را برداشت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۵۶

جواد مشغول اذیت کردن سهیل و ترانه بود. بابک سرش را کمی خم کرد و کنار گوشش گفت:

"مامان یه کم روبراه نبود، می خواست این هفته دعوت کنه که نشد..... دوس دارم قبل از ترانه و سهیل تکلیف مون معلوم بشه."

او هم همین را می خواست. دوست داشت وقتی شعله خانم برای خواستگاری پا به خانه شان می گذارد، بابک هم به عنوان نامزدش حضور داشته باشد. نگرانی برای پروانه در چهره اش نمایان شد.

"الهی..... بهتر نشدن؟"

"چرا! بعد از حمله‌های درد، بی‌حالی و خستگی هست دیگه!"

جدا از مادر بابک بودن، پروانه را دوست داشت. برایش نماد یک زن موفق و مهربان بود. نگرانی‌اش هم واقعی و به دور از تظاهر بود. خنده‌ی بچه‌ها صحبت‌شان را قطع کرد.

"آخه شما فنچا رو چه به ازدواج..... ما که هرچی به این بنیامین گفتیم خر نشو، گوش نداد. حالا از من ریش سفید بشنوید، خر نشید ازدواج کنید."
سهیل اعتراض کرد که:

"اگه ما فنچیم تو داداشِ فنچی..... مگه چند سال بزرگتری؟"

بعد هم با شیطنت و بدجنسی ادامه داد:

"تجربه‌ت خوب نبوده لابد! قرار نیس همه مثل تو بشن آقا جواد."

ابروهایش را تندتند بالا انداخت و به مریم اشاره کرد که با ابروهای گره خورده آماده حمله به جواد بود. آیدا میانه را گرفت.

"جواد مگه تنت می خاره؟ بشین آروم! نه بنیامین پشیمونه و نه سهیل پا پس می کشه. الکی اوقات مریم رو تلخ نکن!" جواد دست دور شانهای مریم انداخت و بوسه‌ای کنار ابرویش کاشت.

"من غلط بکنم! مریم عشقه! آقا هر کی ازدواج نکنه، خَسِرَ دنیا و آخرته! قال جواد و تمام!"

شب با خنده و شوخی به پایان رسید و طبق معمول سوار ماشین بابک شد تا به خانه برود. وقتی با تکان دست از دوستان‌شان خداحافظی و حرکت کردند، بابک گفت:

"یه روز وقت بذار بریم خونه رو ببینیم."

بی حواس پرسید:

"کدوم خونه؟!"

بابک سرش را چرخاند و نگاهش کرد. دست به پیشانی‌اش کشید.

"آهان فهمیدم..... باشه! مگه نگفتی تعمیرات داره؟"

"تعمیرات که نه! گفتم یه دستی روش بکشم. رنگی... کاغذ دیواری و کم و کسری داره درست کنم..... با بابا رفتیم دیدیم. شیرآلاتش رو عوض کردم و کولر خریدم. می‌خوام

تو کاغذ دیواری و رنگش رو انتخاب کنی..... کابینت نداره
که اونم باید تو انتخاب کنی."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۵۷

جملات بابک چشم اندازی از خانه مشترکشان را نشان
داد و باعث دویدن خوشی زیر پوستش و بالا رفتن ضربان
قلبش شد. وقتی وارد خانه‌ی سبحان شد، همه چیز از قبل
آماده بود. حتی برای خرید و چیدن جهیزیه هم نرفت.

همه را به عهده مادر و ترانه و آیدا و خاله و عمه گذاشت. به بهانه دل درد ماهانه خانه ماند. نه ذوق داشت و نه دلش خوش بود.

با هر کلمه‌ی بابک اشتیاقش برای دیدن خانه و زودتر سامان گرفتن زندگی‌شان بیشتر شد. بی‌ربط به صحبت بابک، گفت:

"باید چند بار دعوت کنی و برن و بیان تا به اصل مطلب برسند؟!"

بابک با لبخند دستش را گرفت و روی پایش گذاشت. "درست میشه جان دلم! عجله ما بیشتره. می‌خوای به مامان بگم دعوت رو بذاره بعد از جلسه خواستگاری؟" با کم‌رویی و خجالت جواب داد:

"اگه بشه که خیلی خوبه....."

بعد از مرگ سبحان، فکرش را هم نمی‌کرد بخواهد دوباره ازدواج کند. به نظرش همان یک‌بار که بدون علاقه وارد یک زندگی شد، کافی بود. یکی دو بار تجربه‌ی آشنایی هم مانند برادر الهه به بن‌بست رسید. نمی‌دانست چه رازی در میان بود که قلبش همه را پس می‌زد، اما فقط با یک نگاه

بابک به عرش می‌رفت و با تمام توان آهنگ خواستن را سر می‌داد.

"میشه چرا نمیشه! تو بله بدی همه چی ممکنه!"

لبخندش عمق گرفت و دست پسر را فشرد. یک باره چیزی یادش آمد. نگاهش را به نیم‌رخ بابک دوخت و گفت:

"به نیکی از خودمون گفتم!"

سر بابک یک‌هو چرخید.

"چی؟! کی!؟"

نگاهش را به روبرو داد و خیره به چراغ‌های روشن اتوبان که نور داخل ماشین را کم و زیاد می‌کردند، جواب داد:

"خیلی وقت بود قصد داشتم بهش بگم. تقریباً از عید. فرصت نشد. تا درست بعد از عروسی آیدا، پیام داد. عکس‌هایی که آیدا گذاشته بود رو دیده بود. انگار یه قسمت از یه فیلم کوتاه من و تو هم کنار هم بودیم..... خواست که صحبت کنیم. اولش هی از عروسی پرسید و منم براش تعریف کردم. بعد گفت ما رو کنار هم دیده. منم دیدم بهترین موقعیته و همه چی رو براش تعریف کردم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۵۸

"ناراحت نشد؟"

آه کشید و به مرد نگاه کرد.

"با این که نمی خواست نشون بده، ولی به نظرم، چرا ناراحت شد. شوخی و جدی گفت خیلی نامردین..... کلی براش قسم خوردم که تا اون بود، حتی بهت فکر نکردم..... باور کرد یا نکرد رو نمی دونم. ولی دوس داشتم از زبون خودم بشنوه."

بابک دستش را بالا آورد و به لب گذاشت.

"اون مسیر زندگیش رو انتخاب کرد. ما هم همین طور."

سرش را جنباند. به بابک نگفت بعد از صحبت با نیکی تا ساعت‌ها احساسش بد بود و عذاب وجدان داشت و این حس وادارش کرد دوباره به نیکی پیام دهد و توضیح دوباره. آن قدر که نیکی دوباره تماس گرفت و با خنده گفت:

"دیوونه تو چرا هی توضیح می‌دی؟ خود بابک از روز اول به من گفته بود یه عشق گم شده داره و دلش پذیرای کسی دیگه نیست. من اصرار داشتم با خودم همراهش کنم که نشد. یادته بهم می‌گفتی بذار اون خوبیی تو رو بشماره و برای داشتنت تلاش کنه؛ حالا معنی حرفت رو می‌فهمم. حالا که با یکی آشنا شدم و اشتیاق و تلاشش رو می‌بینم."

برای این که بابک را هم شاد کند و جواب داد:

"مثل این که با یکی آشنا شده!"

اخم‌های بابک کنار رفت و خنده جایش را گرفت.

"واقعاً؟! چه خبر خوبی! باور کن همش عذاب وجدان داشتم. با این که مطمئن بودم کاری نکردم که ضربه بخوره."

هر دو دقایقی را در افکار خود به سر بردند. یکی به این فکر کرد که اگر بنیامین و بابک همکار نبودند، مسیر زندگی‌شان مثل دو خط موازی از کنار هم می‌گذشت و به هم نمی‌رسید و دیگری به این که بیشتر از این تعلل جایز نیست و زیاده از این دوری را طاقت نمی‌آورد. هر دو به این فکر کردند که کاش مقصد امشب خانه‌ی مشترک‌شان بود.

مقابل خانه، در ماشین خاموش نشستند. نه وقت ماندن بود و نه توان دل‌کندن. یگانه زمزمه کرد:

"اگه دوباره پیدا نمی‌شدی، فکرش‌م نمی‌کنی که زندگیم چقدر تکراری و بی‌روح ادامه پیدا می‌کرد."

"اگه دوباره نمی‌دیدمت، حسرت تا ابد روی دلم می‌موند."
کمی بدنش را جلو برد. پیشانی دختر که با لب‌هایش تماس پیدا کرد، همان‌جا نگه‌شان داشت و طولانی و عمیق بوسید.

همین که یگانه وارد خانه شد و در را بست، ضمن حرکت، شماره‌ی مادرش را گرفت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۵۹

همین که یگانه وارد خانه شد و در را بست، ضمن حرکت،
شماری مادرش را گرفت. شک نداشت که بیدار و
منتظرش است. پروانه با نگرانی تماس را جواب داد:

"بابک مامان!"

"خوبم مامان! درد نداری؟"

"مسکن خوردم، بهترم! چیزی شده؟ کجایی؟!"

ترمز کرد و پشت چراغ قرمز با شمارش معکوس ثانیه‌ها ایستاد.

"دارم میام خونه! گفتم تا برسم باهات حرف بزنم."

نگرانی از لحن پروانه رفت و جایش را شادی پر کرد.

"عالیه عزیزم. فقط حواست باشه پشت فرمونی."

بابک خیالش را راحت کرد که گوشی با بلوتوث به پخش وصل است. بی مقدمه حرفش را زد.

"مامان! میشه زنگ بزنی و قرار خواستگاری رو بذاری؟"

خنده‌ی شاد پروانه در فضای ماشین پیچید و لبخند به لبش آورد.

"بخند پروانه خانوم! من که می‌دونم داری پر در میاری از خوشحالی!"

"معلومه! سر شب به بابات گفتم، اینا تا کی می‌خوان دس دس کنن. تمومش کنن بره. خیال ما هم راحت بشه."

"می‌خوای از دستم راحت بشی—؟ نه خانوم مال بد بیخ ریش صاحبش. ازدواج کنیم، با یگانه میایم اون‌جا. شاید وقت خواب بریم خونه‌مون. من سر کار و اونم سالن، اصلا

وقت نمی‌کنیم غذا درست کنیم. شما مثل یه مادرشوهر
 مهربون غذاهای خوشمزه می‌پزی و ما هم می‌خوریم."
 "آره تو گفتی و من باور کردم. با اون دست‌پخت عالی‌ای
 که خانمت داره."

از کلمه‌ی «خانمت» غرق خوشی شد. تا نزدیک خانه با
 مادرش حرف زد و شوخی کرد و سربه‌سرش گذاشت. وقتی
 وارد خانه شد، مادر با تبسم به استقبالش آمد. دست دور
 گردنش انداخت و دو گونه‌اش را بوسید.
 "میشه من عروسیت رو ببینم؟"

بابک با محبت دستش را دور شانه‌های نحیف مادر حلقه
 کرد و هم‌قدمش شد.

"عروسی که همین روزاست خدا بخواد. شما باید فکر
 نگه‌داری از نوه باشی پروانه خانوم!"

خوب می‌دانست چه بگوید تا مادر را سرشار از شادمانی و
 نشاط کند. آرزوهایی که پروانه امید نداشت تحققش را
 شاهد باشد.

از وقتی بابک و همسرش از خانه خارج شدند، یک
 چشمش به ساعت بود تا زمان مناسب زنگ زدن فرا

برسد. مثل وقتی که تیک تیک ساعت لحظه‌ی تحویل سال را نوید می‌داد، هیجان داشت. زودتر از همیشه غذایش را روی اجاق گذاشت و در حد توانش خانه را نظافت کرد. با رسیدن عقربه به عدد دوازده و زاویه‌ای که با یار هم‌پایش روی یازده تشکیل داد، روی مبل نشست و بعد از چند نفس عمیق برای کنترل هیجانش، شمارهی مادر یگانه را گرفت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۶۰

باز دهانش پر از آب شد. خمار سرش را روی چرخ گذاشت و بزاقش را قورت داد. چند روز بود این حالش بود. تقریباً یقین داشت خبری است. از آن خبرهایی که خودش بیش از همه منتظرش بود. حالا فقط برای مشتری‌های خاص خیاطی می‌کرد. می‌شد که دو سه روزی کاری در دست نداشت و فقط برای این که بی‌کار نباشد، به همکارانش کمک می‌کرد. حافظی کاملاً راضی بود و سخت نمی‌گرفت. البته پیج مزون را تازه راه‌اندازی کرده و سفارش‌ها کم بود. کاری که در دست داشت، فقط پایین دامنش مانده بود. با صدای حافظی، سرش را بالا آورد.

"حالت بده یا خوابت میاد؟"

لباس را زیر چرخ مرتب کرد و جواب داد:

"یه خرده حالت تهوع دارم."

حافظی سر جنباند و بالای لباس را گرفت و با دقت یقه و آستین‌ها را نگاه کرد. «هوم» از رضایت کشید و گفت:

"خیلی کار داره؟"

"نه فقط پایین دامن رو پس‌دوز کنم، تمامه!"

"خوبه! تمومش کردی می‌تونی بری!"

اجازه‌ای که گرفت، جانی تازه داد. چرخ را روی پس‌دوز تنظیم و با دقت پارچه را هدایت کرد. به خود وعده یک خواب عمیق را داد. حواسش را جمع‌کارش کرد و توانست ظرف نیم ساعت لباس را اتو شده و آماده روی رگال آویزان کند. دور چرخش را مرتب کرد. کیفش را برداشت و با اجازه‌ای به حافظی گفت و از همکاران خدا حافظی کرد و رفت. ساعت دو بود و ناهارش را هم نتوانسته بود بخورد.

برای گرفتن بیبی‌چک دو دل بود. نزدیک خانه، با دیدن آزمایشگاهی از راننده خواست بایستد. عزمش را جزم کرد و به آزمایشگاه رفت. جواب حداقل دو ساعت بعد آماده می‌شد. به خانه رفت و دو ساعت را راحت خوابید. از گرسنگی بیدار شد. ضمن آماده کردن شام، نیمرو درست کرد و با اشتها خورد. حالاتش با دفعه‌ی پیش متفاوت بود. نه بوی جواد اذیتش می‌کرد و نه تهوع‌های شدید و بالا آوردن را داشت. خماری و زیاد شدن بزاق تنها علائمش بود. البته همراه با اشتهای فراوان.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۶۱

شک داشت و همین شک تا حالا مانع آزمایش دادن شده بود. صبح جواد شوخی کرد و گفت:
"شدی مثل این خرسای که همش خوابن. اسم شون تنبله چیه؟!"

جوابش را با ضربه‌ای محکم به بازویش داد، اما خودش هم می‌دانست راست می‌گوید. جواد بازویش را مالاند و کمی دور شد.

"باشه بابا! اصلا شبیه خوش خواب مدرسه موشا شدی،
خوبه؟!!"

خودش به مثالش بلند بلند خندید و از خنده‌اش لبخند به لبان مریم هم آمد. اجاق را کم کرد و آماده شد و برای گرفتن جواب آزمایش رفت. روزهای آخر تابستان گرما هنوز قدرت نمایی می کرد. بطری آب را از کیفش درآورد و جرعه‌ای نوشید. برای این دوراندیشی— به خودش آفرین گفت. این روزها مدام عطش داشت و تشنه بود. هر علامت و نشانه را با بار قبل می سنجید. اگرچه با یادآوری آن روزها دردی در قلبش نیش می زد، اما ناخودآگاه دائم در حال قیاس بود.

جواب آزمایش مثبت بود. دلش خواست این خبر را به شکی خاص به جواد دهد. شبیه فیلم‌هایی که در فضای مجازی دیده بود. دوست داشت مثلا کفش یا لباس نوزادی بخرد و با دادنش به جواد خبر پدر شدنش را بدهد. ته دلش به واکنش پدر و مادرش هم فکر کرد. گرما کلافه‌اش کرد و بطری آب هم خالی شد. فکرهایش را به بعد موکول کرد و به خانه رفت.

دوش گرفت و لباس بندی نخي تن کرد. برگه‌ی جواب را روی میز جلوی رویش گذاشت و به جواد زنگ زد. صدای الو گفتن همسرش را میان همه و صحبت اطرافش شنید.

"خوبی؟! خواستم بگم داری میای شیرینی بگیری. دلم رولت و نون خامه‌ای می‌خواد."

"خب خودت بگیر دیگه عزیزم! قنادی سر راهته!"

حواسش به ساعت نبود. هر روز همین ساعت تازه از مزون می‌زد بیرون. موی نم‌دارش را پشت گوش زد و گفت: "من خونه‌م. زود اومدم. یادت نره بگیری آ."

از تند حرف زدن و سریع «باشه، باشه!» گفتنش فهمید سرش شلوغ است. لیست مخاطبینش را بالا و پایین کرد. انگشتش روی اسم یگانه ماند. دفعه‌ی پیش یگانه زودتر از جواد فهمیده بود. این بار اما فرق داشت. این بار می‌خواست لذت داشتن این نعمت را قبل از هر کسی — با همسرش تقسیم کند. برای دادن خبر ذوق داشت. نه ترس و واهمه‌ای بود و نه شرم و خجالتی. بهترین و گرانقدرترین لطف خداوند شامل حالش شده بود. آن هم وقتی که بار پیش کفران نعمت کرده بود.

بوی خوش غذا در خانه‌ی کوچکش پیچیده بود. برگه جواب را روی میز غذاخوری جاسازی کرد. کمی به خودش رسید و منتظر جواد شد. صدای موتورش را که شنید، به سمت در رفت و آن را باز کرد. جواد با جعبه‌ی شیرینی وارد شد. در را با پایش بست و مثل همیشه سلامش با بوسه و بغل همراه بود. شیرینی را از دستش گرفت و در جعبه را باز کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۶۲

از دیدن رولت‌های سفید و کاکائویی و کاراملی دلش ضعف رفت. دستش اما توپک پر از خامه‌ی کنار رولت‌ها را برداشت و در دهان گذاشت. جواد لبخندی به دهان پرش زد و گفت:

"اگه شام آماده نیس، منم بخورم."

سرش را بالا انداخت و رولتی را جدا کرد و گاز زد.

"شام قیمه پخته و آماده‌س."

او به سمت آشپزخانه و جواد به اتاق رفت.

"الان با این شیرینیا اشتهازده میشی که!"

قبل از گذاشتن جعبه در یخچال، توپک دیگری برداشت و در دهان گذاشت. شیرینی و خنکی خامه در دهانش مزه بهشتی داشت. ظرف سالاد را از یخچال در آورد و روی میز گذاشت. جواد از کنارش رد شد و ضربه‌ای به پشتش زد. با آخی که گفت، خندید و به سرویس رفت. کاغذ جواب را طوری گذاشت که با بلند کردن قاشق و چنگال دیده شود. برنج و خورش را کشید و روی میز گذاشت. جعبه شیرینی مثل یک وسوسه جلوی چشمش بود. دل

دل می زد یکی دیگر بخورد. جواد پشت میز نشست و بشقاب او را پر کرد و بعد برای خودش کشید.

"نگفتی چرا زود اومدی خونه؟"

یک چشمش به حرکت دست های جواد بود و چشم دیگرش به صورتش.

"کار رو که تحویل دادم، حافظی اجازه داد پیام خونه. منم اومدم و جات خالی تخت گرفتم خوابیدم. آی حال داد." جواد سر بالا آورد و با شیطنت گفت:

"پس امشب خوابت نمیاد و سر حالی؟!"

"حالا ببینم تا آخر شب حالم چطوره؟!"

با عشو و پشت چشم نازک کردن جواب داد. جواد خیره به صورتش قاشقش را برداشت. نفسش را محکم بیرون داد و نگاهش را به بشقابش دوخت. به خود غر زد:

"جواد این سوسول بازیا سرش نمیشه. باید راست و مستقیم کاغذ رو می کردم تو چشمش."

صدای خش خش کاغذ را شنید. زیرچشمی همسرش را پایید و کاغذ را میان دستانش دید.

"این چیه مریم؟ مریض شدی؟!"

پووف کشید. این مرد معنی این آزمایش ساده را هم بلد نبود. با قاشق برنج‌ها را هم زد و دنبال کلمات مناسب گشت تا خبر را بگوید.

"مری حامله‌ای؟!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۶۳

لحظه‌ای و با لبخند سرش را بالا گرفت و چشم‌ها را باز کرد. صورت جواد شگفتی و شادی و ناباوری را با هم نشان داد. یک نگاه به کاغذ و نگاه دیگر به لبخند مریم. به سمتش آمد و سرش را به سینه گرفت. در کسری از ثانیه و قبل از این که خودش را جمع کند، صدای هق‌هق گریه‌ی مردانه‌ی جواد بلند شد. اشک در چشمان خودش هم نیش زد. جواد با گریه زمزمه کرد:

"خدایا شکرت!.... عزیزدلم چه خبر خوبی! فکر می‌کردم دیگه نمی‌تونیم بچه داشته باشیم."

نم چشم‌ها را گرفت و دماغش را بالا کشید. دست جواد را گرفت و گفت:

"این حرفا چیه؟! بشین شامت رو بخور. غذا سرد شد."

جواد صورتش را به آستینش مالاند و روی صندلی کنار زنش نشست.

"باید به مامانت اینا و مامانم بگیم..... دعوت‌شون می‌کنیم و بهشون خبر رو می‌گیم..... نه ولش کن! تو نباید کار سنگین کنی. شیرینی می‌خریم و می‌ریم خونه‌شون..... آره این طور بهتره."

بعد یک باره سرش را بالا آورد و به مریم زل زد.
 "حالت به هم نمی خوره؟..... من بو نمی دم؟"

شیرین خندید.

"نه این دفعه انگار فرق داره.... نمی دونم شاید باید چند
 روز دیگه بگذره تا شروع بشه."

صورتش را به حالت زاری درآورد.

"نگووو!"

سرش را به شکم مریم نزدیک کرد و گفت:

"بابا قربونت بره، بچه ی خوبی باش و مامان رو اذیت
 نکن. به بوی منم کاری نداشته باش."

بشقاب ها را در دیس خالی کرد و آن را بین شان قرار داد.
 ظرف خورش را جلو کشید و قاشق را به دست مریم داد.

"از الان باید اندازه دو نفر بخوری. من بچه تپل مپل دوس
 دارم. آخ اگه یه دختر تپلی باشه. از اینا که رون پاشون چند
 تا چین رو هم می افته."

قاشق اول را دهان مریم گذاشت و دو قاشق پشت هم پر
 کرد و خورد. بیشتر از همیشه غذا خوردند. بعد از شام هم

خودشان را به جعبه‌ی شیرینی مهمان کردند. برای گفتن خبر به خانواده‌ها آخر هفته را تعیین کردند. پنج‌شنبه خانواده مریم و جمعه خانواده جواد. مریم نگران بود. می‌ترسید باز جریان جهیزیه، این بار برای سیسمونی تکرار شود. دوست نداشت قهر و ناراحتی با خانواده‌اش را دوباره تجربه کند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۶۴

جواد معتقد بود تجربه‌ی بد قبلی باعث می‌شود، متفاوت عمل کنند. مخصوصاً که مسئله آرامش مادر و بچه هم مطرح است.

"راستی! یگانه خبر داره؟!"

"نه! این بار خواستم تو اولین نفر باشی!"

"دورتون بگردم!.... ولی بهتره الان بهش بگی."

مریم رولت دیگری در دهان گذاشت و دستش را با دستمال تمیز کرد و روی اسم یگانه را با انگشت لمس کرد. صدای دوستش را که شنید با ذوق گفت:

"چطوری خاله یگانه!"

یگانه خندید و جواب داد:

"خوبم! هنوز که خاله نشدم. عمه هم خیلی مونده، زن دایی و زن عمو هم که اصلاً نمیشم.... تو خوبی؟ جواد چطوره؟"

"ما خوبیم.... خبر نداری خانوم، خاله شدی."

مکث و سکوت را با خنده‌ی بلندش شکست.

"یگان مردی خدا بخواد؟.... دارم میگم خاله شدی!"

"دروغ نگو..... مریم راس میگی؟! تهوع نداری؟!.... جواد می دونه؟!"

"راست راست! تهوعم فعلا ندارم. جوادم می دونه."

"وای مریم! الهی خاله قربونش بره!"

صدای زمزمه ای آمد و بعد یگانه که گفت:

"مریم بارداره!"

"کی پیشته؟ داری به کی میگی؟!"

"بابک سلام می رسونه و تبریک میگه!"

با لب زدن به جواد فهماند بابک و یگانه با هم هستند. جواد گوشی را گرفت.

"الو یگان! کجایین؟"

یگانه سلامی که او یادش رفت را تحویلش داد.

"با بابک بیرونیم."

"بیاین این جا! شیرینی بخوریم. فقط زودتر بیاین تا مریم همش رو نخورده!"

برای تقسیم کردن شادی شان، چه کسی- بهتر از یگانه که همیشه مثل یک خواهر کنارشان بود و بابک که با لطفی

که در حق شان کرد و پدرش وام را داد، توانستند زندگی شان را شروع کنند و خوشبختی را با تمام وجودشان حس کنند. مریم نگاهی به داخل جعبه انداخت و با تأسف سر تکان داد.

"سه دونه بیشتر نمونده."

جواد بوسه ای روی گونه اش گذاشت و گفت:

"تا تو یه چای تازه دم تیار کنی، منم می رم شیرینی می خرم و میام..... فقط ببین اگه میوه هم نداریم که بخرم."

جواد را با سفارشاتش راهی کرد. دستی به آشپزخانه اش کشید و تا کتری جوش بیاید، لباسش را عوض کرد. می توانست میزان خوشحالی جواد را از رفتن بیرونش بفهمد. جوادی که بعد از کار حتی حال نداشت مسواک بزند، حالا برای خرید رفته بود. دست روی شکمش گذاشت و آهسته نجوا کرد:

"مامان و بابا از اومدن خوشحالن و خیلی خیلی دوست دارن!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۶۵

برای خواستگاری ترانه، یگانه می خواست که بابک هم باشد. چند روزی از عقدشان گذشته و رسماً داماد خانواده شفیع شده بود. آن قدر مراسم شان سریع و بی تکلف راه گرفته بود که خودش ان هم باور نمی کردند. پدرش قبل از عقد من باب احترام زنگ زد و از پدر سبحان اجازه گرفت. پروانه در پوست خودش نمی گنجید. اول پاییز قرار بود عروسی بگیرند و زمان زیادی نداشتند.

زنگ زدن شعله خانم و اجازه گرفتن برای خواستگاری، باز ولوله‌ای در خانه به پا کرده بود. ترانه استرسش را با تمیز کردن خانه می‌خواست کنترل کند. روزی چند بار به یگانه تلفن می‌زد و میان صحبت‌های متفرقه و بهانه‌های الکی تماسش، حرف دلش را می‌پرسید:

"نکنه دارم اشتباه می‌کنم؟ اگه سهیل عوض بشه چی؟"

یگانه با آرامش سعی می‌کرد خواهرش را آرام کند.

"آدما پیچیده‌تر از اونی هستند که کسی بتونه ضمانت کنه همه چیز عالی پیش می‌ره و عوض نمی‌شن. این اگه‌ها تو رابطه‌ی من و بابک هم هست. چیزی که مهمه، اینه که عقل و احساست رو با هم به کار بگیری. نذار این فکرهای خورنده لحظه‌های خوبت رو خراب کنن."

بحث بعدی حضور بابک در مراسم بود. وقتی یگانه گفت دلش می‌خواهد همسرش هم در خواستگاری باشد؛ کسی- مخالفت نکرد، اما نگاه نگران مادر و تبادلش با پدر را متوجه شد. بابک خودش مخالف بود. دلیل آورد که:

"قشنگ نیس جان دلم. این زن هنوز تو رو عروس خودش می‌دونه. هرچند به اشتباه. حالا که به زور راضی شده بیاد خواستگاری، بودن من ممکنه باعث رنجشش بشه،

هرچند خبر داشته باشه، اما دیدن یه مرد دیگه کنار عروسش سخته!.... جلسه‌ی اوله، جلسات بعدی هم هست."

دلیل او هم برای اصرارش همین تفکر شعله خانم بود. می‌خواست با نشان دادن بابک فکرش را تصفیه کند. از طرفی استدلال بابک را هم قبول داشت. دلش نمی‌خواست برای ترانه و سهیل مشکل یا دلخوری ایجاد شود. وقتی مادرش با احتیاط و در لفافه از نگرانی‌اش گفت، فهمید نباید اصرار کند.

روز خواستگاری، وقتی همه چیز آماده بود و منتظر ورود سهیل و خانواده‌اش بودند، پدرش صدایش کرد. روبروی پدر ایستاد و با گفتن «جانم بابا؟!» منتظر شد.

"بابک نمیداد؟ دیر داره میشه!"

کنار پدرش نشست و آهسته جواب داد:

"نه نمیداد. گفتیم به خاطر شعله خانوم نیاد بهتره. یهو ناراحت میشه و ممکنه کدورت به وجود بیاد."

"خوبه! کار درستی کردین بابا! بالاخره اونام جوون از دست دادن. نباید به خاطره‌ش بی‌احترامی کرد."

ناراحت سرش پایین آورد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۶۶

"ناراحت نشو بابا! اجازه رو که گرفتیم و برنامه‌های بعدم
حتما می‌گیم بیاد."

تشکری زیرلی کرد و به آشپزخانه رفت. بعد از این که از
مرتب بودن همه چیز مطمئن شد، رفت تا ببیند خواهرش
چه می‌کند. ترانه جلوی آینه ایستاده بود و با وسواس به
قرینه بودن خط چشمش نگاه می‌کرد. کنارش ایستاد و

صورتش را به سمت خود چرخاند و مردمکش را از این گوشه‌ی چشم به آن گوشه دواند و گفت:

"میزون میزونه! خیالت راحت. از سهیل خبری نداری؟" پدش را یک بار دیگر روی چانه‌اش کشید.

"چرا، تازه حرکت کردن.... آشپزخانه مرتبه؟ چیزی کم نیست؟!"

حلقه‌ی موی رها شده روی صورت خواهر را کنار زد و سرش را جنباند.

"نگران نباش!.... می‌گم ترانه؟!"

با نگاه منتظر خواهرش ادامه داد:

"تو که به سهیل از گذشته‌ی من و بابک حرفی نزدی؟" چشمانش گرد و درشت شد.

"وا! مگه عقلم کمه؟!"

دست‌ها روی سینه گره کرد.

"نه! فقط خواستم بدونم. اصلاً دوست ندارم فکر کنن تو زندگی با سبحان کم گذاشتم یا کسی. دیگه تو ذهنم بوده.

خدا می‌دونه و وجدانم راحت‌ه که از زمانی که همه چیز رسمی شد، هیچ کس جز سبحان رو تو فکر و زندگیم نداشتم."

ترانه دست روی شانه‌های خواهر گذاشت و نگرانی خودش را فراموش کرد.

"این حرفا چیه؟ من شاهد همه چیز بودم. سبحان با تو خوشبخت بود. دلیل اصرار شعله خانومم همین بود. تو فکر می‌کنی اگه یه ذره سبحان ناراضی بود، خانواده‌ش باز تو روی تو نگاه می‌کردن؟"

سرش را به تأیید بالا و پایین کرد.

"می‌دونم! فقط گفتم که حواست باشه بعد از این حرفی به سهیل نرنی. به هر حال داستان زن و شوهر با دوست فرق داره."

"خیالت راحت آجی! عسلم به این چیزا می‌رسه."

دست خواهرش گرفت و فشار داد.

"قربونت برم که ماه شدی."

دیدن سهیل در کت و شلوار و سر به زیر، قلبش را سرشار از مهر کرد. انگار علی را در هیبت دامادی می‌دید. وقتی دست داد، صدایش را بالا برد و گفت:

"من رو خواهر داماد حساب کنید لطفا!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۶۷

سهیل و پدرش لبخند پر محبتی زدند. شعله خانم کمی مکث کرد و بی نگاه به جمع جواب داد: "معلومه که باید خواهری کنی. سهیل که کسی رو نداره!"

مادرش دستش را به نشانه تعارف باز کرد و مبل‌ها را نشان داد.

"بفرمایید.... زنده باشید شما و آقای قاضی زاده."

بنا به دوستی و الفت بین خانواده‌ها، مجلس به مهمانی بیشتر شباهت داشت تا خواستگاری. نه سر مهریه چک و چانه زدند و نه حق و حقوق. فقط وقتی صحبت از نامزدی شد، پدر پرسید:

"یعنی بدون صیغه و عقد؟!"

سهیل نم‌پیشانی را با دستمال گرفت. به نظرش هر لحظه گرم‌تر می‌شد. پدرش لبخند زنان پاسخ آقای شفیع را داد:

"دختر و پسر-مون که ماشالا عاقل و بالغ هستند. حد و حدود خودشون رو هم می‌شناسن. به نظرتون این‌طور بهتر نیست که فرصت بیشتری برای شناخت هم داشته باشند؟!"

"والا چی بگم؟"

قاضی زاده با تبسم سر جنباند و منتظر نظر قطعی پدر عروس ماند. شعله خانم پشت چشمی نازک کرد و زیر لب به سهیل گفت:

"بفرما تحویل بگیر. چه طاقچه بالا هم می‌ذارن."
یگانه متوجه شد و با سرفه‌ای مصلحتی سینه‌اش را صاف کرد.

"از اول گفتم من خواهر سهیل هستم، حالا اگه اجازه بدید به عنوان خواهر هر دوشون حرف بزنم. من به عقل و درایت ترانه ایمان دارم. همون‌طور به مردانگی و امین بودن سهیل قسم می‌خورم. می‌دونم هر دو قصدشون ساختن یه زندگی مشترک و موفقه، پس نامزد باشند یا عقد کنن، فرقی در اصل موضوع نداره."

پدرش تبسمی کرد و رو به پدر سهیل گفت:

"وقتی یگانه تأیید کنه، منم حرفی ندارم. مبارکه!"

یگانه بلند شد و ظرف شیرینی را گرداند. وقتی ظرف را مقابل پدر سهیل گرفت و دعای «ایشالا خوشبخت بشی!» را شنید، پدرش فرصت را غنیمت شمرد.

"دعای خیر شما برای یگانه و بابک خیلی ارزش داره."

"به پای هم پیر شن. یگانه همیشه دختر ما باقی می‌مونه و براش بهترین‌ها رو آرزو می‌کنیم."

یگانه تشکر کرد و به گرداندن شیرینی ادامه داد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۶۸

شعله خانم که زیاد صحبت نکرده بود، گفت:

"اجازه می‌دید نشون عروسم رو بدم؟"

گونه‌های ترانه گل انداخت. مادر به پدرش نگاه کرد و با تأیید او جواب داد:

"بفرمایید! صاحب اختیارید."

جعبه‌ی کوچک سرمه‌ای رنگ را از کیفش درآورد و به دست سهیل داد. سهیل دستپاچه به دو مرد کنارش نگاه کرد. پدرش رو به آقای شفیع گفت:

"اجازه می‌فرمایید؟"

"اختیار دارید! حتما!"

همین دیالوگ ساده و معمولی یگانه را برد به مجلس بله‌بران خودش. وقتی سبحان دستش را گرفت و انگشتر در انگشتش نشست، بی‌تفاوتی و غمی که احساس کرده بود را به یاد آورد. حس و حال ترانه با او از زمین تا آسمان فرق داشت. خاطرات را پس زد و از کنار ترانه بلند شد.

"سهیل جان بیا این جا بشین..... ترانه گوشیت رو بده ازتون عکس بگیرم."

عکس‌ها گرفته شد برای ثبت خاطرات، اما قرار مجلس دیگری با حضور بزرگان فامیل هم گذاشتند. سهیل راحت‌تر در گفتگو شرکت و شوخی می‌کرد و می‌خندید. گویی مرحله و امتحان سخت و دشوار را پاس کرده و گذرانده بود.

در راه بازگشت به خانه، شعله خانم از صندلی پشت کمی خودش را جلو کشید و گفت:

"داماده عیب و ایرادی داره که نداشتن بیاد؟!"

سهیل نفسش را محکم بیرون داد و از آینه‌ی وسط به مادرش نگاه کرد.

"نخیر! اتفاقا پسر- همه چی تموم و خوبیه! من چند وقتی می‌شناسمش."

شعله خانم کمی عقب کشید و زیر لب زمزمه کرد:
"خوشا به غیرت!"

سهیل سرش را به دو طرف جنباند.

"مامان شما نمی‌خوای تمومش کنی؟ داریم از خواستگاری برمی‌گردیم. به خاطر احترام به شما، پسر- نیومده، بعد داری برای نیومدنش حرف در میاری؟..... جلسه‌ی بعد خودم زنگ می‌زنم بابک و اصرار می‌کنم که حتما بیاد تا شما هم ببینیش."

"من که چیزی نگفتم! گفتم شاید یه مشکلی هست که نیومده."

"خانوم! مشکل داشته باشه یا نداشته باشه به ما مربوط نمی‌شه."

"خیالتون راحت. پسر- هم اخلاقش خوبه و هم قیافه‌ش. خانواده‌دار و آقا! اتفاقا به هم خیلی هم میان."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۶۹

«ایش» مادرش را شنید و سکوت کرد. کم کم به این نتیجه داشت می‌رسید که نامزدی اشتباه است و باید خیلی زود عقد کند. حداقل از سنگ اندازی مادر در امان خواهند بود. بعید نبود مادرش نامزدی را بهانه‌ای قرار دهد و رابطه را خراب کند. بعد هم بگوید:

"نشد! تقصیر خودتون بود! من که راه اومدم."

آن سمت در خانه‌ی خانواده شفیع، بعد از جمع و جور کردن سالن و شستن ظرف‌ها، دخترها و برادرشان کنار پدر و مادر نشستند تا مهمانی را نقد و بررسی کنند.

"خدا رو شکر که شعله خانوم دست از لجبازی برداشت."

ترانه پوزخندی به حرف خواهرش زد.

"شاید تو یادت نیاد، ولی من یادمه برای خواستگاری سبحان چه ذوقی داشت و را به را قربون صدقه‌ی تو می‌رفت. امشب که مثل مجسمه ساکت نشسته بود."

"مادر خب داغ دیده‌ست. نباید ایراد بگیریم. انگشتی که آوردن خیلی سنگین و قشنگه!"

"مامان راست میگه، همین که اومد و هدیه آورد خودش خیلیه!"

پدر فارغ از حرف‌های زنانه، میان صحبت‌شان دوید و گفت:

"من با این نامزدی زیاد راحت نیستم. وقتی تعهدی نباشه، می‌تونه به هر بهونه‌ای بهمش بزنه."

یگانه نگرانی پدر را درک می کرد. از شکست دخترش واهمه داشت.

"اگه عقد کنن و خدای نکرده به مشکل بخورن که بدتره بابا! شایدم خیلی زود به این نتیجه رسیدن که عقد کنن."
ترانه اما احساس می کرد مطمئن تر از هر زمان می تواند به سهیل و هم پا بودنش اعتماد کند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۷۰

احساس تنهایی می کرد. انوش کنارش بود و باز حس می کرد در برهوتی بی انتها رها شده است. پدرش همراه وحید رفته و در این شهر بزرگ گویی بی کس و تنها مانده بود. هر روز بیشتر از روز پیش اسیر خواسته ها و تمایلات انوش می شد. بیشتر از یک ماه بود که دوستانش را ندیده بود. خبر عقد یگانه را از تبریک ها و حرف هایی که آیدا و مریم در گروه دوستانه شان زدند فهمید. خبر بارداری مریم را هم از «خاله قربونش بره های» که نوشته بودند، متوجه شد.

به جای مادر و دوستان و خانواده اش هر روز با آتنا حرف می زد و ته همه ی تماس ها و صحبت ها می رسید به بله دادن به انوش و زودتر کارهای مهاجرت را انجام دادن و رفتن. اما برای او انگار مهاجرت هم رنگ و بوییش را از دست داده بود. جای همه ی این ها را خلاء پر کرده بود. معلق بودن و به هیچ چیز و هیچ کس تعلق نداشتن. شده بود مثل یک ربات برنامه ریزی شده. بیدار شود صبحانه بخورد و به شرکت برود. کار کند و برگردد و به انوش گوش دهد و کنارش بخوابد و خودش را در اختیار او قرار دهد. به دستور او حمام کند. چندین بار دست هایش را بشوید. روی مبل آن طور که مرد می خواهد بنشیند. چه بگوید و چه نگوید و با کی حرف بزند و از کی حرف نزند.

نه حوصله‌ی اعتراض را داشت و نه حال مخالفت و سر و صدا کردن. نه از موزیک لذت می‌برد و نه دیدن فیلم راضی‌اش می‌کرد. انوش متکلم وحده بود و او گوش شنوا. خواسته‌هایش را با تأکید تکرار می‌کرد و او مطیع و سربه‌راه انجام می‌داد. تصمیم انوش و آتنا این بود که به محض برگشتن پدرش، بساط خواستگاری و عقد را راه بیندازند. به اجبار انوش، با پدرش حرف زد و گفت:

"با یه آقای آشنا شدم و قصد خواستگاری داره. منتظره برگردی که بیاد."

"کی هست؟ چه کاره‌ست؟"

"شرکت صادرات خشکبار داره. شاید شما بشناسی. وضعش خیلی خوبه!"

لحن پدرش به وضوح تغییر کرد.

"خوبه!.... کارای وحید تقریباً انجام شده، سعی می‌کنم زودتر برگردم."

اصل مهم برای پدرش همان جمله‌ی آخرش بود.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۷۱

خوب بودن وضع مالی. نه پرسید چند ساله است و نه مهم بود خانواده داشته باشد. همین که مهرناز هم ازدواج می کرد و مزاحم زندگی اش نمی شد؛ کافی بود. اگرچه اصرارهای دختر نتیجه داد و برایش واحد کوچک پنجاه متری در تهرانسر- خرید، اما با ازدواج احتمال آویزان شدن و مزاحمتش کم تر می شد.

انوش پیشنهاد برگزاری خواستگاری آنلاین و از راه دور را هم داد. مهرناز اما زیر بار نرفت. انجام این کار با

حرف‌هایش درباره هم‌خانگی با دوستش مغایرت داشت و زیر سؤال می‌رفت.

غذایش کم شده و وزنش پایین آمده بود. وقتی برای ترمیم ناخن‌هایش رفت، یگانه و آیدا پرسیدند:

"چرا این همه لاغر شدی؟"

"از عروسی ما تا حالا خیلی کم کردی."

بی‌خیال و لاقیدانه شانه بالا انداخت.

"نمی‌دونم! این روزا زیاد اشتها ندارم."

یگانه همان‌طور که با سوهان برقی ناخنش را کوتاه می‌کرد و شکل می‌داد، گفت:

"اوضاع با انوش چطوره؟"

نگاهش را به دست‌هایش دوخت و باز شانه تکاند.

"همون‌طوری! بد نیس. اصرار داره بیاد خواستگاری. منتظریم بابام برگرده."

یگانه لحظه‌ای دست از کار کشید و به چشمان دوستش خیره شد. به چشمانی که بی‌روح و بی‌حس با مردمک‌هایی لغزان از نگاه مستقیم گریزان بود.

"نظر خودت چیه؟ راضی هستی؟"

"خواهرش میگه زودتر کارا رو راه بندازیم که بریم پیش شون. میگه حالا که انوش راضی به مهاجرت شده، نباید لفتش بدیم."

آیدا آخرین مرحله تاپ کوت را روی ناخن مشتری زد و دکمه دستگاه را زد و صندلی اش را به سمت میز یگانه کشاند و نزدیک شد.

"انوش و خواهرش رو ولش! از خودت بگو! تو نظرت چیه؟ به خاطر رفتنه که راضی شدی؟"

این بار با چانه و لب ادایی از بی خیالی و بی تفاوتی آمد.

"بشه رفت اونور که عالیه. نشد هم نشده دیگه! مهم اینه که معطل پول و خونه و این چیزا نیستم."

این حجم از بی انگیزگی و بی حوصلگی از مهرناز همیشه پر شور و پرحرف بعید بود. رفتاری که هر دو دوستش هم متوجه شدند و بعد از رفتنش آیدا به زبان آورد:

"غلط نکنم این دختره یه مرگیش بود."

"آره! به نظر افسرده می‌رسید. انگار نه انگار داشت راجع به آینده‌ش حرف می‌زد. هی انوش اینو گفت و خواهرش اونو گفت."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۷۲

"کاش می‌شد یه کاری کنیم."

یگانه به مشتری اش لبخند زد و پاسخ سلامش را داد و بعد رو به آیدا کرد.

"آخر هفته بهش میگم بیاد خونه. شماها هم بیاین، با هم دورهش کنیم، ببینیم حرف حسابش چیه!"

مهرناز از حالی که داشت، خوشش نمی آمد، ولی اراده و حوصله ای انجام کاری که حالش را هم تغییر دهد را نداشت. چند بار مادرش زنگ زد و خواسته بود به دیدنش برود و او نپذیرفت. هر بار مقداری پول به کارتش ریخت و از دیدنش سر باز زد. از این که مادر را با اوضاعی خراب تر از دفعه قبل ببیند، می ترسید.

انوش زودتر از او رسیده بود و داشت برای سیمین درباره تمیز کردن حمام پایین سخنانی می کرد. سلامش آهسته و زیرلی بود. کفش هایش را به شیوه ای که مطابق میل انوش بود، تمیز کرد و در جا کفشی گذاشت. لحظه ای مکث کرد تا صحبت انوش تمام شود و بعد گفت:

"میشه از حمام استفاده کنم؟"

"بله خانم! صبح شستم و حالا هم آقا گفتن، دوباره انجام دادم."

سرش را بی هدف جنباند و به سمت حمام رفت. انوش صدایش کرد.

"کیفت رو کجا می‌بری؟ بده سیمین خانوم دستمال بکشد و ضد عفونی کنه."

برگشت و کیف را به دست زن داد. نگاه پر از ترحم زن را نادیده گرفت و به حمام رفت. وقتی از حمام بیرون آمد، سیمین رفته بود. انوش در آشپزخانه منتظرش نشسته بود. اشتها نداشت، ولی نمی‌شد مرد را تنها بگذارد. بالا رفت و تاپ و شورتک نخی‌اش را پوشید و موهایش را شلخته بالای سرش گلوله کرد و بازگشت. انوش با لذت گردن کشیده تا برآمدگی سینه‌هایش را از نظر گذراند و لب‌هایش را لیسید.

"هوم.... تو خوش‌مزه‌تر از این قیমে بادمجون به نظر می‌رسی!"

لبخندش مصنوعی و زورکی بود. بشقابی که انوش برای هر دو پر کرده بود را جلوتر کشید. با خورش برنجش را رنگین کرد و کمی در دهان گذاشت. انوش با اشتها قاشقش مدام پر به دهانش می‌رفت و خالی بازمی‌گشت. با دهان پر گفت:

"دو روز حواسم نباشه، درست کار نمی‌کنه. هی بهونه هم میاره."

جوابی به ذهنش نرسید و سؤال کرد:
"چی میگه؟!"

"زر مفت! میگم کاشیا لک دارن، میگه صبح شستم. لک آبه!"

باز هم چیزی به فکرش نرسید بگوید. برای خالی نبودن عریضه «ای بابایی!» زمزمه کرد. دست انوش به سمتش دراز شد.

"ببینم ناخاناتو!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

دستش را به دست مرد داد. طبق دستورش لاک قرمز زده بود. باز هومی کشید.

"تصور دستات با این لاک روی بدنم، حسایی تحریک کننده ست. امشب باید ویژه حال بدی!"

تنها حسی — که داشت، تهوع بود. از این کنایه ها و شوخی هایی که زیاد تکرار می شد، بیزار بود. برعکس او، انوش همه ی فکر و ذکرش حول رابطه می چرخید. هر روز و هر شب به دنبال نوآوری و تنوع بود. به کمک جرعه ای دوغ لقمه ی در گلو مانده را فرو داد. قاشق را در بشقاب گذاشت و از پشت میز بلند شد. انوش به خوردن ادامه داد و او با جابه جا کردن غذاها و انتقال شان به ظرفی کوچک تر و سهم فردایش را کنار گذاشتن، خود را مشغول کرد.

انوش به کمکش آمد که آرزو کرد کاش نمی آمد. بیشتر از آن که کمک کند، چسبیدن به او یا دستمالی کردنش مد نظرش بود. خودش را به سمت یخچال کشید و درش را باز کرد. ظرف های غذا را می چید که انوش گفت:

"با آتنا حرف زدی امروز؟"

"آره! ظهر صحبت کردم. قبل از خوابش بود فکر کنم."

"خوبه! اگه لج نمی کردی و می داشتی با بابات صحبت کنیم، الان کلی جلو بودیم."

کلافه از اصرار زیاد مرد در یخچال را محکم بست و جواب داد:

"برای تو چه فرقی می کنه؟ آتنا به خاطر کارای مهاجرت اصرار داره. تو برای چی عجله داری؟"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۳۷۴

خنده‌ی مرد به نظرش زشت و حال به هم‌زن رسید.
"می‌خوام زودتر مال من بشی. مال خود خود خودم!"
بدون این که واکنشی به جمله مرد نشان دهد، گفت:
"برو تا منم چایی بیارم و پیام."

با زدن ضربه‌ای به باسنش از کنارش رد شد و رفت. نفسش را محکم بیرون داد و دستش را به پیشانی گرفت. حال پرنده‌ای را داشت که در قفس اسیر شده و راه رهایی را بلد نبود. ظرف‌ها را در سینک گذاشت. چای ریختن را آن قدر آهسته انجام داد تا قدری زمان بگذرد و دیرتر به سالن برود.

"چی شد نانا خانوم؟ یه چایی ریختن این قدر کار داشت؟"

پووف بی صدایی کشید و «اومدم» بلندی گفت و چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و به سالن رفت. ایستاد تا انوش جای سینی را نشان دهد. بعد هم دست روی مبل کنارش کوبید به معنی «بشین این جا». سینی را با دقت و احتیاط و درست همان جایی که نشان داد، گذاشت و کنارش نشست. دست انوش دورش حلقه شد و به آغوشش کشیده شد. از چنگ انوش، دردی در سینه‌اش پیچید. به خشونت‌های مرد عادت نکرده و نمی‌کرد. آخش که بلند شد، با لذت، «جوون» را شنید. دست‌ها را دور سینه حلقه کرد تا شاید سپر محافظی در برابر حمله‌های گاه و بی‌گاه مرد باشند. باز هم فیلمی که انتخاب کرده و گذاشته بود، در راستای تفکراتش بود با صحنه‌های باز و به نظر مهربان‌تر از چندش.

انگار هرچه می‌گذشت، راحت‌تر از فانتزی‌های جنسی— و تخیلاتش پرده‌برداری می‌کرد. شب‌ها هم مثل روزهایش روی دور تکرار بود. می‌دانست فیلم به نیمه نرسیده، به اتاق خواب خواهند رفت و ادامه‌ی ماجرا با حمام‌های طولانی انوش و بیهوش شدن او از خستگی خواهد بود.

باز صبحی دیگر و خمودگی و کلافگی و کار و دوباره بازگشت به خانه‌ای که نه امنیت داشت و نه آرامش. پدرش برگشته بود و او بعد از سه روز خبردار شده بود.

دو سه روز بود که به نظرش رفتار انوش غیرعادی بود. نوعی دستپاچگی بعد از به فکر فرو رفتنی عمیق در حرکاتش به چشم می‌آمد. طوری که مهرناز بی‌انگیزه و بی‌تفاوت را کمی کنجکاو کرد. اما ربطش داد به قرار خواستگاری آخر هفته. دعوت یگانه را هم رد کرد به همین بهانه.

وقتی به خانه رسید، سیمین رفته بود. انوش قدم به قدم، دنبالش راه افتاد و تا دوش گرفت و لباس خانه پوشید و به آشپزخانه برگشت، همراهش بود. فکر این که شب را باید با یکی دیگر از تنوع‌های خیالی انوش درگیر شود، پشتش لرزید. سعی کرد خوش‌بینانه فکر کند و رفتار بدی نداشته باشد.

کم‌تر از همیشه شام خوردن مرد هم باعث نشد خوش‌بینی‌اش را از دست بدهد.

#رد پای آرامش

#پارت ۳۷۵

به خود دلداری داد که:

"شاید مشکلی برای شرکت پیش اومده، یا با کسی- حرفش شده."

هرچه بود، حوصله‌ی دقیق شدن و فکر کردن به مشکلات انوش را نداشت. بیشتر از او، مرد نگران خواستگاری و برخورد پدرش بود. خواستگاری برای او در کمترین درجه اهمیت قرار داشت.

مثل شب‌های گذشته، چای و میوه و فیلم انتخابی انوش و اوپی که میان دست‌های مرد چلانده می‌شد. ده دقیقه از فیلم نگذشته و بی‌قراری مرد برای رفتن به اتاق خواب. فرصت نداد تا مانند شب‌های پیش، میوه‌ها در یخچال بگذارد و سینی و لیوان‌ها را در سینک. دست دختر را کشید و همراه خود برد. خشونت در رفتارش از شروع بوسه‌ها اوج گرفت. آخ‌هایش نشنیده خفه شد. وقتی برهنه روی تخت خوابید، سایه‌ای در را باز کرد و وارد شد. هول و دستپاچه پتو را بالا کشید و وحشت‌زده گفت:

"یکی اومد تو اتاق!"

انوش خندید و گردنش را چرخاند و به سمت در نگاه کرد. سرش را پایین آورد و کنار گوشش زمزمه کرد:

"نترس! قراره امشب سه نفره خوش بگذرونیم."

انگار ضربه‌ی محکمی به سرش خورده باشد، گیج شد. چشمانش تار و لحظه‌ای اتاق دور سرش چرخید. صدای خنده‌ی یک زن و بوسه‌های صدا دار انوش.

اسید معده خودش را به گلویش رساند و سوزاند. ترشی و تند و تیزی‌اش را انتهای حلقش حس کرد. پتو را بالاتر

کشید. کاش این کابوس تمام می شد. چرا بیدار نمی شد؟ زن کاستوم چرم تنش بود. دست انوش که جلو آمد پتو را کنار بزند، فهمید خواب نیست. گرفتار کابوسی در بیداری شده است.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۷۶

چانه اش لرزید و هق هقی خفه از گلویش بیرون آمد. انگشتانش از فشردن پتو و محکم نگه داشتنش خشک شد

و درد داشت. هر چند دقیقه یک بار تق تق ضربه به در اتاق از جا می پراندش و صدای انوش حالت تهوعش را بیشتر می کرد. بدنش هنوز تحت تأثیر شوک ساعتی قبل بود. باور آن چه دیده و شنیده بود، دشوار نه، بلکه هضم نشدنی و غیر قابل باور بود. مگر می شد مردی که قرار بود آخر هفته به خواستگاری اش بیاید چنین کاری کند؟

هنوز تعهدی نداشت و رابطه‌ی رسمی بین شان نبود، این طور وقیحانه رفتار کرد، وای به فردایی که عنوان شوهر را یدک می کشید. آن وقت می خواست چه بلایی سرش بیاورد؟ او با انتخاب انوش چه بر سر خودش آورده بود؟ بار دیگر ضربه‌ای محکم به در و صدای به ظاهر پشیمان انوش به گوش رسید.

"عزیزم! در رو باز کن! اتفاقی نیفتاده که تو این قدر خودت رو اذیت می کنی. بیا بیرون من برات توضیح می دم!"

پتورا تا جلوی دهانش بالا کشید و اشک دوباره جوشید. پتو تنها پوششی بود که داشت و گویی از افتادن یا کنار رفتنش حتی در خلوت خودش هم می ترسید. وقتی زن وارد اتاق شد و قصد و نیت انوش را درک کرد؛ پتورا دور تنش پیچید و خود را از تخت پایین انداخت و فقط جیغ کشید.

بلندترین جیغ‌های عمرش. هنوز صدای تیز جیغ‌هایش در گوشش بود. هم انوش و هم زنی که نمی‌دانست چطور سر از اتاق خوابش درآورده، گیج شدند. گیجی کوتاه‌شان کافی بود تا او از اتاق بیرون رود و خود را در اتاق بغل بیندازد. فاصله‌ی اندک بین دو اتاق به نظرش زیاد آمد. پایش در پتو پیچید و با زانو روی زمین افتاد، اما بی‌توجه به درد شدیدش، چند قدمی چهار دست و پا رفت و با رسیدن به در اتاق، ایستاد و خود را داخل اتاق انداخت. وقتی در را می‌بست، از لای در، کوتاه انوش را دید که عریان به دنبالش آمد. سریع در را بست و کلید را دوبار چرخاند.

در زد و «بیا بیرون تا برات توضیح بدم!» را گفت و رفت. نمی‌خواست فکر کند فاصله‌ای که تا دوباره در زدنش بود را چطور گذراند. اسید معده بالا آمده قصد پایین رفتن نداشت. هم‌چنان می‌سوزاند و دهانش را به تلخی زهرمار کرده بود. بعد از آخرین باری که انوش در زد و اصرار به بیرون آمدنش داشت، خانه در سکوتی عمیق فرو رفت. تنها صدای تیک‌تیک ساعت روی دیوار سکوت را می‌شکست. چندین بار برای ساعت دیواری قدیمی این اتاق اعتراض کرد و خواسته بود عوضش کنند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۷۷

انوش هربار خندید و جواب داد:

"اتفاقا بهتره عوضش نکنم تا تو نتونی این اتاق بخوابی."
آهسته از روی تخت پایین آمد. احتیاط کرد که تخت
جیرجیر نکند. پاورچین و روی نوک انگشتان پا به سمت
کمد رفت. لباس‌های زمستانی و قدیمی‌اش آویزان بود.
برایش مهم نبود چه بپوشد، فقط می‌خواست از شر این

پتو راحت شود. قصد داشت از این خانه برود. انوش تمام شب که نمی‌توانست بیدار بماند. نه تحمل دیدنش را داشت و نه شنیدن صدایش.

شلوار جین کهنه و رنگ و رو رفته‌ای پیدا کرد و همان‌طور که پتو را روی شانه‌ها و کمرش نگه داشته بود، پوشید. پالتوها و مانتوهای پاییزه را ورق زد تا به پانچوی جلو بسته‌ای رسید. پانچو را از سر رد کرد و روی تن برهنه‌اش پایین کشید. یکی از شال‌ها را بدون توجه به رنگ و ضخامتش برداشت و دور گردنش انداخت.

سعی کرد به یاد بیاورد گوشی‌اش کجاست، اما به جای هر فکری تصویر زن با کاستوم چرم تمام ذهنش را اشغال کرده بود. می‌دانست کیفش طبق معمول روی جا کفشی کنار در ورودی است. فقط برای همین یک مورد، برای وسواس انوش خدا را شکر کرد. اگر این وسواس نبود، خودش کیف را گوشه‌ای از اتاق خواب می‌گذاشت. حدس زد گوشی هم روی میز سالن یا آشپزخانه باشد. انوش دوست نداشت با گوشی به تخت برود. می‌گفت:

"جای گوشی تو تخت نیست. اون جا باید تموم حواست به من باشه."

آتنا به حمایت از برادرش غیر مستقیم از مضرات موبایل و استفاده بیش از حد و خصوصا هنگام خواب، سخرانی کرده بود.

دلش می خواست بداند درباره حرکت امشب انوش، آتنا چه دفاعی دارد. خود را برای دست و پا بسته در اختیار این دو قرار دادن، سرزنش کرد. احمقانه فکر می کرد که آتنا طرف اوست و هوایش را دارد. غافل از این که حرف هایش بدون لفاف و پوشش قربان صدقه و مهربانی، تکرار و حمایت از همان خواسته های عجیب و گاه نامعقول انوش بود.

تقاضای ناراحت نکردن برادرش و راه آمدن یا به قول خودش زیاد مته به خشخاش نگذاشتن بود. اگر او هم پدر یا مادر یا کسی را داشت که این گونه پشتش باشد و همه جوره حمایتش کند؛ پایش به این خانه باز نمی شد. قطعا انتخابش هم این مرد نبود. مردی که جز پول هیچ امتیاز دیگری نداشت.

پول.... پول.... پول! این چرک کف دست چه بود که او خود را ذلیلش کرد. حال امشبش را چه میزان پول

می توانست خوب کند؟ آسیبی که به روح و روانش وارد شد با چند میلیون تومان یا حتی دلار ترمیم می شد؟

در این شرایط مهم ترین کاری که باید می کرد، خروج از این خانه بود. حتی اگر کیف و گوشی اش را پیدا نمی کرد هم اهمیتی نداشت. فقط باید خارج می شد و می رفت. بیرون از این خانه ی وحشت انگیز، به باقی مسائل فکر می کرد. پانچو تنش را به خارش انداخت. بی توجه به خارش بدنش، گوش را به در چسباند. میان هق هق و گریه اش متوجه رفتن زن شد. بعد از آن دوبار دیگر انوش در زد و بعد سکوت شد. احتمال داد در حمام باشد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۷۸

احتمال ضعیف دیگر هم خوابیدن بود. از حمام‌های طولانی مرد، خبر داشت. دستش هنگام چرخاندن آرام کلید می‌لرزید. سعی داشت صدای باز شدن قفل بلند نباشد. قبل از چرخاندن مجدد، خوب گوش داد و وقتی مطمئن شد صدایی نمی‌آید، کلید را حرکت داد و آهسته در را باز کرد.

راهِرو نیمه تاریک بود و نور ضعیفی از هالوژن‌های طبقه‌ی پایین تاریکی را می‌شکافت. قطرات عرق روی ستون فقراتش سرسره بازی می‌کردند و در کمر شلوار جین محو می‌شدند. مکث خیلی کوتاهی مقابل در اتاق خواب کرد. همان‌طور که حدس زده بود، انوش در حمام بود. صدای شرشر آب حدسش را تأیید کرد. سریع از پله‌های پایین آمد. درد زانوهایش باعث شد دندان‌ها را روی لب پایین فشار دهد. دوبار نزدیک بود بیفتد و با گرفتن نرده‌ی چوبی تعادلش را حفظ کرد. پایین پله‌ها صدایی شنید. لحظه‌ای ایستاد.

خودش را برای قفل نکردن در اتاق سرزنش کرد. وقتی خبری نشد، به سالن رفت. گوش‌اش همان‌جا کنار سینی بود. بلندش کرد و به طرف در رفت. کیفش را برداشت و دستگیره در را کشید. در قفل بود. مردمک چشمانش هراسان اطراف در و روی جا کفشی- را به جستجوی کلید چرخید. در عین ناامیدی کلید را آویزان از جا کلیدی دیواری دید. چنگش زد و بی‌توجه به صداهای ایجاد شده، در قفل سه بار چرخاند و در را باز کرد. یک پایش بیرون از خانه گذاشت که «مهرنازی» را شنید. جیغ خفه‌ای کشید و پای برهنه دوید. چنان دوید که گویی حیوان درنده پشت سرش است. وارد کوچه شد، اما از سرعتش کم نکرد. یک نفس تا سر خیابان اصلی دوید. درد از زیر دنده‌ها تا پهلوش کشیده شد و نفسش را بند آورد. کف پاهایش می‌سوخت. با این که شک داشت، انوش به دنبالش بیاید، اما نمی‌خواست ریسک کند. خم شد و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. نفسش مثل حیوانی زخمی با خس خس همراه بود. جوی‌های عرق از زیر بغل و زیر سینه‌هایش روان شده و شکم و کمر شلوارش را خیس کردند.

گوشه‌ای در تاریکی ایستاد و چشم به کوچه دوخت. چند دقیقه‌ای زمان برد تا مطمئن شود انوش تعقیبش نمی‌کند.

نفس کشیدنش که بهتر شد، گوشی را درآورد تا تاکسی- اینترنتی بگیرد. تصمیم این که کجا برود، آسان نبود. مثل همیشه اولین گزینه، خانه‌ی یگانه بود و بعد آیدا. قطعاً پدرش گزینه‌ی آخر بود. به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست نصف شب وارد خانه‌ی پدر شود. تحمل صحنه‌ی ناخوشایند و زن ناشناس دیگری را نداشت.

فقط می‌ماند اطمینان از خانه بودن یگانه. حالا او زنی شوهردار بود و احتمال ماندن کنار همسرش زیاد. با حالی که داشت، زیاد نمی‌توانست به وضعیت یگانه فکر کند. شماره‌اش را گرفت و با حالی زار به بوق‌های پشت هم گوش سپرد. صدای خواب‌آلود یگانه برایش صدایی بهشتی بود.

"الو مهرناز؟!!"

تردید و شک به درستی اسم و شماره روی گوشی، آن ساعت شب، باعث شد اسم دوستش را بگوید. منتظر بود صدای شاد و شیطنت‌بارش را بشنود که می‌گوید:

"خوابی پیرزن؟! نسبتی با مرغ داری آیا!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۷۹

اما در عوض صدای خراشیده و زخمی و با هق هقش را شنید. در تخت نیم خیز شد و دوباره اسمش را صدا زد. شام خانه‌ی بابک بود و بعد از شام و گذراندن وقت کنار پروانه و همسرش، بابک به خانه رساندش و رفت. زمان زیادی از به تخت رفتنش نمی‌گذشت. چشمانش تازه گرم خواب شده بود. قلبش تندتند می‌کوبید. نگاهش روی

ساعت دیواری اتاقش ماند. ساعت نزدیک به دو بامداد بود. دوباره اسم دوستش را صدا زد. اشتباه نکرده بود. صدای گریان مهرناز در گوشش پیچید.

"یگان!..... خونه‌ای؟ تنهایی؟"

"آره خونه‌م. تو کجایی؟ چی شده مهرناز؟"

نفس عمیق دختر با هقی از گلویش شکسته شد.

"دارم میام پیش‌ت. بذار ماشین بگیرم..... دوباره زنگ می‌زنم."

بی‌خدا حافظی و بدون انتظار برای پاسخ قطع کرد. دلشوره امانش را برید. هزار سناریو برای خودش ساخت و با دلیل رد کرد. به پنج دقیقه نکشید که دوباره اسم و شماره مهرناز صفحه‌ی گوشی‌اش را روشن کرد. این بار آهسته صحبت کرد.

"آبجی دارم میام. رسیدم زود در رو باز کن نخوام زنگ بزنم بابا بیدار بشه. داداش خونه‌ست؟"

بین مبل‌ها قدم زد و به حرف‌های بی‌ربط مهرناز گوش داد. حرف‌هایش طوری بود که راننده بفهمد دختر تنهایی نیست. می‌دانست از ترس و عدم اطمینانش فیلم بازی

می‌کند. همین که توانسته بود گریه‌اش را کنترل کند، شاهکار بود. یگانه دستپاچه دور خود می‌چرخید. بدون فکر کتری را روی اجاق گذاشت تا جوش بیاید. مهرناز تماس را نگه داشته و گهگاهی حرفی می‌زد. طوری که انگار دارد جواب صحبت او را می‌دهد. تا صدای در ماشین آمد و مهرناز درخواست باز کردن در را کرد، قلبش از شدت کوبش درد گرفت.

در واحد را باز کرد و منتظر ایستاد. در آسانسور که باز شد، قبل از هر چیز صورت مهرناز را به دنبال کبودی یا آثار کتک گشت. جز چشمان پف کرده و خیس متوجه چیز مشکوکی نشد. وقتی دوستش وارد خانه شد، چشمش به پاهای بدون کفش و خاکی‌اش افتاد. همزمان مهرناز هم به پاهایش نگاه کرد.

"یه روفرشی بده. باید پاهام رو بشورم."

زبان‌ش نمی‌چرخید از حال و اوضاعش بپرسد. به اتاق رفت و یکی از صندل‌هایش را آورد و جلوی پای دوستش گذاشت. با رفتنش به سمت سرویس، تازه متوجه تیپ عجیبش شد. شلوار جین آبی روشن رنگ و رورفته که پشت ساقش قلوه‌کن بود و پانچوی کرم قهوه‌ای و شال

بافت آبی نفتی. هوا هنوز گرم بود برای بافت و پانچو. این ترکیب رنگ از مهرنازی که همیشه ست می کرد و اصرار به هارمونی رنگ ها داشت، بعید بود. وسط سالن ایستاد تا مهرناز با صورتی نمودار بیرون آمد. ساکت روی مبل نشست. روبرویش ایستاد و گفت:

"برات نسکافه بیارم؟! "
سرش را به نفی تکان داد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۸۰

"آب بیار بی زحمت."

خوشحال از کاری که می توانست انجام دهد، به آشپزخانه دوید و با لیوان و پارچی پر از آب برگشت. احساس کرد تشنگی دوستش با یک لیوان برطرف نمی شود. لیوان را پر کرد و به دستش داد.

"گرمت نیس؟! پانچوت رو دربیار!"

لیوان را بین دو دستش گرفت و به یک نقطه خیره شد. حال عجیبش، یگانه را نگران کرد. کنارش نشست و دست روی پایش گذاشت. تکان خوردنش واضح بود.

"چی شده؟ با انوش دعوا کردی؟"

لحظه ای با چشمان لبریز از اشک نگاه کرد و دوباره به گوشه ای خیره شد. دقایقی به سکوت گذشت. یگانه گیج بود. نمی دانست چطور کمکش کند. تنها کاری که می کرد، پر کردن لیوان و سر کشیدنش بود. دستش را روی سینه اش گذاشت و زمزمه کرد:

"این جام داره می سوزه..... این چند وقته هی حرف از فانتزی می زد..... من خر نفهمیدم..... یگان من خیلی نفهم نه؟!"

"نه عزیزم! اگه درست تعریف کنی شاید بتونم کمکت کنم."

قطرات اشک زنجیروار روی گونه اش ریخت. بی صدا و مظلومانه. یگانه نزدیک تر شد و در آغوشش گرفت. دستش را روی کمرش بالا و پایین کرد. متوجه نبودن لباس زیرش شد. امشب همه چیز مهرناز عجیب بود. سابقه نداشت بدون لباس زیر از خانه بیرون برود. البته در مقابل پای برهنه و کفش نپوشیدن، لباس زیر اصلا مهم نبود. آهسته و با احتیاط پرسید:

"انوش کاری کرده؟"

گریه اش شدت گرفت. میان گریه شروع کرد به خودش و پدر و مادرش فحش دادن. گویی خشم بیست و چند ساله اش طغیان کرده و سرریز شده بود. با دقت گوش داد شاید از میان ناسزاها و پراکنده گویی های دختر اصل ماجرا را بفهمد، اما متأسفانه متوجه نشد. به آشپزخانه رفت و میان جعبه ی داروها گشت و آرام بخشی را پیدا کرد. وقتی

مطمئن شد تاریخ مصر-فش نگذشته، آورد و کنار دختر نشست. قرصی از لفاف درآورد و به سمت مهرناز گرفت.

"بیا گلم اینو بخور یه کم آروم شی."

مهرناز از مرور ظلم‌های پدربزرگ و پدرش گذشته و به زمان حال نزدیک می‌شد. قرص را از دست دوستش گرفت و لیوان را پر کرد و قبل از به دهان گذاشتنش گفت:

"انوش رو یه بار مغازه‌ی بابام دیدم. اصلاً نمی‌دونم برا چی اومده بود. فقط وقتی بابا بعد از رفتنش از پول و ثروتش گفت، کک دوستی باهاش به تنبونم افتاد. خودم رو کشتم تا قیافه‌ی زشت و چشمای باباقوریش برام عادی بشه. اون بابای د...ثم غیر از گیر دادن هیچی از پدری سرش نمی‌شد. نمی‌گفت این دختر دردش چیه؟ وقتی میگه خونه‌ی دوستم موندم، بلند شه بره پرس‌وجو کنه، ببینه دخترش کجا و با کی داره زندگی می‌کنه. فکر کردی افروز از اول خراب و معتاد بود؟ نه به خدا! همین مرد این بلا رو سرش آورد. کاری نکرده بهش تهمت زد. از یه جایی اونم گفت من که هم حرفش را می‌خورم و هم کتکش رو، پس بذار آتش نخورده و دهن سوخته نشم. انوشم دید زنده

مردہی من برا ہیچکی مهم نیس کہ ہر بلای دلش خواست
سرم آورد۔"

قرص را تہ حلق انداخت و جرعہای آب بالا رفت و سرش
بہ مبل چسباند و با چشمان بستہ گریہ کرد۔

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۸۱

برای یگانه شب سختی بود. به بلندا و دشواری شبی که مریم درد می کشید. فرقتش این بود که درد مریم را می فهمید و می دانست ظرف چند ساعت آینده به پایان می رسد، اما هنوز از درد مهرناز سر درنیاورده بود. متوجه شد انوش کاری کرده که نتیجه اش فرار شبانه و با آن وضع دختر شد، اما حدس هم نمی زد چه کاری باعث فروپاشی روحی دوستش شده باشد. بیشترین شکایتش از بی کسی- و بی پناهی بود. از عدم توجه پدرش و عمل نکردن مادر به وظایف مادری اش.

با اثر کردن آرام بخش، کمی آرام شد. روی کاناپه خودش را گوله کرد و سر روی کوسن گذاشت. با وجود پانچو می لرزید و یگانه برایش پتو آورد. چشمانش بسته، اما مژه هایش خیس بود. گویی اشکش قصد بند آمدن نداشت و بی اختیار حتی در خواب هم جاری بود. با آن که خواب بود، اما هر چند دقیقه هق هقی با نفس کشیدنش همراه می شد. یگانه نتوانست تنهایش بگذارد و به اتاقش برود. پتوی نازکی هم برای خودش آورد و روی مبل دو نفره روبروی کاناپه پاهایش را در شکم جمع کرد و چشمانش را بست. هق هق های گه گاه دوستش اجازه ی خواب عمیق را نداد. نور طلایی و باریک خورشید که از میان پرده های تور

و حریر سرک کشید و سالن را کمی روشن کرد، بیدار شد. تنش کوفته و کمرش دردناک شده بود. بعد از شستن صورتش، به آشپزخانه رفت و وسایل صبحانه را آماده کرد. وقتی از خواب بودن مهرناز مطمئن شد، لباسش را پوشید و برای خرید نان رفت.

با نان که وارد خانه شد، مهرناز را دید روی مبل نشسته و پاها را در شکم جمع کرده است. بلند سلام کرد و با لبخند سنگ خشخاشی و برشته را نشان داد و گفت:

"پاشو بیا که با این نون هم نیمرو می چسبه و هم پنیر و گردو. خامه و عسل رو که دیگه نگم."

مهرناز فقط سلامش را خیلی آهسته و در حد لب زدن پاسخ داد. صورت و چشمانش گیجی و منگی اش را به نمایش گذاشته بود. نان را لای پارچه پیچید و روی میز گذاشت. سعی کرد مثل همیشه حرف بزند و رفتار کند. باید مهرناز را از این لاک بیرون می کشید. رفتارش مثل آدم های شوک زده شده بود. نزدیکش شد و دست در خم آرنجش انداخت و زور زد تا بلندش کند.

#رد پای آرامش

#پارت ۳۸۲

"پاشو پاشو! بریم یه آبی به صورتت بزن و این لباسا رو عوض کن. بیا که صبونه بخوریم. به جون تو دارم ضعف می کنم."

مهرناز با فشار دست دوستش برخاست. مقاومت نکرد و اجازه داد به سمت سرویس هدایتش کند. وقتی با صورت و دست های خیس بیرون آمد، یگانه سریع دستمال حوله

را به سمتش گرفت. دوسه تا جدا کرد و به صورت و دست‌هایش کشید. با کشیده شدن دستش به اتاق خواب رفت. یگانه برایش تاپ و شلوار گذاشته بود. خواست پانچو را بالا بکشد که دست روی شکمش گذاشت و اجازه نداد.

"خودم عوض می‌کنم. سوتین ندارم..... میشه حمام کنم؟!"

یگانه عقب کشید. به چشمانش نگاه نکرد تا سبب شرمساری دوستش نشود.

"حتما! برو تو حموم برات حوله میارم. یه سوتین نو دارم اونم می‌ذارم برات."

به سمت دراور رفت و بعد از چند ثانیه سوتینی که هنوز کارت ازش آویزان بود را روی تخت گذاشت و حوله‌ای هم از کمد درآورد و به دستش داد:

"شاید یه کم برات کوچیک باشه، اما کاجی به از هیچیه!"

از اتاق بیرون رفت. لحظاتی روی تخت نشست و فکر کرد. نمی‌دانست باید چه کند؟ تصور دوباره دیدن انوش نفسش را بند می‌آورد. با فکرش هم بغضی خاردار و سنگین

گلویش را می خراشید. گویی میان صحرایی با آسمانی تیره و ابری و دلگیر تنها رها شده بود. به هر سو نگاه می کرد، چشم انداز امیدوار کننده ای نمی دید. تا چشم کار می کرد تنهایی و برهوت و بی کسی — بود. انگار یادش نمی آمد بدون انوش چطور زندگی می کرد.

صدای «مهرناز» گفتن یگانه از فکر و خیال بیرونش کشید. با رخوت و بی حالی به حمام رفت. پانچورا از سر رد کرد و کناری انداخت. از این پانچو و شلوار متنفر بود. به حرکاتش سرعت داد تا سریع تر از شر این لباس ها خلاص شود. حمامش طولانی شد. احساس کثیفی می کرد حتی وقتی زیر دوش ایستاده بود.

بعد از پوشیدن تاپ و شلوار، جین کهنه اش را میان پانچو گذاشت و هر دو را گلوله کرد و مثل شی ای کثیف دور از خودش گرفت و از اتاق بیرون رفت.

به آشپزخانه رفت و یک کیسه زیاله خواست. لباس ها را درون کیسه گذاشت و برای پیدا کردن شال به سمت سالن نگاه کرد.

"شاله کو؟!"

یگانه متعجب از حرکات دوستش، به سالن رفت و شال را
برایش آورد.

"اینهاش. چرا می‌خوای بندازی شون. شلواره کهنه بود ولی
پانچت که خوبه!"

کوتاه و مختصر جواب داد:

"دوس شون ندارم. کثیفن."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۸۳

موهای خیسش را بالای سرش گلوله و با یکی از گیره‌های یگانه محکم کرده بود. اشاره‌ای به گیره کرد و گفت:

"اینو از روی میزت برداشتم."

"خوب کردی. بیا بشین تا چایی بریزم."

پشت میز نشست و کف دستش را ستون کرد و گونه‌اش را روی آن تکیه داد. یگانه چای را کنار دستش گذاشت و به سمت اجاق رفت و تابه‌ی کوچک با سه زرده تخم‌مرغ وسطش که در روغن جرجز می‌کرد را برداشت و روی میز قرار داد.

"بزن روشن شی!"

تشکرش را زمزمه کرد. تلاش‌های یگانه برای به حرف گرفتنش به دیواری که اطراف خود کشیده بود، خورد و بی‌نتیجه ماند. صدای خفهی زنگ گوشی نگاه‌شان را گره داد.

یگانه ضمن برخاستن گفت:

"گوشی توئه! فکر کنم تو کیفته!"

صدای زنگ تاکیف را به دست دختر داد، ادامه داشت،
اما وقتی گوشی را درآورد، تماس قطع شده بود.

اسم انوش را که دید، غرید:

"حروم زاده‌ی بی‌پدر!"

ابروهای یگانه بالا پرید.

"کیه؟! "

"خود بی‌همه چیزش!"

پوزخندی عصبی زد و گوشی را کنار دستش گذاشت.

"فکر کرده می‌تونه خرم کنه. خاک بر سر من که این همه
ذلیل شدم."

یگانه دست روی دست دوستش گذاشت.

"حرص نخور! نگفتی چی کار کرده که این همه شاکی شدی.
صبونته رو بخور و سر فرصت تعریف کن."

خودش دست به کار شد و لقمه‌ای از نیمرو گرفت و به
دست دختر داد. لقمه را گرفت، اما نخورد.

"فکر کرده پول بریزه برام، یادم می‌ره چه غلطی کرده.
مرتیکه‌ی....."

فحش زشتی داد که یگانه لبش را گزید، ولی حرفی نزد. به زور چند لقمه به خوردش داد و مشغول جمع کردن میز شد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۸۴

با بلند شدن صدای ملودی گوشی، نگران برگشت و نگاهش کرد. این بار بعد از سه چهار زنگ، تماس را وصل کرد و فقط «الو» گفت و سلام آهسته‌ای به دنبالش ادا

کرد. ساکت بود و گوش می داد. یک باره صندلی را عقب زد و ایستاد. صورتش از عصبانیت قرمز شد.

"چی میگی آتنا؟! داداش بی شرفت گفت چه غلطی کرده؟" گویی زن پشت خط حرفی زد که نباید زده می شد. صدایش بالا رفت و به فریاد تبدیل شد.

"بیخود فکر کرده من استقبال می کنم! مگه من مثل اون دیوونه‌م؟..... تو رو هم نمی بخشم آتنا! از روز اول می دونستی داداشت چه جونوریه و هی اصرار کردی رابطه رو رسمی کنیم. می خواستین گیرم بندازین؟"

با قدم های کوتاه بین آشپزخانه و سالن را طی می کرد و حرف می زد. یگانه همه تن گوش شده بود تا جریان را متوجه شود. مهرناز ایستاد و دست به کمر شد.

"اینارو ولش کن. فقط یه سوال؟..... بهت گفته چی کار کرده که داری طرفش رو می گیری؟"

کلافه و بی حوصله روی صندلی نشست و گوشی را روی میز گذاشت و گزینه ی بلندگو را فعال کرد. با کف دست هایش شقیقه اش را فشار داد. صدای نرم و آرام زن به گوش رسید.

"عزیزم! من که نمیام از روابط خصوصی شما پرسم. انوش گفت که دیشب تو رو سورپرایز کرده و تو ناراحت شدی و از خونه رفتی بیرون. سربسته گفت سورپرایزش مربوط به رابطه‌ی جنسی تون بوده. همین!"

پوزخند پر دردی زد و «همین!» را تکرار کرد. سرش را بالا آورد و به دوستش خیره شد. پرده‌ای از اشک دیدش را تار کرد. صدایش لرزید وقتی گفت:

"نگفت سورپرایزش یه زن خیابونی بود که آوردش تو تخت‌مون شریک بشه؟ نگفت فانتزیش چقدر کثیف و حال بهم زنه؟ نگفت وقتی از اتاق بیرون رفتم، بی‌خیالم شد و رفت تا عیشش منقص نشه و پولش هدر نره؟"

یگانه دستش را جلوی دهانش گرفت و چشمانش گشاد شد. هر آن منتظر بود مهرناز حرف‌هایش را تکذیب کند و بگوید شوخی بود. اما درد عیان در صورتش و اشک‌های جاری روی گونه‌های برجسته‌اش از عمق فاجعه خبر می‌داد.

"مهرنازجان!..... سخت نگیر گلم!"

او به جای مهرناز عصبانی شد. دلش میخواست گوشه را بگیرد و به این زن حرفها بزند. مهرناز پلکها را به هم فشار داد و گفت:

"شاید برای خانواده شما این چیزا طبیعی باشه، ولی برای من نیست. بهش بگید به سیمین بگه وسایلم رو جمع کنه تا یکی از دوستانم بیاد و تحویل بگیره."

"عجله نکن عزیزم! زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن. بهش میگم دو روز بذاره یه کم اعصابت راحت بشه و برای آخر هفته آماده بشی."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۸۵

"خیلی خوش خیالی بابا! آخر هفته‌ای در کار نیست و ما هم زن و شوهر نیستیم. ابله اون کسیه که فکر کنه من دوباره حاضرم با داداش دیوونه تو بمونم."

تماس را قطع کرد و دستی زیر چشمان خیسش کشید.
"منو بگو که فکر می‌کردم خواهرش عاقله. خونوادگی یه تخته‌شون کمه!"

یگانه جلو آمد و با احتیاط گفت:

"واقعا یکی رو آورده بود خونه؟!"

سرش را به تأیید جنباند.

"چند وقتی بود هی می‌گفت تو فانتزیت چیه؟ منم مثل این اسکلا می‌گفتم سفر و خرید و این چیزا. تو نگو آقا منظور داشته. دیشب دیدم یه حالیه. حتی نداشت تنها برم تو

اتاق لباس عوض کنم. عین سایه دنبالم بود. می ترسیده زنه رو ببینم. تازه رفته بودیم تو تخت که دیدم در باز شد و یکی اومد تو. مردم از ترس. آقا هرهر خندید که نترس می خوایم سه نفره حال کنیم."

دست برد و دو سه دستمال بیرون آورد و به چشمانش کشید و دماغش را گرفت.

"اول پول ریخته و بعدم خواهرش رو فرستاده. فکر کرده به همین سادگی یادم می ره."

یگانه عصبی و جدی روبرویش نشست.

"همون اولش گفتم این مرد به دردت نمی خوره. گفتمی بهتر از این پسرای آس و پاسه که باید خرج شون کنم. وسواسش رو دیدی و باز گفتمی یه خرده حساسه. کار ندارم بابات چی کار کرده یا مامانت تو چه وضعیه، دیگه نمی ذارم خودت رو حروم این مرد کنی. دیشب تا حالا جونم در اومد حال و روزت رو دیدم."

دستمال را در دستش تکه تکه کرد و سر بالا انداخت.

"مطمئن باش! بمیرم دیگه سمتش نمی رم. حتی اگه وسایلم رو هم نده، پا تو اون خونه نمی ذارم."

دست یخ کرده‌اش در دست دوستش قرار گرفت.
"ما هستیم. چیزی هم کم داشتی با هم کمک می‌کنیم."
باز سرش را جنباند. قفل گوشی را زد و ساعت را چک کرد.
"باید زنگ بزنم مرخصی بگیرم. نمی‌تونم برم شرکت."
یگانه بلند شد و جواب داد:
"زنگ بزن. منم این دو تیکه ظرف رو بشورم. گوشت رو
خاموش کن و برو رو تخت من بخواب."
"سالن نمی‌ری؟! "
"چرا می‌رم. ولی زودتر برمی‌گردم. غذا هست تو یخچال.
میام که با هم ناهار بخوریم."
زنگ گوشی میان صحبت‌شان دوید.
"خودشه!"
"رمزش رو بزن و بده به من!"
رمزش را زد و به دست دوستش داد. او هم گوشی را
خاموش کرد.
"با گوشی من یا تلفن خونه با شرکت تماس بگیر."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۸۶

دو روز از شب سراسر ترس و وحشتش گذشته بود.
دوستانش برای روحیه دادن و پرت کردن حواسش، جمع
شده بودند. مریم، شکمش که گردی کوچکی داشت را جلو
داد و لحنش را بچگانه کرد و گفت:
"خاله مهرناز برام عروسک می خری؟"

آیدا با یگانه شوخی می کرد و بلند می خندید و برایش چشمک می زد تا او را در اذیت کردن دوست شان همراه کند. یگانه خندان و با چشمانی درخشان یک پایش در آشپزخانه بود و پای دیگرش در سالن، اما حواسش شش دانگ جمع اوپی بود که افکار منفی اش مثل باتلاق احاطه اش کرده و هر ثانیه بیشتر فرو می رفت. مدام گذشته را مرور و بولد کردن تصویر ورود زن، شده بود عادت دقایق و ثانیه هایش.

کاش برای همراه وحید رفتن، بیشتر اصرار می کرد. کاش به یک آپارتمان کوچک رضایت نمی داد و سِور در خانه ی پدری می ماند و هم خانه ی انوش نمی شد. کاش های بی شماری بود که نشان از اشتباهات خود و اطرافیانش داشت.

بعد از دو روز گوشی را روشن کرد. قصد داشت کارش را عوض کند. به هیچ عنوان دلش نمی خواست وقتی از شرکت بیرون می آید، انوش را مقابلش ببیند. فقط یک روز به پایان هفته و قرار خواستگاری مانده بود. قراری که به طور کلی از ذهنش پاک شده بود. اسم پدرش که روی صفحه ی گوشی افتاد، دوستانش ساکت شدند. زیر لب

«بابامه» را زمزمه کرد. گوشی را برداشت و به اتاق خواب رفت.

با صدای آرام به پدرش سلام کرد. پدرش بعد از جواب سلام، سریع زبان به شکایت باز کرد:

"تو نباید بیای خونه؟! مثلاً فردا خواستگاریته، نباید بیای به دستی به خونه و زندگی بکشی؟!"

نفس عمیقش را با آه بیرون داد.

"خواستگاری در کار نیست. به هم خورد."

جا خوردن پدرش را کاملاً حس کرد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۸۷

"چی؟ چرا؟ باز چه گندی زدی که طرف نیومده پشیمون شد. تو کی می‌خوای آدم بشی—؟! تقصیر خودت نیست. تقصیر اون افروز هرزه و هرجاییه که تو رو مثل خودش کرده."

خشم با جریان خون در رگ‌ها جوشید. گر گرفت. صدایش بالا رفت و فریاد کشید:

"بسه! بسه! از بی‌عرضگی توئه که زن و دختری به این روز افتادن..... هر وقت باید پدری می‌کردی، فقط دهنش رو باز کردی و زر مفت زدی..... الانم ناراحتی که شرم از سرت کم نشده که بتونی راحت بازی که هم‌سن دختره حال کنی."

"خجالت بکش!"

"چرا؟! مگه من با یکی کوچک‌تر از خودم هستم؟..... اصلاً می‌دونم اون کی قرار بود بیاد خواستگاری کی

بود؟..... برات مهم نیس! فقط فهمیدی پولداره کافی بود..... مهم نیس اگه بدونی هم سن خودته! مهم نیس که چه مرام و چه اخلاقی داره! مهم نیس بدونی چه غلطایی کرده و می کنه. مهم اینه که شر مهرناز رو از سر زندگیت کم کنه تا وقت تمام و کمال در اختیار سوگلگیت باشه. همون طور که به دستور خانوم، وحید بدبخت رو شوت کردی اون سر دنیا."

به نفس نفس افتاد. در اتاق باز شد و یگانه نگران در میان در ایستاد و نگاهش کرد. دستش را روی گلویش گذاشت شاید درد این بغض خفه کننده کم شود.

"باز دیوونه شدی و داری چرت و پرت می گی!"

با صدایی بغض آلود نالید:

"آره دیوونه شدم. وقتی می بینم هیچ ارزشی برای کسی— ندارم، وقتی پشت و پناهی ندارم و هرکی رد میشه یه لگد بهم می زنه، می خوام عاقل بمونم؟ وقتی حسرت پدر و مادر درست و درمون تو دلمه، وقتی می بینم پدرم به خاطر حرف یه زن غریبه برادرم رو برخلاف میلش می فرسته تا مزاحمش نباشه، دیوونگی نداره؟..... می دونم زنگ زدی از

خواستگاری خیالت راحت بشه، اما یارو تو زرد از آب در اومد. نمی‌خواد دلت بلرزه که مزاحم زندگیت باشم."

یگانه جلو آمد و دست دور شانه‌اش انداخت. دستانش می‌لرزید و توان سر پا ایستادن را نداشت. بدون توجه به صدای پدرش که می‌پرسید: «یارو چه کار کرده؟» تماس را قطع کرد.

"پدرسگ اسم خودش رو گذاشته پدر. جز جفنگ گفتن هیچی غلطی نمی‌کنه!"

"هیش! قرار نیس برای هر حرفی خودت رو اذیت کنی."
"حرف حالیش نمیشه! میگم خواستگاری کنسله، میگه مثل مادرت فلانی!"

"باشه! آروم باش. نمی‌خواد دیگه تکرار کنی و اعصابت رو به هم بریزی..... برات آب بیارم؟"
سر بالا انداخت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۸۸

کاش آن قدری که دوستانش محبت و توجه داشتند،
نیمش را از خانواده‌اش دریافت می‌کرد. آهسته جواب داد:
"خودم میام! گور باباش!"

می‌خواست بی‌اهمیت به تماس پدرش باشد، اما نمی‌شد.
«من باید به خونه پدرم و آغوش اون پناه می‌بردم نه
دوستم!» این فکر از همان شب مدام در ذهنش
می‌چرخید. فکر این که اگر یگانه نبود باید به چه خواری و

خفتی تن می داد، به جنون می کشاندش. با یگانه همراه شد و برای خوردن آب به آشپزخانه رفت.

«خوب شد به بابا اسم و رسم انوش رو نگفتم..... اینم یه دلیل دیگه که لیاقت پدری نداره. کدوم پدری خواستگار ندیده و نشناخته و تحقیق نکرده به خونهش راه می ده!»

شوک و ناراحتی از رفتار انوش یک طرف و حرف ها و برخوردهای پدرش از سویی دیگر اجازه ی فراموشی و پشت سر گذاشتن این حادثه را نمی داد.

ناهار را با دوستانش خورد. چند بار انوش و دو بار آتنا تماس گرفتند، اما پاسخ هیچ یک را نداد. دیدن اسم انوش روی صفحه ی گوشی هم اذیتش می کرد چه برسد شنیدن صدایش. آتنا هم حرفی جز توجیه رفتار ناشایست برادرش نداشت. هر دو با وقاحت می خواستند فراموش کند. خودش می دانست در زندگی غلط های اضافی زیاد کرده و اشتباهات فراوانی داشته، اما آن قدر حقیر و پست نشده بود که به فانتزی های یک مرد بیمار تن دهد. عزت نفس و کرامت انسانی برایش مهم تر از پول بود. اگرچه هم خانگی با انوش مغایر با این صفات بود، ولی خودش را قانع کرده بود از شخصیتش کم نمی شود.

با این که بیشتر ساعات روز ساکت بود، اما نشستن کنار دوستانش باعث آرامشش شد. حداقل چند ساعتی از فکر و خیالش کم شد. غروب با آمدن پسرها، احساس کرد تحمل مردها را ندارد. جواد بی خبر از همه جا با دیدنش گفت:

"ببین کی این جاست. پرنسس قصر. شیشه‌ای! انوش خان چطور اجازه دادن تو با فقیر فقرا دم‌خور بشی!"
بعد هم چشمک زد و دستش را گرفت و ادامه داد:
"شوخی می‌کنم! فقط زیادی داری لی لی به لالای این مردک می‌ذاری. حواست باشه!"

به زحمت لب‌ها را به لبخندی مصنوعی زینت داد. خیلی وقت بود از این جمع دوستانه دور بود. درست به یاد نمی‌آورد، اما به نظرش آخرین بار برای کادوی عروسی مریم و جواد کنارشان بود.

دورترین جا نسبت به پسرها نشست. تن صدای مردانه یا بوی عطرشان یا قهقهه‌ی بلند خنده‌شان بدون هیچ شباهتی یادآور انوش و آن شب کذایی بود. با این همه از عشق بین این سه زوج لذت برد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۸۹

اگرچه در خانواده‌اش نتوانست رابطه‌ی درست و مهر و محبت را ببیند و یاد بگیرد، اما می‌توانست عشق بین مریم و جواد را سرلوحه‌ی زندگی‌اش قرار دهد. عشقی که با مشکلات و مسائل اقتصادی و کمبودها خدشه‌دار نشد. یا پیوند مهر و الفتی که بین آیدا و بنیامین شکل گرفته بود؛ با

وجود معلولیت و نقص بنیامین، کنار هم احساس خوشبختی می کردند. برای درس گرفتن و مقابل سختی ها کم نیاوردن، باید یگانه را الگو قرار می داد که با شکست عشقی بزرگش باز توانست از سد مشکلات عبور کند. رسیدنش به بابک شاید پاداش زحماتی بود که برای سبحان و کمک به او کشیده بود.

آخرین نفر بابک از خانه خارج شد. یگانه مانتویش را پوشید و آرام و زمزمه وار گفت:
"باهاش تا پایین می رم."

سرش را جنباند. در که بسته شد، چند پیش دستی و فنجان باقی مانده روی میز را جمع کرد و به آشپزخانه برد و شست. میوه ها را در یخچال گذاشت. بازگشت یگانه طولانی شد و لبخند کم رنگی به لبش آورد. از مرتب شدن سالن و آشپزخانه که مطمئن شد، برای مسواک زدن رفت. صدای در زدن را شنید. کسی - آهسته ضربه به در می زد. احتمال داد یگانه فراموش کرده کلید را ببرد. دهانش را شست و بلند «اومدم» را گفت. برای برداشتن دستمال مبل را دور زد و حین کشیدن دستمال به صورتش در را باز

کرد. یک چشمش پشت دستمال بود و با چشم دیگر فرد
پشت در را دید و بی اختیار جیغ کشید و عقب رفت.
انوش با انگشت عینکش را بالا زد و وارد خانه شد.
خشم جای بهت و حیرت و غافلگیری را گرفت.
"این جا چه غلطی می کنی؟"

"اومدم دنبالت. قهر و ناز دیگه بسه! یه اتفاقی بود و تموم
شد. برو بپوش بریم خونه!"
"خونه؟ اتفاق؟! تو به اون کثافت کاری میگی اتفاق؟! به
آتنا که گفתי سورپرایز بوده..... من هیچ جا نمیام. اون
مهرنازی که خر شده بود و هر چی می گفתי حرف نمی زد،
همون شب که اون جن..... رو آوردی تو اتاق مرد."
قدمی جلو آمد تا دست دختر را بگیرد. عقب رفت و جیغ
کشید.

"به من دست نزن. برو بیرون از این خونه! اصلاً چطور
اومدی بالا! با اجازه کی؟!"

انوش هم عصبی شده بود. این را از گردش تندتند چشمی
که انحراف داشت متوجه شد. دانه های درشت عرق
پیشانی اش را پوشانده بود. خدا خدا کرد یگانه زودتر بیاید.

احساس می کرد در آستانه حمله ی عصبی است. دست
چپش سر شد و گزگز کرد.

"باشه هرچی تو بگی! بیا بریم خونه با هم حرف می زنیم.....
برنامه خواستگاری رو می چینیم."

نمی خواست ولی اشکش بی اراده چکید.

"خواستگاری؟!!"

با چشم گریان پوزخند زد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۹۰

@Vip Roman

نه خونه میام و نه حرفی باهات دارم....."

"مهرناز لج نکن! من بهت گفته بودم تنوع دوس دارم. اینم یکی از تنوع‌هایی بود که دوس داشتم انجام بدم و تو گند زدی و بعدشم طلبکار شدی."

شامی که خورده بود بالا آمد و لحظه‌ای گلویش را سوزاند. کاش بی‌هوا در را باز نکرده بود. یادش آمد یگانه کلید برده بود. چشم گرداند شاید گوشی‌اش را پیدا کند و یگانه را برگرداند. انوش قدمی جلو آمد. دستانش را روی گوش‌ها گذاشت و جیغ کشید.

"نیا جلو! برو گمشو! نمی‌خوام ببینمت!"

مرد دو دستش را بالا آورد.

"هیش هیش! آروم باش! تو چت شده دختر؟! به فکر آبروی دوستت باش."

زار زد:

"برو.... نمی‌خوام ببینمت. صدات اعصابم رو خرد می‌کنه."

در باز شد و یگانه هول و شتاب زده وارد شد و اسم «مهرناز» را صدا زد. از دیدن مرد در خانه اش چشمانش گرد شد.

"چه خبره؟! شما این جا چی کار می کنید؟"

از کنارش رد شد و دست دور کمر مهرناز انداخت و قدمی به عقب برد. انوش عینکش را بالا زد و زبانش را روی لب ها کشید.

"بخشید خانوم! مجبور شدم یواشکی بیام. دیدم لای در بازه و شما رفتید تو ماشین نشستید. منم اومدم بالا. شما بهش بگید بچه بازی رو تموم کنه!"

به جای یگانه، مهرناز فریاد زد:

"آره راس میگی من برای کثافت کاریای تو بچه‌م! برو دنبال همونا که آوردی و ککتم نگزید من تو اتاق چه حالی‌م، عشق و حالت رو باهاش کردی."

یگانه عرق شرم به تنش نشست. انوش لب گزید و از میان دندان‌های به هم چفت شده غرید:

"تمومش کن! گفتم حرف می‌زنیم."

"مهرناز در وضعیتی نیس که بتونه صحبت کنه. شما برید و اجازه بدید قضیه رو هضم کنه."

مهرناز اشک ریزان و با زاری گفت:

"بگو بره! دیگه نمی‌خوام ببینمش! دارم سخته می‌کنم!"

هق‌هق و تنگی نفسش انوش و یگانه را ترساند. یگانه به سمت مبل کشاندش و کمک کرد بنشیند. شانه‌هایش را ماساژ داد. می‌ترسید برای آوردن آب تنهایش بگذارد. انوش جلو و آمد و با نگرانی خواست کمک کند.

"بیریمش دکتر؟!"

یگانه نفسش را بی‌صدا به بیرون فوت کرد و سرش را تکان داد.

"لطفا برید! شما رو نبینه خوب میشه."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۳۹۱

پشت میزش نشسته بود و به تذکرات مسئول بخش که بالای سرش ایستاده و کمی به سمتش خم شده بود، گوش می داد. بوی عطر مرد باعث تهوعش شده بود. بزاقش را مدام قورت می داد که صورتش تغییر حالت نداشته باشد. تندتند «چشم» را تکرار کرد شاید زودتر شرش کنده می شد.

تصمیم داشت محل کارش را عوض کند، ولی دوستانش رأیش را زدند. پیدا کردن کار به این سادگی نبود و نباید حقوقش را از دست می داد. بعد از چند روز مرخصی، از یگانه لباس مناسب گرفت و صبح زود رفت. باید فکری به حال وساییش می کرد. از طرفی نزدیک به جشن یگانه و

بابک بود و نمی خواست وضعیتش موجب وقفه در کارش یا مزاحمتی برای دوستش به وجود بیاورد. به فکر تجهیز آپارتمانی افتاد که پدرش خریده بود. پس اندازش کم نبود و می توانست از پدرش هم بگیرد. حق خودش می دانست که پدر کمکش کند. هنوز انوش هر روز به حسابش پول واریز می کرد. اگرچه دیدن اس ام اس واریز دیگر باعث خوشحالی و ذوقش نمی شد. به این نتیجه رسید که این پول ها بابت فروختن تنش به انوش بود و از خودش منجر شد.

وقت ناهار، به بانک رفت و حسابش را بست و موجودی را به بانکی دیگر انتقال داد. اولین تصمیم جدی اش برای کنار گذاشتن انوش و فهماندن این موضوع به او. به سیمین زنگ زد و خواست که وسایل شخصی و سوییچ ماشین و مدارکش را آماده بگذارد. سیمین در جواب گفت: "آخه خانوم، آقا انوش اجازه ندادن. گفتن حق ندارم دست به وسایل تون بزنم."

"گور بابای خودش و اجازهش!"

می دانست سیمین بی تقصیر است و به حمایت و پولی که از انوش دریافت می کرد، نیاز داشت. باید قید همه چیز را می زد. زنگ زدن به پدرش و از خانه ی او لباس های

قدیمی‌اش را آوردن شرف داشت به با انوش طرف شدن و صحبت کردن. لباس‌ها و پالتوهای شیک و بوت‌ها و چند ست کیف و کفش موجود در خانه‌ی یگانه کافی بود. نهایت امر چند دست لباس می‌خرید. نباید اجازه می‌داد حس پول‌دوستی و مال‌اندوزی دوباره غالب شود. باید سروسامانی به زندگی‌اش می‌داد. بس بود آویزان این و آن شدن. باید قبول می‌کرد از خانواده شانس نیاورده است و به سنی رسیده که نباید به کسی وابسته باشد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۹۲

باید خودش پشت و پناه خود شود و زندگی آرام و بی سروصدا و حاشیه را در پیش بگیرد. مگر یگانه بعد از مرگ سبحان نتوانست زندگی کند؟ با کم و زیاد ساخت و به هر کس و ناکسی پا نداد. باید احترام به خود و تن و بدن و روح و روانش را یاد می گرفت. هر نری لایق دوستی و احترام و تقدیم کردن خودش نبود.

انوش کاری کرد که دیدن مردان و استشمام بوی عطرشان حالش را دگرگون می کرد. ساختن زندگی بدون مرد نباید سخت باشد. همین که دوستانش برای کمک و حمایتش حاضر و آماده بودند، کفایت می کرد.

اوایل هفته را با مرخصی — طی کرده بود و با گذراندن چهارشنبه و پنجشنبه که نیمه وقت بود، آخر هفته را وقت داشت تا سری به واحدش بزند و برای خرید وسایل برآورد کند. به فکرش رسید در غیاب پدر سری به خانه

بزند. شاید از بین وسایلی که در انباری بود، چیزهایی به دردش می‌خورد. هرچه در هزینه صرفه‌جویی می‌کرد، بهتر بود. قصد داشت تخت و کمد اتاقش هم منتقل کند.

با چند شب بیداری و نخوابیدن و فکر کردن، ذهنش را آماده تغییر کرد. راه سختی در پیش داشت. خصوصاً با زندگی یک‌سال اخیر، سخت‌تر هم به نظر می‌رسید. به خودش دل‌داری داد که: «در عوض آرامش دارم. لازم نیست به ساز هر دیوونه‌ای برقصم.»

شب، تصمیم‌هایی که گرفته بود را با یگانه در میان گذاشت و گفت:

"تا خونه آماده بشه، مزاحمت هستم، ولی تو رو خدا به خاطر من تغییری تو زندگیت نده. نزدیک عروسیته و هزارتا کار داری. اگه لازمه تا دوازده شبم با بابک باشی، فکر من رو نکن. به کارت برس. اصلاً کاری هم نداری و می‌خوای با شوهرت وقت بگذرونی، فکر نکن من تنهام یا هرچی."

"باشه حالا! چرا می‌زنی؟ رودروایسی— که ندارم باهات. غریبه هم نیستی. تا هر وقت موندی هم قدمت رو چشم. خونه‌ی خودته!"

بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و صدایش را بالا برد.
 "بذار یه چای بریزم..... می‌خوام الان به بابام زنگ بزنم."
 سینی چای را روی میز گذاشت و متوجه نگرانی دوستش
 شد.

"میگی زنگ نزنم؟"

یگانه پاهایش را بالا آورد و زیر بدنش جمع کرد.

"می‌ترسم دوباره عصبی بشی!"

لیوانش را برداشت و آه کشید.

"شاید عصبی بشم. می‌دونی که چطور حرف می‌زنه!
 حرفاش تا فیها خالدون آدم رو می‌سوزونه..... اما باید
 بهش بگم که بتونم وسایل اتاقم رو بیارم و برم تو انباری
 بگردم ببینم چی به دردم می‌خوره..... فعلا همین اندازه که
 یه چیزایی باشه که بشه گذروند، کافیه. دنبال لاکچری
 بازی نیستم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۹۳

یگانه با «آفرین این درسته!» تأیید و تشویقش کرد. گوش‌هایش را برداشت و شماره پدرش را گرفت. بوق‌های پشت هم و در نهایت تماس قطع شد. نگاهی به ساعت گوش‌کرد و زیر لب زمزمه کرد:

"ساعت دهه! مغازه که تعطیله. احتمالاً با اون دختره‌س."

"ببین مهرناز! یکی از مواردی که باید باهاش کنار بیایی، زندگی خصوصی پدرته. اون دختری که راضی شده بیاد با

مردی هم سن پدرش ازدواج کنه یا بره تو رابطه، باید نگران باشه. وظیفه‌ی تو نیست بهش بگی کارش غلطه. همون طور که تو وقتی تصمیم گرفتی با انوش باشی به حرف کسی اهمیت ندادی."

شانه بالا انداخت.

"کاریش ندارم. دلم برای وحید می‌سوزه فقط!"

یگانه خم شد و لیوانش را برداشت.

"باهاش تماس داشته باش و از لحاظ روحی حمایتش کن. اما این حرفا رو دیگه به اون نگو. بذار با محیط مچ بشه و کنار بیاد. خدا بخواد برای اون بهترم میشه."

با زنگ گوشی، نگاهش سمت صفحه رفت. تماس اسکایپ بود و آتنا. درمانده به دوستش نگاه کرد.

"جواب بده و راحت حرفت رو بزن. بگو که تمومش کنه."

تماس را وصل و آهسته سلام کرد. صدای آتنا با تأخیر یکی دو ثانیه به گوش رسید. با اشاره یگانه جایش را عوض کرد تا اینترنت بهتر شود. آتنا انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، مثل همیشه حال و احوال کرد و حرف زد. مهرناز

بی حوصله و با آره یا نه جواب داد. بالاخره زن هم خسته شد و سراغ اصل مطلب رفت.

"مهرناز جون، انوش می گفت هنوز برنگشتی خونه. نمی خوای این قهر رو تموم کنی؟ هر مشکلی با حرف زدن حل میشه گلم!"

پووف بی صدایی کشید و سعی کرد بی تنش پاسخ دهد.

"نه هر مشکلی! هم شما و هم مادر جون از بیماری انوش باخبرید. می دونید تا دکتر نره و دارو نگیره، وضع بهتر که نمیشه، بدتر هم میشه. حرف زدن من دردی رو دوا نمی کنه هیچ، روح و روان منم بیمار می کنه. تا همین جا کافیه! یه سال با هم بودیم و من نتونستم با اخلاق و رفتار و خواسته هاش کنار بیام و رابطه رو تموم کردم. همین! این که نمی ذاره وسایلم رو بیرم و هی شما رو واسطه قرار می ده یا دزدکی وارد آپارتمان دوستم میشه، درست نیست. فقط خودش رو بیشتر از چشمم می ندازه. من برای شما احترام قائلم که بلاک نمی کنم."

"یعنی هیچ راهی نداره؟!"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۹۴

صدای آتنا نشان از اوج ناامیدی و یأس را داشت و او با قاطعیت «نه!» را جواب داد و تماس را قطع کرد. به دوستش نگاه کرد و گفت:

"کاش بفهمه و دیگه زنگ نزنه!"

"اونم داره برای برادرش تلاش می کنه!"

شماره‌ی پدرش را که گرفت، یگانه سینی و لیوان‌ها را به آشپزخانه برد. این بار بعد از سه بوق صدای پدرش را با پشت زمینه‌ی بوق ماشین‌ها و صدای خیابان شنید. سلام کرد و پرسید:

"می‌تونی حرف بزنی؟!"

"آره بگو!"

نفس عمیقی کشید تا آرام باشد.

"دو‌ستم هفته آینده می‌ره. می‌خوام برم واحد خودم. یه سری وسیله مسیله باید بخرم. اگه بتونی کمک کنی.... تخت و کمد اتاقم رو می‌خوام ببرم. به نظرت تو انباری چیز به درد بخوری هست که بشه استفاده کرد؟"

سکوت پدر طولانی شد و با گفتن: «بابا!» خواست از قطع نشدن ارتباط مطمئن شود. وقتی دید تماس متصل است، از پاسخ ندادنش عصبی شد. پدرش هومی کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

"چی لازم داری؟"

لحنش را به زحمت آرام نگه داشت.

"خونه خالیه! وسایل اولیه زندگی. یه سری لوازم برقی و فرش و دیگ و کاسه و بشقاب."

"جمعه بیا خونه هم حرف می‌زنیم و هم چک کن بین تو انباری چی هست..... فقط مطمئن کن که تنها زندگی می‌کنی؟"

حس بدی از جمله‌ی آخر پدر گرفت. با طعنه جواب داد:

"اگه می‌خواستم تنها نباشم که یه دوست پسر- پولدار می‌گرفتم و دیگه نیاز نبود پیام آشغالای انباری رو جمع کنم."

"باشه فهمیدم. جمعه ساعت یازده منتظرتم."

گوشی را با حرص روی مبل انداخت.

"انگار رئیس جمهوره برام وقت ملاقات تعیین می‌کنه. بخت بسوزه مهرناز از هیچی شانس نیاوردی."

"بین زود عصبی میشی-! شاید منظورش این بود که هم‌خونه دختر نداری که مثلاً اونم وسیله‌ای بخره."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۹۵

پوزخند زد و سر تکان داد.

"تو ساده‌ای! مثل من با این آدم زندگی نکردی که بدونی پشت هر سؤال یه فکر زشت و پلید خوابیده."

مطمئن بود نه فقط یگانه که هیچ‌کدام از دوستانش رابطه‌ی او و پدرش را درک نخواهند کرد. به فکر افروز افتاد. با این اتفاق دیگر نمی‌توانست به او هم کمک کند، اما افروز نتوانست ذهنش را زیاد مشغول نگه دارد. به خود گفت:

"من مسئولش نیستم. خودش باید به فکر خودش باشه."

روز پنج‌شنبه بعد از پایان ساعت کاری به آپارتمان‌ش رفت. واحدش در یک مجتمع شانزده واحدی بود. یک خواب و سالی مربع شکل که آشپزخانه یک ضلعش را تشکیل می‌داد. سرویس و حمام مشترک بود. اگرچه کوچک و کمی دلگیر، اما احساس مالکیتش شیرین و دلچسب بود. اتاقش نسبتاً بزرگ بود. اجاق گاز صفحه‌ای سه شعله کوچک نیازش را برطرف می‌کرد. فقط نیاز بود تمیزش کند.

باید با دوستانش مشورت می‌کرد. زیاد از نظافت کلی و مواد شوینده سر در نمی‌آورد. قبلاً در خانه خودش کارش به شستن ظرف‌ها و ریختن لباس‌ها در ماشین و جاروبرقی کشیدن منحصر بود. هیچ‌وقت پیش نیامده بود که مثلاً هود پرچربی یا سرویس جرم‌گرفته‌ای را تمیز کند. به این نتیجه رسید که بهتر است به یکی از شرکت‌های خدماتی زنگ بزند یا از اپ‌هایی که در این خصوص بودند، استفاده کند و کسی را برای نظافت بخواهد. البته نه شماره داشت و نه اپ نصب شده. باید از دوستانش سراغ می‌گرفت.

وقتی به خانه بازگشت، یگانه نبود. قبل از آمدنش تماس گرفت و از دیر آمدنش خبر داد. به حمام رفت و بعد برای

خودش چای دم کرد. دوش گرفتن به محض ورود به خانه، عادتش شده بود. خوب یا بد، انجامش می داد. موهای بلند و جعددارش را بالای سرش گلوله کرد. با لیوان چای روی مبل لم داد و مشغول گشت و گذار در فضای مجازی شد.

غرق شدن در کلیپ‌های سرگرم کننده و آموزشی خیلی بهتر از فکر کردن بود. با این همه مغز ساز خودش را می زد. یک وقت به خود آمد و دید یک کلیپ مدام تکرار شد و او به رفتارهای انوش فلش بک زده و مشغول بررسی ریز به ریز حرف‌ها و کارهایش بود. دستانی که به لرزه افتاده و نفسی که بالا نمی آمد، تأثیر افکارش بود.

گویی عقوبت هم‌خانگی با انوش این حال بد بود. باید این دوران را می گذراند تا پاک شود. مثل جرم و کپک سفت و سخت روی کاشی‌ها باید تیزی کاردک و سوزش اسید جرم گیر را تحمل می کرد تا از آلودگی‌های می یافت. به این باور رسید که زندگی با انوش حکم لجن و کثافت را داشت و تن و روحش به این کثافات آلوده شده بود.

گوشی را کنارش گذاشت و برای پر کردن دوباره لیوانش به آشپزخانه رفت. صدای زنگ در بلند شد. لیوانش را روی

میز گذاشت و با دلشوره جلوی آیفون ایستاد. تصویری از کوچه، تنها چیزی بود که دید. استرسش را پس زد و احتمال داد اشتباه زنگ را زده باشند، اما با دیدن سر بی‌موی انوش و عینک و دماغی بزرگ‌تر از همیشه در مانیتور، دست روی سینه گذاشت و قدمی به عقب رفت. همزمان گوش‌اش هم زنگ خورد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۹۶

صدای زنگ خانه و ملودی موبایل انگار اره‌ای بود که روی اعصابش کشیده شد. دست‌ها را روی گوشش گذاشت و عقب رفت. حتی به فکرش نرسید که گزینه‌ی بی‌صدا کردن گوشی را فعال کند. چنان دستپاچه شد که تنها راه خلاصی از این صدا را برداشتن گوشی آیفون دید. جلو رفت و گوشی را برداشت و با صدای لرزان و مرتعش داد زد:

"چی از جونم می‌خوای؟ چرا نمی‌ذاری به درد خودم بمیرم؟" از انوش فقط کله‌اش پیدا بود و صدایش که در گوشی پیچید.

"اگه یه دقیقه بیای پایین، منم کاری که به خاطرش تا این‌جا اومدم رو انجام می‌دم و می‌رم." پشت به آیفون به دیوار تکیه داد.

"همین جا حرفت رو بزن و برو..... به آتنا گفتم، به تو هم میگم که دیگه بر نمی‌گردم. یه روز با پای خودم اومدم خونه‌ت و یه شبم با کاری که تو کردی مجبور به فرار شدم. تموم شد انوش! این رو بفهم."

"فهمیدم و دیگه اصراری ندارم. وسایلت رو برات آوردم. بیا تحویل بگیر."

آهسته زمزمه کرد:

"دروغ میگی!"

صدای انوش کلافه شد. می دانست وقتی عصبی می شد و می خواست آرام باشد، صدایش این شکلی می شد.

"جان خودت، جان آتنا دروغ نمی گم!"

"جون منو قسم نخور!"

چشمانش را بست و روی دیوار سر خورد و نشست.

"باشه! به جون مامانم فقط وسایلت رو برات آوردم."

با آن که می دانست جان مادر مهم ترین قسمش است، اما از روبرو شدن با مرد وحشت داشت. از طرفی لباس ها و وسایلیش، ارزش این روبرو شدن را داشت. بی جان و آهسته گفت:

"خدا کنه دروغ نگفته باشی."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۹۷

دست به دیوار گرفت و بلند شد. گوشی آیفون را سر جایش گذاشت. سست و بی جان با کمک دیوار به سمت اتاق رفت. انگار جان از بدنش رفته بود. زانوهای لرزانش لق می خورد و از زیر بدن در می رفت. دعا کرد حالش بد نشود. یکی از مانتوهای یگانه را از رخت آویز پشت در برداشت و تن کرد. اولین شالی که به دستش رسید، روی سرش گذاشت. قبل از این که گوشی اش را بردارد، شکلاتی برداشت و زرورقش را باز کرد و در دهان انداخت. گیج و منگ دنبال کلید گشت. چقدر بودن یگانه را کم داشت. بین دو راهی رفتن و نرفتن، نرفتن قوی تر بود، ولی وسوسه گرفتن وسایلش پیروز شد. کلید را میان مشتش گرفت و

گوشی را در جیب شلوار خانگی اش انداخت و از خانه خارج شد.

در حیاط را با تردید و دودلی باز کرد و سرش را از میان در بیرون برد. انوش را دید که به ماشینش تکیه داده و نگاهش به زمین بود. از دیدن ماشینش خوشحالی مثل برقی در آسمان تیره و تار ابری شب لحظه‌ای دلش را روشن کرد. پس دروغ نگفت. تنش را از لای در رد کرد و همان‌جا ایستاد. سر انوش بالا آمد و با دیدنش به سمتش قدم برداشت. بی اختیار دستش را به چهارچوب فلزی در گرفت و عقب رفت.

مرد همان‌جا ایستاد. نگاهش پر از دلتنگی و علاقه بود، ولی این نگاه تأثیری در گرم کردن دل آزرده مهرناز نداشت.

"دوست ندارم با قهر و ناراحتی از هم جدا بشیم. خودت می‌دونی چقدر دوست دارم. به خاطر تو حاضر شدم مهاجرت کنم و خیلی کارای دیگه را چون تو دوس داشتی انجام دادم."

پوزخندش ارادی نبود. وقتی مثل عروسک خیمه شب‌بازی در دستانش می‌چرخید و هرچه می‌گفت گوش می‌داد، دوست داشتن معنی نداشت.

"گفتم سیمین همه چیز رو جمع و بسته بندی کرد. صندوق عقبه. اینم سویچ، مدارکت هم توی داشبورد. خودم اینا رو آوردم که بتونم برای آخرین بار باهات خداحافظی کنم....."

انوش آهسته با احتیاط جلو آمد. گویی می ترسید دختر جیغ بزند یا آبروریزی کند. دقیق نمی دانست از چه واکنشی واهمه داشت. سویچ را با دو انگشت بالا گرفت تا مهرناز کف دستش را نشان داد. کلید را کف دستش گذاشت. انگشتانش دور کلیدها مشت شد، ولی انوش رهایش نکرد. صدایش آرام بود. انگار بغض داشته باشد.

"این مدت بهترین روزای عمرم بود. هر زمان تونسستی فراموش کنی و ببخشی—، در خونه ی من به روت بازه. هر جا کمکی خواستی می تونی رو من حساب کنی. می دونم بابات....."

کلید را محکم کشید و اجازه نداد حرفش را تمام کند. "امیدوارم این آخرین دیدار باشه."

مرد همان طور که زل زل نگاهش می کرد، عقب رفت. یک قدم.... دو قدم..... چندین قدم عقب عقب رفت.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۹۸

مهرناز دندان‌ها را روی هم فشار داد. کلیدها در دستانش
فشرده شد و فرو رفت. آن قدر ایستاد تا پرهیب مرد در
تاریکی گم شد.

به دیوار کنار در تکیه داد. توان جلو رفتن و چک کردن
صندوق عقب را نداشت. دکمه‌ی قفل را روی سویچ زد و
با چشمک زدن چراغ‌های ماشین، خیالش راحت شد.
یادش نیامد خانه‌ی یگانه پارکینگ دارد یا ندارد. به زور و با

تنی بی جان در را بست و خودش را به آسانسور رساند. وقتی خواست کلید را در قفل بیندازد، دو فرو رفتگی را کف دستش دید. چنان کلید را فشار داده بود که قرمز و کبود شد و حسش نکرد. با همان مانتو خودش را روی مبل گوله کرد. دندان‌ها به هم کلید شد و انگار در سرمای شدید و منفی بیست درجه قرار داشت. تمام تنش می لرزید. صدای تیک تیک دندان‌هایش سکوت را شکست. خودش را بغل کرد و بیشتر در مبل فرو رفت.

نفهمید چه مدت در این حال بود. حالی میان هوشیاری و بیهوشی. صدای یگانه را شنید که گفت:
"خدا مرگم بده! چت شده؟"

بعد از چند لحظه مایع گرم و شیرینی به دهانش ریخته شد. توانایی بلعیدن را از دست نداده بود. مایع جادویی جانی به تنش داد و توانست چشمانش را باز کند. یگانه کنارش زانو زده و لیوان و قاشقی در دست داشت. بابک کنار یگانه ایستاده و منتظر دستور او بود.

دست دوستش زیر سرش قرار گرفت و بلندش کرد.
"پاشو قربونت برم! پاشو این آب قند رو بخور...."

"عزیزم اگه حالش خوب نیس بیریمش دکتر!"

صدای بابک آرام و با قدرت به گوش رسید. کمی از مایع درون لیوان که به لبش چسبیده بود را نوشید و با دست پس زد.

"خوبم!.... بسه!"

یگانه لیوان را روی میز گذاشت و دست‌هایش را گرفت.
"چرا این طوری شدی؟ تو که خوب بودی باهات حرف زدم."

از گوشه چشم نگاهی به بابک انداخت. مرد عقب رفت و کمی دور شد. نفس عمیقی کشید و با صدای خش‌دار گفت:

"انوش اومده بود."

یگانه عصبانی شد.

"چرا در رو باز کردی؟ بین چه حالی هستی!"

"ماشین و وسایلم رو آورد."

یگانه با تعجب نگاهش کرد و بعد هم به بابک گفت:

"گفتم این ماشینه مثل ماشین مهرنازه."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۳۹۹

دستان مہرناز را فشرده و با مہربانی ادامه داد:
"پس از خر شیطان پایین اومد. چرا ماشین رو نیاوردی
داخل؟"

"نتونستم!" را لب زد. بابک پیشنهاد داد:
"سوئیچ و ریموت در رو بده تا ماشین رو بیارم تو
پارکینگ."

"گفت وسایلم صندوق عقبه. مدارکم تو داشبورده."

صدایش در حد زمزمه بود. بابک که رفت دوباره دراز کشید. اشک مژه‌هایش را خیس کرد و چانه‌اش لرزید.

"باورم نمیشه دیگه نمی‌بینمش. هر لحظه صداش تو گوشمه که داره از چیزی ایراد می‌گیره..... می‌گه می‌دونم بابات..... غیرمستقیم گفت می‌دونم بی‌کس و کاری."

"بسه دورت بگردم. دیگه تموم شد. وسایل و مدارک مهم بود که آوردشون. فکر نمی‌کردم ماشین رو بهت بده..... رفتی خونه رو دیدی؟"

آهسته سرش را جنباند. کابوس آن شب هنوز اذیتش می‌کرد. دیدن انوش باعث حمله عصبی شد. دور و نزدیک شدن صدای یگانه نشان از رفت و آمدش به اتاق و آشپزخانه داشت.

"در رو باز کردم دیدم اون شکلی مچاله شدی و می‌لرزی، مردم از ترس. کاش همون موقع زنگ می‌زدی که پیام. خودت باهاش روبرو نمی‌شدی."

با صدای زنگ واحد، در را برای بابک باز کرد. چمدان و کیسه‌های پلاستیکی بزرگ و یکی دو کارتن را از آسانسور

درآورد و کنار در چید. نایلون کوچکی را به دست یگانه داد. از همه‌ی آنها، نایلون کوچک را به مهرناز رساند. داخل نایلون، شناسنامه و دفترچه‌های بانکی و کارت‌های سپرده و سند ماشین بود.

یگانه به جای او یکی یکی مدارک را چک کرد. بابک عزم رفتن کرد و «خدا حافظ» بلندی گفت و با بدرقه یگانه رفت. فقط زیر لب تشکر کرد. نفهمید بابک صدایش را شنید یا نه! انگار گلویش متورم شده و تارهای صوتی‌اش به هم چسبیده بود.

تا صبح تب و لرز داشت و یگانه بالای سرش نشست و پرستاری کرد. صبح با رنگ و روی زرد و پریده برای رفتن به خانه‌ی پدری آماده شد. یگانه مخالفت کرد.

"دیشب تا صبح داشتی جون می‌دادی. کلی نذر و نیاز کردم شب رو صبح کنی؛ حالا می‌خوای بری با بابات بشینی کل بندازی و یکه بدو کنی؟"

با همان صدای زخمی و گرفته جواب داد:

"چاره‌ای ندارم. ندیدی برام وقت تعیین کرد. فلان ساعت بیا. نرم که می‌گه کنسل کردی و دیگه وقت ندارم. باید زودتر خونه رو سروسامون بدم."

"می‌خواهی برسوئمت؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۰۰۴

"نه ماشین می‌گیرم.... این وسایلم همین‌جا باشه تا خونه تمیز بشه!"

"عجله‌ای نیس! بین!..... با بابات بحث نکنی ها! دوباره می‌افتی!"

"نه بابا!" کوتاه جواب داد، ولی مطمئن نبود بتواند سکوت کند. اینترنتی ماشین درخواست کرد و قبل از بیرون رفتن، گفت:

"ببین می‌تونی برای عصر-کسی-رو پیدا کنی بیاد خونه رو نظافت کنه!"

"باشه زنگ می‌زنم شرکت خدماتی!..... می‌تونیم با بچه‌ها بیایم تمیز کنیم."

میان در ایستاد و سر بالا انداخت.

"مریم با اون وضعش بیاد یا تو که هزارتا کار داری.... همون شرکت زنگ بزنی ممنون میشم."

در که بسته شد، یگانه سر تکان داد. انگار این دختر یک شبه تغییر کرده بود. حرف زدن و رفتارش اصلاً شباهتی به دختر پرشور و پر از شیطننت قبل نداشت.

مهرناز در راه خانه‌ی پدر به خودش و زندگی‌اش فکر کرد. نگاه‌های راننده جوان را متوجه نشد. به خودش قول داد به حرف‌های پدر توجهی نشان ندهد. صبور باشد و بیشترین امتیاز را بگیرد.

با دلتنگی به در و دیوار محله‌شان نگاه کرد. زمانی که با ترس از سر رسیدن پدر یا پدربزرگ برای بازی به کوچه می‌آمد. یادش آمد افروز چند دقیقه‌ای یک بار صدایش می‌کرد که برگردد. او هم از همسرش می‌ترسید. تنبیه تنها مخصوص مهرناز نبود. هر کدام کاری می‌کردند، افروز هم کتک می‌خورد، چون به وظیفه‌اش عمل نکرده بود. به خاطر آورد وقتی را که وحید نمره‌ی امتحانش تک شد، پدرش با کمر بند هر سه نفرشان را زد. وحید چون درس نخوانده، مهرناز که به عنوان خواهر بزرگتر به برادرش کمک نکرده و افروز به خاطر بی‌توجهی به درس بچه‌ها، سیاه و کبود شدند.

روزی را به خاطر آورد که با افروز برای خرید نان رفته بودند. درست مقابل خانه پدربزرگ با چشمانی خون افتاده و بی‌توجه به نان‌های لای پارچه و در دست مادرش، عصایش را بلند کرد و بر سر افروز کوباند. صدای عربده‌ها و فحش‌هایی که نثار افروز شد، هنوز در گوشش بود.

نفسش تند شد. محکم لب پایین را به دندان گرفت تا دردش سدی باشد بر خاطرات زهرآگین گذشته. مدت‌ها بود دیگر به بچگی و خاطرات تلخش فکر نمی‌کرد. گویی

ذهن خیانت کارش از ضعیف شدنش باخبر شد و از موقعیت سوءاستفاده کرد. بی دفاع مورد هجوم تصاویر تلخ گذشته قرار گرفت.

جلوی در خانه با قدم‌هایی سست و لرزان پیاده شد. کاش به حرف یگانه گوش داده بود و قرار امروز را کنسل می‌کرد. به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست مقابل پدر حالش بد شود. پدر را محرم حال و احوالش نمی‌دانست.

قبل از فشردن دکمه آیفون، چند دم و بازدم عمیق انجام داد. «تو می‌تونی! سعی کن هرچی گفت نشنیده بگیری.» با تکرار جملات انگیزشی انگشت لرزانش را روی دکمه فشار داد. در با صدای تیکی باز شد. این صدا به یادش آورد که همیشه با ترس و بی‌علاقه وارد این خانه شده بود. همیشه آرزو کرده بود: «ای کاش جایی رو داشتم و از این خونه می‌رفتم.»

حالا به این آرزو رسیده بود. حالایی که درست مثل یک پرنده‌ی بال شکسته و زخمی از بند دام صیادی قدر قدرت فرار کرده بود.

#رد پای آرامش

#پارت ۰۱

نگران و مضطرب خود را به بیمارستان رساند. فقط سه روز تا جشن شان مانده و با بد شدن حال پروانه، همه چیز معلق بود. این بار حمله‌ی درد شدیدتر از همیشه بود. بابک و پدرش از شب قبل بالای سرش بودند. بی‌خبر از همه جا منتظر آمدن بابک بود. کمی که از زمان قرارشان گذشت و خبری نشد، با بابک تماس گرفت. شب گذشته تا قبل از این که خوابش ببرد، با بابک حرف زده بود. صدای خسته و غمگین بابک که در گوشش نشست، دلش هری ریخت.

"چی شده؟ خوبی؟ مامانت خوبه؟!"

می دانست فقط حال بد پروانه باعث خرابی حال همسرش می شود.

"خوبم جان دلم! نگران نشو! مامان یه کم درد داشت آوردیم بیمارستان."

"کدوم بیمارستانی؟ لوکیشن بفرست!"

بی معطلی مانتو شلوار راحتی پوشید و کتانی اش را پا کرد و راه افتاد. قرار بود با بابک سری به تالار بزنند و برای میوه و شیرینی هماهنگ کنند. الهه هم خواسته بود که بعد از ظهر برای فشیال و آبرسانی صورتش حتما به سالن برود. قرار بود ترانه هم برای رنگ و لایت بیاید.

در راه بیمارستان هم با الهه حرف زد و هم با ترانه. به این گزینه هم فکر کرد که اگر حال پروانه بهتر نشود، باید از تالار گرفته تا آتلیه و سفارش میوه و شیرینی را لغو کنند. هم او و هم بابک فقط به خاطر دل پروانه و خواستش، تن به جشن داده بودند. اگر به خودشان بود که با حضور دو خانواده و فامیل نزدیک، دورهمی می گرفتند و زندگی شان را شروع می کردند. مگر می شد جشنی بی وجود پروانه برگزار شود؟ تا رسیدن به بیمارستان برای زن دعا کرد. برای

وجود مهربانش. برای بلندی روحش. برای حضورش که نشاط و شادی همسرش بسته به این حضور بود.

پروانه را روی یکی از تخت‌های اورژانس پیدا کرد. معمولاً برای این دردها یکی دو شب را در اورژانس می‌گذرانند و با آرام شدنش، مرخص می‌شد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۰۲

چشمان بسته‌اش چین خورده و به هم فشرده شده بود. بابک و پدرش دو سوی تخت ایستاده بودند و جز تماشا کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد. آهسته به هر دو سلام کرد و کنار بابک ایستاد. بابک دستش را فشرد و بوسه‌ای کنار شقیقه‌اش نشانده و زمزمه کرد:

"می‌رفتی به کارت می‌رسیدی عزیزم. این‌جا بودندت فایده‌ای نداره!"

به جای جواب فقط لب‌گزید. کمی بابک را کنار زد و دست روی دست‌سرد و زرد پروانه گذاشت. چشمانش را خمار و بی‌حال باز کرد. لب‌های خشک‌ش را با زبان کمی مرطوب کرد. یگانه خم شد و پیشانی‌اش را بوسید و سلام کرد. جواب سلامش را داد و گفت:

"عروس‌کم تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ مگه نباید آرایش‌گاه باشی. بابک مامان!"

پسرش را ملامت‌گر خطاب کرد.

"دست زنت رو بگیر و برید دنبال کارای جشن‌تون. بابا هست. منم که کاری ندارم."

"ما هستیم مامان جون! جشن وقتی جشنه که شما کنارمون باشید. دیر نمیشه قریون تون برم."

یگانه جای بابک جواب داد. می دانست بابک برای رضایت مادرش پا روی دل خودش هم می گذارد. بابک در تأییدش ادامه داد:

"تو این جا باشی دست و دل مون به کار نمی ره. بذار دکتري بياد ببينيم چي ميگه!"

دو هفته ی گذشته چنان درگیر کار و کمک به مهرناز بود که کمتر توانست به پروانه سر بزند. سرمدی بزرگ چنان با غم به همسرش خیره بود که انگار صداهای اطراف را نمی شنید. پرستاری برای چک سرم و اضافه کردن دارویی تازه آمد. دارو را در سرم ریخت و تذکر داد:

"یه نفر بمونه! بخش رو شلوغ نکنید."

یگانه پیشنهاد ماندن داد؛ ولی بابک دستش را گرفت و گفت:

"بیا ما بریم بیرون..... بابا اگه دکتر اومد زنگ بزن بیام!"

پدرش فقط سر جنباند. مادرش بی حال تکرار کرد به سراغ کارهای شان بروند. بیرون از بخش و در لابی شلوغ از میان

صندلی‌ها گذشتند تا دو جای خالی پیدا کردند و نشستند.
پای بابک یک سره و بدون توقف تکان می‌خورد. دست
روی پای بی‌قرارش گذاشت و دلداری‌اش داد:

"ایشالا بهتر می‌شه!"

"انگار داروهاش اثر نمی‌کنن. وقتی درد می‌کشه، دنیا برام
سیاه میشه."

چه می‌توانست به این پسر— نگران بگوید؟ زیاد از آخرین
دوره شیمی درمانی مادرش نمی‌گذشت. آه کشید و با
نوازش دست همسرش، همدردی‌اش را نشان داد. بعد از
نیم ساعت، ایستاد.

"برم یه سر بهش بزنم. بعدم ببینم دکترش کجاست!"

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۰۳ ۴

یگانه هم ایستاد و آماده‌ی همراهی شد. از ردیف صندلی‌ها بیرون آمدند. بابک دستش را گرفت و خیلی جدی خواست بیمارستان را ترک کند.

"برو کارای آرایشگاه رو انجام بده. عصر- حال مامان اگه بهتر شد، میام که با هم بریم تالار."
ابروهایش گره خورد.

"چی میگی تو؟! مگه میشه مامان این جور باشه و تو و بابا گرفتار این‌جا، بعد من برم سالن؟.... حالت خوب نیستا!"

بازویش را گرفت و کناری کشاند.

"این جا کاری از دستت برنمیاد. موندنت مامان رو ناراحت می کنه. عذاب وجدان می گیره که بی موقع مریض شده....."

حرف همسرش را قطع کرد.

"اصن حرفشم نزن! بیا بریم ببینیم دکترش کجاست و چی میگه!"

بابک خوب این اخلاق یگانه را می شناخت. کاری که به نظرش درست بود را انجام می داد. در این مواقع از حرف و نظرش کوتاه نمی آمد. به همین جهت دیگر اصرار نکرد. با هم رفتند و دکتر را پیدا کردند. بابک شرح حال بیمار را همراه با اسم داروها ارائه داد. دکتر دو دارو جدید نوشت و یادآوری کرد نایاب هستند.

بابک نسخه را گرفت و به بخش برگشتند. پروانه خواب بود. پدرش آهسته گفت:

"فکر کنم مرفین زدن که آروم شد و خوابید."

"بابا! دکتر دو تا داروی جدید نوشته. اول می رم هلال احمر اگه نبود می رم ناصر خسرو."

یگانه با دیدن چشمان خسته و رگ‌های خونی میان سفیدی چشم‌های سرمدی بزرگ، رو به بابک با اشاره سر و چشمکی، نگاه مرد را به خود جلب کرد.

"بابا رو هم برسون خونه یه کم استراحت کنه. منم این‌جا پیش ماما می‌مونم. اگه خبری بود زنگ می‌زنم."

بابک با «راس میگه بابا!» تأیید کرد، اما سرمدی زیربار نرفت. عروس و پدرشوهر دو سمت تخت نشستند و بابک برای تهیه دارو رفت. یگانه گوشی‌اش را درآورد و خود را مشغول کرد. سرمدی هم پیشانی را به نرده فلزی تخت تکیه داد و چشمانش را بست.

آیدا و ترانه پیام دادند و حال پروانه را پرسیدند. هر دو نگران برگزاری جشن و هزینه‌هایی بودند که به عنوان بیعانه پرداخت شده بود. اما او فقط به فکر سلامتی پروانه بود. به عینه می‌دید که این دو مرد تمام نیرو و انرژی خود را از این زن رنجور و مریض می‌گرفتند. وقتی آخر می‌گفت، هر دو زودتر از او بی‌حال می‌شدند.

نگاهش به سرم بالای سر بیمار افتاد که قطرات آخرش راهی رگ شد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۰۴

با تنظیم کننده، سرم را بست و آهسته و بی صدا به ایستگاه پرستاری رفت و اطلاع داد. پرستار با خوشرویی «الان میام!» را جواب داد. لبخند و روی خوش پرستار جرئت داد تا از وضعیت بیمار پرسد.

"ببخشید دکتر نگفت کی مرخص میشه؟!"

پرستار دفتر بزرگی که مقابلش باز بود را بست و نگاهش کرد.

"یکی دو دزد دیگه دارو داره، بگیره بعد اگه درد نداشت شاید مرخص بشه."

مجددا تشکر کرد و برگشت. سرمدی سرش را بلند و چشمانش را باز کرد.

"کجا رفتی بابا؟!"

"گفتم بیان سرم را عوض کن. تموم شده!"

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد و ایستاد.

"هستی من برم تا سرویس؟"

"آره همین جا نشستم."

کمی بعد از رفتن سرمدی و تعویض سرم توسط پرستار، موبایلش زنگ خورد و اسم مهرناز افتاد. تماس را وصل کرد و «جانم مهرناز» را با صدای آرام گفت.

این مدت خیلی نگران دوستش بود. انوش ضربه‌ی بدی به روح و روانش زد. بدبختانه پدرش هم آدم مسئولیت‌پذیری نبود. نهایت لطفش به دخترش خلاصه شد در وسایل کارکرده و دست دومی که به نظر می‌رسید چون قصد نو

خریدن برای تازه عروسش را دارد، بذل و بخشش کرد. اگرچه به نفع مهرناز شد. خودش هم باورش نمی‌شد ره‌آورد رفتن به خانه‌ی پدری، پر شدن خانه‌اش بدون صرف هزینه‌ای گزاف باشد.

عصر جمعه که از خانه‌ی پدرش بازگشت، آن‌طور که یگانه انتظار داشت، حال بدی نداشت. بیشتر مبهوت بود و از لطف و مهربانی پدر در عجب.

"باورت میشه یگان؟! غذا سفارش داد. بعدم گفت تخت و کمد خودت قدیمی شده، سرویس خواب وحید نوتر و بزرگ‌تره اونا رو ببر. رفتم اتاق وحید که به چشم خریدارانه تخت و کمدش رو بررسی کنم، اومد و جلوی در ایستاد. تلویزیون اتاق رو نشونم داد و گفت اینم ببر..... خلاصه نگم برات چقدر دست و دلبازی کرد. قول یخچال فریزرم داد. البته فکر کنم قراره برای سوگلی خانوم همه رو نو بخره، ولی مهم نیست. خونه امروز تمیز بشه، فردا وانت می‌گیرم و تا پشیمون نشده همه رو می‌برم."

حق با مهرناز بود. پدر با نهایت دست و دلبازی آن‌چه لازم داشت را نه از وسایل در انباری که وسایل تمیز خانه به او داد. خانه‌ی دختر با مقداری ظرف و ظروف و سرویس

قابلمه و چینی خرید از پلاسکو کامل شد. ظرف دو سه روز خانه را چیدند و مهمانش به خانه‌ی خودش رفت. مشکل این‌جا بود که نگرانی برای مهرناز به همین‌جا ختم نمی‌شد.

تنهایی و شوکی که از رفتار انوش وارد شده بود، خیلی راحت می‌توانست دختر را در گرداب افسردگی غرق کند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۰۵

وجه دیگر قضیه این بود که برای فرار از تنهایی و فراموشی عمل شنیع انوش، عجولانه خود را در رابطه‌ای بیندازد و دوباره ضربه ببیند. مسلماً با این روحیه نمی‌توانست انتخاب بعدی‌اش منطقی و درست باشد.

ترس دیگرش نزدیک شدن دختر به افروز و گرفتار شدنش بود. بعید نبود با این روحیه، برای فرار از فکر کردن و غصه خوردن، خود را اسیر مواد کند. مجموع این افکار سبب شده بود که در گرفتارترین حالت هم حداقل روزی یک بار با دوستش صحبت کند. از آیدا و مریم هم همین را خواسته بود. نباید اجازه می‌دادند مهرناز احساس تنهایی و بی‌کسی کند.

صدای مهرناز نه به شور و شادی قبل بود و نه ناراحت و بی‌حوصله. آهسته صحبت کردنش هم به دلیل حضورش در شرکت بود.

"چه خبر؟ کارات انجام شد؟"

"خبر خاصی نیس. بیمارستانم. مامان بابک یه کم درد داشت."

او هم آرام صحبت کرد، مبادا خواب پروانه به هم بریزد.
 "ای وای! حال چه وقتش بود؟ پس نرسیدی بری تالار....
 می‌خوای من برم؟"

آهی کشید. کمی از تخت دور شد و جواب داد:
 "نه نشد بریم..... نه قربونت! بابک رفته دنبال دارو.
 پرستاره گفت شاید تا عصر مرخص بشه."
 "تنهایی؟! کسی دیگه پیشش نیس؟"
 "چرا! بابا هم هست."

"خب تو موندی اون‌جا چه کار؟ بیا برو حداقل کارای
 آراش‌گاتو انجام بده. اگه بهتر شد و جشن برقرار بود، کار
 انجام شده باشه."

با دیدن سرمدی، گوشی را در دست جابه‌جا کرد و گفت:
 "ببینم چطور میشه! طرف تو همه چی خوبه؟ مشکلی
 نداری؟"

مهرناز با گفتن: «آره همه چی خوبه!» صحبت را کوتاه کرد. گوشی را به کیفش برگرداند و سرمدی را مخاطب قرار داد:

"بابا! من می‌رم آب بخرم بیام. شما چیزی نمی‌خواین؟"

سرمدی اصرار کرد خودش برای خرید برود، اما او قبول نکرد. تقریباً دو ساعت از رفتن بابک گذشته بود. تماسش بی‌پاسخ ماند. زمان در بیمارستان کند و بسیار کشدار می‌گذشت. پروانه دو سه باری چشمانش را باز کرد، اما مسکن‌ها قوی‌تر بودند و خیلی زود پلک‌هایش روی هم افتاد. با این که سرمدی برای هر دوشان غذا گرفت، ولی اشتهایی برای خوردن نبود. بدی بخش اورژانس شلوغی و سرو صدایش بود. مخصوصاً وقتی مریضی- بد حال وارد می‌شد. تکاپوی پرسنل از دکتر تا پرستار و بهیار و گیر دادن به همراهان بیماران بیشتر می‌شد.

بالاخره بعد چند ساعت بابک برگشت. یکی از داروها را پیدا کرد و دیگری مشابه را داده بودند. ماندنش کوتاه بود. برای گرفتن تأیید داروها به اتاق دکتر رفت. داروها را به قیمتی گزاف از بازار سیاه خریده بود، اما ترس این را

داشت مبادا تاریخ گذشته یا فاسد باشند. گاهی پیش می‌آمد دارویی با دارویی دیگر اسمی مشابه داشتند با علم و آگاهی و سوءاستفاده از ناآگاهی خریدار تحویل می‌دادند و پس گرفتن یا تعویضی در کار نبود.

با تأیید دکتر خیال‌شان راحت شد در ازای مبلغ زیادی که پرداخت کرده‌اند، داروی درستی گرفت.

وقتی دکتر ماندن بیمار تا فردا را توصیه کرد؛ بابک توانست یگانه را راضی به رفتن کند و اطمینان داد که:

"برو سالن و هرکاری داشتی انجام بده. منم با تالار تلفنی هماهنگ می‌کنم. جشن رو طبق قرار برگزار می‌کنیم. مطمئن باش."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

"مریم اون جوری خم نشو رو چرخ!"

صدای حافظی نشان داد حواسش به او بود.

در اوایل ماه ششم، شکمش بزرگ و کاملاً بارداری اش مشخص بود. حافظی مراعاتش را می کرد و برای تحویل فوری و فوتی اصراری نداشت. حتی اگر مریم یادش می رفت، صدایش می کرد و می گفت:

"مریم! پاشو دو قدم راه برو. زیادی نشستی."

مریم برای داشتن کارفرمایی با فهم و کمال خدا را شکر کرد. بعد از ناهار مرخصی—گرفت و از مزون بیرون آمد. وقت سونوگرافی داشت و قرار بود جواد آن جا منتظرش باشد. با این شکم جلو آمده، سوار موتور شدن امکان نداشت. اقساط وام تمام شده و جواد به فکر این بود وام دیگری بگیرد و ماشینی دست چندم تهیه کند.

"فردا که این گل پسر-م به دنیا اومد همیشه که سر موتور این ور و اون ورش کنیم."

هر دو خانواده از پسر- بودن جنینش خوشحال بودند، اما ذوق و شوق و خوشحالی پدر و مادرش وصف نشدنی بود. مرجان با دیدن اشک شوق در چشمان پدرش، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

"حالا انگار پسر- چه گلی به سر پدر و مادر می زنه که دختر نمی زنه!"

بعد هم صدایش را پایین آورد و در حد شنوایی دو خواهرش ادامه داد:

"مامان می ترسید دختر بشه و بهت انگ دخترزا بودن بزنن. کم خودش رو با این حرفا نچزوندن که!"

برای مریم و جواد فقط و فقط سلامتی بچه مهم بود. خانواده‌ی جواد هم دست کمی از خانواده خودش نداشتند. مریم همین که دوباره لایق داشتن این نعمت شده بود، در ابرها سیر می کرد. به خورد و خوراک و وضعیتش توجه می کرد فقط به خاطر بچه. به محض رسیدن به خانه، با ویدئوهایی که پیدا کرده بود، نرمش می کرد. توصیه‌های دکتر را مو به مو اجرا می کرد. دلش

نمی‌خواست حتی با یک سهل‌انگاری کوچک، به جنینش لطمه‌ای وارد شود. رفت و آمدش را طوری تنظیم کرد تا بتواند پیاده‌روی هم داشته باشد.

همراه با خبر بارداری‌اش از پدر و مادرش خواست، خود را درگیر تهیه سیسمونی نکنند.

"بچه مدام در حال رشد. وسایل و لباس برای دو سه ماه اولش می‌خرم و با بزرگ‌تر شدنش، هرچی نیاز داشت تهیه می‌کنم. خونه‌ی ما جای تخت و کمد و این چیزا رو هم نداره."

سایه‌ای از غم روی صورت پدر دید. کنارش نشست و توجیه کرد:

"بابا به خدا محض لجبازی و این حرفا نیس که میگم. هر روز یه مدل لباس و وسیله‌های قشنگ میاد. نمیگم شما هیچی نخرید. هرچی دست‌تون رسید و تونستین بخرید، منت‌تونم دارم. ولی به خاطر حرف این و اون دلم نمی‌خواد تحت فشار برید."

به ظاهر توانست پدرش را قانع کند. شاید هم جریان جهیزیه درسی شد تا برای سیسمونی اصرار نکند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۰۷

دوران حاملگی نسبتاً شادی را می گذرانند. اوج این شادی هم جشن عروسی یگانه و بابک بود. دو دوستی که از خانواده‌های شان نزدیک تر بودند.

با این که هر دو نگران مادر بابک بودند، اما جشن شان خیلی خوب برگزار شد. همین که مادر بابک پروانه وار دور پسر- و عروسش می چرخید، برای عروس و داماد اوج خوشبختی و نشاط بود.

طبق معمول با مرور خاطراتش نفهمید کی به مقصد رسید. به آرامی از تاکسی پیاده شد و در را بست. نگاهی به اطراف مرکز رادیولوژی بزرگ و مجهز انداخت و جواد را کنار موتور و سر در گوشی اش یافت. دو قدم نرفته، گوشی اش زنگ خورد. گوشی را از کیف بیرون آورد و با دیدن اسم جواد، دکمه ی کنارش را زد و به سمت همسرش پاتند کرد.

ابروهای مردانه و پر جواد داشت تبدیل به یک خط صاف می شد که صدایش زد. سرش را بالا آورد و با دیدن مریم، گره ابروها باز شد و نیشش شل.

"به خاله رورو! چطوری؟ پسر بابا چطوره؟!"

"خوبیم! خیلی وقته منتظری؟"

"نه! فقط رفتم بالا نوبت گرفتم. یه خرده شلوغه!"

کاغذ کوچکی با شماره‌ی تیره و درشتی در وسطش را به دستش داد و با هم وارد ساختمان شدند و به طبقه سوم رفتند. هنوز شماره‌شان اعلام نشده بود. یک صندلی خالی پیدا کردند و مریم نشست و جواد بالای سرش ایستاد. شماره‌ها با فاصله‌ی زمانی زیاد اعلام می‌شد. جواد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

"کاش زودتر نوبت بشه. ماشینی که صبح باز کردم رو تا شب باید تحویل بدم."

مریم سرش را بالا گرفت و به همسرش نگاه کرد.
"کار داری برو!"

"نه! فقط خیلی لفتش می‌دن."

نگاهش را به تابلوی اعلان شماره‌ها دوخت و جواب داد:
"عکس که نیس! سونوگرافیه! دو تا دکتر هستن. مریض که میاد بیرون شماره رو می‌خونن."

با اعلام دو شماره‌ی قبل از آن‌ها و عدم حضورشان، شماره‌ی مریم را خواندند و برای رفتن به داخل اتاق، بلند شد. دکترش برای اطمینان از سلامت اندام‌های داخلی

جنین و سطح مایع آمنیوتیک و جفت درخواست
سونوگرافی داده و خوشبختانه همه چیز نرمال بود.
کنار موتور جواد که به نرده‌ی پیاده‌رو زنجیر شده بود،
ایستادند.

"میری خونه؟"

"نه! می‌رم خونه‌ی مامانم! شب بیا اون‌جا. فقط با موتور
نیا که با هم برگردیم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۰۸۴

«باشه‌ای» جواب داد و به خیابان رفت و برای تاکسی—
 دست تکان داد و دربست را بلند گفت. مریم غرزد:
 "کورسی می‌رفتم دیگه. دربست برای چی گرفتی؟"
 جواد در را برایش باز نگه داشت تا سوار شود. قبل از
 بستن در زمزمه کرد:
 "حساب کردم!"

لبخندی زد و سر تکان داد. وقتی مقابل خانه‌ی پدرش پیاده
 شد؛ از دربست گرفتن راضی بود. «خدا خیرش بده که
 نداشت هی سوار این ماشین و اون ماشین بشم.»
 مادرش و مینا تنها بودند. مشغول خوردن چای و کیک
 بودند و از دست‌پخت مینا تعریف می‌کردند که صدای
 زنگ خانه بلند شد. مینا گوشی را برداشت و «کیه؟» را
 فریاد زد. رو به مادرش گفت:
 "اینم درست نکردید. درست و حسابی صدا نمی‌ره."
 "حالا کی هست؟!"

دو بار دیگر «کيه» را فریاد زد و کمی روی گوشی و بدنه‌ی آیفون کوبید و در نهایت با چشمانی گشاد از تعجب گوشی را گذاشت و دکمه را فشرد. دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

"بدبخت شدیم. عمه‌ست!"

"وا! شاید اشتباه می‌کنی! اون بی‌خبر چرا باید بیاد؟"

مریم اما می‌دانست خواهرش اشتباه نمی‌کند و عمه‌اش عمداً و از قصد بی‌خبر آمده است. رو ترش کرد و دماغش را چین داد.

"اگه می‌دونستم میاد، من نمی‌اومدم.... زنگ بزنم جواد بگم شب نیاد که منم زود برم خونه‌مون."

هنوز عمه وارد خانه نشده، هوای خانه سنگینی می‌کرد. مادر دستپاچه بلند شد و در خانه را باز کرد و منتظر ایستاد. مینا غر زد:

"دوباره بهش رو ندینا! گفتیم بعد از تلفن بابا دیگه این‌ور پیداش نمیشه."

مادرش لب‌گزید و «هیس!» را با انگشت گذاشتن روی بینی از بین دندان‌های چفت شده بیرون داد. مینا کنار

مریم ایستاد تا عمه خانم نزول اجلال کنند. هر دو از تعارف و حال و احوال گرم مادر و پاسخ سرد مادر حرص خوردند. اجباراً قدمی جلو رفتند و سلام کردند. مینا جلوتر بود و زودتر دیده‌بوسی کرد و کنار رفت. زن با دیدن مریم و شکم برآمده‌اش، حینی که دو سمت صورتش بوسه‌ای در هوا کاشت، گفت:

"شنیدم بی عروسی و جشن از خونه‌ی بابات رفتی. لااقل می‌داشتی شوهرت یه پولی دستش بیاد بعد توله پس می‌نداختی عمه!"

لبخند شیرینی به لب نشاند و با خونسردی جواب داد:

"نخواستم از دختر عمه عقب بمونم. بی‌جشن رفتن خونه‌ی شوهر بهتر از اینه که مثل دختر عمه توله تو شکمت باشه و مجبور بشی به یه مهمونی رضایت بدی."

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

#پارت ۰۹

با دست اشاره کرد و بفرمایید گفت. مادرش از پشت سر خواهرشوهر، صورتش را چنگ و «زشته!» را لب زد. مینا نیشش تا بناگوش باز شد و سریع به آشپزخانه رفت. عمه که حاضر جوابی مریم زد برجکش را خراب کرد، بهتر دید فعلا سکوت کند. ولی اخم‌های درهمش حکایت دیگری داشت. مینا پذیرایی کرد و مادرش رفت تا کنار خورش کرفسش مرغی هم بار بگذارد.

مریم علی‌رغم میلش کنار عمه نشست، ولی قصد ماندن نداشت. منتظر بود مادر کارش تمام شود و نزد مهمانش بنشیند تا او آماده شود و برود. با این همه نتوانست

ساکت بماند. این زن با حرف‌هایش دل او و پدر و مادرش را زیادی سوزانده بود.

"شنیدم دختر عمه سقط کرد خیلی ناراحت شدم. بنده‌ی خدا اگه می‌دونست بچه موندنی نیس، حداقل برای جشن گرفتن عجله نمی‌کرد."

"با تقدیر همیشه جنگید عمه! تو هم زیاد به خودت نناز. زن دیدم که هش ماهه بچه تو شکمش مرده. این چیزا پیش میاد."

نگاه بدجنس زن به شکمش را دوست نداشت.

"هرچی خدا بخواد همون میشه! یه دور از جون بگین بد نیست! آدم می‌شنوه فکر نمی‌کنه فامیلش داره حرف می‌زنه، دشمن آدمم تو روش این‌طور نمیگه عمه خانوم!"

بیشتر ماندن فقط باعث عصبی شدنش می‌شد و برای بچه‌اش استرس ضرر داشت. قبل از این که زن پاسخی دهد، ایستاد و با صدای بلند مادرش خطاب قرار داد:

"مامان من با اجازتون می‌رم."

"مینا یه ماشین برام بگیر بی‌زحمت."

مادرش سراسیمه آمد.

"کجا مادر؟ بوی غذا بهت خورده، صبر کن آماده بشه حداقل با خودت ببر."

"مرسی مامان! بوش بهم خورد اشتها کور شد. میگم جواد غذا سفارش بده."

عمه میان صحبت مادر و دختر دوید و پوزخند زنان گفت:
"او هو! خواستی پز شوهرتو بدی یا وضع مالی خوبش رو؟.... غذا سفارش بده...هه!"

"تو رو خدا! چه دشمنی با این دختر داری شما؟!"
دست روی سینه‌ی مادرش گذاشت و اجازه نداد، حرف دیگری بزند. آهسته زمزمه کرد:

"ولش کن مامان! شما هیچی نگو! بذار بابا بیاد و خودش جوابش رو بده. بهونه دستش ندی بهتره!"

کاری که خودش نتوانست انجام دهد را از مادرش خواست. آن هم سکوت در برابر خزعلات و کنایه‌های عمه.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۰۴

لباسش را پوشید و کیفش را برداشت. مینا و مادرش را بوسید و از دور از عمه خدا حافظی کرد. به محض نشستن در ماشین، به جواد زنگ زد و گفت به خانه می‌رود. به «چرای» جواد، «بعد بهت میگم!» را پاسخ داد. با این که تظاهر به آرامش می‌کرد، اما از درون گر می‌گرفت و می‌سوخت. فکر کرد که باید کوبنده‌تر و محکم‌تر و همچنین

سوزنده‌تر جواب می‌داد. باید مستقیم و بدون رودربایستی نشان می‌داد از دیدنش ناراحت است. باید در دهانش می‌کوبید وقتی مسخره‌اش کرد.

خودخوری فایده‌ای نداشت. جنبیدن بیش از حد پسرکش به یادش آورد فشاری را به جنینش تحمیل می‌کرد که در زندگی مشترکش جایگاهی نداشت. چند دم عمیق گرفت و بازدمش را فوت کرد. سعی کرد به جای فکر به زنی که به جبر روزگار نسبتی خونی با او دارد، به صدای تپش‌های قلب کودکش فکر کند. به حرکات دست و پایش که در مانیتور دکتر دید.

کمی که آرام شد، فکر «شام چی بخوریم؟!» آمد و جای افکار ناخوشایند را گرفت.

به محض رسیدن به خانه به سرویس رفت. در سرویس بود که صدای ملودی موبایلش را شنید. بی‌عجله دستان و صورتش را شست و بیرون آمد. ضمن خشک کردن صورتش، گوشی‌اش را از کیفش درآورد. جواد تماس گرفته بود. این روزها همین که پاسخش را نمی‌داد، نگران می‌شد. به همین دلیل سریع اسم همسرش را لمس کرد و در فریزر به دنبال بسته‌ی همبرگر گشت.

تا الو گفت، جواد شاکی شد:

"کجایی که جواب نمی‌دی؟"

خندید و «دسشوری!» را ادا کرد. جواد هم خندید. دنیا به همین زیبایی بود. همین که با شوهرش خوش باشند. حتی اگر قرار باشد به جای مرغ و خورش کرفس مورد علاقه‌اش، همبرگر گاز بزند.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۱

یگانه زیر دیگ بزرگ برنج را کم کرد تا آهسته دم بکشد. مثل تمام این سال‌ها، آخر هفته دورهمی داشتند و این بار نوبت میزبانی او و بابک بود.

زندگی در گذر است، نه شعار بود و نه کلیشه. واقعیت محض بود. همان‌طور که روزهای خوب و خوش می‌گذشت و می‌رفت، روزهای بد و پراز مشکل هم بالاخره تمام می‌شد و به خاطرات می‌پیوست. برای یگانه و دوستانش هم این امر صادق بود. روزهایی که دور هم صدای خنده‌شان گوش فلک را کر می‌کرد به سان روزهایی که برای مشکل‌شان کنار هم بودند و تلاش‌شان کمک به دوست ناراحت‌شان بود، گذشته بود.

مهم آن بود که دوستی‌شان همانند رودخانه‌ای زلال و پر آب جریان داشت و گذر زمان تنها اثری که داشت، صمیمیت و الفت‌شان را افزایش داده بود. سهیل، بابک را نه به چشم باجناب که به جای سبحان می‌دید و قبولش داشت. اگرچه ترانه هنوز از کنایه‌های شعله خانم شاکی

بود، اما ثابت کرد از خواهرش چیزی کم ندارد و سهیل از زندگی اش بسیار راضی بود و خوشبخت.

آیدا و بنیامین مشکلات را پشت سر گذاشته بودند. مشکلاتی که با نقصی- که بنیامین داشت، اجتناب ناپذیر بود. مریم و جواد فرودهای زندگی را طی کرده و به فرازها و قسمت های خوبش رسیده بودند، اما همچنان با مشکلات ریز سر و کله می زدند.

یگانه حین درآوردن بشقاب ها از کابینت گذشته را مرور کرد. گذشته ای که در آن تنها یک سال بعد از تولد دخترش، پروانه پر کشید و تنهای شان گذاشت و بابکی که در دام افسردگی افتاد. پدر بابک تنهایی اش با یاد و خاطره پروانه سپری می شد. بارها به دوستانش گفته بود:

"اون روزا اگه باران نبود، نمی دونم بابک چطور از اون افسردگی رها می شد."

بابک هم دخترش را ناجی خودش می دانست. گویی همه ی عشق و علاقه اش به پروانه در عشق به باران تجلی پیدا کرد. عجیب خنده های دخترک به مادر بزرگش شباهت داشت. صدای بلند باران که با پدرش چک و چانه می زد، لبخند به لبش نشانند و صدایش را بالا برد و گفت:

"بابک! باران! بابا و دختر خوبی باشید!"
بابک خندان از اتاق بیرون آمد. با انگشتانش موهایش را
شانه زد.

#رد_پای_آرامش

#پارت ۴۱۲

تک و توک نقره‌ای‌های جذاب میان موج مشکی‌هایش
دلبری می‌کرد. یگانه در دل قربان صدقه‌اش رفت. همیشه
میان صحبت‌هایش با آیدا به این نکته اشاره می‌کرد که:

"بعد از ازدواج با سبحان و حتی بعد از مرگش، هیچ وقت فکرشم نمی کردم دوباره بابک رو ببینم. چه برسه به این که عشق قدیمی به همون گرمی و داغی قبل بینمون شکل بگیره."

بابک تکه‌ای کاهو از ظرف سالاد آماده روی میز برداشت و آن سوی جزیره نصب شده میان آشپزخانه و سالن بزرگ خانه ایستاد.

"کمک نمی‌خوای؟..... می‌خوای میز رو بچینیم؟"

"بیا دیسارو در بیار..... باران چش بود؟"

پا به آشپزخانه گذاشت و خندان سر تکان داد:

"بچه پرروئه! داره چونه می‌زنه که من می‌خوام با آیدین عروسی بشم..... همش تقصیر این جواده.... کدومارو در بیارم."

یگانه خنده‌اش گرفت.

"بچم آیدین! باران هر بلایی سرش میاره حرف نمی‌زنه..... انگار نه انگار سه چار سال ازش بزرگ‌تره."

"شانس آوردیم به باباش نرفته. از جواد یکی بس‌مونه!"

دختر پنج ساله‌شان از اتاقش آمد و در فضای باز قبل از آشپزخانه ایستاد و مادرش را صدا زد:

"مامان جون! بین دامنم چطور بالا می‌ره و قر می‌خوره."
بعد هم چرخ زد. همه‌ی حواسش هم به دامن لباس تابستانه‌ی بندیش بود.

"دورت بگرم. آره خیلی قشنگه!"

"می‌خوام آیدین اومد چرخ بزنم تا قرش رو ببینه!"

دوید سمت اتاقش. بابک اخمی نمایشی- روی صورتش نشانده و برای یگانه انگشت تکان داد:

"حواست به این دخترت باشه. داره رو خط قرمزای من یورتمه می‌ره ها!"

یگانه انگشتش را تا کرد و با باسنش ضربه‌ای زد و رد شد.

"بی‌زحمت خط قرمزاتو از جلوی دست و پای بچه جم کن!"

خندید و صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:

"حیف خودم آیدین رو خیلی دوس دارم.... نمی‌دونم چرا با پرهام بی‌چاره کارد و پنیره!"

از یادآوری دعوای پسر- شش ساله‌ی آیدا و بنیامین و باران، هر دو خندیدند. هرچه آیدین آرام و متین بود، پرهام وجه شر و شیطان و مردم آزارش بی‌داد می‌کرد. بابک به آیدا می‌گفت:

"آخه آدم قحط بود که باید بچه‌ت تو صورت جواد تکون بخوره؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۳۴

جواد زود اعتراض می‌کرد:

"چشه؟! بچه به این خوبی؟! بیا عمو! بیا پیش خودم. کاری به بابات و عمو بابک نداشته باش."

در این دوره‌های هفتگی، آیدین جور مراقبت و سرگرم کردن باران و پرهام را می‌کشید.

صدای زنگ در خبر از آمدن اولین مهمان داد. بابک به سمت آیفون کنار در ورودی رفت و ضمن زدن دکمه‌ی روی دستگاه، دخترش را صدا زد.

"باران بیا خاله ترانه اومد."

دخترک با ذوق و اشتیاق دوید. موهای فرفری بلندش شانیه‌های کوچک و بازوهای لاغر و ظریفش را پوشانده بود. ترانه هن‌هن‌کنان با شکمی بزرگ در آسانسور را باز کرد و با دیدن باران قبل از سلام قربان صدقه‌ی دخترک رفت. پشت سرش سهیل کیف ترانه به دست، خارج شد. ترانه اول خم شد و بچه را بوسید و بعد با بابک دست داد. یگانه وقتی رسید که بابک داشت در را می‌بست و باران در آغوش سهیل بود. به خواهر و شوهرخواهرش خوش آمد گفت. ترانه مستقیم به سمت سرویس رفت. بابک به سهیل تعارف کرد بنشیند. باران روی پای سهیل نشست و شروع به شیرین‌زبانی کرد.

یگانه به آشپزخانه رفت شربت بیاورد که با صدای دوباره‌ی زنگ، لیوان‌ها را اضافه کرد. به فاصله‌ی کوتاهی مریم و جواد و بنیامین و آیدا رسیدند. خانه پر شد از صدای صحبت و خنده و جیغ بچه‌ها. ترانه نگاهی به باران میان پرهام و آیدین کرد و گفت:

"بچم بین این دوتا تنه‌است!.... خاله نگران نباش خیلی زود یار کمکی می‌رسه و اونوقت با هم حساب این پسرا رو برسین."

همان لحظه باران چنگی به موهای پرهام زد و کمی دنبال خودش کشاند و سریع فرار کرد به سمت ترانه. سهیل زودتر دست‌هایش را باز کرد و با در آغوش کشیدنش، اجازه نداد بغل ترانه بپرد. پرهام مثل گاوی که دستمال قرمز دیده نفیرکشان دور سهیل چرخید تا راهی برای ضربه زدن به باران پیدا کند. بنیامین با یک دست از پس پسر—عصبانی‌اش بر نمی‌آمد. رو به ترانه گفت:

"چقدر که این بچه احتیاج به یار کمکی داره برا به حساب پسرا رسیدن."

بابک با وعده تنبیه باران و دادن بستنی تشویقی به پرهام توانست غائله را ختم به خیر کند. اگرچه حتم داشت تا آخر شب از این دست دعاها زیاد خواهند دید.

درست وقتی یگانه و دوستانش غذاها را روی میز می‌چیدند، نفر آخر گروه آمد. بچه‌ها به استقبالش رفتند. خاله مهرناز همیشه کادوهای هیجان‌انگیزی برای بچه‌ها می‌آورد. حتی اگر شده یک تخم‌مرغ شانسی— یا به قول بچه‌ها لپ‌لپ یا کتاب‌های مصور باشد.

مهرناز سال‌هایی که گذشت را صرف گرفتن مشاوره و ترمیم روحیه و ساختن خودش کرد.

#رد_پای_آرامش

@Vip Roman

مهرناز سال‌هایی که گذشت را صرف گرفتن مشاوره و ترمیم روحیه و ساختن خودش کرد. ارتباطش با پدرش کم اما بی‌تنش بود. با کمک راهکارهای مشاور با برادر جدیدش و زن پدرش کنار آمد. هفته‌ای دو بار با وحید تماس تصویری داشت. از این که برادرش مشکلات را پشت سر گذاشته و به نقطه‌ای رسیده بود که برای آینده‌اش تصمیم می‌گرفت و قدم به قدم برای رسیدن به هدفش تلاش می‌کرد، خوشحال بود.

بعد از انوش و شروع زندگی مستقلش بارها تا فروپاشی کامل روحی پیش رفت. مخصوصاً که در همان دوران، خبر آوردوز مادرش را شنید. درست مثل شیشه‌ی ضربه خورده‌ای که جای سالم ندارد و فقط منتظر تلنگریست تا از هم بپاشد، بود. دو سال طول کشید تا از شرایط بحرانی

عبور کند و بتواند با گذراندن چند دوره کاربردی، وضعیت شغلی اش را ارتقاء دهد. هنوز در همان خانه بود. یاد گرفت که دست روی زانوی خودش بگذارد و نان بازوی خودش را بخورد. یاد گرفت از دیگران انتظار و توقع بی جا نداشته باشد. به توصیه‌ی مشاور دور رابطه‌ی جدید را برای مدت طولانی خط کشید. با این که کم پیشنهاد نداشت. حضور همسران دوستانش باعث شد بتواند راحت تر از خاطرات وحشتناکی که انوش برایش جا گذاشته بود، گذر کند.

انوش تا ایران بود، مدام تماس می گرفت. هر بار با یک شماره جدید. مهرناز کلافه شد. دلش سکوت و آرامش و فراموشی می خواست و انوش هر چند روز یک بار با زنگ زدن و التماس برای گوش دادن و اصرار برای بازگشت، این اجازه را نمی داد. پشیمانی انوش و قولش برای درمان هم نتوانست برای برگشت به زندگی انوش وسوسه اش کند. طول کشید و زمان برد تا مهرناز از قالب آن دختر پر شر و شور و منفعت طلب و پول دوست، به دختری آرام و عاقل و قانع تبدیل شود.

هدایای بچه‌ها را داد و سریع لباسش را عوض کرد و به آشپزخانه رفت تا اگر کاری از دستش برمی‌آید، کمک کند. بابک برای بچه‌ها صندلی‌های کنار جزیره را آورد و بین صندلی‌های میز ناهارخوری جا داد. با تعارف یگانه همه پشت میز جا گرفتند.

از قشنگی‌های دورهمی‌شان، جمع شدن خانم‌ها در آشپزخانه بعد از شام بود. آن وقت بود که درد دل‌های یک هفته‌ی گذشته را وسط می‌ریختند و سبک می‌شدند.

"خدا بهمون رحم کرد بچه دختره. شعله خانوم هنوز غر می‌زنه که دوس داشت پسر- باشه و اسمش رو بذاریم سبحان."

"ترانه تو هم با این مادر شوهر داستان داریا!"

یگانه سر تکان داد و دلسوزانه گفت:

"این جوری نبود بنده‌ی خدا! داغ پسرش عوضش کرد."

ترانه نیمه‌ی یک لیمو ترش را روی زبان کشید و از ترشی‌اش چشم‌ها چین خورد و جمع شد.

"شانس منه دیگه! به جای این که همین یه پسر- و عروس
رو داره دورشون بچرخه و مهربون باشه، باید ما هی آماده
به خدمتش باشیم."

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۵۴

مریم دلداری داد:

"باشه! تو اگه کاری می‌کنه به خاطر سهیله. تقصیر اون چیه؟ ما هم از این حرفا و حرکات داریم. ولی خب یاد گرفتیم جز با احترام رفتار نکنیم. اتفاقا این جور بیشتر جوابه!"

ترانه اما دلش پرت‌تر از این حرف‌ها بود.

"هی یادم میاد چقدر مادر بابک خدا بی‌امرز خوب و خانوم بود، میگم نباید این زن یه خاطره‌ی خوب از خودش به جا بذاره؟!"

آیدا کنار مریم، جلوی سینک چرخید و حرف ترانه را با سؤالش قطع کرد.

"مهرناز تو چه خبر؟ نمی‌خوای این آقاتون اینا رو بیاری ما ببینیم؟!"

"راس میگه! قایمش کردی که چی؟"

ترانه زودتر از بقیه ذوقش را نشان داد. انگار نه انگار از دست مادرشوهر می‌نالید و روضه می‌خواند. مهرناز لبخند خجولی زد.

"دیر نمیشه! هنوز خبری نیس که. خودم دو دلم. میگم نکنه اشتباه کنم دوباره!"

یگانه قوری پر از چای را روی کتری چای ساز گذاشت و با دستمال دور و برش را تمیز و خشک کرد.

"گفتیم حواست رو جمع کن ولی نه این قدر که وسواس بگیری. شیش ماه پیشتره با این پسر- دوستی. دیدی که هَوَل نیست که فقط به خاطر رابطه تو رو بخواد. با همه‌ی شرطای تو هم کنار اومده. کم و بیش از خانواده‌هاتون گفتین و خبر دارین. پس دو دلی برا چیه؟ نمیگم عجله کن. نه! میگم بذار بیاد تو جمع، بچه‌ها باهاش صحبت کنن. بالاخره یه چیزایی دستگیرشون میشه."

"ببینم چطور میشه!"

مدتی بود برای دیدن دوست مهرناز اصرار داشتند و او هنوز ترس‌هایش ریشه کن نشده بود. برخلاف گذشته که بی‌پروا بود در روابطش، آن قدر در رابطه با این مرد خط کشی شده عمل می‌کرد که صدای دوستانش در آمده بود. برای معذب نشدنش، بحث دیگری را پیش کشیدند.

"راستی مریم، اوضاع مزون چطوره؟"

#رد_پای_آرامش

#پارت ۱۶۴

"خوبه! انگار خیاطی تو خون ما بوده و نمی دونستیم. مینا و مرجان زدن رو دست من و مامان از دوخت تمیز و درجه یک. درسته یه خرده زیر قرض رفتیم، اما خدا رو شکر بد نیس. حداقل همه مون مشغولیم. کار بیشتر بشه یکی دو نفر دیگه می گیریم. حافظی خیلی کمکه! هم مشتری می فرسته و هم یه نیروی کاری و خوب پیدا کرد برامون."

آیدا آخرین ظرف را آبکشی—کرد و برای پیدا کردن ظرف کثیف چرخید و روی کابینت‌ها را نگاه کرد. وقتی ظرفی پیدا نکرد، دست‌هایش را شست.

"کار که برای خود آدم باشه یه جور دیگه می‌چسبه. من و یگانم از وقتی این مرکز ناخن رو زدیم، انگیزه‌مون برای کار بیشتر شده. همین که کسی- مته الهه بالا سرمون نیس، به همه چی می‌ارزه."

ترانه نشسته پشت میز آشپزخانه هنوز با لیمو ترشش مشغول بود.

"خوش به حالتون. شرکت رفتن با این وضع عذابه. پشت میز نشستن سخته. سهیل میگه بی‌خیال کار بشو. اما من راضی نیستم. بچه بیاد دیگه بدترم میشه. اگه یه کار این شکلی داشتم خیلی خوب بود."

یگانه سینی پر از لیوان را نزدیک چای‌ساز گذاشت و حین ریختن چای جواب خواهرش را داد.

"من که گفتم اگه دوس داری بیا پیش ما."

آیدا هم تأیید کرد. لیموی خشک و بدون آب را در پیش‌دستی انداخت.

"هنوز تصمیم نگرفتم. از ماه دیگه مرخصیم شروع میشه.
بعد از زایمان اوضاع رو بسنجم بعد."

صدای خنده‌ی بلند مردها به سالن کشاندشان. بچه‌ها در
اتاق باران بازی می‌کردند. دخترها به کل کل با مردها
مشغول شدند و اوقات خوشی را رقم زدند.

پایان 😍

Exchange & you

ساخت و ادیت فایل در چنل

@vip_roman